# تذکرۀ المحقّقین موسوم به ریاض العارفین

ریاض قلوب عارفین محقق و بساتین ارواح سالکین مدقَّق را خضرت و نضرت از قطرات سطرات فیوضات متکّثره، و تجلیات متنّوعۀ ذات جلیل لایزال و صفات جمیل ذوالجلالی است که به تأثیر حب ذاتی و تقاضای اسما و صفاتی و به مدلول کنت کَنْزاً مَخفیّاً فَأَحْبَبْتُ اُعْرَفَ فَخَلّقْتُ الخلقَ لِکَیِ اُعْرَفَ ریاحین رنگین موجودات را از سرابستان لاریب و شبستان غیب، به گلستان شهادت، ورق ورق بر طبق عرض نهاده و بر شقایق حقایق صور علمیه ازلیۀ خوددر شواهق حدائق غیبیۀ ابدیه، زمان زمان چشم تماشاگشاده. آری:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق حق و سر شاهد بازیش |  | بود مایۀ جمله پرده سازیش |

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هُوَ العاشقُ المعشوقُ في کُلِّ صورةِ |  | هوالنّاظِرُ المَنْظُورُ في کُلِّ لَمْحَةِ |

زهی قادری-جَلَّت عَظَمتُه- که از حوضۀ روضۀ قدرتش گنبد نیلوفری برگ نیلوفری وخهی صانعی عَلَتْ کلمتُهُ- که از دمن چمن صنعتش خورشید خاوری شاخ عبهری است. بلی:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک نظر قانع مشو زین سقف نور هُوَ الواحدُ الفَرْدُ الکَثیرُ بِنَفْسِهِ |  | بارها بنگر ببین هَلْ مِن فُطُور فَلَیْسَ سِواهُ اِنْ نَظَرْتَ بِدِقَّةِ |

جليلي-تَعالی شأنُهُ- که نُه فُلکِ فلک، از دریای جلالش حبابی و ملیکی- عَلَی بُرْهانُهُ- که معموری معموره از ملک بی زوالش خرابی:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تَحَجَّبَ عَنَّا وَاخْتَفَی بِظُهُورِهِ |  | فَظَلَّلَ فِیْهِ کُلُّ قَوْمٍ بِحُجَّةِ |

نقاشی که سقف سپهر منیع را از بدایع صنایع خامۀ حکمت ختامه‌اش چندین هزار نقش بدیع، و باغبانی که گلزار پر ازهار چرخ سیار را از نوبهار آثارش همواره رنگ ربیع است. همانا:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بهر چشم دوستان، یزدان فرد |  | شش جهت را مظهر آیات کرد |

مستغنی‌یی که قایل هایل هیبتش به قول پرهول اِنَّ اللّهَ لَغَنيُّ عَنِ العالَمینَ صادق، و رئوفی که منادی هادی رحمتش به ندای خوش ادای اِن اللّهَ رَؤُفٌ بِالعبادِ ناطق سالکان مسالک معرفت صفات مقدس خود را به منطوقۀ مصدوقۀ اُنْظُرْ إلی آثارِ رَحْمَةِ اللّهِ از توحید آثاری و تجلی افعالی اخبار نموده، واقفان مواقف حقیقت ذات اقدس خود را به اشارت، با بشارت کیفَ یُحْیي الأرضَ بَعْدَ مَوْتِها به جمع بعد الفرق و بقاء بعد الفناء امیدوار فرموده. خالقی که به مضمون بلاغت مشحون اِنّ اللّهَ خَلَقَ الخَلْقَ في ظُلْمةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ خلق را از ظلمت آباد عدم رهانیده و به نیمروز وجود رسانیده. زهی حکمت که بنای قدرتش به مدلول وَلَقَدْ خَلَقْنا السَّمواتِ و الأَرْضَ وَمابَیْنَهُما في سِتَّةِ أیّامٍ بنای پایه و رواق این وسیع وثاق وسبع سموات طباق را در شش روز برافراشته و تعالی قدرت که معمار حکمتش به حکم و خَمَّرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بِیَدِي أَرْبَعینَ صَباحاً خمیر محبت تخمیر طینت آن عبودیت پذیر را چهل یوم مظهر تجلی جمال و جلال داشته. همانا عالم، صورت تفصیلی معنی آدم و معنی آدم، جامعۀ اجمالی صورت عالم. بلی عالم، آدمی است مستفصل و آدم، عالمی است مستجمل.

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چیست آدم را که در فرزند نیست |  | در شکر چه بود که اندر قند نیست |

لطیفۀ وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُوْحِي از تجلی ذاتش، غالباً کنایتی و شریفۀ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ کُلَّها از ظهور اسماء و صفاتش، ظاهراً روایتی، گویی به مضمون حقیقت مشحون إنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَی صُوْرَتِهِ در صوامع قدس غلغلۀ این روایت افتاده بود که:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو آدم را فرستادیم بیرون |  | جمال خویش بر صحرا نهادیم |

و به مصداق ما خَلَقَ اللّهُ شَیْئاً إلّا واحْتَجَبَ بِهِ منادی رأفت به جهت گوش زد، ابلیس پرتلبیس را ندای این کنایت در داده بود که:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جمال ما ببین کاین راز پنهان |  | اگر چشمت بود، پیدا نهادیم |

آری دیده وری باید که رنگ تعیّنات از مرآت دل زداید و نکتۀ ما رَأَیْتُ شَیْئاً إلّا وَرَأَیْتُ اللّهَ فِیْهِ سراید، زیرا که:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تعین نقطۀ وهمی است برعین |  | چو عینت گشت صافی عین شد غین |

سبحان اللّه چه می‌گویم که دور افتادم از راه وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ والأَرْضَ لَیَقُوْلَنَّ اللّهُ.

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فَفي کُلِّ شَيءٍ لَهُ آیَةٌ |  | تَدُلُّ عَلَی أَنَّهُ واحِدٌ |

سُبْحانَ مَنْ یَحْمَدُهُ الذّاکِرُ باللِّسانِ و النّاسِي بِالنِّسیانِ السَّماءُ بالسُّمُوِّ والأرضُ بالدُّنُوِّ و ما مِنْ شَيْء إلّا یُسُبِّحُ بِحَمْدِهِ و مامِنْ سَیْفٍ إلّا یُجَرَّدُ مِنْ غِمْدِهِ.

اگر ملک است به تنزیه و تهلیل و اگر شیطان است به تمویه و تضلیل، اگر انسان است به مدارک و قیاس و اگر حیوان است به انفاس و احساس، اگر نبات است به نماء و غذا، اگر جماد است به خیر و قضا، اگر دریاست به امواج و اگر صحراست به فجاج و اگر نهار است به فلق و اگر لیل است به غسق و ار نار است به شرار اگر خاک است به قرار اگر باد است به تحرک و اهتزاز و اگر آبست به نشیب و فراز.

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کفر ودین هر دو در رهش پویان |  | وَحْدَهُ لاشَرِیکَ لَه گویان |

بلی کانَ اللّهُ زماناً لَمْ یَکُنْ فِیْهِ کُفْرٌ واِسْلامٌ چه جای کفر و ایمان دشمن و دوست که بجز او هیچ نیست آنجا که اوست، عجب اینکه کانَ اللّه و لَمْ یَکُنْ مَعَهُ شیءٌ، عجب تر اینکه الآن کماکان

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا مَنْ تحَیَّرَ فِیْهِ العاشِقُونَ وَمَا |  | شَمُّوا بِعِرْفانِهِمْ مِنْ کُنْهِهِ عَبَقا |

جایی که صدر نشین مسند لولاکؑ در کنه ذاتش ما عَرَفْناکَ فرماید؛ پیداست که از دانش و بینش مشتی خاک چه آید.

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زما تا حضرتش نه فصل ونه بین |  | ولی مهجور ازو هم علم و هم عین |

اگرچه آفتاب جهانتاب بر هر ذره‌ای تابد، اما ذرۀ بی تاب از آفتاب چه یابد.بلکه:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنجا که آفتاب بتابد ز اوج عز |  | سرگشتگی است مصلح ذره در هوا |

إنَّ اللّهَ أَعَزُّ مِنْ أَنْ یُرَی وأَظْهَرُ مِنْ أَنْ یُخْفَی.

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هست در وصف او به وقت دلیل |  | نطق تشبیه و خامشی تعطیل |

پس از تمهید تحمید و سپاس و تهنیۀ تحیّۀ بی‌قیاس، درود نامعدودو سلام نامحدود بر عارجان معارج قرب و کمال و ناهجان مناهج جلال و جمال، شموس فلک رسالت و اقمار سپهر جلالت، هادیان مراصد سبل، أَعْنی طبقات رسل عَلَی نَبیِّنا و عَلَیهِمُ السلام که قائدان طریق سداد و مرشدان سبیل رشادند. خاصه بر خاصۀ بنی آدم، و خلاصۀ هر دو عالم، سراج سراجۀ کاینات، و گل گلزار موجودات، نَوْر حدیقۀ آفرینش و نور حدقۀ بینش، صدرنشین صفّۀ لولاک، و تکیه گزین مسند و ماأَرْسَلْناک، طوطی شکرفشان شکرستان سُبْحانَ الَّذي أَسْرَی عندلیب خوش الحان گلستان و ما یَنْطِقُ عَنِ الهَوی، مفتاح خزاین غیب و مصباح انجمن لارَیْب، تاجدار ایوان کُنْتُ نَبِیّاً و آدَمُ بَیْنَ الماء و الطِّینِ و شهسوار میدان وَما أَرْسَلْناکَ اِلّا رَحْمَةً لِلعالَمین مصدر انوار عدم و وجود، و مظهر اسرار غیب و شهود، حقایق گوی راز مَنْ رَآني، مبرهن ساز وحی آسمانی، نکته سرای معنی نَحْنُ الآخِرُونَ السّابِقُونَ و پرده گشای صورت اِهْدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لایَعْلَمُون، بیدار دل لایَنام قَلْبی صاحب منزل اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّي، محفل لي مَعَ اللّه را شمع و پروانه، مقام محمود جمع الجمع رسولی که به لسان حال مترنم این نیکو مقال. که:

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَانيِّ وَاِنْ کُنْتُ ابْنَ آدَمَ صُوْرَةً |  | وَليِ فِیْهِ مَعْنَی شاهِدٍ بِأُبُوَّتيِ |

شافع روز جزا، و مقتدای اهل صفا، ابوالقاسم محمد مصطفی و بر آل او و اصحاب او- رضْوانُ اللّهِ عَلَیْهِمْ اجمعین- سیّما آن رخشنده گوهر درج ولایت، و تابنده اختر برج هدایت، گشایندۀ در خیبر، و فکنندۀ سر عنتر، زیبندۀ مسند هارونی، و شایستۀ مسند سلوني برازندۀ تخت لِوْ کُشِفَ، و فرازندۀ قدرنه صدف، صادِقُ الوَعْدِ و شحنةُ النَّجَفِ ابنُ عمّ نبی عربی و میرهاشمی المطلبی صاحِبُ ذُوالفِقارِ و قاتِلُ الأشْرار، قالِعُ الکفّارِ و قامِعُ الفُجارِ و قُطْبُ الواصِلینَ، غَوْثُ المُوَحِّدینَ، قائِدُ السَّالِکیْنَ و هادِي العارِفینَ و امیرُ المؤمنینَ، امامُ الحاضِر و الغائِبِ، مَظْهَرُ العَجائبِ و مُظهرَُ الغَرائبِ اسدُ اللّهِ الغالِبُ علیُّ ابن ابی طالبٍ سلامُ اللّهِ عَلَیْهِ و عَلَی أَبنْاءِهِ و أَحْفادِهِ الأئِمَّةِ الهادِیْنَ المُهْتَدِیْنَ المَعْصُومینَ الَی یَوْمِ الدِّیْنِ.

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر صد سال از ایشان باز گویم ز عقل و دانش هر کس فزونند کسی طوفان بی دینی نبیند |  | همان سرگشته تر هر دم ز گویم خدا داند مرایشان را که چونند که اندر کشتی ایشان نشیند |

اما بَعْدُ بر رأی معرفت انتمای دانایان سِیر و آگاهان خبر پوشیده و مستتر نماناد که دراخبار آمده است که حضرت داوود نبی-علی نبینا و علیه السلام- درمناجات با قاضی الحاجات مسألت نمود که لِماذا خَلَقْتَ الخَلْقَ و از حضرت رب الارباب خطاب شنود که کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فأَحْبَبْتُ أنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَي اُعْرَفَ یعنی بودم من گنجی پنهان، دوست داشتم که شناخته شوم، پس آفریدم خلق را به جهت اینکه بشناسند مرا. و نیز در کتاب و سنت، تمجید حق شناسان و ترغیب به شناسایی یزدان بسیار واقع است و این خود مشهور و مسلم جمهور است که می‌فرماید- عَزَّ اسْمُهُ- ما خَلَقْتُ الجِنَّ و الإنْسَ إلّا لِیَعْبُدُوْنَ و مفسرین دانشمند تأویل کرده‌اند که إلّاَ لِیَعْبُدُوْنَ، أَيْ لِیَعْرِفُوْنَ، زیرا که عبادت بی‌معرفت را عظمی چندان ننهاده‌اند. پس از زمان بعثت و رحلت حضرت خاتم الانبیاءؐالی الآن عبّادو زهاد و خواص این امت مرحومه را به اقتضای زمان در هر وقتی از اوقات به نامی خاص مخصوص داشته‌اند و در این اوان به عارف، رایت شهرت افراشته‌اند. لهذا این طایفۀ عالی مقدارو این فرقۀ بزرگوار را در بیان اسرار شریعت و طریقت و رموز معرفت و حقیقت نظماًونثراً عربیاً و فارسّیاً علی اختلاف مشاربهم سخنان سودمند و تحقیقات بلند است فَهُمْ مَنْ فَهِمَ. کَما قِیْلَ:

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یَعْرِفُنا مَنْ کانَ مِنْ جِنْسِنا |  | و سائِرُ النّاسِ لَنَا مُنْکُرُونَ |

و بعضی از اکابر، حالات و مقالات جمعی از این طایفه را جمع نموده و در کتب خویش ثبت فرموده‌اند. چنانكه شیخ فرید الدین محمد العطار کدکنی النیشابوری- قُدّس سِرُّهُ- درکتاب موسوم به تذکرة الاولیا و مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ره در کتاب مسمی به نفحات الانس و قاضی نوراللّه شوشتری در مجلسی ازمجالس المؤمنین و غیرهم. و اما بعضی از ایشان را سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی به نظم لب نگشوده و حضرات مشارالیهم و غیرهم، همت والانهمت، بر ذکر احوال خجسته مال ایشان گماشته و سخنان منظومۀ ایشان را ننگاشته و قومی ارباب تذکره نیز در ثبت اشعار شاعرانۀ این فرقه کوشیده‌، از گفتار پر اسرار عارفانۀ این طبقۀ علیّه، چشم پوشیده.

علاوه بر این بسیاري از اعاظم متأخّرین پس از تألیف و تصنیف کتب مذکوره به عرصۀ ظهور آمده‌اند که حالات و مقالات ایشان در آن کتب مسطور، بلکه در افواه خلق نیز مذکور نیست. بِناءً عَلَیه بعضی از اجّلۀ اصحاب و اَعزّۀ احباب، این فقیر ضعف بی مقدار را ترغیب و تحریض فرمودند که چه باشد که تذکره به جهت تبصرۀ اهل بصیرت، مشتمل بر اطوار و اشعار و سلسلۀ طریقت و قایدان حقیقت این طبقۀ شریفه جمع نماید. که طالبان و راغبان طریقۀ حقۀ طریقت را از حالات این قوم استحضاری و اعتباری و آیندگان را تذکاری از خاکسار حاصل آید و خود فقیر را نیز به مطالعۀ کتب و اشعار این فرقۀ ناجیه که محتوی است بر حقایق و دقایق ایمانیه و منطوی است بر عبارات و اشارات عرفانیه شوقی وافر و میلی متکاثر بود و اغلب اوقات دفاتر پر سرایر این اکابر را مطالعه می‌نمود و اگرچه کتب مثنویات و دواوین غزلیات بسیاری حاصل و از این ره گذر دل، محبت منزل با شاهد مدعا واصل بوده، لیکن گاهی نیز این اتفاق می‌افتاد که به علت تصاریف زمان و مهاجرت از اوطان حمل و نقل همۀ آنها دست نمی‌داد، لاجرم به سبب اسباب مزبوره و مذکوره و ملاحظۀ بعضی دقایق مسطوره ومستوره با عدم بضاعت و قلت استطاعت مصمم گردید که بعون اللّه همت برگمارد وتذکره‌ای مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار این طایفه برنگارد.

اگرچه این فرقۀ جلیله بسیار و این قوم عالیه بی‌شمارند و هر یک گفتار و اشعار بی حدّ و مرّ دارند، ولی این فقیر از نگارش ابیات شاعرانه و مجاز ایشان چشم پوشیده ودر گزارش قلیلی از آثار و ذکر اندکی از گفتار عارفانۀ این بزرگان کوشیده. پس این کتاب مشتمل است بر افکار شعرای عرفا و عرفای شعرا. و مبنی است بر یک حدیقه و دو مقدمه و دو روضه و یک فردوس و یک خلد، در خاتمه چنانکه عن قریب فهرست آن ترتیب خواهد یافت و پرتو اظهار آن بر انظار اولوالابصار خواهد تافت و ضبط تخلص و ثبت نام هر یک را از طبقات عرفا و حکما و معاصرین به طریق تهجی و ملاحظۀ حرف اول قرارداد و نام این کتاب را ریاض العارفین نهاد.

حدیقۀ اولی را تمهید مقدمۀ بعضی از احوال و برخی اقوال نمود. تا تشکیک غافلین ازمیانه، مرتفع و عرصۀ حُسن ظن طالبین متمتع شود و فردوس آخری را جلوه گاه جمعی از معاصرین ساخت و به ذکر حالات و مقالات ایشان پرداخت و در خلد قلیلی از اشعار خود مرقوم و آنرا به خیالات خام خود مختوم کرد که به مدلول مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ بدیشان منسوب و از ایشان محسوب گردد که این فیضی است عظمی و نعمتی است کبری.

اگرچه به مصداق المَرءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ تنی چند از محبین و متشبهین مانند این مسکین بدین بهانه در این درآمدند و از این طبقات عالیه محسوب و مجری شدند ولی در نگارش حالات و گزارش خیالات به دستیاری عبارتی و به پایمردی اشارتی از تفاوت حال ایشان حکایتی و از تفرقۀ مقامات آنها کنایتی می‌رود که حقیقت مطلب بر طالب مشرب، روشن وواضح و پیدا و لایح می‌شود، مخفی نماند که در ترقیم، ملاحظۀ تأخیر و تقدیم، زمان و مکان و ایام و مقام نیفتاد و دست تصرف و چشم تکلف بر سود و سرمایۀ کسی نگشاد.

چه اگرچه تعیین اولی ممکن ولکن تحقیق ثانی نامتیقن بود. که آن امری است غیبی و عالم الغیب حضرت لاریبی و ایضاً ترجیح و تعیین طبقه بر طبقه، سلسله بر سلسله و طریقه بر طریقه، صورت قال و قیل عدو و خلیل بود. بنابراین متقدمین و متأخرین را از صنوف مشایخ و عرفا و فضلا و حکما و اصفیا و اتقیا و طلاب و سُلاک به یک ترتیب قلمی نمود. الا اینکه جمع کثیری از عرفا در یک روضه و جمعی دیگر را از فضلا و حکما و علما در روضۀ دیگر به ترتیب مذکور، مذکور، و بیان آثار و اطوار هر یک به قدر مقدور و حد میسور شد. از قبیل مولد ومنشأو اسم و رسم و زمان و مکان و معاشرین و معاصرین و تاریخ ولادت ووفات و نسبت ارادت و صفات و انتساب سلاسل و تألیفات درضمن احوال هر کس مجملاً ثبت گردید و هر سلسله و شیخی را چنانکه رسم مؤلفان است تمجید و تعظیم کرد و هر طریقه را به طریقۀ متداوله در قید ثبت درآورد و ابیات محققانۀ هر یک را نسبت به سایر ابیات وی انتخاب ساخت و به ضبط اشعار هر کتاب به قدر گنجایش آن پرداخت. چه اگر از بسیاری، بسیاری نگاشته، سبب ظاهر است که اشعار بسیاری تحقیق بی شمار داشته و الحق جمعی فی الحقیقه گنجایش آن دارند که همۀ افکار ایشان را نگارند و مانع تحریر نمودن باعث تطویل کتاب و موجب تعطیل کُتاب بودن خواهد بود.

الغرض این شاهد زیبا را چنانکه خواست در قلیل مدتی به اَذْیَل عدتی در صورت عدم آلت، با این صورت و حالت آراست. چون این ریاض چون مینو به شقایق حقایق و ریاحین مضامین با رنگ و بو آراسته و از خس و خار معایب و نقصان پیدا و پنهان پیراسته آمد، باغبان نظر در هر رهگذر پس از تفرج و تأمل در آن حدایق پرگل، نقش این معنی در کارگاه صورت کشید و این اندیشه با خود اندیشید که مر این روضه‌های بدین نیکویی و گلبن‌ها با این دلجویی را از نظر اهل صواب وسداد و از بینندگان ارباب سلیقه و استعداد پنهان نمودن و از بیم غارت گل چینان طرار در به روی تماشاییان هشیار نگشودن، از طریقۀ انصاف دور و گل گشت این نغز گلستان روحانی، و تفرج این تحفۀ بستان معانی را، دیده‌وری عاقل و صاحب نظری کامل ضرور که سلیمان وار از شنیدن نغمات عنادل چون داوودش از زبان مرغان آگاهی و خلیل آسا در دیدن لمعات مشاعل بی دودش ناظر گلشن لطف الهی باشد. نه جاهلی که مانند جالوت و جالوتیان الحان داوود مسعود را صوتی منکر داند و نه غافلی که برسان نمرود و نمرودیان، گلستان خلیل جلیل را آتشی شعله‌ور خواند. پیداست که آب نیل در جام قبطیان خوناب و در کام سبطیان شهد مذاب و هر کس متناسب فطری، از مشربی دیگر جرعه یاب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر زبانی را زبان دانی سزاست |  | رو زبان دان گوی گرشه ور گداست |

بِناءً عَلَیْهِ به پای تدبر در فیافی تحیر وبوادی تفکر بسی شتافت تا گل گشت این گلستان را کاملی نکته‌دان دریافت. پس این ریاض، وقف خرام مَلِکی آزاده و این نامه به نام شاهنشاهی ملک زاده آمد که سلطانی است درویش بصیرت، و درویشی است سلطان سیرت. اعنی سرو حدیقۀ سلطنت و گل گلشن معدلت، مهر سپهر شوکت و کامکاری و ماه فلک حشمت و بختیاری، درخشنده گوهر درج سخا، و تابنده اختر برج صفا، درنده ضرغام کُنام مناعت، و بُرنده صَمصام نیام شجاعت، پلنگ ژیان قلۀ جلال و جلادت ونهنگ دمان لُجّۀ کمال و سعادت و شاه بیت قصیدۀ بینش و فرد انتخاب جریدۀ آفرینش، حُسن مطلع مطالع فتوت، و حُسن مطلب مطالب مروت، حدیقۀ دوحۀ مجد و جلال و دوحۀ حدیقۀ بذل و نوال، طوبی روضۀ معنی و معنی شجرۀ طوبی، فتح الباب سحاب کرامت، و فصل الخطاب کتاب شهامت، خداوند کامکار باذل با دل، و شهریار باسل عادت، مرآت جمال شواهد حقایق، و مشکاةِ کمال انوار دقایق، مصباح انجمن دانش و دها، مفتاح مخزن جود و عطا، ملک خوی ملک زادۀ آزاده، العارفُ مِنْ طَبَقَةِ المُلوکِ والواقِفُ لِطریقةِ السُلوکِ ذُوالمَجْدِ و الْعَطاءِ أَبُو المظفر و النّصرِ و الفتح و العُلَی پادشاه عادل اسلام پناه و سلطان غازی حقایق آگاه، ناصب لوای شریعت و طریقت، و صاحب مقام معرفت و حقیقت، سلطان السلاطین و خاقان الخواقین المؤیّدُ مِنْ عنداللّهِ ابوالمظفر السلطان محمد شاه.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا زالَتْ اَیامُ مُلْکِهِ وَدَوْلتِهِ |  | و شَیَّدَ اللّهُ أَرْکانَ شَوْکَتِهِ وَصَوْلَتِهِ |

از کرم عمیم مرجوّاست که به نظر قبول در این شاهد معقول نگرند. و اگر در آرایشش تقصیری بینند درگذرند که لاتَکلُّفَ بِالتَّصَوُّفِ (خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز). بنابر آرایش این نامه به نام نامی و اسم سامی درخور نیایش و قابل ستایش آمده.

**لمؤلفه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یکی جهان حقیقی است این خجسته کتاب قشور چیستش؟ الفاظِ نیک عَذب متین اگر معانی پاینده‌اش نه چشمۀ خضر چهار رکن وی از پند و وعظ و حکمت و دین چنانکه هست جهان را دو باب در صورت بود ز بهر تماشاییان این نامه خلاف عالم صورت که خلق از آن به نشیب نه پیکر تنی از وی، ز جور چرخ به تب بنای دهر دمادم خلل پذیرد لیک به رغم اهل جهان، اهل او همیشه جوان شواهدش که چو حوران ماهروی صبیح به صفحه صفحۀ او صفه صفه‌ها چون خلد به پیش طلعت چون آفتاب ترکیبش همی تو گویی بحری است موج زن، کان بحر هزار زورق لفظ اندر آن و هر زورق و یا تو گویی خلد است و جوی‌ها دروی زنافه‌های طری و زگلبنان لطیف خموش باش هدایت، زخود ستایی چند |  | نه چون جهان مجازی، پر از قشور و لباب لباب آن چه؟ معانی پاک نغز صواب چرا چوآب حیاتش ز ظلمت است حجاب اگرچه رکن جهان خاک و باد و آتش و آب یکی برای ایاب و یکی برای ذهاب ز جلدهای منقش هم از دو سوی دوباب همیشه مردم او راست عهد، عهد شباب نه خاطر کسی از وی، ز رنج دهر به تاب بنای او نشود سالهای سال خراب نه چون قشور در اعراق و ضعف در اعصاب نموده طرۀ مشکین به رخ، ز شرم نقاب کشیده صف به صف آنجا کواعب اتراب فروغ مهر چو در روز کز گل شب تاب برون فکنده زموجی هزار دُر خوشاب پر از نفایس معنی نادر نایاب روان به طعم به مانند شهد وشیر وشراب گرفته عرصۀ او جمله بوی مشک و گلاب قبول شاه بباید، نه مدحت احباب |

اکنون انسب آنست که به جهت تسهیل قانون این دفتر نمونه، و برای تقریب ترتیب این مختصر، فهرست گونه، نگاشته شود. لهذا فهرست آن بدین گونه و ترتیبش بدین نمونه است.

حدیقه در مقدمات، مشتمل بر شش گلبن.

گلبن اول در بیان حقیقت تصوف.

گلبن دوم در ذکر صفات سالکین.

گلبن سوم در فضیلت ذکر و اهل الذکر.

گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر.

گلبن پنجم در تعریف انسان و سلسلۀ طریقت.

گلبن ششم در ذکر اصطلاحات عارفین.

# روضۀ اول از تذکرۀ ریاض العارفین در نگارش برخی از احوال و اقوال جمعی از کبراء دین من المشایخ و العارفین قدس ارواحهم و اعلی اللّه مقامهم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابایزید بسطامی | ابراهیم لاری | حسین هروی |
| ابوالحسن خرقانی | ابوذر بوزجانی | حسین بیضادی |
| ابوسعید مهنه | امیر مازندرانی | حسن شاملو |
| انصاری هروی | ابوعبدالله شیرازی | حزین لاهیجی |
| احمد جامی | بوحفص خوزی | حسین کاشی |
| امین بلیانی | برهان کرمانی | حقی خوانساری |
| ابوالوفا خوارزمی | باباشاه عراقی | حسان اسدی |
| اوحدی مراغه | بیدل دهلوی | خسرو دهلوی |
| احمد غزالی | بینوای بدخشانی | خواجوی کرمانی |
| اوحدی کرمانی | بسحق شیرازی | خلیل طالقانی |
| آذری طوسی | بهائی عاملی | خیال هروی |
| اسیری لاهیجی | تمکین بمی | خاطری کاشی |
| ابوعلی رودباری | تشبیهی کاشی | داعی شیرازی |
| ایزدی یزدی | ثابت بدخشانی | رضی الدین نیشابوری |
| انسی جنابندی | جامی جامی | رافعی نیشابوری |
| ابوعلی مصری | جمالی دهلوی | القزوینی |
| ابراهیم اردوبادی | جمالی اردستانی | رضی غزنوی |
| ابراهیم بدخشانی | جلال الدین محمدبلخی رومی | روزبهان شیرازی |
| اسیری اصفهانی | حمیدالدین ناگوری | رضی آریتمایی |
| رایج هندی | ضیای کاشی | فیضی دکنی |
| رفیقای یزدی | ضیاء کرمانی | فغانی شیرازی |
| زرکوب تبریزی | طاهر همدانی | قاسم تبریزی |
| زین الدین خوانی | طاهر انجدانی | قطب الدین کاکی |
| زرگر اصفهانی | ظهیرشفردهی اصفهانی | قتالی خوارزمی |
| زین الدین تایبادی | عبدالله بلیانی کازرونی | قادری هندی |
| سعدالدین حموی | عبدالخالق عجدوانی | قیری بغدادی |
| سلطان ولد رومی | عراقی همدانی | قطب جامی |
| سیف الدین باخرزی | عزیز نسفی | کمال خجندی |
| سحایی استرابادی | علی رامتینی بخارائی | گلشن دهلوی |
| سرمد کاشی | عین القضاة همدانی | کاهی کابلی |
| سعدی شیرازی | علاء الدوله سمنانی | کوهی شیرازی |
| شقیق بلخی | علی همدانی | کاتبی ترشیزی |
| شهاب سهروردی | علی شیرازی | لطف الله نیشابوری |
| شرف عراقی | عماد کرمانی | لولی هندوستانی |
| شبلی بغدادی | علمی قزوینی | محی الدین عربی |
| شاه سنحان خلفی | عظیم دهلوی | مجدالدین بغدادی |
| شرف منیری | عابد بیرمی لاری | محمد غزالی طوسی |
| شمس سیستانی | عبدالله ختلانی | معین چشتی هروی |
| شمس الدین کرمانی | عطار نیشابوری | مسعود بخارائی |
| شاه بدخشانی | غزالی مشهدی | مؤمن یزدی |
| شکیب شیرازی | غربتی لاهوری | مشقی دهلوی |
| صفی سبزواری | غیری کرمانی | مرشدی زواره‌ای |
| صدرالدین قونیوی | فرید دهلوی | معزبی تبریزی |
| صفی الدین اردبیلی | فقیر دهلوی | مجدوب تبریزی |
| صفی الدین یزدی | فکری گیلانی | محمد مازندرانی |
| صفیای اصفهانی | فضل الله مشهدی | مراد قزوینی |
| محمد دهلوی | نظامی گنجه‌ای | وصفی کرمانی |
| مؤذن خراسانی | نوربخش قهستانی | همتی بلخی |
| مجنون عامری | ناصر بخارائی | هاشمی کرمانی |
| محمود شبستری | نشانی دهلوی | هارون جوینی |
| مختوم نیشابوری | نعیمی مشهدی | هندو خواجه ترکستانی |
| نجم الدین خوارزمی | ناظر کازرونی | یعقوب ساوجی |
| نعمت الله کرمانی | وحشت بختیاری | یحیی نیشابوری |
| نجم الدین رازی | واثق نیشابوری | یقینی لاهیجی |
| نظام دهلوی | واله داغستانی | یوسف تبینی |

# 

# گلبن اول در بیان تصوف خلد در خاتمۀ کتاب

مخفی نماند که جناب سید شریف علامۀ جرجانی- طَابَ ثَراهُ- در حاشیۀ شرح مطالع آورده است که معرفت مبدء و معاد که کمال نفس ناطقه است به دو وجه میسر است. یکی به طریق اهل نظر و استدلال و یکی به طریق اهل ریاضت و مجاهده و پیروان طریق اول اگر ملازم و متابع ملت انبیایند، در هر زمان ایشان را متکلم گویند و اگر تابع ملت پیغمبری نیستند، ایشانرا حکماء مشایی نامند و سالکان طریق ثانی یعنی اهل ریاضت اگر تابع ملت انبیایند و مجاهدۀ ایشان به قاعدۀ شریعت نبی آن زمان است ایشان را صوفیه گویند و اگر ریاضت آن قوم بر وفق قرار پیغمبر عهد نیست، ایشان را حکمای اشراقی نامند و آن نیست که به همین لفظ می‌گفته باشند.

چه که این لفظ عربی است، مثلاً جماعتی که تکلم به عبری و سریانی یا غیر آن می‌نمایند، متصف به این اوصاف را به لفظی که به قانون خود برای تسمیۀ اشیاء قرارداده‌اند، می‌خوانند به کلمه‌ای که در لغت عرب به معنی صوفی است وبدین مضمون نیز محقق طوسی- نَوَّرَ اللّهُ رُوحَه- و ساير علماء و فضلا در مصنفات خود نقل نموده‌اند، لهذا اهل مجاهده و ریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده‌اند. وضع این لفظ از برای این طایفه مدام خواهد بود. پس صوفی اطلاق می‌شود به مرتاض. مجاهده‌ای مطابق و موافق قوانین و قواعد شرعیه. و گفته‌اند که در زمان حضرت خاتم النبیین- صَلَواتُ اللّهِ وَسلامُهُ عَلیه و عَلَی آلِه اَجْمَعین- جمعی از مهاجرین اصحاب و متقیان ایشان که ثروتی و مکنتی نداشته‌اند و همواره رایت عبادت و ریاضت می‌افراشته‌اند و در صفه‌ای از مسجد حضرت رسول متوجۀ مجاهدات بوده‌اند، ایشان را موسوم به اصحاب صفه نموده‌اند و نیز بعضی گویند به سبب لبس صوف مسمی به این اسم آمدند و نیز گفته‌اند که صوفی مشتق است از صفا و صفوت. به هر حال ایشان، از اماجد اهل ایمان بوده و در صفۀ مسجد حضرت نبوی ؐ به عبادت اشتغال می‌نموده‌اند. چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از صنادید قبیلۀ مضربه خدمت حضرت رسول آمدند و آن حضرت به جهت اینکه ایشان به شرف اسلام مشرف شوند، ایشان را توقیر فرمودی و ایشان را از مجالست اصحاب صفه که به ظاهر حقیه می‌نمودند و لباس کهنه پشمینه‌ای پوشیده بودند، ننگ و عار آمد و گفتند که ما بزرگانیم و ما را از معاشرت این فرقۀ فقیر عار و مجالست با این خرقه پوشان دشوار. پس جبرئیل نازل شد و این آیه را به طریق خطاب به آن حضرت آورد که:

وَاصْبِرْ نَفْسَکَ مَعَ الّذینَ یَدْعُونَ رَبَّهُم بِالغَداةِ والعَشِيِّ یُرِیْدُوْنَ وَجْهَهُ وَلا تَعْدُ عَیْناکَ عَنْهُمْ تُرِیْدُ زِیْنةَ الحَیوةِ الدُّنیا و لاتُطِعْ مَنْ أغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِکرِنا واتَّبَعَ هَواهُ و کانَ أمرُهُ فُرُطاً قُلِ الحَّقُ مِنْ رَبِّکُمْ فَمَنْ شاءَ فَلْیُؤْمِنْ وَمَنْ شاءَ فَلْیَکْفُرْ إنّا اَعْتَدْنا لِلظالِمینَ ناراً یعنی صبر فرمای نفس خود را به آنهایی که می‌خوانند پروردگار خود را در صبح و شام و می‌جویند رضای او را و بر مدار چشم‌های خود را از روی ایشان، مگر اراده کرده و می‌خواهد زندگانی دنیا را و اطاعت مکن کسی را که غافل کرده‌ایم ما، دل او را از ذکر و یاد خود و متابعت کرده است هوای خود را، وبوده است کار او بیرون از حد اعتدال. بگو حق را از جانب پروردگار خود. پس هرکه خواهد ایمان آورد و هرکه خواهد کافر شود.

به درستی که ما مهیا کرده‌ایم از برای ظالمان آتش دوزخ را، حاصل که فضیلت اصحاب صفه محتاج به بیان نیست و در اغلب و اکثر کتب حضرات محققین مشروحاً مسطور است بعضی از اکابر گفته‌اند که در زمان حضرت خاتم ؐ چون فضیلتی زیاده از شرف صحبت آن حضرت نبود، مشرفین به این تشریف را صحابه خواندند و اهل عصر دویم که به خدمت صحابه رسیده بودند و اخبار و احادیث از ایشان شنیده تابعین گفتند. و در عصر سوم آنها که تابعین را دیده بودند، اتباع تابعین نامیدند. تا عصری که از زمان حضرت ؐ دور شدند، خواص امت را زهاد و عباد گفتند تا آنکه ظاهر شد بدعت‌ها و بسیار شدند مذهب‌ها مثل خوارج و غلات و زنادقه و ملاحده، و هر یک ادعا نمود که در میان ما عباّد و زهّادند و این اسم را بر خواص خود اطلاق کردند.

پس اهل حق خاصان خود را که به مزید طاعات و مجاهدات و اوراد و اذکار و اجتناب از اهل دنیا مخصوص بودند، صوفی خواندند و این نام پیش از سنۀ دویست از هجرت بر ایشان اطلاق شد. همانا بعضی از منافقین و متشبهین در این سلسله خود را داخل ساخته، باعث تشکیک عوام و بدنامی خواص گردیده و الا در حق صوفیه از حضرت رسولؐ و حضرت امیرالمؤمنین ؑ احادیث مشتمل بر مدح بسیار وارد است. از جمله در کتاب بِشارَةُ المُصْطَفَی بِشیْعَةِ المُرْتَضَی که جناب علامۀ محدث مولانا محمد باقر مجلسی رحمة اللّه علیه در فهرست کتاب بحارالانوار خود نسبت این کتاب را به حضرت شیخ عمادالدین محمد بن ابی القاسم علی الطبری- طَابَ ثَراهُ- داده است به اسنادش آمده قالَ رَسوُل اللّهِ: مَنْ سَرَّهُ أنْ یَجْلِسَ مَعَ اللّهِ فَلْیَجلِسْ مَعَ أهْلِ التصوفِ یعنی حضرت فرمودند که هرکه را خوش می‌آید و مسرور می‌شود به اینکه هم نشین الله باشد، پس باید بنشیند با اهل تصوف. و مقوی این حدیث است حدیث قدسی که حق سبحانه فرمود أَنَا جَلیسُ مَنْ ذَکَرَنی یعنی من هم نشین آن کسم که ذکر ویاد من نماید و به اتفاق موافق و مخالف صوفیه، اهل ذکرند:

**مولوی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه خواهد هم نشینی با خدا |  | گونشین اندر حضور اولیا |

و نیز در همان کتاب روایت نموده که قالَ رَسولُ اللّه ؐ: لاتَطْعَنُوا عَلَی أهْلِ التَصُّوفِ و الخِرَقِ فَإنَّ أخْلاقَهُمْ أخْلاقُ الأَنبیاءِ و لِباسَهُمْ لباسُ الأَنْبیاءِ و هم در آن کتاب مرویست که قالَ رَسولُ اللّهِ: راغِبُوا في دعاء أهلِ التَّصَوُّفِ و أصْحابِ الجُوْعِ وَالعَطَشِ فَإِنَّ اللّهَ یَنْظُرُ اِلَیْهِم وَیُسْرعُ فی اِجابَتِهِم در کتاب عوالی اللیالی جناب ابن جمهور لحساوی که از مشاهیر علمای امامیه است و مولانا محمد باقر مذکور در فهرست بحار الانوار خود نسبت آن را به این جمهور مذکور داده، روایت شده است که قال امیرُالمؤمنینَ عَلِیُّ: التَّصَوُّفُ أَرَبْعَةُ أَحْرُفٍ تَاءٌ وصَادٌ و وَاوٌ وَفاءٌ التّاءُ تَرْکٌ وتَویةٌ وَتُقاءٌ، اَلصّادُ صَبْرٌ وصِدْقٌ وصَفاءٌ، الواو-ُوُدٌّ،ووفاء ووِرْدٌ الفاءُ فَرْدٌ وفَناءٌ و فَقْرٌ و محققین چنین شرح کرده‌اند که «المتصوف» یعنی آن کس که مسمی به تصوف است. و بعد این اسم چهار حرف است. هرحرفی از آن مشتمل بر سه وصف، که مجموع دوازده وصف می‌شود. پس شخصی مسمی به این اسم بدین صفات دوازده گانه باید متصف باشد تا موضوعٌ له این لفظ تواند بود و اگر نباشد اطلاق این لفظ بر او مجاز. و ترتیب اوصاف و تحصیل آن که اول ترک هوا و توبه نمودن و رجوع کردن ازمعاصی و تحصیل مرتبۀ تقوی است پس هر مرتبه موصوف است به حصول مرتبۀ ما قبل. تا سه مرتبۀ اول حاصل نشود، داخل در مراتب ثانیه نمی‌شود.

این موافق است با آیه اِنْ أَوْلیاؤُهُ إلّا المُتَّقُّونَ زیرا که صبروصدق و صفا از اخلاق حمیده و اوصاف اولیاست و این مرتبۀ ثانیه، ادنی از مرتبۀ ولایت و معرفت است و مسمی است به عین الیقین و اول ظهور آثار ولایت و تصرف است و مرتبۀ چهارم که فرد و فقر و فناست مرتبۀ ثالث از ولایت و معرفت است و آن مرتبه، مسمی به حق الیقین است. وهرگاه در این حدیث، به نظر صافی تأمّل کرده شود، جمع آنچه مشایخ در بیان منازل سلوک نوشته‌اند استنباط می‌شود. زیرا که چهار حرف عبارت است از چهار مرتبۀ سیر و سلوک، که اسفار اربعه نیز گویند و آن سیر «الی اللّه» و «باللّه» و «فی اللّه» و «مع اللّه» است و در اینکه حضرت، دوازده وصف درمراتب اربعه فرموده اشارتی لطیف و کنایتی شریف است که صوفی نمی‌باشد مگر شیعۀ اثنی عشری و از این است که این طایفه انتساب هریک از سلاسل خود را به آن حضرت یا به یکی از ائمۀ معصومین می‌نمایند.

اکابر در باب تصوف سخنان فرموده‌اند، مانند: التَّصَوُّفُ اکْتِسابُ الفَضَائِلِ وَمَحْوُ الرَّذائِلِ و هم گفته‌اند التَّصَوُّفُ تَرْکُ الفُضُولِ وَ حِفْظُ الاُصُولِ و نیز گفته‌اند التَّصَوُّفُ رَفْضُ الهَوَی و ملازَمَةُ التَّقَوی و ایضاً التَّصَوُّفُ شُکْرٌ عَلَی النِّعَمِ وَصَبْرٌ عَلَی النِّقَمِ و نیز التَّصَوُّفُ فَناءُ النَاسُوتِیّةِ وَظُهُورُ الاهُوتِیَّةِ. قالَ الشَّیخُ الشَّهیدُ الأوّلُ: الصُّوفِیَّةُ المُشْتَغِلُونَ بالعِبادةِ والمُعْرِضُوْنَ عَنِ الدُّنیا وَالمُقْبِلوُنَ إِلَی الآخِرَةِ و گفته‌اند بعد از مرتبۀ نبوت و ولایت مطلقه این فرقه اجل و اعز بنی آدمند. زیراکه هر چیزی را سه مرتبه است، مرتبۀ اعلی و اوسط و ادنی. اعلی انبیایند و اوصیا- صلوات اللّه علیهم- و اوسط صوفیه‌اند وعرفا، -قَدَّسَ اللّهُ أَسرارَهُمْ- و ادنی عوام‌اند و جُهلا- هَدَاهُمُ اللّهُ تَعالَی.

# گلبن دوم در بیان طبقات سالکین طریقت

بدانکه اگرچه عوام، فرق حلولیه و تناسخیه و اتحادیه و عشاقیه و واصلیه و غیرهم را از صوفیه می‌خوانند و اما صوفیه ایشان را باطل و ایشان را کافر دانند. و مشرب عرفای این طایفه این است که صوفی یک فرقه است ولی به اعتبار رجوع ایشان به خلق به جهت ارشاد، مسمی به شیخ و مجذوب می‌شوند، وایشان دو طایفه‌اند اول: مشایخ که به واسطۀ کمال متابعت رسول مختار و ائمۀ اطهار به مرتبۀ کمال رسیده‌اند که عبارت از فنای حقیقی عین سالک است در احدیت ذات، به قرب فرایض و فنا و اضمحلال اوست در احدیت جمع به قرب نوافل و بعد از فنا رجوع به خلق را از آن تعبیر به بقاء باللّه می‌نمایند و این فرقه کامل و مکملند که ایزد تعالی ایشان را به عین عنایت بعد از استغراق در بحرتوحید از شکم نهنگ فنا به ساحل بقا خلاصی ارزانی فرموده، تا خلق را به طریق نجات و فوز به درجات دلالت نمایند. طایفۀ دویم آن جماعت که بعد از وصول به درجۀ کمال که عبارت از فناست، حوالۀ تکمیل و رجوع خلق به ایشان نشده، در وادی فنا چنان مفقود و نابود گردیده‌اند که اثری و خبری از ایشان به ناحیۀ بقا نرسیده،و در زمرۀ سُکّان قباب غیرت، انخراط یافته‌اند و بعد از کمال وصول به مرتبۀ ولایت به تکمیل دیگران نشتافتندو به تربیت دیگران مأمور نگردیدند، و از عالم فنا به سرای بقا نیامدند.

این طایفه، مسمی به مجذوبین می‌باشند، و از برای اظهار فضل و کمال این فرقه بر مردمان، تا پاس رعایت ایشان دارند، حضرت سید الشهدا و خامس آل عبا در دعای عرفه می‌فرماید: إِلَهي حَقِّقْني بِحَقائقِ أَهْلِ الْقُرْبِ واسْئَلُکَ مَسْلَکَ أهْلِ الجَذْبِ. مطلب از آن، اظهار عظمت شأن ایشان است و الا کمال اهل جذب پرتو آفتاب کمال آن جناب است، و سالکان طریق کمال نیز بر دو قسم‌اند: طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه اللّه. طالبان حق نیز بر دو قسم‌اند: یکی متصوفه و دیگر ملامتیه، اما متصوفه آن جماعت‌اند که از بعض صفات نفسانی گذشته‌اند وبه بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته، و مطلع بر نهایت احوال عرفا گردیده و به مراتب ایشان علم به هم رسانیده‌اند. اما هنوز به قید بعضی از صفات نفس، بازمانده، و مرکب همت به وادی وصول عنایات اهل قرب نرانده. اما ملامتیه، از اهل صدق و اخلاصند و چنانکه اهل معصیت، معاصی خود را پوشند، ایشان طاعات خود را ازنظر غیر پوشیده‌اند. هرچند طایفه‌ای عزیزاند، لیکن حجاب غیر هنوز از نظر ایشان برنخاسته و به مشاهدۀ جمال توحید نرسیده‌اند. اما صوفی آنست که حجاب خلق و انانیت خود از میان برداشته و غواشی ملاحظۀ اغیار در پیش بصر بصیرت نگذاشته، اگر مصلحت در اظهار طاعات بینند، اظهار و اگر اخفای آن را صلاح دانند، اخفا نمایند. اما، طالبان آخرت چهار فرقه‌اند: اول: زهاد، دویم: فقرا، سوم: خدام، چهارم: عباد، اما زهاد، این طایفه معرضین ازدنیا و مقبلین به عقبااند. اما فقرا، آنان که اموال در ره حق ایثار کنند.

اما خدام، آن جماعت که- بر وفق خطاب به داوود پیغمبر که إذا رَأَیْتَ لي طالِباً فَکُنْ لَهُ خادِماً- خدمت طالبان حق می‌کنند. اما عُبّاد، آن طایفه که مواظبت بر عبادت کنند جهت ثواب اخروی، پس مرتبۀ اعلی، مرتبۀ صوفی است که این مقامات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند. و ایشان، چنانکه گذشت دوطایفه‌اند: مشایخ و مجذوبان. و سالکان، شش طایفه‌اند و فرقۀ سالکان و طالبان حق، یکی متصوفه و دیگری ملامتیه و چهار طایفۀ دیگر سالکان و طالبان آخرتند و که ایشان زهاد و فقرا و خُدّام و عبادند وهریک ازین هشتگانۀ غیر متصوفه را دو متشبه می‌باشند. یکی متشبه به حق و یکی متشبه مبطل. اما متشبه به حق به صوفیان، متصوفه‌اند که مشتاق نهایت مقام عرفااند و هنوز نرسیده‌اند. اما متشبه مبطل، آنان که خود را در کسوت ایشان درآرند و از حالات ایشان خبری ندارند و طریقۀ الحاد و اباحه می‌سپارند، ایشان را باطلیه و مُباحیه نامند. اما متشبه محق به مجذوبان، ایشان از اهل سیر و مقام‌اند. و ایشان را اضطراب و انقلابی است، زیرا که هنوز به کمال مرتبۀ اطمینان نرسیده‌اند اما متشبه مبطل به مجذوبان، آنان که دعوی استغراق در بحر فنا کنند و افعال خود را به خود نسبت ندهند و ایشان را زنادقه خوانند. اما متشبه محق به ملامتیه، آنها خود را در زیاده ننمایند و سعی در تخریب رسوم و عادات کنند و اکثار طاعات اظهار ننمایند و جز بر ادای فرایض نکوشند و اسباب دنیوی جمع نکنند، ایشان را قلندریه گویند.

اما متشبه مبطل به ملامتیه، از زنادقه‌اند و به ملاهی و مناهی کوشند و گویند مراد ما از این، ملامت خلق است و خدا از اطاعت ما بی‌نیاز است. اما متشبه محق به زهاد، آنان که هنوز رغبت ایشان به کلی از دنیا مصروف نشده است و خواهند که از دنیا رغبت بگردانند. ایشان را متزهد خوانند. اما متشبه مبطل به زهاد، آنان که از برای قبول عامه ترک زینت دنیا کرده‌اند، و هرکه چیزی بدیشان دهد، نستانند و مناسب حال ایشان تَرَکُوا الدُّنیا لِلدُّنیا است. و این طایفه را مراثیه نامند. اما متشبه محق به فقرا، آنان که ظاهرشان به رسم فقر مرتسم و باطنشان خواهان فقر، ولی میل به غنا و ثروت دارند و به تکلف بر فقر صبر می‌نمایند. اما متشبه مبطل به فقرا، طایفه‌ای که ظاهراً در کسوت فقر و باطنشان غیر مایل به حقیقت و مرادشان از فقر قبول خلق و شهرت. ایشان هم از مرائيه محسوب شوند. اما متشبه محق به خادم، آن طایفه‌اند که سعی در خدمت طالبان کنند و گاهی بی شایبۀ غرض، و گاهی از آن خدمت، طالب منت و تحسین و ثنا باشند و مستحق خدمت را محروم کنندو ایشان متخادمند.

اما متشبه مبطل به خادم، جماعتی که خدمت ایشان بهر ثواب اخروی نباشد، بلکه خدمت را دام منافع دنیوی خود گردانیده. اما متشبه محق به عُبّاد، جماعتی که اوقات خود را صرف عبادت گردانندو گاهی به سبب بقای طبیعت ایشان را در عبادات فتوری و کاهلی رو دهد، و خود را به مشقت و تکلف به طاعت دارند، و ایشان را متعبد خوانند. اما متشبه مبطل به عباد، از مرائیه‌اند که خود را در نظر خلق جلوه دهند و اگر کسی را بر طاعت خود واقف ندانند به عبادت مشغول نگردند. پس معلوم شد که صوفی منحصر است با آنان که بعد از حصول مرتبۀ فنا مأمورند به ارشاد خلق و مجذوبان واصل غیر مأمور به ارشاد عباد و آنان که گویند صوفی فرق متعدده‌اند، صحتی ندارد. زیرا که صراط مستقیم به حق یکی است و سالکان آن طریق هم یک فرقه‌اند، و تفاوت بعضی بر بعضی، سبب تعدد فرق نمی‌شود. و متشبه محق به ایشان، که متصوفه‌اند نیز یکی است، زیرا که تعدد فرق حاصل نمی‌گردد مگر به اختلاف در مسائل اصول. اما اختلاف در مسائل فروع، سبب تعدد فرق نیست، به دلیل آنکه مثلاً شیعۀ اثنا عشری- کَثَّرَهُمُ اللّهُ تَعالَی-، چند فرقه‌اند به اعتبار اختلاف در مسائل فروعی و این قول در نزد اهل خرد ناپسند است. جناب حق تعالی می‌فرماید لانُفَرِّقُ بَیْنَ أحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ زیرا که میان رسل در مسائل اصولی خلافی نیست با اینکه در مسائل فروعی خلاف بسیار است. پس وحدت فرقه به اتفاق در مسائل اصول است و این طایفه در اصول خمسه و ملحقات به آن متفقند. مولوی:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر هزارانند یک تن بیش نیست |  | جز خیالات عدد اندیش نیست |

و نیز این طایفه گویند که سبب انکار منکران ما را، اولاً آنکه همیشه به مضمون حدیث: اِنَّ اللّهَ إذا أَحَبَّ قَوْماً ابْتَلاهُمْ و به مدلول البَلاءُ لِلوَلاءِ کاللَّهَبِ لِلذَّهَبِ دوستان خدا در بلا و خواری بوده‌اند و اهل صلاح و سداد را اهل بغی و فساد انکار نموده‌اند. و ثانیاً بعضی از علماء سوء به سبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر ما را بر نظر خلق خوار نموده، زیرا که از زمان حضرت رسول مدتها گذشته و نفوس به زخارف دنیویه مایل گشته، و طریق قناعت و عزلت و ریاضت از میان خلق برافتاده و علماء سوء به سبب حب دنیا، طریق تصفیۀ نفس و قناعت و عزلت را به طریقۀ رهبانیت ممنوعه در اسلام شهرت داده چرا که اگر ایشان دنیا و زخارف آن را مذمت و ترک دنیاو قناعت را مدحت کردندی، این صفات یافته نمی‌شود مگر درما، و ایشان از لذات نفسانیه محروم می‌ماندند. لاجرم بدین جهات ما در میان خلق خوار و بی اعتبار شدیم. غرض، آنچه نیز از رسالات علمای امامیه مانند جناب سید مرتضی و مولانا احمد اردبیلی و علامۀ حلی و محدّث مجلسی و غیرهم معلوم می‌شود ایشان هم نفی همه راننموده، بلکه بعضی قید کرده‌اند که صوفیّۀ اهل سنت مذموم‌اند و بعضی، اهل حلول واتحاد، از این قبیل را انکار کرده‌اند و طایفۀ حقه رادر این جزو زمان، عارف گویند و بسیاری از متأخّرین هم، همین طریقه را داشته‌اند، مانند این طاووس و سید رضی و شیخ میثم بَحرانی و خواجه نصیر طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی، ابن جمهور و شیخ محمد مکی و شهید اول و شهید ثانی و سید حیدر آملی و میرفندرسکی و میرداماد وشیخ بهائی و محقق مجلسی و ملا محسن کاشی و ملا محمد باقر خراسانی و سید حیدر تونی و میر عبداللّه شوشتری و ملاصدرای شیرازی و ملامحراب گیلانی و میر محمد علی میر مظفر کاشی و حاجی محمد حسین اصفهانی و مولانا محمد جعفر همدانی و غیرهم و از اصحاب و تابعین مانند سلمان فارسی و رشید هجری و اویس قرنی و ميثم و مفضل ابن عمر جعفی و معروف کرخی و جابربن یزید و شیخ بایزید بسطامی و غیرهم- رَحْمةُ اللّهِ عَلَیهم اَجْمَعِین.

# گلبن سوم در اَمر به ذکر و اظهار فضل اهل ذکر و مجلس ایشان

بدان که این طایفۀ عالیه می‌فرمایند که آیات و احادیث در امر به ذکر کثیر موقتاً و غیر موقت بسیار است که جهولی انکار آن نمی‌تواند نمود. اما آیات احزاب: قالَ اللّهُ تَعالَی یا أیُّها الّذینَ آمَنُوا اذْکُروا اللّهَ ذِکْراً کَثیراً و سَبِّحُوْهُ بُکْرَةً وَاَصیْلاً و نیز می‌فرماید جل شأنه وَاذْکُرُ رَبَّکَ في نَفْسِکَ تَضَرُّعاً وَخِیْفَةً. ایضاً قالَ سُبْحانَهُ و اذکُرُوني أَذْکُرْکُمْ و نیز فرمود واذْکُرواللّه کَثِیراً لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ و در باب یونس ؑدر صافات می‌فرماید: فَلَوْلاأَنَّهُ کانَ مِنَ المُسَبِّحینَ لَلَبِثَ في بَطْنِهِ إلَی یَوْمٍ یُبْعَثوْنَ دیگر در سورۀ نور فرموده: رِجالٌ لاتُلْهِیْهِمْ تِجارَةٌ وَلابَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّهِ دیگر در سورۀ آل عمران فرموده: فَاعْرِضْ عَنْ مَنْ تَوَلَّی عَنْ ذِکْرِنا الی آخر و نیز فرموده وَلاتُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنا قَلْبَهُ عَنْ ذِکْرِنا. در مقام مدح می‌فرماید: الذِیْنَ یَذْکُرُوْنَ اللّهَ قِیاماً و قُعُوداً و عَلَی جُنُوبِهِمْ وَیَتَفَکَّرُوْنَ في خَلْقِ السَّمواتِ والأَرْضِ الی آخر و نیز در سورۀ انفال می‌فرماید: الّذِیْنَ إذا ذُکِرَ اللّهُ وَجَلَتْ قُلُوبُهُمْ و نیز در سورۀ رعد می‌فرماید: وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللّهِ ألا بِذِکْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ و از این قبیل آیات در کتاب مجید بسیار است و اما احادیث در ارشاد القلوب دیلمی: عَنِ النَّبيِّؐ ألا إنَّ خَیْرَ أعْمالِکُمْ وَ أذْکارِکُمْ عِنْدَ مَلِیْکِکُمْ و أرْفَعَ عِنْدَهُ دَرَجاتِکُمْ و خَیْرَ ما طَلَعَتْ عَلَیْهِ الشَّمْسُ ذِکْرُ اللّهِ سُبْحانَهُ وَتَعالَی وَهُوَ خَبَّرَ عَنْ نَفْسِهِ و قالَ أنا جَلِیْسُ مَنْ ذَکَرَني وَمَنْ اَرْفَعُ مَنْزِلَةً مِنْ جَلِیْسِ اللّهِ تَعالَی و نیز در کتاب که سرور اولیا علی مرتضی فرمود: که حق تعالی گردانیده است ذکر و یاد خود را جلا و صفا دهنده از برای دل‌ها.

و این کلامی است طویل الذیل، مشتمل بر صفات اهل ذکر و معرفت و در اواخر این حدیث اشاره می‌فرماید که ایشان در حقیقت در آخرتند و می‌بینند غیر از آنچه مردمان می‌بینند و اطلاع بر احوال پوشیده و امور برزخ و اموات و قیامت و غیرهم دارند. و در اصول کافی از حضرت صادقؑ حدیثی نقل می‌کند در تمجید اهل ذکر که ابتدای آن این است: مَامِنْ شَيءٍ إلّا وَلَهُ حَدُّ یَنْتَهِي اليهِ إلّا ذِکْرَ اللّهِ فَلَیْسَ لَهُ حَدٌّ الی آخر الحدیث و گفته است شیخ زین الدین عاملی در مُنیة المرید ين عَنْ رَسُولِ اللّهِ قالَ إذا مَرَرْتُمْ في رِیاضِ الجنّةِ فَارْتَعُوا قالُوا یا رسولَ اللّهِ ما رِیاضُ الجنّةِ قالَ هِي حَلَقُ الذِّکْرِ فإنَّ لِلّهِ تَعالی سَیّاراتٌ مِنَ المَلائِکَةِ یَطْلُبُونَ حَلَقَ الذِّکْرِ فإذا اَتَوا عَلَیْهِمْ فَیَحُفُّوا بِهِمْ.

یعنی حضرت فرمود به اصحاب خود که هرگاه مرور و گذر شما واقع شود در باغ‌های بهشت، پس چرا کنید و لذت برید. عرض نمودند: یا رسول اللّه چیست باغ بهشت؟ حضرت فرمود که آن حلقه‌های ذکر الهی است. پس به درستی که از برای اللّه تعالی ملائکه‌ای چندند که سیر می‌کنند و طلب می‌نمایند حلقه‌های ذکر را. پس هرگاه که آمدند و رسیدند به مجلس و حلقه‌ای که ذکر الهی در آنجا می‌نمایند، پس طوف می‌نمایند با ایشان و نیز حدیث ابی ذر:قالَ رَسولُ اللّه ؐ حُضُورُ مَجْلِسِ الذِّکْرِ اَفْضَلُ مِنْ صَلاةِ ألْفِ رَکْعَةٍ و حُضُورُ مَجْلِسِ الْعِلْمِ اَفْضَلُ مِنْ شُهُودِ أَلْفِ جِنازةٍ روایت نموده شیخ ابوجعر محمدبن علی بن بابویه القمی در کتاب من لایَحْضُرُهُ الفقیه: قالَ النَّبي بادِرُوا إلی رِیاضِ الجنَّةِ فی دارِ الدُّنیا فَقالُوا یا رَسُولَ اللّهِ ما رِیاضُ الجنَّةِ في دارِ الدُّنیا فَقالَ ؐحَلَقُ الذِّکْرِ و دردعای دوشنبه منقول از حضرت کاظمؑ در مصباح کبیر و غیر آن مذکور است و بعضی از آن این است اَنْ تَجْعَلَ راحَتي في لِقائِکَ وَخاتِمَ عَمَلي في سَبیلِکَ وَحَجِّ بَیْتِکَ الحَرامِ واصِلاً إلَی مَساجِدِکَ وَمجالِسِ الذِّکْرِ یعنی حضرت طلب نمود از حق سبحانه و تعالی بلکه بگرداند راحت او را در لقای حق و عمل و شغل او را در اعمال مقربه و حج بیت اللّه الحرام و آمد و شد مجالس ذکر و مساجد. احادیث بسیار به دخول حلقه و مجالس ذکر وارد شده است.

# گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر اهل عرفان

بدان که طریقۀ اهل معرفت و سلوک، ذکر و فکر است و بیشتر ذکر خفی است که به اجازه مشغول به آن می‌باشند و ایشان می‌گویند که ذکر خفی از جلی، افضل است. اولاً بر طبق اخبار، ثانیاً به طریق عقل و ذکر بر چهار قسم است چنانکه قالَ اللّهُ تَعالَی وَاذْکُرْ رَبَّکَ في نَفْسِکَ تَضَرُّعاً و خِیْفَةً وَدُوْنَ الجَهْرِ مِنَ القَوْلِ. در بعضی تفاسیر تضرعاً را تفسیر به جهر و علانیه، و دون الجهر من القول را به حد وسط میان سر و جهر کرده‌اند و از این آیه سه قسم ذکر جهر و خفی و متوسط بیرون می‌آید. و این قول را از ابن عباس استاد مفسرین نقل کرده‌اند و علی بن ابراهیم در آیۀ اُدْعُوا رَبَّکُمْ تَضَرُّعاً وَخُفْیَةً. تضرعاً را به جهر و علانیه تفسیر کرده و خُفْیَةً را به سر و آهسته و خفی از لغات اضداد است به معنی جهر و سر هر دو آمده.

ذکر لسان بر سه قسم است: جهر و سر و وسط بینهما. ظاهر از آیۀ اول استعمال نمودن نفس و اعضا و جوارح را بر صدور افعال مقررۀ معینه از جانب صاحب شریعت(ص). ابن فهد حلی در عدّة الداعی می‌فرماید: به تحقیق دانستی فضل دعاو ذکر را و دانستی که افضل از هر یک کدام است از جهر و سر. و آنچه سر است افضل است از جهر به هفتاد مرتبه. روایت ذراره قال: لاتَکْتُبُ المَلائِکَةُ الّا مَا سُمِعَ وقالَ اللّهُ تَعالَی وَاذْکُرْ رَبَّکَ في نَفْسِکَ تَضَرُّعاً وخِیْفَةً فلا یَعْلَمُ ثَوابَ ذالک الذِّکْرِ في نَفْسِ الرَّجُلِ غَیْرُ اللهِ لِعَظَمَتِهِ ایمایی است به قسم ثالث از ذکر، غیر از دو قسم که جهر و سر است و آن قسم ثالث آن است که مرد در نفس خود ذکر نماید به وضعی که نداند آن را مگر حق سبحانه تعالی. و بعد از آن بدان که غیر از این اقسام، قسم رابعی می‌باشد از ذکر و آن یاد نمودن اللّه تعالی است در نزد اوامر و نواهی و به جا آوردن اوامر و ترک نمودن نواهی. و از آنکه او را حاضر داند. در این صورت ابن فهد ذکر لسان را دو قسم شمرد: جهراً و سراً. پس آنچه از آیۀ اول، ظاهر شده، ذکر لسان سه مرتبه است جَهْراً و سِرّاً وَالْواسِطَةُ بَیْنَهُما. پس باز ذکر واسطه رادر تحت یکی از جهر یا سر شمرد و آن قسم ثالث که قرار دادن است که در نفس گفته شود که خود نشنود و آن ذکر خفی معمول بین المشایخ است و آن اقرب به اخلاص و ابعد از ریاست، و مدح فرمود حق تعالی زکریا را از نادَی رَبَّهُ نِداءً خَفِّیاً. در اصول کافی به اسنادش آمده قالَ امیرُ المؤمِنینَ مَنْ ذَکَرَ اللّهَ عَزَّوَجَلَّ بِالسِّرِّ فَقَدْ ذَکَرَ اللّهَ کثیراً إنَّ المُنافِقینَ تَذْکُرُونَ اللّهَ علانِیةً و لایَذْکُرُونَ في السِّرِّ فَقَالَ اللّهُ یُراؤُنَ النّاسَ وَلایَذْکُرُونَ اللّهَ الا قلیلاً و در عدة الداعی: قالَ رَسُولُ اللّه لابی ذَرٍّ اذْکُر اللّهَ ذِکْراً خامِلاً قالَ مَا الخامِلُ قالَ الخَفيُّ و در مناجات حضرت سید سجاد است که: وآنِسْنَا بِذِکْرِ الخَفيِّ والف و لام در این دو موضع الف و لام عهد است و احتمال اقرب آن است که مراد از خفی، خفی معهود بین المشایخ است زیرا که در حدیث اول مخاطب ابوذر است و این بعید است که او ذکر سرّ نمی‌کرده باشد تا محتاج به این امر بود و مناجات حضرت که آنِسْنَا فرموده، بعید است که ذکر سر نداشته باشد تا طلب کند آن را. چون ذکر خفی بر نفس صعوبت دارد، آن حضرت فرمود: آنس، و رفع صعوبت آن را می‌طلبد. و در اثبات افضلیّت ذکر خفی که عبارت از ذکر قلبی بوده باشد، بر سایر اقسام ذکر، براهین عقلیّه و نقلیّه بی حساب است و تمام عرفا این طریقه را داشته‌اند و در نظم و نثر خود اشارت کرده، کما قال الحافظ:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در اندرون من خسته دل ندانم چیست |  | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست |

اما فکر ایشان در نظر داشتن صورت مرشد است. به جهت جمعیت خاطر، زیرا که آنچه تفصیلاً در عالم، مجملاً در آدم است. کلام معجز نظام حضرت شاه اولیا بر این معنی دلیلی تمام است.

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أَتَزْعَمُ أَنَّکَ جِرْمٌ صَغِیْرٌ |  | وَفِیْکَ انْطَوَی الْعالَمُ الأَکْبَرُ |

و آیۀ وافی هدایۀ حم فصلت: سَنُرِیْهِمْ آیاتِنا وفی الآفاقِ وفي أَنْفُسِهِمْ حَتَّی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ مؤیّد این مدعا:

**نظم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنچه در آفاق و انفس محتوی است |  | جمله در انسان کامل منطوی است |

اِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّهِ أَتْقَیکُم برهان است که بعد از ائمه، اشخاص متقی گرامی‌ترین مردم اند. بناءً علیه مولانا عبدالرحیم دماوندی و بسیاری از علما و فضلا گفته‌اند که چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است، باید که صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت در خاطر به هم رسد. بلی اِنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَی صُوْرَتِهِ. حضرت علی بن موسی الرضا در شرح سکینۀ قلبیه، در سورۀ فتح هُوَ الّذي أَنْزَلَ السَّکِینَةَ في قُلوبِ المؤمنینَ فرموده است: السَّکینةُ رِیْحٌ تَفُوْحُ مِنْ الجنِّةِ لها وَجْهٌ کَوَجْهِ الإِنْسانِ و حضرت صادق می‌فرماید:

الصُّورةُ الاِنسانّیةُ هِيَ اکْبَرُ حُجَّةِ اللّهِ عَلَی خَلْقِهِ وهِيَ الکْتابُ المُبینُ الّذي کَتَبَهُ اللّهُ بِیَدِهِ وَهِیَ الهَیْکَلُ الّذي بَناهُ بِحِکمَتِهِ وَهِيَ مَجْمُوعُ صُوَرِ العالَمینَ وَهِیَ الصّراطُ المُسْتَقیمُ إلی کُلِّ خیرٍ وَهِيَ الجِسْرُ المُمْتَدُّ بینَ الجنّةِ و النّارِ. نیز حضرت صادق فرمود: مَنْ لَمْ یَکُنْ لَهُ قَرِیْنٌ مُرشِدٌ یَتَمکنُ عَدُوّاً عُنُقَهُ مقوی این مطلب است.

تَفَکُّرُ ساعةٍ خَیرٌ مِنْ عِبادَةِ سِتَّةِ سِنینِ همین فکر است. لَوْ عَلِمَ أباذَرّ ما في قَلْبِ سلمان لَقَدْ کَفّرهُ همین معنی دارد و حضرت سید سجاد امام زین العابدینؑ در کلام خود همت بر تصریح همین کنایه می‌فرماید:

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَرُبَّ جَوْهَرِ عِلْمٍ لَوْ أَبُوْحُ بِهِ |  | لَقِیْلَ لي أَنْتَ مِمَّنْ یَعْبُدُ الوَثَنَا |

در خطبۀ نهج البلاغه در فقرۀ فَلَوْ مَثَّلتهم رمزی است دریاب و از خبر لایَتِمُّ الصَّلوةُ إلّا بِحُضُورِ القلبِ به منزلۀ طمأنینه بشتاب. و همۀ عرفا گفته‌اند که حضور قلب صورت فکر است که هر لحظۀ آن صورت را به معنی کرامت گفته‌اند که ازمسائل فقهی است که اگر مأموم شخص امام را نبیند و با کسی که مشاهدۀ امام کرده باشد، مشاهدش نشود، نماز گزارد نماز آن ماموم، باطل است. اگر کسی گوید که مراد از حضور قلب رفع خیالات است، مشاهدۀ شخص امام، عین آن خیالات است. و اگر گوید جمع نمودن خاطر است از تفرقه، این خیال خود تفرقه است و اگر خیال و ملاحظۀ این مطلب می‌کند که حق سبحانه تعالی حاضر و ناظر است به طریق عامه، آن وهم و پندار است زیرا که کُلَّمَا مَیزَّتُمُوْهُ بِأَوْهامِکُمْ في أَدَقِّ مَعانِیْهِ فَهُوَ مَخْلُوقٌ مِثْلُکُمْ مَرْدُوْدٌ إلَیْکُمْ و ظاهر است که از لفظ حضور چیزی مفهوم است که ضد غیبت معلوم است. خلاصۀ کلام ایشان است که به حکم ألمجازُ قَنْطَرَةُ الحَقیقةِ سالکی را که فنا فی الشیخ معین نشود، وی را به ولایت کلیّه محرمیت حاصل نمی‌گردد و هرکه را این حاصل نیست صاحب نبوت مطلقه او را قابل نیست و هر که او را قابل نیست، او را قرب الهی نیست زیرا که مرشد ظاهر، عکس مرشد کلؑ و هر قدر که به واسطۀ مرشد ظاهر روح سالک قویتر می‌شود به مرشد باطن، قریب‌تر می‌گردد. مولوی به این معنی اشارت می‌نماید، مولوی:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون خلیل آمد خیال یار من |  | صورتش بت معنی آن بت شکن |

محقق کرمانی در قطعه‌ای می‌فرماید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دل مؤمنان کند نازل گفت آید به دل علی رضا نام آن باد خوش سکینه بود معنی او ستیر و محجوب است صورت او عیان و در نظر است |  | حق سکینه به نص قرآنی نفخه‌ای از بهشت رضوانی دل ما را سکینه ارزانی همچو باد لطیف پنهانی همچو وجه وجیه انسانی |

# گلبن پنجم در تعریف انسان کامل و سلسلۀ اهل طریقت

پوشیده نماند که انسان کامل را به اسامی مختلفه می‌خوانند و ازوجهی و مناسبتی مسمی به اسمی می‌نمایند. چون از عالم حقایق و دقایق خبر می‌رساند لهذا گاهی جبرئیلش گویند و چون از معارف و مکارم به طالبان، رزق بخش است، میکائیلش نامند و چون مریدان را از معاد و بازگشت آگاه می‌کند، اسرافیلش خوانند و چون قطع تعلق نفس اماره از شهوات جسمانی نماید، عزرائیلش دانند. آدمش گویند که معلم طالبان راه هدی است و نوحش گویند که نجات دهنده از طوفان بلاست. ابراهیمش خوانند چرا که ازنار هستی گذشته و نمرود خویش را کشته و خلیل حضرت حق گشته. او را موسی نیز گفته‌اند که فرعون هستی را به نیل نیستی غرق نموده و در طور قربت اللّه در مناجات است و نیز خضر نام کرده‌اند که آب حیوان عالم لدنی خورده و به حیات جاودانی پی برده و نیز الیاس لقب نهاده‌اند که غریق بحر ضلالت را به ساحل نجات، دلالت می‌نماید.

داوود زمان نیز می‌گویند زیرا که جالوت نفس را به قتل رسانیده و خلیفة اللّه شده. لقمان نیز گویند زیرا که حکیم الهی است و او را بر حقیقت اشیاء آگاهی است. افلاطون نیز نامند زیرا که طبیب نفوس و در تشخیص امراض باطنی مانند جالینوس است. سلیمان وار زبان مرغان داند، عیسی کردار مرده را زنده گرداند. امامش نیز گویند زیرا که پیشوای مقتدیان طریقت است و اهل طاعت و عبادت حقیقی مقلدان و پیروان اویند. و جام جهان نمایش نیز خوانند چرا که اسرار هستی در او پیدا و کمابیش عالم کون و فسادبر رأی صایبش هویدا است و اکسیر اعظمش گویند چرا که اکسیروار وجودش کمیاب و نحاس قلب اهل حواس از مساسش زرناب است. گوگرد احمرش نیز خوانند که وجدان وجودش مشکل و طالبان کیمیای معرفت را از عدم تحصیلش خون در دل است. هادی‌اش لقب کرده‌اند که گم گشتگان فیافی بی خبری و غفلت را به شهرستان دانایی و آگاهی هدایت می‌کند. مهدی‌اش نام نهاده‌اند که دجال جهل و شهوت را گردن می‌زند. مولوی:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مهدی و هادی وی است ای راه جو |  | هم نهان و هم نشسته پیش رو |

حاصل که هر طایفه و قومی به وجهی و اعتباری انسان کامل را به نامی می‌خوانند که مقصود ایشان را زبان دانان می‌دانند. مانند اسامی مذکور و غیر آن، چون قطب وولی و غوث و خلیفۀخدا و صاحب زمان و شیخ و پیشوا و دانا و بالغ و مکمل و کامل و آئینۀ گیتی نما و تریاق فاروق و عادل و یگانۀ عصر و ساقی دوران و الی غیر ذلک.

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عِبارَاتُنا شَتَّی وَحُسْنُکَ واحِدٌ |  | وَکُلٍّ إِلَی ذاکَ الجَمالِ یُشِیْرٌ |

و دانایان را واضح است که تعدد اسماء، باعث تعدد مسمای واحد نخواهد گردید:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نام یکی اگر یکی صد نهی ای عزیز من |  | صد نشود حقیقتش یک بود و به نام صد |

و نیز اهل سلوک را هر وقتی بر وفق تقاضای حال و ظهور صفات کمال نامی است. چنانکه تا به شیخی نرسیده و در طلب آن است، او را طالب گویند و چون ابتدای معرفت است و هنوز در جهد و سعی است، او را سالک نامندو چون کششی به مطلوب حقیقی به هم رسانیده، او را مجذوب خوانند و چون بینشی یافته اورا صاحب سر دانند و چون به ذکر مشتغل است، او را ذاکر شمارند و چون تصفیه کرده او را صوفی دانند. چون این معنی معلوم شد بدانکه آنچه اکابر و اعاظم طریقت بر آن رفته است و در آن قول اتفاق دارند این است که باید اجازۀ ذکر از شیخ کامل که سلسلۀ اجازه‌اش نفس به نفس وید به ید به امام(ص) منتهی شود، گرفت. وبه اذن او چنان که امر می‌نماید، مشغول شد. که در این طریقه تأثیر ذکر اقوی و به وصول مطلوب اقرب است و بعضی به مرتبۀ تأکید کلی رسانیده‌اند و از خلاف این قاعده رو گردانیده‌اند.

چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدولۀ سمنانی گفته: که اگر آنچه از کرامات و خوارق عادات که از تمام اولیا ظاهر شده ازمردی ظهور یابد و سلسلۀ او به یکی از ائمۀ معصومین صلوات اللّه علیهم اجمعین منتهی نشود، اعتماد را نشاید که آن امری شیطانی است و دلیل ایشان بر حقیت سلسلۀ طریقت وصدور آن از امام ؑ در کتب ایشان مفصلاً مسطور است و تنقیح آن کرده‌اند. من جمله حدیث حضرت امام جعفرؑ مؤید این مدعا است. قال امام جعفر الصادقؑ اِنَّ سِرَّنا هُوَ الحَقُّ وحَقُّ الْحَقِّ وَهُوَ الظّاهِرُ و باطِنُ الظاهِرِ و باطِنُ الباطِنِ وَهُوَ السِّرُّ وَسِرٌّ مُستَسرٌّ مُقَنَّعٌ بِسِرٍّ وَمَنْ هَتَکَهُ أَذَلَّهُ اللّهُ. ایضاً قال ؑ اِنَّ عندَنا واللّهِ سِراً مِن سِرِّ اللّهِ وَعِلْماً مِنْ عِلْمِ اللّهِ واللّهِ ما یَحْتُمِلُهُ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ ولانَبيٌّ مُرْسَلٌ ولامِؤمِنٌ اِمْتَحَنَ اللّهُ قَلْبَهُ لِلْإیمانِ. ایضاً قالَؑ اِنَّ عِنْدَنَا سِرّاً لِلّهِ و عِلْماً مِنْ عِلْمِ اللّهِ أَمَرَنَا اللّهُ بِتَبْلِیغِهِ. جناب سید سند سید حیدر آملی و بسی از محققین تحقیق فرموده‌اند که حدیث اول و دویم در علم امامت است و آن از ائمهؑ تعدی نکرده و حدیث سیم اشاره است به علم سلوک و ذکر و فکر و همین علم است که اصحاب کبار مانند سلمان و جندب و دیگران از صادقان داشته‌اند و ابویزید بسطامی از حضرت صادقؑ و کمیل بن زیاد نخعی از امیرالمؤمنینؑ و ابراهیم ادهم از امام زین العابدین و شیخ معروف کرخی از امام رضا علیهم التَّحیّة و الثناء تحصیل این علم کرده‌اند و دیگران از ایشان الی آخر و این طریقه را سلسله، نام کرده‌اند و مخفی نیست که چهار سلسله به واسطۀ چهار ولی از چهار امام چنان که اشارت شد، صادر شده و هر یک از این سلاسل شعبه‌ها به هم رسانیده و به نام بزرگی از اولیا، مشهور آمده و سلسلۀ معروفی که منسوب است به امام هشتم آن را به سبب تعدد شعبه‌ها که از آن زاییده، ام السلاسل نام کرده‌اند و شعبه‌ای از آن به نام سید محمد نوربخش قدس سره، نوربخشیه، شعبه‌ای به نام سید نعمت اللّه کرمانی، نعمت اللهیه و شعبه‌ای به نام خواجۀ نقشبند، نقشبندیه و شعبه‌ای به نام خواجه معین الدین چشتی، چشتیه و علی هذا القیاس. لهذا در این تذکره در ضمن حال هر شیخی از سلاسل چنان که در میان ایشان رسم است به طریق اختصار ذکر سلسلۀ ارادت ایشان شده. ولی بعضی دیوانگان این سلسله را گسسته و نامقید گردیده، می‌گویند که از سلسله هیچ کس به جایی نرسد و الْعِلْمُ عِنْدَ اللّهِ.

# گلبن ششم در ذکر بعضی از اصطلاحات عارفین

بر رأی عقلای باانصاف ظاهر است که هر طایفه را از علما و غیره اصطلاحی مخصوص است که در استعمال آن منفردند ودیگران را از آن حظی و نصیبی نیست. لهذا این طایفۀ عالیه، عبارات و اصطلاحات خاصی دارند که بدون اطلاع و استحضار از آن، درک کلام ایشان متعذر است. کما قال المؤلف:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتگوی درویشان بر زبان مرغان است |  | رازشان کسی داند کش بود سلیمانی |

و فقیر سابق بر تألیف این کتاب، رساله‌ای مشتمل بر برخی از اصطلاحات و استعارات ایشان نگاشته و مجمع الاسرار آن را نام گذاشته. اکنون بعضی ازآن را به ترتیب حروف تهجی در این گلبن ذکر می‌نماید که باعث استحضار بی خبران گردد. و فی الجمله لذتی از سخنان حقیقت بنیان ایشان برند. امانت: از اصطلاحات عرفاست و در حدیث آمده است و بعضی گویند امانت طاعت حق است و بعضی گفته‌اند عشق است و بعضی گفته‌اند ولایت است و بعضی گفته‌اند عقل است و بعضی گفته‌اند معنی امانت امامت است.

انسان: به اصطلاح ایشان مرد کامل است نه صورت انسانیه. در حدیث قدسی آمده که الإنْسانُ سِرِّی و أَنَا سِرُّهُ و عرفا گویند هر حیوانی را یک زادن است و آدمی و مرغ را دو زادن. چه مرغ یک بار بیضه می‌نهد و از بیضه مرغی می‌زاید. پس صورت آدمی بیضۀ اوست و آدمی عبارت از معنی اوست که در قشر بشریت مُکوّن است. و الا حیوان است به صورت انسان قال بایزید اِنْسَلَخْتُ مِنْ جِلْدِي کَمَا انْسَلَخَتْ الحیَّةُ مِنْ جِلْدِهَا «ابر» کنایه از حجاب ربوبیت و عبودیت است.

آئینه: عبارت از هر مظهر، خواه علمی و خواه ذهنی خارجی. پیر مغان: کنایه از حضرت مولانا علیؑ است و به طریق استعاره بر شیخ راهنما استعمال می‌کنند. بزم اشارت به مجلس خاص اهل حق است. تجلی: نور مکاشفه است که بر دل عارف متجلی می‌شود و آن بر چهار قسم است: اول تجلی صوری دویم تجلی نوری سیوم تجلی معنوی چهارم تجلی ذوقی و این تجلیات واقع می‌شود به حسب استعداد متجلی فیه. چنانکه جناب موسی را از صورت درخت و حضرت امام جعفرؑ را از صورت کلام. ترسا و ترسابچه: مرد روحانی را گویند که از صفات ذمیمۀ نفس رذیله، استخلاص یافته باشد. صاحب گلشن گوید: ز ترسایی غرض تجرید دیدم. تمکین و تلوین: از عبارات این طایفه است. تمکین، صفت اهل حقایق و تلوین صفت ارباب احوال است و جناب شیخ محی الدین گفته که تلوین در نزد من از تمکین اولی است و تمکین نزد ما تمکین در تلوین است.

تواجد و وجد و وجود: تواجد، اظهار وجد است به اختیار. و وجد آن است که در دل بی تکلف وارد شود و آن ثمرۀ طاعات است ووجود عبارت است از ثبوت سلطان حقیقی در دل، بعد از فنای بشریت به کلی. جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق ثانی: نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن توفیق و لطف است از قِبَل حق و عطای فهم معنی از او وفرق آن است که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت. و سؤال بنده را از فرق و جمع چاره نیست. چه هر که را فرق نیست، عبودیت نیست و هر که را جمع نیست، معرفت نیست. ایاک نعبد و اشاره است به فرق و ایاک نستعین اشاره است به جمع و هرگاه بنده به لسان نجوی مخاطبۀ حق کند، از روی سؤال یا دعا، قائم بود در محل تفرقه. و هرگاه که گوش به خطاب حق کند بدانچه وارد شود از امر و نهی، بنده در مقام جمع باشد. اما جمع الجمع: آن است که غیر حق نبیند و این مقام حضرت خاتم است.

حال: از عبادات مشهورۀ ایشان است و به تشدید لام و مراد از حال واردی است که بی اختیار و اجتلاب در دل، نزول کند. از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن. گویند حال چون برق خاطف زود بگذرد و باقی نماند و الا حدیث نفس باشد و این معنی را با دقت تناسب است و بعضی به دوام حال قائل شده‌اند. حسن: به اصطلاح ایشان کنایه از نبوّت کلیّه است. خاطر: خطابی است که وارد شود بر ضمایر. گاهی به القای ملَك و آن را الهام گویند و گاهی به القای شیطان و آن را وسواس خوانند و گاهی به القای حق و آن را خاطر دانند. خرابات: مقام فنا و خراباتی اهل فنا را خوانند. خدا واللَّه: هر چیزی را که آدمی دوست دارد و مطلوب او بود به طریق استعاره. قالَ اللّهُ تَعالَی أرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلهَهُ هَوَاهُ قالَ رَسُوْلُ اللّهِ کُلُّ مَقْصُودٍ مَعْبُوْدٌ وکُلُّ مَعْبُودٍ اِلَهٌ حکیم سنایی قُدِّسَ سِرُّه فرماید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای هواهای تو خدا انگیز |  | وی خدایان تو خدا آزار |

خال: کنایه از وحدت ذات مطلقه است. خط: عبارت از ظهور تعلق ارواح به اجسام است. خمار و باده فروش: پیران کامل و مرشدان واصل را گویند. دیر مغان: کنایه از مجلس عرفا و اولیاست. ذوق و شرب: هم از عبارات و از ثمرات تجلی و نتایج کشف‌ها، به ذوق و شرب تعبیر کنند. روح: عبارتی است مشهور و در آن اختلاف کرده‌اند. گویند ارواح مودّع است در قالب و او را ترقی است در حالت نوم و مفارقت از بدن و رجوع کند به ابدان و انسان روح و جسد و قول به قدم او خطاست. رند: اشاره است به اولیا و عرفایی که وجود شریف ایشان از غبار کدورات بشریت صافی و پاک گشته است. زلف کنایه است از مرتبۀ امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض. مجملاً کنایه از کثرات است. ساقی: کنایه از فیاض مطلق است و در بعضی مواضع مراد از ساقی کوثر است و به طریق استعاره بر مرشد اطلاق شود.

سیمرغ و عنقا و اکسیر و جام جهان نما و آیینه: مراد از انسان کامل است. ساغر: و صراحی و مینا: مراد از دل عارف است و آن را خمخانه و میخانه و میکده گویند. سِرّوُ سِرِّ سِرّ: گفته‌اند که سرّ لطیفه‌ای است مودّع در قالب. چنانکه ارواح آن محل مشاهده است. چنان که ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند سر آن است که ترا بر آن اشراف باشد و سرِّ سرِّ آنچه غیر حق را بر آن اطلاع نبود. سر، الطف است از روح و روح، اشرف از قلب. و گویند: صُدُوْرٌ الأَحْرارِ قُبُرُ الأسْرار. شاهد: کنایه از معشوق است و معنی شاهد حاضر است هرچه در دل سالک است شاهد اوست. اگر در دل غالب، ذکر است مشاهد ذکر و اگر غالب علم است سالک مشاهدۀ علم خواهد بود. شراب: کنایه از سکر و آن محبت و جذبۀ حق است. شمع: کنایه از حضور است. صحو و سکر: از حالات اهل معرفت است. صحو به معنی هشیاری و سکر به معنی مستی است. سکر به مثابۀ غیبت است و صحو رجوع است از سکر به احساس و غیبت مبتدی را باشد و منتهی را نیز باشدو سکر خاصه اصحاب وجد است و هرگاه مکاشفۀ بنده‌ای به نعت جمال بود، سکر حاصل شود و روح در طرب آید. عارض: عبارت از مظهر انوار وجود است. عشق: کنایه از مقام ولایت مطلقۀ علویه است. عارفی در بیان کلام معجز نظام آن حضرت که أَنَا عَبْدٌ مِنْ عَبِیْدِ مُحَمَّدٍؐ گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن ربِّ مقتدر که بود عشق نام او |  | عبد است حسن را بنگر اقتدار حسن |

غمزه و کنار و بوسه: فیوضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالاتی است که بر دل بر اهل سیر و سلوک وارد شود. غیبت و حضور: غیبت، غایب شدن از احوال دنیاست و حضور، حاضر گشتن به احوال آخرت. فنا و بقا: فنا، زوال خصال ذمیمه است از سالک و بقا، ثبوت خصال حمیده است. قرب و بُعد: قرب، نزدیکی بنده به خدای به طاعت و ترقی از منزلی به منزلی و بُعد، دوری از طاعت و توفیق و تحقیق. قبض و بسط: دو صفت است مثابۀ خوف و رجاء و آن از جلال و جمال به هم رسد. قلندر کنایه از صاحب مقام اطلاق است حتی از قید اطلاقیه.

گیسو: عبارت از سلسلۀ اولیاست، کلیسا و کنشت: کنایه است از عالم معنی و شهود. گبر و کافر: عارفی را گویند که یکرنگ وحدت شده باشد. لعل: عبارت است از دل درویشان. لوایح و لوامع و طوالع: از اصطلاحات این طایفه است و این الفاظ متقاربة المعانی باشند و از صفات اصحاب بدایات است که در اوان ترقی رو نماید و بعد از ضیاء شموس معارف دید بیابد. محو و اثبات: محو رفع اوصاف عادات و اثبات، اقامت احکام عبادات است. محاضره و مکاشفه و مشاهده: محاضره، حضور قلب است و به استیلای سلطان ذکر روی می‌نماید و مکاشفه، حضور اوست به نعت بیان و مشاهدۀ وجود حق است. می و باده: مراد از نشأ ذکر است. نفس به تحریک فاء، ترویج قلوب است به لطایف غیوب و گویند صاحب انفاس ارق واصفی است از صاحب احوال، صاحب وقت مبتدی و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال، متوسط است. وصول: کنایه از نهایت قرب الی اللّه است. شیخ شبستر گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وصال حق ز خلقیت جدایی است |  | ز خود بیگانه گشتن آشنایی است |

ولایت: مشتق است از ولا یعنی دوستی و آن را مراتب است. واردات: و وارد آن است که در دل فرود آید از خاطر محموده بی اقتران عملی از بنده. هو: کنایه از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات است. هیبت و انس: مثابه است با قبض و بسط. ولیکن شدت و تهدید در هیبت زیاده است از قبض و انس مثابه است با بسط اما انس اَتَم است. اگرچه اصطلاحات و استعارات این فرقه بسیار است و تفصیل آن را دفتری علی حده باید، ولی بر ناظران روشن آمده که ادراک کلام ایشان موقوف است بر آگاهی از زبان این قوم. کما قال المولوی:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اصطلاحاتی است مر ابدال را |  | که از آن نبود خبر اقوال را |

بنا براین رد کردن قول این طایفه با حمل کردن بر فساد عقیده، بی اطلاع پسندیده نیست و نیز بیشتر کلام این قوم مرموز است و لارَدَّ عَلی الرَمْزِ و از قبیل این که مثال می‌آورند از جهت وحدت و کثرت به موج و بحر و شمس و ظلال و واحد و اعداد و حروف و مداد و شجر و نواه و شمع و مرایا. و امثال این مقالات مشهور و ظاهر این عبارات موجب وقوع در ورطۀ تمثیل و تشبیه و حلول و اتحاد است. أَعَاذَنَا اللّهُ وإیّاکُمْ و سائِرَ المُؤْمنینَ آنچه از این امثله ظاهر می‌شود که خدا همه چیزی شده و یک ذات است که به صورت مختلفه مصور می‌شود.

آن هیولی کلی است و اخص مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر می‌شود که قوۀ ساری در جملۀ عالم و در هرجا مبدء آثار و افعال خاصۀ آنجاست، آن طبیعت کلیّه است و آنچه از بعضی عبارات موهوم که عالم به تمامی شخصی است معین و او را جانی است چون جان آدمی که وی تصرف می‌کند و آن خدا است، آن نفس کلیّه است. و آنچه از بعضی کلمات ظاهر می‌شود که نوری است کلی، محیط بر جملۀ ملک و ملکوت که نفس بدان نور بینا می‌شود و استفاده می‌کند از آن کمالات خود را، آن عقل کلی است و این‌ها حجب وجود حق است. کجاست ابراهیم صفتی که در ستاره و ماه و آفتاب نایستدو از این جمله درگذشته گوید: یَا قَوْمِ اِنِّي بَریءٌ مِمّا تُشْرِکُونَ اِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَذي فَطَرَ السَّمواتِ والأرَضَ حَنیفاً وَمَا أَنا مِنَ المُشْرِکِینَ و بعضی سخنان دلالت می‌کند بر این که روح را حجبی چند است که هرگاه آن جمله را قطع نموده، خدا می‌شود و بیشتر کتب هندوان از این معنی خبر می‌دهدو اگر کسی را این اعتقاد است، او ترسای حقیقی است. اگرچه مقلدین بسیار در این طبقه به هم رسیده‌اند و باعث بدنامی قومی نیکنام گردیده‌اند، ولی محققین نیز بسیارند. أللَّهُمَّ ثَبِّتْنا بِالْقَوْلِ الثّابِتِ في الدُّنْیا وَالآخِرَةِ.

# ابایزید بسطامی قُدِّسَ سِرُّه

آن جناب، از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن عیسی است. مرید و سقای سرای حضرت امام الصامت و الناطق امام جعفر بن محمد الصادق بوده و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده. مشایخ طریقت وی را به بزرگواری ستوده‌اند و در حق او سخنان بسیار فرموده‌اند. قال شیخ جنید البغدادی رحمة اللّه علیه: کان ابویزیدَ فِیْنا کالبَدْرِ بَیْنَ النُّجومِ وکالجِبْرئیلِ بَیْنَ المَلائکةِ. اَیْضاً قالَ اِنْتِهائُنا ابتِداءٌ هذا الخُراساني. شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید: هیجده هزار عالم پر از بایزید می‌بینیم و بایزید در میان نه. مادر آن جناب گفته است که در وقت حمل او چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهه داشتمی طیفور در شکم من طپیدی تا آن لقمه دفع شدی.

گویند در راه حج در هر چند گام، دو رکعت نماز گذاشتی تا پس از دوازده سال آن راه به اتمام رسیدی. وقتی شیخ ذوالنّون مصری به اوپیغام فرستاد که همه شب در بادیه می خسبی و به راحت مشغولی و قافله درگذشت، وی جواب فرمود که مرد تمام، آن باشد که همه شب بخسبد و چون بامداد شود پیش از همه به منزل رسیده باشد. گویند در راه حج، راحلۀوی شتری بود. صاحب شتر از گرانی بار شکایت کرد. شیخ فرمود: نیکو نظر کن. آن مرد دید که بار بر شتر نیست و به قدر وجبی بر بالای شتر ایستاده است. متحیر گردید و به لابه درآمد. شیخ فرمود که سبحان اللّه، اگر حال خود نهان داریم ما را ملامت کنند و اگر پیدا کنیم تاب دیدن نیاورند. مدت سی سال در بادیۀ شام می‌گشت و دوازده سال بر نهج شریعت مقدسه ریاضت می‌کشید تا رسید به آنچه رسید. کرامات و حالات آن جناب بی شمار است. در تذکرة الاولیا مشروح است. مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنۀ 261 رحلت نموده، مرقدش در بسطام معروف خواص و عوام است.

تیمّناً این رباعیات از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای عشق تو کشته عارف و عامی را ذوق لب میگون تو آورده برون |  | سودای تو گم کرده نکونامی را از صومعه بایزید بسطامی را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما را همه، ره به کوی بدنامی باد ناکامی ما چو هست کام دل دوست |  | وز سوختگان نصیب ما خامی باد کام دل ما همیشه ناکامی باد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کو سوخته‌ای که سازمش همدم خویش پس هر دو به کنج خلوتی بنشینیم |  | یا دل شده‌ای که یابمش محرم خویش من ماتم خویش دارم او ماتم خویش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواهی که رسی به کام، بردار دو گام نیکو مثلی شنو ز پیر بسطام |  | یک گام ز دنیا و دگر گام، ز کام از دانه طمع ببر که رستی ازدام |

# ابوالحسن خرقانی قُدِّسَ سِرُّه

اسم شریفش علی بن جعفر و دویست سال بعد از زمان سلطان العارفین ابایزید ظهور نموده و گویند سلطان از ظهور وی خبر داده و آن خبر مطابق واقع افتاده. هم گفته‌اند که روحانیت سلطان او را تربیت کرده و در گلشن معنی، نهال وجود او را پرورده، اما به حسب ظاهر اجازه و تربیت از شیخ ابوالعباس قصاب آملی یافته. بأَيّ حال، بزرگوار شیخی بوده، کرامات بسیار از او بروز نموده که در نفحات و سایر کتب مسطور است و در سنۀ خمس و عشرون و اربع مائة وفات یافت. مزارش در خرقان بسطام است. این چند رباعی از افکار آن جناب تیمّناً در این کتاب ثبت شد. رباعیات:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آندوست که دیدنش بیاراید چشم ما را ز برای دیدنش باید چشم |  | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم گر دوست نبیند به چه کار آید چشم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اسرار از ل را نه تو دانی و نه من هست از پس پرده گفتگوی من و تو |  | این حرف معما نه تو خوانی و نه من چون پرده بیفتد نه تو مانی و نه من |

گویند که جناب شیخ را پسری نورسیده بود و در روز عید اضحی کشته شد. جناب شیخ پس از استحضار، این رباعی را درمناجات گفته رحمة اللّه علیه:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاشا که من از حکم تو افغان کنمی صد قرّة عین دیگرم بایستی |  | با خود نفسی خلاف فرمان کنمی تا روز چنین بهر تو قربان کنمی |

# ابوسعید مهنه قُدِّسَ سِرُّه

اسم آن جناب فضل اللّه ابن ابوالخیر است. از صغر سن ریاضات شاقه می‌کشید و شراب ذوق و حال می‌چشید. لقمان سرخسی که ازمجانین عاقل و مجاذیب کامل بود، او را به شیخ ابوالفضل سرخسی سپرده، تا تربیت نمود. به صحبت جمعی از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از ابنای زمان دیده. چهارده سال در ابتدای حال مجذوب بود و به وادی دشت خاوران راه می‌پیمود. در سختی و رنج قدم می‌افشرد و خار صحرا می‌خورد. بالاخره کارش به جایی رسید که از هدایا که سلاطین به وی فرستاده بودند چهارصد اسب با زین و ستام در پیشاپیشش جنیبت می‌کشیدند. در معرفت، سخنان نیکو دارد. از جمله می‌فرماید: که حجاب، در میان خلق و خالق زمین و آسمان و غیره نیست. پندار و معنی ما حجاب است. اگر از میان برگیریم به او رسیم. هم او گفته است: تصوف آن است که آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی. و از آنچه بر تو آید بجهی. هم گفته است که مرد کامل آن است که در میان خلق نشیند و زن گیرد و داد و ستد کند و با همه آمیزد و یک دم از خدا غافل نباشد. مدت عمر آن جناب هزار ماه بوده ودر سنۀ 440 رحلت نموده. این بیت و رباعیات از آثار آن جناب ثبت شده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به زیر قبّۀ تقدیس، مست مستانند |  | که هرچه هست، همه صورت خدا دانند |

# مِنْ رباعیّات نَوَّرَ اللّهُ مَرقَدَهُ:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست از من اثری نماند، این عشق از چیست |  | در عشق تو بی جسم، همی باید زیست چون من، همه معشوق شدم، عاشق کیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست |  | کز خون دل و دیده، بر آن رنگی نیست کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن روز که آتش محبّت افروخت از جانب دوست سرزد این سوز و گداز راه تو به هر قدم که پویند خوش است روی تو به هر دیده که بینند نکوست |  | عاشق روش سوز ز معشوق آموخت تا در نگرفت شمع، پروانه نسوخت وصل تو به هر سبب که جویند خوش است نام تو به هر زبان که گویند خوش است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غازی به ره شهادت اندر تک و پوست در روز قیامت این بدان کی ماند |  | غافل که شهید عشق، فاضل‌تر از اوست کاین کشتۀ دشمن است و آن کشتۀ دوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از کعبه، رهی است تا به مقصد پیوست لیکن ره میخانه ز آبادانی |  | وز جانب میخانه ره دیگر هست راهی است که کاسه می‌توان داد به دست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پی در گاو است و گاو در کهسار است بز در کوه است و توز در بلغار است |  | ماهی سریشمی به دریابار است زه کردن این کمان بسی دشوار است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فردا که زوال شش جهت خواهد بود در حسن صفت کوش که در روز جزا |  | قدر تو به قدر معرفت خواهد بود حشر تو به صورت صفت خواهد بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل جز ره عشق تو نپوید هرگز صحرای دلم عشق تو شورستان کرد |  | جز محنت ودرد تو نجوید هرگز تا مهر کسی در آن نروید هرگز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنانکه به نام نیک می‌خوانندم گر زانکه درون برون بگردانندم ای روی تو مهر عالم آرای همه گر باد گران به از منی وای به من |  | احوال درون بد نمی‌دانندم مستوجب آنم که بسوزانندم وصل تو شب و روز تمنای همه ور با همه کس همچو منی وای همه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کوی خودم منزل و مأوا دادی القصه به صد کرشمه و ناز مرا |  | در بزم وصال خود مرا جا دادی عاشق کردی و سر به صحرا دادی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کوی تو می‌دهند جانی به جوی از وصل تو یک جو به جهانی ارزد |  | جانی چه بود که کاروانی به جوی زین نقد که ماراست جهانی به جوی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم که کرایی تو بدین زیبایی هم عشقم و هم عاشقم و هم معشوقم |  | گفتا خود را که من خودم یکتایی هم آینه، هم جمال هم بینایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بردارم دل، گر از جهان فرمایی بنشینم اگر بر سر آتش گویی |  | بر هم زنم از سود و زیان فرمایی برخیزم اگر از سر جان فرمایی |

# انصاری هروی نَوَّرَ اللّهُ مضجعه

لقب و کنیت و اسم و نسب آن جناب شیخ الاسلام ابواسماعیل عبداللّه ابومنصور مست الانصاری است. از کبار مشایخ و علمای راسخ بوده ،به خدمت شیخ ابوالحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته خود در مقالات گوید: عبداللّه مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی. چندان کشید آب زندگانی که نه عبداللّه ماند ونه خرقانی. کتاب منازل السائرین منسوب بدان جناب است. هم کتاب انوارالتحقیق که: مشتمل است بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح و معروف است در آن کتاب، سخنان صواب بی حساب، و این کلمات از آن کتاب است: الهی دو آهن از یک جایگاه، یک نعل ستور و یکی آینۀ شاه. الهی چون آتش فراق داشتی، آتش دوزخ چرا افراشتی، الهی پنداشتم که ترا شناختم، اکنون پنداشت خود رادر آب انداختم. الهی عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم، دارم. منازل السائرین کتابی کمیاب است و در جزالت الفاظ و رعایت معانی و گنجایش مطالب و مسائل، در عبارات مختصر مشتهر است. چنانکه در آن فرماید که: هرکه در اول جبر، گبر و هر که در آخر جبر، گبر. بالجمله وی را اشعار عربیه و فارسیه است. در بعضی، انصاری و در بعضی، پیر هری تخلص می‌فرماید. مولودش در سنۀ 397 در قهندز مِنْ مَحالات طوس ووفاتش در سنۀ احدی و ثمانین و اربع مائه. عمرش هشتاد و سه سال. مزارش در گازرگاه هرات. این ابیات از اوست:

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما وَحَّدَ الواحِدَ مِنْ واحِدِ تَوْحِیْدُ مَنْ یَنْطِقُ عَنْ نَعْتِهِ تَوحِیدُ إیّاهُ تَوْحِیْدُهُ |  | اِذْ کُلُّ مَنْ وَحَّدَهُ جاحِدُ عارِیَّةٌ اَبْطَلَهَا الواحِدُ وَنَعْتُ مَنْ یَنْعَتُهُ لاحِدٌ |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عیب است بزرگ، برکشیدن خود را از مردمک دیده بباید آموخت |  | وز جملۀ خلق، برگزیدن خود را دیدن همه کس را و ندیدن خود را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر در ره شهرت و هوا خواهی رفت بنگر به کجایی ز کجا آمده‌ای |  | از من خبرت که بینوا خواهی رفت می‌دان که چه می‌کنی کجا خواهی رفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنجا که عنایت خدایی باشد وان جای که قهر کبریایی باشد |  | عشق آخر کار پارسایی باشد سجاده نشین کلیسیایی باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مست توام از باده و جام آزادم مقصود من از کعبه و بتخانه تویی |  | صید توام از دانه و دام آزادم ورنه من از این هر دو مقام آزادم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شرط است که چون مرد ره درد شوی هرکو ز مراد کم شود مرد شود |  | خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی بفکن الف مراد تا مرد شوی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دی آمدم و نیامد از من کاری فردا بروم بی خبر از اسراری |  | امروز ز من گرم نشد بازاری ناآمده به بودی ازین بسیاری |

# احمد جامی قُدِّس سِرُّه

وهو شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن. از اعاظم مشایخ و افاخم علمای راسخ بوده. گویند در بدو حال، جوانی خمار و لاابالی بود و در سن بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود. مدت هجده سال در کوهی به عبادت اشتغال داشت و در آن اوقات به خدمت حضرت خضرؑ مشرف شد. در چهل سالگی به سوی خلق شتافته و جمعی کثیر، فیض ارادت او را دریافته. نوشته‌اند که ششصد هزار نفر از وی اجازۀ ذکر گرفته‌اند. غرض، صاحب کرامات و خوارق عادات می‌بود. وقتی به توجه، نابینایی را بینا نمود. تفصیل آن در کتب محققین مندرج است. شیخ ابوسعید فرموده است که: عَلَم ولایت ما را بر بام خانۀ خماری کوفتند. معاصرین آن جناب، شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی سینا و جمعی دیگر بوده‌اند. کتاب سراج السائرین از اوست. موافق عدد «احمد جامی قُدِّسَ سِرُّهُ» در سنۀ 532 وفات یافت. از اشعار آن جناب است:

**غزلیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشقی دشواردان، چندان که باشی یار خود |  | چون زخود بیزارگشتی، عاشقی دشوارنیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه در مسجد گذارندم که رندی میان مسجد و میخانه راهیست |  | نه در میخانه کاین خمار، خام است غریبم، عاشقم، آن ره کدام است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواستم شرح غم دل به قلم بنویسم |  | آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غره مشو که مرکب مردان مرد را نومید هم مباش که رندان باده نوش |  | در سنگلاخ بادیه پی ها بریده‌اند ناگه به یک ترانه به منزل رسیده‌اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یارم ز خرابات درآمد سرمست گفتم صنما من از تو کی خواهم رست |  | مانند لب خویش می لعل به دست گفتا نرهد هر آنکه در ما پیوست |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق آینه‌ایست کاندرو زنگی نیست دانی که که را عشق، مسلم باشد |  | با بی خبران در این سخن جنگی نیست آن را که ز بدنام شدن ننگی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش تعلیم زاره گیر در عقل معاش |  | چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش چیزی سوی خود می‌کش و چیزی می‌پاش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با درد بساز چون دوای تو منم گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی |  | در کس منگر که آشنای تو منم شکرانه بده که خونبهای تو منم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون قدر به نیستی است هستی کم کن از هستی و نیستی چو فارغ گشتی |  | هستی بت تست بت پرستی کم کن می نوش شراب ذوق و مستی کم کن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا یک سر موی از تو هستی باقی است گفتی بت پندار شکستم، رستم |  | آیین دکان خودپرستی باقی است آن بت که ز پندار برستی، باقی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشمم، که سرشک لاله گون آورده نی نی به نظاره‌اش دل خون شده‌ام |  | بر هر مژه قطره‌های خون آورده از روزن دید سر برون آورده |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از خلق مخواه، ار ندهد سوخته شی از خالق خواه ار دهد اندوخته شی |  | ور زانکه دهد به منت افروخته شی ور می‌ندهد، بر درش آموخته شی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گه ترک وجودغم فزاینده کنی آیندۀ عمر خواهی از رفته فزون |  | گه آرزوی حیات پاینده کنی در رفته چه کردی که در آینده کنی |

# امین بلیانی قُدِّسَ سِرُّه

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ ضیاءالدین مسعود. مولد و منشأ آن جناب بلیان و آن از مضافات کازرون شیراز است. اجداد عظامش از علمای راه بین و عرفای با یقین. خود در خدمت شیخ اوحدالدین عبداللّه بن ضیاءالدین مسعود- که از فرزندگان شیخ ابوعلی دقاق است- به مراتب عالیه رسیده و پس از وی پیشوای مردمان گردیده. غرض، شیخی بزرگوار و از عرفای کبار است. در سنۀ 745 رحلت نموده. این چند رباعی از ایشان نوشته می‌شود. گویند رباعی آخری رادر دامن خرقۀ خود نوشته بوده است:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که فلک ز نور دهر آرایند از دامن آفتاب تا جیب زمین |  | تا ظن نبری که باز نایند آیند رسمی است که تا خدا نمیرد زایند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من خار غمت به مردم دیده کشم وانگه که بمیرم رقم بندگیت |  | جور و ستمت با دل غمدیده کشم بر ذرّۀ استخوان پوسیده کشم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل پس زنجیر، چو دیوانه نشین زآمد شدن بیهده خود را پی کن |  | در دامن درد خویش مردانه نشین معشوق چو خانگی است در خانه نشین |

# ابوالوفای خوارزمی

از کبار مشایخ خوارزم است. مردم خوارزم به سبب حسن خلق او را فرشتۀ روی زمین لقب کرده بودند. جامع علم و عمل و صفات حمیده بوده. او را جناب شیخ ابوالفتح که به چند واسطه از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده. گویند جناب جلال الدین محمد رومی الملقّب به مولوی صاحب کتاب مثنوی، به ظهور او خبر داده. مولانا حسین بن حسن خوارزمی صاحب شرح مثنوی موسوم به جواهر الاسرار از مریدان اوست. باری رسالۀ کنز الجواهر از تصنیفات شیخ است. وفاتش در سنۀ 835 و این رباعیات از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در سینه کسی که درد پنهانش نیست رو درد طلب که علت بی دردی |  | چون زنده نماید او دل و جانش نیست دردیست که هیچگونه درمانش نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون بعض ظهورات حق آمد باطل در کل وجود هر که جز حق بیند |  | پس منکر باطل نبود جز جاهل باشد ز حقیقة الحقایق غافل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم در ذات تو ناپدیدم ار معدودم |  | این است دلیل اختر مسعودم در نور تو ظاهرم اگر موجودم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مذهب آنکه عقل او هست تمام تا نیست نگردی نشوی هست از آنک |  | هستی‌ها را جز به عدم نیست قیام هستی است که نیستی نهادندش نام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه دعوی وجود و دعوی قوة و فعل |  | زیرا که درین هست سه دعوی تباه لاحول و لاقوة الا باللّه |

# اوحدی مراغه ای

قدوۀ عرفا و زبدۀ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت فرموده. به سبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده. اما مراغه‌ای است. در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری ومعنوی مفخر دوران است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است. دست طلب گریبان دلش را به جانب اهل حال کشیدو شراب معرفت از دست شیخ ابوحامد اوحد الدین کرمانی چشید. لهذا تخلص خود را اوحدی قرارداد و زبان به اظهار حقایق گشاد. مثنوی جام جم از اوست. وفاتش در سنۀ 738 در اصفهان بود. از منتخبات مثنوی و دیوان او نوشته می‌شود مِنْ مثنوی جام جم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خویشتن را نمی‌شناسی قدر هم خلف نام و هم خلیفه نسب ذات حق را مهینه اسمی تو به بدن درج اسم ذات شدی سر موی ترا دو کون بهاست قالبت قُبه‌ایست اللهی نُه فلک در دل تو دارد کُنج گر زمانی به ترکتاز آیی لیس فی جبتی تو دانی گفت گاه عبدی و گاه معبودی پیش ازین گر دو حرف برخوانی |  | ورنه بس محتشم کسی ای صدر نه به بازی شدی خلیفه رسب گنج تقدیس را طلسمی تو به قوا مظهر صفات شدی زانکه هستی دو کون بی کم و کاست لیک از حبه‌ای نه آگاهی با کواکب ولیک در یک کُنج بروی تا به عرش و باز آیی واناالحق تو می‌توانی گفت چه عجب چون غلام محمودی ترسمت برجهی که سبحانی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باده نوشیدگان جام الست ذوق پاکان به خم و مستی نیست بت پرستی ز می پرستی به چند گویی که باده غم ببرد بهتر از غم کدام یار بُوَد هرکه را عشق او خراب کند دل سیاهی دهند و رخ زردی اوحدی شصت سال سختی دید سر گفتار ما مجازی نیست سالها چون فلک به سرگشتم از برون در میان باز آرم کس نداند جمال سَلوت من |  | نشدند از شراب دنیا مست جای نیکان به کبر و هستی نیست مردن عاقلان ز مستی به دین و دنیا ببین که هم ببرد که شب و روز برقرار بُوَد فارغ از بنگ و از شراب کند بهل این سرخ و سبز اگر مردی تا شبی روی نیک بختی دید باز کن دیده کاین به بازی نیست تا فلک وار دیده ور گشتم وز درون خلوتی است با یارم ره ندارد کسی به خلوت من |

**من قصایده رحمة اللّه علیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو نامۀ خدایی و آن نامه سر به مهر زین آفرینش آنچه تو خواهی ز جزء و کلّ این جام را جلا ده و خود را درو ببین نفس است و حکمت آنکه نمیرد به وقت مرگ دنیا و دین دو پلۀ میزان قدرتست صوفی شدی صداقت و صدق و صفات کو دست کلیم را ید و بیضا نهاده‌اند گفتی که عارفم ز کجا دانی این سخن |  | بردار مهر نامه ببین تا درو چهاست در نفس خود بجوی که جام جهان نماست سری عظیم گفتم اگر خواجه در سراست وین آلت دگر همه در معرض فناست این پله چون به خاک شد آن پله بر هواست صافی شدی کدورت حقد و حسد چراست کو شسته بود دست ز چیزی که ماسواست عارف کسی بود که بداند که از کجاست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل نگهدار که بر شاهد دنیا ننهی تو که امروز چو کژدم همه را نیش زنی آن چنان زی که چو طوفان اجل موج زند چو روی بر سر خاکی بنگر که درو خاکساران جهان را به حقارت منگر آن برون آید از این آتش سوزان فردا کشت ناکرده چرا دانه طمع می‌داری اگر آن گنج گران می‌طلبی رنجی بر |  | کاین نه یاریست که او را غم یاری باشد مونس قبر تو شک نیست که ماری باشد گرد بر گرد تو از خیر حصاری باشد چون تو در هر قدمی خفته هزاری باشد تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد که زرش را هم از امروز عیاری باشد آب ناداده زمین را چه بهاری باشد گل مپندار که بی زحمت خاری باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر پیوند ما ندارد یار همدمی نیست تا بگویم راز در خروشم زصیت آن معشوق مطربم پرده‌ها همی سازد همه مستان درآمدند به هوش چیست این ناله و فغان در شهر تو گمانی که می‌رسد معشوق همه در جستجوی و او غافل همه پویندگان این راهند نار در زن به خرمن تشویش سکۀ شاه و نقش سکه یکی است آب و آیینه پیش گیر و ببین تا بدانی که نیست جز یک نور همه عالم نشان صورت اوست رفته شد باغ و خفته شد فتنه |  | چون توان شد ز وصل برخوردار خلوتی نیست تا بگریم زار در سماعم ز صوت آن مزمار که در آن پرده نیست کس را یار مست ما خود نمی‌شود هشیار چیست این شور و فتنه در بازار او نشانی که می‌رود دلدار همه در گفتگو و او بیزار همه جویندگان آن دیدار بار بر نه ز مکمن انکار عدد از درهم است و از دینار که یکی چون دو می‌شود به شمار وان دگر سایۀ در و دیوار بار جویید یا اولوالابصار سفته شد دُرّ و گفته شد اسرار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از من نشان دل طلبیدند بیدلان رمزی بگویمت ز دل ار بشنوی به جان دل عرش مطلق است و برو استوای حق بر کرسی وجود چو لوحی است دل ز نور گر دل به مذهب تو جز این گوشت پاره نیست کیخسرو آن کسی است که حال جهان بدید چون آفتاب عشق برآید تو بنگری سرپوش جسم گر ز سر جان برافکنی گر در فنای خویش بکوشی به قدر وسع |  | من نیز بیدلم چه نوازم نوای دل بگذر ز جان که زود ببینی لقای دل زین جا درست کن به قیاس استوای دل بر وی نوشته سرّ خدایی خدای دل قصاب جو که به ز تو داند بهای دل از نور جام روشن گیتی نمای دل جان‌ها چو ذره رقص کنان در هوای دل فیض ازل نزول کند در فضای دل من عهد می‌کنم به خلود بقای دل |

**غزلیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای صوفی از تو منکر عشقی به زهد کوش |  | ما را ز عشق توبه نفرموده پیر ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی |  | بت پرست ار معنی بت بازداند واصل است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در پرده‌ای و بر همه کس پرده می‌دری |  | با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تن در نماز و روی به محراب ها چه سود |  | چون روی دل به قبله و دل در نماز نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بوی آن دود که امسال به همسایه رسید |  | ز آتشی بود که در خرمن من پار گرفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر کس علاج درد دلی می‌کنند و ما کمتر ز مور و مار شناس آن گروه را گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد |  | دم درکشیده تا الم او چه می‌کند کز بهر مور و مار تن خویش پرورند وین گله را نگر که چه آسوده می‌چرند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم ز ماجرای دل ریش ما پر است |  | با هیچ کس نگفته من این ماجرا هنوز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دست ما چو نیست عنان ارادتی |  | بگذاشتیم تا کرم او چه می‌کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقتی علاج مردم بیمار کردمی |  | اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق ای که ازمن‌کار خود راچاره می‌جستی که چیست |  | ورنگویم عاشقی خود می‌کند اظهار خویش این مگو ازمن که من خود عاجزم در کار خویش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه به اندازۀ خود یار گزیدی ای دل |  | تا رسیدی به بلایی که رسیدی ای دل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در هرچه بنگرم تو بدیدار بوده‌ای چون اول از تو خواست که عشاق را بخواست |  | ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده‌ای آخر چه شد که از همه بیزار بوده‌ای |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه‌ای گر راستی است هرچه طلب می‌کنی تویی |  | حاجی کی التفات نمودی به خانه‌ای وین راه دور نیست به غیر از بهانه‌ای |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ور خود ترا به چشم یقین دیده عاشقان از بس که پر شدم ز صفات کمال تو |  | وافتاده از یقین خود اندر گمان همه نزدیک شد که پر شود از من جهان همه |

قطعه

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فرزند بنده‌ایست خدایا غمش مخور گر مقبل است، گنج سعادت برای اوست |  | تو کیستی که به ز خدا بنده پروری ور مدبر است، رنج زیادت چه می‌بری |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از تست فتاده در خلایق همه شور ای با همه در حدیث و گوش همه کر |  | در پیش تو درویش و توانگر همه عور وی با همه در حضور و چشم همه کور |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون دوستی روی تو ورزم به نیاز گر سوختنی است جان من هم تو بسوز |  | مگذار به دست دشمن دونم باز ور ساختنی است کار من هم تو بساز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آمده گریان تو و خندان همه کس امروز چنان بزی که فردا چو روی |  | وز آمدن تو گشته شادان همه کس خندان تو برون روی و گریان همه کس |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای لاف زنان را همه بویی ز تو نه در هر مویی نشانه‌ای هست از تو |  | حاصل به جز از گفت و مگویی ز تو نه وان گاه نشان به هیچ رویی ز تونه |

# احمد غزالی طوسی قُدِّسَ سِرُّه

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه. برادر کهتر شیخ ابوحامد محمد غزالی مشهور به حجّةالاسلام است. غزال قریه‌ای است از طوس. غرض، جناب شیخ از اکابر اهل علم و حال و از اعاظم محققین و مرید شیخ ابوبکر نساج طوسی می‌باشد و شیخ العارف عین القضات همدانی قدّس سرّه صاحب کتاب تمهیدات است. تربیت از آن جناب یافته است. کتاب سوانح العشاق را در غلبۀ محبت، وی نوشته. آن رساله‌ای است نظماً و نثراً سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد. در سنۀ پانصد و بیست و هفت وفات یافت. مزارش در قزوین است. تیمّناً این ابیات از وی نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد تا یافت جان من خبر از مُلک نیم شب عریان، ملک بخشم، گویی که خامه‌ام |  | با فقر اگر بود هوس مُلک سنجرم صد مُلک نیمروز به مویی نمی‌خرم خاموش نکته گویم و گویی که دفترم |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با عشق روان شد از عدم مرکب ما زان می که حرام نیست درمذهب ما |  | روشن ز چراغ وصل دایم شب ما تا روز اجل خشک نیابی لب ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از بس که دلم طریق عشقت سپرد بنگر که به دیده در همی چون گذرد |  | اشکم به من و تو بر همی رشک برد تا نگذارد که دیده در تو نگرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشقی به کمال و دل ربایی به جمال زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال |  | دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال من تشنه و پیش من روان آب زلال |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر زلف تو سلسله است، دیوانه منم پیمان ترا به شرط پیمانه منم |  | ور عشق تو آتش است، پروانه منم با عشق تو خویش، از تو بیگانه منم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا با خودی ار چه همنشینی با من در من نرسی تا نشوی یک با من |  | ای بس دوری که از تو باشد تا من کاندر ره عشق با تو کنجی با من |

# اوحدی کرمانی

ابوحامد اوحدالدین از مقتدایان این طایفه بوده. صحبت شیخ محی الدین عربی را دریافته و شیخ مذکور در موضعی از کتاب فتوحات مکیه در وادی ذکر او شتافته. شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات کرد. از او پرسید که در چه حالی؟ او به شمس الدین پاسخ داد که ماه را در طشت آب می‌بینم. شمس گفت: مگر در قفا دمل داری که در آسمانش نمی‌بینی. به مولانا جلال الدین مولوی گفتند که اوحدی شاهد باز بود. اما پاکبازی می‌نمود. گفت: کاش کردی و از آن گذشتی. چون به بغداد رفت خلیفه زاده میل به دیدن او کرد. گفتند که احوال او این است که در غلبۀ حال، سینه بر سینۀ اهل جمال می‌گذارد. گفت اگر چنین است او کافر و مبتدع است. من می‌روم و او را به قتل می‌رسانم. چون به مجلس درآمد. شیخ بر خاطرش مشرف شد. این رباعی را گفت. خلیفه زاده به قدم ارادت پیش آمد. رباعی این است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سهل است مرا بر سر خنجر بودن تو آمده‌ای که کافری را بکشی |  | در پای مراد دوست بی سر بودن غازی چو تویی رواست کافر بودن |

غرض، وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و اوحدی مراغه‌ای و فخر الدین عراقی همدانی در چله خانۀ او آسوده. مثنوی مصباح الارواح از اوست. وفاتش در سنۀ 536 این چند بیت از مثنوی و اشعار او انتخاب و تبرکاً در این سفینه ثبت افتاد. مِنْ مثنوی مصباح الارواح:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا جنبش دست هست مادام چون سایه ز دست یافت مایه چیزی که وجود او به خود نیست هست است ولیک هست مطلق هستی که به حق قوام دارد برنقش خود است فتنه نقاش خود گفت و حقیقت خود اشنید پس باد یقین که نیست واللّه |  | سایه متحرک است ناکام پس نیست خود اندر اصل سایه هستیش نهادن از خرد نیست نزدیک حکیم نیست جز حق او نیست ولیک نام دارد کس نیست درین میان تو خوش باش آن روی که خود نمود خود دید موجود حقیقی سوی اللّه |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جز نیستی تو نیست هستی به خدا گر زانکه بتی بحق، پرستی روزی |  | ای هشیاران خوش است مستی به خدا حقا که رسی ز بت پرستی به خدا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشمی دارم همه پر از صورت دوست از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست |  | بادیده مرا خوش است چون دوست دروست یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اوحد دیدی که هرچه دیدی هیچ است سرتاسر آفاق دویدی هیچ است |  | هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است این هم به گوشه‌ای خزیدی هیچ است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان می‌نگرم به چشم سر در صورت این عالم صورت است و ما در صوریم |  | زیرا که ز معنی است اثر در صورت معنی نتوان دید مگر در صورت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مدرسه‌ها جواب گفتارم نیست سرتاسر آفاق به هیچم نخرند |  | در بتکده‌ها صلیب و زنارم نیست یا رب چه متاعم که خریدارم نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اسرار حقیقت نشود حل به سؤال تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال دل مغز حقیقت است تن پوست ببین هر چیز که آن نشان هستی دارد |  | نی نیز به در یافتن حشمت و مال هرگز ندهند راهت از قال به حال در کسوت پوست صورت دوست ببین یا پرتو روی اوست یا اوست ببین |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اوحد در دل می‌زنی آخر دل کو تا کی گویی ز خلوت و خلوتیان |  | عمری است که راه می‌روی منزل کو هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو |

# آذری طوسی قُدِّسَ سِرُّه

نام آن جناب شیخ نورالدین حمزه. پدرش عبدالملک بیهقی الطوسی است. مدتی با سربداران اسفراین در نظم مملکت کوشید و اما چشم از زخارف دنیوی پوشید. جناب شیخ، عارفی است کامل و شیخی است واصل، فاضلی است مجرد و کاملی است موحد. ارادت به شیخ محیی الدین طوسی داده. قدم در وادی سلوک نهاده. فیض صحبت شاه نعمت اللّه کرمانی را دریافت و خرقه از دست او پوشید و در بین سیاحت به صحبت بسیاری از اکابر رسید. دو نوبت به مکه مشرف گردید. شداید سفر بر نفس خود گماشت و به جانب هند لوای سفر افراشت. سلطان احمد گلبرگه یک لک روپیه که صد هزار درهم باشد به او داد که سلطان را تعظیم کند، قبول ننمود. به ایران مراجعت فرمود. مدت سی سال در، بر رخِ بیگانگان بست و بر سجادۀ طاعت نشست. هشتاد و دو سال عمر کرد. تصانیف دارد رسالۀ جواهر الاسرار و سعی الصفا و طغرای همایون و عجایب الغرایب از آن جناب است. مزار وی در اسفراین واقع است. غرض، از اشعار آن جناب این ابیات نوشته شد. مِنْ قصایده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چنانکه هست فلک را دوازده تمثال بر آسمان ولایت دوازده برج‌اند شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر ازین دوازده برج دوازده خورشید علی است آنکه به کنه حقیقتش نرسد حدیث معرفت او به مردم نااهل |  | که آفتاب بر آن دور می‌کند مه و سال چو آفتاب نبوت همه به اوج کمال ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل به غیر ذات خداوند ایزد متعال همان حکایت آب است و قصۀ غربال |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منت خدای را که مطیع پیمبرم توحید، بحر و این تن من همچو کشتی است تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر معنی حل طلق حلول قناعت است دنیا چو جیفه، طالب آن سگ شمرده‌اند از آفتاب همت من مهر ذره نیست از خسروان روی زمین ننگ آیدم |  | فرمانبر قضای خداوند اکبرم جان ناخدای کشتی و عقل است لنگرم روشن شده است معنی گوگرد احمرم ایننکته یاد گیر که من کیمیاگرم لیکن من این گروه به سگ نیز نشمرم گر ذره‌ای بدانمش از ذره کمترم تا من گدای حضرت ساقی کوثرم |

**مِنْ غزلیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگرچه دولت وصلت به چون منی نرسد |  | در این امید بمیرم که خوش تمنایی است |

٭٭٭

دلی که آه کشد در ره تو از خامی است که هرکه سوخت ازو دود برنمی‌آید.

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شدیم پیر به عصیان و چشم آن داریم |  | که جرم ما به جوانان پارسا بخشند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کشتگان خویش را در پیش مردم جلوه ده |  | تا شهیدان ترا آیین ماتم برفتد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو مستولی شود درد جدایی، تن به مردن ده ز هول روز جزا آذری چه می‌ترسی |  | دوای این مرض را هیچکس جز من نمی‌داند تو کیستی که در آن روز در شمارآیی |

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز حکمت بیاموزمت نکته‌ای لباس طریقت چو در بر کنی به عشق آر رو تا که شاهی کنی |  | که در هر دو عالم شوی سرفراز به ذلت مرنج و به عزت مناز که محمود گردید عبد ایاز |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من گریۀ آتشین نمی‌دانستم نه نام به من گذاشت عشقت نه نشان |  | من سوز دل حزین نمی‌دانستم من عشق ترا چنین نمی‌دانستم |

# اسیری لاهیجی رحمة اللّه علیه

نام نامی آن جناب شیخ محمد، و شیخی است مجرد از فحول علما و از عدول عرفا. مرید حضرت سید محمد نوربخش و خلیفۀ اوست. شانزده سال اکتساب کمالات روحانی و اقتباس معارف حقانی، از آن جناب نموده. شرحی بر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری نوشته. نامش مفاتیح الاعجاز و از همۀ شروح، ممتاز است. با ملاً عبدالرحمن جامی معاصر بوده و جامی او راتمجید نموده. مثنوی در بحر رمل منظوم کرده، مشتمل بر تحقیقات و تمثیلات، مسمی به اسرار الشهود است. دیوانی نیز دارد پنج هزار بیت می‌شود. مرقدش در شیراز معروف است. تیمناً و تبرکاً چند بیتی از او نوشته می‌شود:

**غزلیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم چو نقش موج به بحر وجود اوست |  | بود همه جهان به حقیقت نمود اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر حجاب دویی از میانه برخیزد |  | یقین که ناظر نور لقا توانی بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای بی خبر از حالت رندان خرابات تا مست ازین می نشوی باز ندانی |  | زین می نچشیدی که شدی سوی مناجات اسرار دل اهل دل از شطح و ز طامات |

# ابوعلی رودباری قُدِّسَ سِرُّه

آن جناب شیخ احمدبن محمد ابن قاسم بن منصور و ارادتش به جناب شیخ ابوالقاسم جنید بغدادی مشهور است. از قدمای مشایخ و از علمای راسخ است. شیخ ابوعلی کاتب که از کبار متقدمین و محققین است، اخلاص و عقیدت او پذیرفته ودر شأن او گفته که مارَأَیْتُ أجْمَعَ لِعِلْمِ الشَّرِیْعَةِ و الطَّرِیقَةِ و الْحَقِیقَةِ مِنْ أبي عَلیّ الرّودباری، غرض، وفاتش در سنۀ سیصد و بیست و یک و از آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَحَقِّکَ لانَظَرْتُ لَکَ سِوَاکَا مَنْ لَمْ یَکُنْ بِکَ فانِیاً عَنْ حَظِّهِ أو تَیَّمَتْه صائبةٌ جَمَعَت لَه فَکَأنَّهُ بَیْنَ المَراتِبِ قائِمٌ |  | بِعَیْنِ مَوَدَّةٍ حَتّی أَرَاکا وَعَنِ الهَوَیَ والأُنْسِ بِالأَحْبابِ مَا کانَ مُفْتَرِقا مِنَ الأَسْبابِ لِمُنالِ حَظٍّ اوَ جَزِیْلِ ثَوابِ |

# ایزدی یزدی

از متأخّرین و از طبقات سالکین در زمان سلطنت اکبر شاه هندی به هندوستان رفته و خدمت جمعی از کاملین رسیده و هم در آنجا فوت شد. این دو رباعی از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر نیک وبد جهان پر درد و دریغ غیر از لب ساغر و دم صبح مرا |  | گه خنده کنم چو برق و گه گریه چو میغ لبها لب مار گشت و دمها دم تیغ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای ساقی بادۀ محبت جامی تا کی هدف تیر تغافل باشیم |  | وی قاصد غمزۀ بتان پیغامی قهری، لطفی، تبسمی، دشنامی |

# انسی جنابذی

نام شریفش سید قطب الدین میرحاج واز فرزند زادگان جناب شاه نعمت اللّه ولی است. سیدی عزلت گزین و سالکی خلوت نشین، معاصر سلطان حسین بایقرا بوده و به روزی مقدری قناعت می‌نموده. سلطان امیر علیشیر وزیر بی نظیر او و عارف نامی، مولانا جامی به منزل او رفته، تکلفات و تعارفات ایشان را نپذیرفته صحبتی داشتند و لوای مراجعت افراشتند. بعضی از اشعار آن جناب در مجالس النفایس امیر علیشیر ضبط و بعضی در آتشکده ثبت است. هم در هرات وفات یافت. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز این دلِ شکسته خیال وصال کرد |  | چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن چنان از مرض عشق تو بگداخت تنم |  | که مرا هرکه ببیند نشناسد که منم |

# ابوعلی مصری

و هو حسن بن احمد المصری مرید جناب شیخ ابوعلی رودباری مذکور است و از اعاظم مشایخ زمان خود. مشهور است با شیخ ابوبکر مصری وشیخ ابوالقاسم نصر آبادی صحبت داشته. شیخ ابوعمران مغربی که از اجلۀ عارفین متقدمین است مرید او بوده و کسب کمالات از او نموده. گویند هرگاه چیزی بر وی مشکل شدی در رؤیا و مکاشفه به خدمت حضرت نبویؐ رسیدی و از آن حضرت استفسار کردی و جواب شنیدی. غرض، از طبقۀ رابعه بوده. تیمناً این دو بیت از او نوشته شد:

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَلَسْتُ بِنظّارٍ اِلی جانِبِ الغِنا وَانِّی لَصَبّارٌ عَلی مایَنُؤبِنی |  | إذا کانَتِ الْعُلیا في جانِبِ الْفَقْرِ وحَسْبُکَ اِنّ اللّهَ أَثْنَی عَلَی الصَّبْرِ |

# ابراهیم اردوباری

اسمش میرزا ابراهیم و از امیر زادگان آن ولایت بوده و آن از توابع خوی است. در زمان سلطنت شاه جهان هندی به دهلی رفته. در آن مملکت عزت و ثروت وافر و وافی به هم رسانیده. پس از مدتی از تعلقات دنیوی دل سرد و از قیودات ظاهری فرد گردیده، اموال خود را به تاراج داده ودر حلقۀ فقر پانهاده. آخرالامر به ایران آمده در اصفهان فوت شد. و هم این رباعی از نتایج افکار ابکار اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر زنده دلی که او ز اهل درد است هر پیر زنی مرگ طبیعی دارد |  | دانسته ز اسباب تعلق فرد است مردی که به اختیار میرد مرد است |

# ابراهیم بدخشانی

خلیفه ابراهيمش نام. عارفی است والامقام والدش از بدخشان به هندوستان آمده و وی در سنۀ 1087 در دهلی متولد گردید. در بدو حال به ملازمت عالم گیر پادشاه اشتغال داشت بالاخره میر جلال الدین حسین بدخشانی که از مشایخ آن زمان بود او را تربیت نمود. لهذا کمالات نفسانیش حاصل و به مقامات انسانی واصل آمد. گویند که علوم ظاهری نیندوخته و فضایل کسبی نیاموخته. مع هذا تألیفات و تصنیفات چند او را بوده و مثنوی به قدر شش هزار بیت منظوم فرموده. شرحی بر نکات حقیقت آیات شاه نعمت اللّه ولی نگاشته و خود طریقۀ سلسلۀ نقشبندیه داشته. بیست و پنج سال در بلدۀ لکنهو آسوده. چند مزرعه به جهت صرف خانقاهش مخصوص بوده. در سنۀ 1160 وفات یافته، به جنت شتافته. تیمناً چند بیت از مثنوی ایشان ثبت می‌شود:

**مِنْ مثنویاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما و من گفتن هم از امرت بخاست روح من با جان، جان اندر تن است گفت نی باشد ز نایی در نهان بهتر از نی نیست کس با راز جفت آدم آن باشد کزین دم آگه است عالم کبری که نور سرمدی است |  | ورنه ما را این قدر قدرت کجاست هرچه می‌گویم نه این گفت من است لیک از نی بشنوند اهل جهان هرکه چون نی گشت خالی راز گفت دمبدم در غیبت غیب اندر است آن حقیقت‌های نور احمدی است |

# اسیری اصفهانی

آقاحسین خان نام داشته و بر تحصیل مراتب علیا همت می‌گماشته. اوقاتش به خدمت فقرا مصروف و خاطرش به صحبت عرفا مشعوف. سالکی خلیق و خوشحال و درویشی شفیق و صاحب کمال بوده. مثنوی به طرز بوستان شیخ سعدی به قرب ده هزار بیت منظوم نموده. نهایت فصاحت دارد. از آن جناب نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرفتم آنکه گشایند پای بستۀ ما گواه اینکه نه رند و نه زاهدیم بس است |  | چه می‌کنند به بال و پر شکستۀ ما پیالۀ تهی و سُبحۀ گسستۀ ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتواند |  | گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند |

**مِنْ مثنویاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به کسری چه خوش گفت بوذر جمهر مبادا به کس کینه ورزد دلت یکی اره بر پای سروی نهاد دگر روز دادش مکافات دست |  | که تا می‌خرامد به کامت سپهر ملرزان دلی تا نلرزد دلت به دست وی آن سرو از پا فتاد که از سروی افتاد پایش شکست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه نیکو به زن گفت دهقان ده که چون ما نمانیم ز انعام ما |  | که نانی به ایتام همسایه ده گرسنه نمانند ایتام ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به دوران دو کس را اگر دیدمی یکی آنکه گوید بد من به من |  | به گرد سر هر دو گردیدمی دگر آنکه پرسد بدخویشتن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلم سوخت بر سالکی ره نورد که عمری در این راه بشتافتم |  | که می‌گفت با حسرت و سوز و درد نه رستم نه وارسته‌ام یافتم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر آن تخت زرین که جم می‌نشست چو باید از این تخت درخاستن |  | شنیدم چو برخاست این نقش بست نیرزد نشستن به برخاستن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یکی از اسیران شیرین نفس که چون گیرد از راندن من گران |  | نمی‌راند در بزم از خود مگس مبادا دهد زحمت دیگران |

# ابراهیم لاری ره

از حکام زادگان آن ولایت بوده و خود نیز چندی در آن صفحه حکمرانی نموده. به لقب خانی سرافراز و به صفت عدل و داد ممتاز، به صفات حمیده موصوف و به اخلاق گزیده معروف. در تذکرۀ علیقلی خان لگزی متخلص به واله این بیت از اودیده شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است |  | حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است |

# ابوذر بوزجانی

از اعاظم مشایخ متقدمین و از اماجد محققین بوده. از آن جناب است:

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یَعْرِفُنا مَنْ کانَ مِنْ جِنْسِنا |  | وَسائِرُ النّاسِ لَنَا مُنْکَروُن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو به علم ازل مرا دیدی تو به علم آن و من به عیب همان |  | دیدی آنگه به عیب بخریدی رد مکن آنچه خود پسندیدی |

# امیر مازندرانی

از مجاذیب عاشقان و از قدمای صادق. اعراب وی را شیخ العجم نامند. دیوانش همه رباعی و رباعیاتش به لفظ پهلوی است. مزارش در دارالمرز مشهور و این رباعی از آن مغفور است:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کُنْتُ کَنْزَنه کره ره من بوشائمه واجُب الوجود عَلَّمَ الاسمائمه |  | خمیر کرده آب چهل صباحمه ارزان مفروش دُرّ گرانبهائمه |

# ابوعبداللّه شیرازی

از اعاظم مشایخ بوده. از غایت شهرت محتاج به شرح نیست و جمعی از کبار به خدمتش ارادت داشته. نام او عبداللّه محمد بن خفیف است و به شیخ کبیر معروف است. صد و بیست و چهار سال عمر داشت و در سنۀ 391 رایت سفر آخرت برافراشت. این بیت را به آن جناب نسبت است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکسی را کارخویش وهرکسی را یار خویش |  | صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش |

# بوحفص خوزی

از عظما و قدمای این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ آگاه شیخ عبداللّه یقظان الخوزی است. با حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر و اتحاد وافر با یکدیگر داشته‌اند. شیخ جامع علوم بوده. تسخیر ارواح فرموده. لهذا آن جناب را شیخ الجن والانس لقب کرده‌اند. گویند قریب به دویست بنده در اوقات اعتکاف در عتبات عالیات و مدینۀ مشرفه آزاد نموده. که اغلب آنها عالم و فاضل بوده. مدت عمر شریفش هفتاد و پنج سال. وفاتش در سنۀ 472. این رباعی از آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از بس که بدیدم ز وصال تو فراق اکنون که به من فراق تو کرده وفاق |  | جویای فراق گشتم اندر آفاق خواهی تو به شام باش و خواهی به عراق |

# برهان کرمانی

اسم شریفش شاه خلیل اللّه بن شاه نعمت اللّه کهستانی. با شاه قاسم انوار صحبت داشته. ولادتش در سنۀ 847. غرض، سیدی کامل و عارفی فاضل بوده. از ایشان است:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دوست قبولم کن م و جانم بستان با هرچه دلم قرار گیرد بی تو |  | مستم کن و از هر دو جهانم بستان آتش به من اندر زن و آنم بستان |

# باباشاه عراقی

معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده. در اصفهان به انزوا می‌گذرانیده. جز با اهل حال با کسی تکلم نمی‌فرموده، مگر به حسب ضرورت و از روی کدورت. غرض، مردی موحد وسالکی مجرد، طالب کمالات و صاحب حالات بود. تقی اوحدی نوشته است که حالی تخلص می‌نمود. این بیت و رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه دیده‌اند گدایان عشق از درِ دوست |  | که هر دو عالمشان در نظر نمی‌آید |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| واحد چو به کثرت آورد روی ظهور تکرار وجود ماست این مرتبه‌ها |  | گردد به حجابات مراتب مستور ماییم به تکرار خود از خود شده دور |

# بیدل دهلوی

نام شریفش مولانا عبدالقادر و نظیرش در عهد خود نادر. در آغاز شباب ازملازمت استعفا گزیده و در زاویۀ خمول خزیده. به ترک و تجرید کوشید و بادۀ توحید و معرفت نوشید. مرجع اهل کمال و ملجأ ارباب حال. در تحقیق یگانه و در تجرید مسلم اهل زمانه. مثنوی موسوم به محیط اعظم به زبان درویشان به بحر تقارب تخمیناً به قدر سه هزار بیت از ایشان دیده شده و دیوان مبسوطی نیز دارد. وفاتش در سنۀ 1303 و این ابیات از آن جناب است:

**مِنْ غزلیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مقصد از هستی ما رنج و غم و آزار بود با که گویم ور بگویم کیست تا باور کند |  | ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود کان پریرویی که من دیوانۀ اویم منم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که رموزدان چند و چون است آری هر کس که حضرت انسان را |  | داند کابلیس از چه ره مطعون است مسجود نداند به یقین ملعون است |

# بینوای بدخشانی

وهُوَ شاه خلیل اللّه بن خلیفه ابراهیم مذکور است. مراتب سیرو سلوک رادر خدمت والد ماجدش به اتمام رسانیده و به مدارج اعلی و معارج قصوی ترقی نموده. از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من آب شدم سراب دیدم خود را آگاه شدم تمام دیدم غفلت |  | دریا گشتم حباب دیدم خود را بیدار شدم به خواب دیدم خود را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عارف بود آنکه خویش را کرد فنا صوفی است کسی که خویش را کرد ثبوت |  | اثبات نمود ذات حق را به بقا دریافت به خود جمله صفات و اسما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با مردم عام هست خود عارف عام بینند به رنگ خویش او را همه خلق |  | آگاه ز پختگی او نی هر خام در بی رنگی اگرچه او هست تمام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در صورت قطره سر به سر دریاییم گویند که کنه ذات او نتوان یافت |  | تو ذره مبین مهر جهان آراییم ما یافته‌ایم اینکه کنهش ماییم |

# بسحق شیرازی

اسم شریفش شیخ احمد و کنیتش ابواسحق مشهور به اطعمه و سبب این لقب اینکه او سخن در وصف اطعمه می‌فرموده. بعضی او را مردی خوش طبع شمرده‌اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالی مقدار، صاحب وجد و حال و مجموعۀ صفات کمال است. به خدمت شاه نعمت اللّه کرمانی رسیده و ارادت حاصل کرده. به بعضی از اشعار سید نعمت اللّه اقتفا نموده و از آن جمله شاه نعمت اللّه گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گوهر بحر بیکران ماییم |  | گاه موجیم و گاه دریاییم |

او گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رشتۀ لاک معرفت ماییم |  | گه خمیریم و گاه بغراییم |

سید چون او را دیده فرموده: رشتۀ لاک معرفت شمایید. به سید در جواب گفته که ما نمی‌توانیم از اللّه گفت، از نعمت اللّه می‌گوییم. جناب شاه داعی اللّه شیرازی با وی معاصر و معاشر و وی را تمجید کرده. مرثیه در وفاتش به نظم آورده. غرض، شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند وبیشتر مصارع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را به تضمین در شعر خود می‌آورند. مرقدش در تکیۀ چهل تنان شیراز، و این چند بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گیپاپزان سحر که سر کله واکنند |  | آیا بود که گوشۀ چشمی به ما کنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون از درون خربزه واقف نشد کسی |  | هرکس حکایتی به تصور چرا کنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزه داری و قناعت هوسم بود ولی کس به بالای مزعفر مکناداش ترش |  | چشمکی می‌زند آن برۀ بریان که مپرس که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حکایت عدس و سفرۀ خلیل اللّه |  | ز من بپرس که مداح نعمت اللّهم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پس از سی چله بر من کشف شد این راز پنهانی |  | که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خور در رواق ازرق چون رو نهد به زردی |  | یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی |

# بهائی عاملی طاب ثراه

و هُوَ شیخ المشایخ شیخ بهاء الدین محمد العاملی. عامل از اراضی نجد است و حضرت شیخ از اعاظم اصحاب ذوق و وجد است. جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان فارسی و عربی. در لباس فقر و فنا، مدتها مسافرت و سیاحت فرمودو آخرالامر در دارالسَّلطنۀ اصفهان توطن نمود. در ترویج شریعت عزّا و طریقت بیضا، مساعی جمیله به ظهور رسانید و از فیض حضور خویش جمعی کثیر را به مقامات عالیه فایض گردانید. جناب فضیلت مآب، مولانا محقق مجلسی اعنی محمدتقی والد ماجد جناب محدث مقدس مولانا محمد باقر مجلسی(ره) اجازۀ ذکر از حضرت شیخ داشته و محدث مجلسی این معنی را در تألیفات خود نگاشته. به هر حال جناب شیخ را تصنیفات و تألیفات دلپسند است. از جمله مفتاح الفلاح و اربعین و خلاصۀ حساب و رسالۀ اسطرلاب و تشریح الافلاک و مشرق الشمسین و حاشیۀ تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند. کتاب کشکول آن حضرت مشهور و معروف است. غرض، آن حضرت در سنۀ 1032 در یازدهم شوال لبیک حق را اجابت گفته، در خوابگاه فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ ملیکٍ مُقْتَدِرْ خفته. حسب الاشاره شاه عباس صفوی نعش شریفش را به مشهد مقدس رضوی نقل نمودند. از خیالات معارف آیات آن جناب قلمی می‌شود:

**غزلیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قال است ز مراحم الهی نتوان برید امید |  | تو و درس عشق ای دل که تمام وجد و حالست مشنو حدیث واعظ که شنیدنش وبالست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به عالم هر دلی کو هوشمند است به کف دارند خلقی نقد جان‌ها بهائی گرچه می‌آید ز کعبه |  | به زنجیر جنون عشق بند است سرت گردم مگر بوسی به چند است همان دُردی کش زنار بند است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز من مرنج بسی گر نظر کنم سویت |  | گرسنه چشمم و سیری ندارم از رویت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دی مفتیان شهر را تعلیم کرده مسئله یارب چه فرخ طالعند آنان که در بازار عشق چون رشتۀ ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر در گوش اهل مدرسه یارب بهائی شب چه گفت |  | و امروز اهل میکده رندی ز من آموختند دردی خریدندو غم دنیا و دین بفروختند یک رشته از زنار خود بر خرقۀ من دوختند کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح مرا امید بهبودی نمانده است ای خوشا روزی بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را سجادۀ زهد من که آمد پودش همگی ز تار چنگ است |  | نصیحت گوش کردن را دلی هشیار می‌باید که می‌گفتم علاج این دل بیمار می‌باید نمی‌بایست زنجیری ولی این بار می‌باید خالی ز عیوب و عاری از عار تارش همگی ز پود زنار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در راه عشق اگر سر بر جای پا نهادیم ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم |  | بر ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار این نکته‌ها بگیرید بر مردمان هشیار |

**وله ایضاً**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به بازار محشر من و شرمساری بهائی بهای یکی موی جانان |  | که بسیار بسیار کاسد قماشم دو کون ار ستانم بهائی نباشم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با آنکه در ره عشق در منزلی نخسبم گه خرقۀ ریایی پوشم که شیخ وقتم |  | چندان گریستم خون کز دیده دست شستم گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من آینۀ طلعت معشوق وجودم ابلیس نشد ساجد و مردود بدانند تا کس نبرد ره به شناسایی ذاتم |  | از عکس رخش مظهر انوار شهودم آن دم که ملایک همه کردند سجودم گه مؤمن و گه کافر و گه گبر و یهودم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌کشد غیرت مرا غیری اگر آگه شود |  | زانکه می‌ترسم که از عشق تو باشد آه او |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقیا بده جامی زان شراب روحانی دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم زاهدی به میخانه سرخ رو ز می دیدم زلف و کاکل او را چون به یاد می‌آرم ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید |  | تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی گفتمش مبارک باد ارمنی مسلمانی می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شراب عشق می‌سازد ترا از سرکار آگه بهائی خرقۀ خود را مگر آتش زدی کامشب |  | نه تدقیقات مشائی و تحقیقات اشراقی جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی و زراقی |

**من رباعیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در میکده دوش زاهدی دیدم مست گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت |  | تسبیح به گردن و صراحی بر دست از میکده هم به سوی حق راهی هست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر تازه گلی که زیب آن گلزار است از دور نظر کن و مرو پیش که شمع |  | گر بینی گل و گر بچینی خار است هرچند که نور می‌نماید نار است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تانیست نگردی ره هستت ندهند چون شمع قرار سوختن گر ندهی |  | این مرتبه با همت پستت ندهند سر رشتۀ روشنی به دستت ندهند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از نالۀ عشاق نوایی بردار از منزل یار تا تو ای سست قدم |  | وز درد و غم دوست دوایی بردار یک گام زیاده نیست گامی بردار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آهنگ حجاز می‌نمودم من زار یارب به چه روی جانب کعبه رود |  | کامد سحرم ز دل به گوش این گفتار گبری که کلیسیا ازو داردعار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل که ز مدرسه به دیر افتادی الحمد که کار خود رساندی تو به جای تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی یک لمعه ز روی لیلیت بنمایم |  | وندر صف اهل زهد غیر افتادی صد شکر که عاقبت به خیر افتادی یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی |

**من مثنویاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از سمور و حریر بیزارم دلم از قیل و قال گشته ملول لوحش اللّه ز سینه جوشی‌ها که بود کی که بازگردم فرد دامن افشانده زین سرای مجاز خاک بر فرق اعتبار کنم یک دمَک با خودآ ببین چه کسی جور کم به ز لطف کم باشد جور کم بوی لطف آید ازو |  | باز میل قلندری دارم ای خوشا خرقه و خوشا کشکول یادایام خرقه پوشی‌ها با دل ریش و سینۀ پر درد فارغ از فکرهای دور و دراز خنده بر وضع روزگار کنم از که دوری و با که هم نفسی که نمک بر جراحتم باشد لطف کم محض جور زاید ازو |

**مثنوی شیر وشکر**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لطف دلدار این قدر باید ای مرکز دایرۀ امکان تو شاه جواهر ناسوتی تا چند به تربیت بدنی صد ملک ز بهر تو چشم به راه تا والی مصر وجود شوی در روز الست بلی گفتی نه اشک روان نه رخ زردی به چه بسته دلی به که هم نفسی شد عمر به شصت و همان پستی گفتم که مگر چو به سی برسی در سی در سی ز کلام خدا وز سی به چهل چو شدی واصل اکنون که به شصت رسیدت سال در راه خدا قدمی نزدی در علم رسوم چه دل بستی راهی ننمود اشاراتش تا کی ز شفاش شفا طلبی در راه طریقت او روکن کان راه نه ریب درو نه شک است علمی بطلب که ترا فانی علمی بطلب که کتابی نیست علمی که دهد به تو جان نو علم رسمی همه خسران است آن علم ز تفرقه نرهاند این علم ز چون و چرا خالی است |  | که رقیبی ازو به رشک آید وی زبدۀ عالم کون و مکان خورشید مظاهر لاهوتی قانع به خزف ز در عدنی ای یوسف مصر برآی از چاه سلطان سریر شهود شوی و امروز به بستر لاخفتی اللّه اللّه تو چه بی دردی یک دم به خودآ و ببین چه کسی از بادۀ لهو و لعب مستی یابی خود را دانی چه کسی رهبر نشدت به طریق هدا جز جهل نشد ز چهل حاصل خالی نشدی یک دم ز وبال بر لوح وفا رقمی نزدی بر اوجت اگر ببرد پستی دل شاد نشد ز بشاراتش وز کاسۀ زهر دوا طلبی با نان شریعت او خو کن وان نان نه شور و نه بی نمک است سازد ز علایق جسمانی یعنی ذوقی است و خطابی نیست علم عشق است ز من بشنو در عشق آویز که علم آنست این علم ترا ز تو بستاند سرچشمۀ آن علی عالی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عُشّاقُ جَمالِکَ قَدْ غَرَقُوا فی بابِ نَوالِکَ قَدْ وَقَفُوا |  | فی بَحْرِ صِفاتِکَ وَاحْتَرقُوا وَلِغیرِ جَمالِکَ مَا عَرَفُوا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نِیْرانُ الفُرْقَةِ تَحْرُقُهُمْ گر پای نهند به جای سر که نمی‌دانند ز شوق لقا |  | أمْواجُ الأَدْمُعِ تُغْرِقُهُمْ در راه طلب ز ایشان بگذر پا را از سر سر را از پا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مِنْ غَیْرِ زُلالِکَ مَاشَرِبُوا صَدَماتُ جَلالِکَ تُفْنِیهِمْ کَمْ قدْ أُحْیُوا کَمْ قَدْ ماتُوا طُوْبَی لِفَقیرٍ رَافَقَهُمْ |  | وَبِغَیْرِ خَیالِکَ مَاطَربُوا نَفَخَاتُ وِصالِکَ تُحْیِیْهِمْ عَنْهُمْ فِی العشقِ رَوَایَاتُ بُشْرَی لِحزینٍ وافقْهُمْ |

**مِنْ مَثْنویٍّ مَوسومٌ بِه سوانحِ الْحِجازِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أیُّها اللاَّهِی عَنْ العَهْدِ القدیم اِسْتَمِعْ ماذا یَقولُ العَنْدَلیب مرحبا ای عندلیب خوش نوا ای نواهای تو نار مؤصده باز گو از نجد و از یاران نجد آنکه از ما بی سبب افشاند دست از زبان آن نگار تندخو |  | أیّها الساهی عن النَّهْجِ القویم حَیثُ یَرْوي مِنْ أَحادیثِ الحَبیب فارغم کردی ز قید ماسوا زد به هر بندم هزار آتشکده تا در و دیوار را آری به وجد عهد را ببرید و پیمان را شکست از پی تسکین دل حرفی بگو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قَدْ صَرَفْتُ العُمْرَ فی قِیْلٍ وَقَال قُلْ اَزِلْ عَنِّي بِها رَسْمَ الهُمُوم علم رسمی سر به سر قیل است و قال علم نبود غیر علم عاشقی لوح دل از فضلۀ شیطان بشو |  | یانَدیمی قُمْ فَقَدْ ضَاقَ المجال اِنَّ عُمْري ضَاعَ فی عِلْمِ الرُّسُوم نه از آن کیفیتی حاصل نه حال مابقی تلبیس ابلیس شقی ای مدرس درس عشقی هم بگو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أیُّها القومُ الّذی في المدْرَسَه فِکْرُکُمْ اِنْ کانَ في غَیْرِ الحَبیب فَاغْسِلُوا یا قَومُ عَنْ لَوْحِ الفُؤاد ساقیا یک جرعه از روی کرم تاکند شق پردۀ پندار را اِبْذِلُوا أرْواحَکُم یاعاشِقین گوی دولت آن سعادتمند برد هرکه را توفیق حق آمد دلیل عزلت بی عینِ علم، آن ذلت است زهد چبود از همه پرداختن علم چبود آنکه ره بنمایدت أیُّها القَلبُ الحَزینُ المُبتلا لَکِنَ الصَّبَ العَشُوقَ المُمْتَحَن |  | کُلُّ مَا حَصَّلْتُمُوهُ وَسْوَسَه مَالَکُمْ فی النَّشأَةِ الأُخْرَی نَصِیْب کُلِّ عِلْمٍ لَیسَ یُنْجِی فی المَعاد بر بهائی ریز از جام قدم هم به چشم یار بیند یار را اِنْ تَکُونُوا فی هَوَانا صَادِقین کو به پای دلبر خود جان سپرد عزلتی بگزید و رست از قال و قیل ور بود بی زای زهد، این علت است جمله را در داو اول باختن زنگ گمراهی ز دل بزدایدت في طریقِ العشقِ انواعٌ البَلا لایُبالِی بِالبَلایا و المِحَن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سهل باشد در ره فقرو فنا رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ کی بود در راه عشق آسودگی غیر ناکامی درین ره کام نیست ای خوش آن کو رفت در حصن سکوت خامشی باشد مقال اهل حال نزد اهل دل بود دل کاستن چشم بر اجر عمل از کوری است اندرین ویرانۀ پر وسوسه نی ز خلوت کام جستم نی ز سیر عالمی خواهم ازین عالم به در |  | گر رسد جان را تعب تن را عنا گرد گله توتیای چشم گرگ سر به سر درد است و خون پالودگی راه عشق است این ره حمام نیست بست دل در ذکر حی لایموت گر بجنبانند لب گردند لال از عبادت مزد از حق خواستن طاعت از بهر طمع مزدوری است دل گرفت از خانقاه و مدرسه نی ز مسجد طرف بستم نی ز دیر تا به کام دل کنم خاکی به سر |

# تمکین بمی ره

از سادات رفیع الدرجات قصبۀ بم مِنْ اعمال کرمان. نسبش به سید نعمت اللّه ولی کرمانی قدس سره العالی منتهی می‌شود. سید رضاخان نامش بوده. در زمان سلطنت محمد شاه هندی به هندوستان رفته. سلطان را به وی اخلاص بسیار، و محترم می‌زیسته. در کشف دقایق و فهم حقایق خاصّه در مسئلۀ توحید که از مسائل غامضه است مسلم بوده. صاحب اخلاق و اوصاف حمیده و اشعار گزیده است و از افکار ابکار آن جناب است:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواست در پرده کند شمع رخش جلوه گری |  | ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری |

# تشبیهی کاشانی ره

از اجلۀ سادات شهر مزبور و به فضایل و خصایل ستوده، مشهور است. از سالکان مسالک طریقت و از عارجان معارف حقیقت و از مجذوبان بوده است. مدت چهل سال در هندوستان از خلق انزوا گزیده و اغلب در گورستان‌ها می‌گردیده. اشعار محبت آثار دارد. تیمناً و تبرّکاً چند بیت از وی نوشته می‌شود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا نپرسند ز من واسطۀ خاموشی |  | به رفیقان به ضرورت لب من در سخن است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دودست این جهان و آن جهان پوچ |  | کچه پیش من است این پوچ و آن پوچ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به این یک‌می‌فروشدعشوه‌زان‌یک می‌خردحیرت |  | به ذرات جهان خورشید من گرم است بازارش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش |  | که من آن قد رعنا می‌شناسم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یکی برخود ببال ای‌خاک گورستان زشادابی |  | که‌چون‌من‌کشته‌ای‌زان‌دست‌وخنجر،درلحد داری |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بحر کرمم، منت جود که برم گویند سجود پیش حق باید کرد |  | محو عدمم، نام وجود که برم چون من همه حق شدم سجود که برم |

# ثابت بدخشانی

اسم شریف آن جناب میرمحمد افضل. مولودش در دهلی و در فن فقه و کلام و حدیث مهارت کلی داشته. به ترک و تجرید می‌گذرانیده. جمعی ارادت او را گزیده، غرض، وفاتش در سنۀ 1151، دیوانش دیده نشد. این ابیات از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| موج دریا بنگر نکتۀ وحدت دریاب |  | که به هر موج هم آغوش بود دریایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با آنکه یک حقیقت دارد تمام عالم |  | برپا نموده هر کس هنگامۀ جدایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش کرده‌ایم جایی در گوشۀ خرابات |  | زاهد به اهل مسجد از ما رسان دعایی |

# جامی جامی

نام آن جناب مولانا نورالدین عبدالرحمن. ولادتش در سبع و عشر و ثمان مأته. نسبتش به محمد شیبانی که از مجتهدین حنفی بوده می‌رسد. پدرش نظام الدین احمد و جدش شمس الدین محمد دشتی. چون اصل ایشان ازمحلۀ دشت اصفهان بوده به این لقب ملقب بوده‌اند و خود مولانا جامی در بدو حال، دشتی تخلص می‌نمود. در هنگام اقامت در جام و هرات، تخلص خود را جامی قرار داده. در سبب این تخلص خود فرموده است:

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مولدم جام و رشحۀ قلمم لاجرم در میان اهل سخن |  | جرعۀ جام شیخ الاسلامی است به دو معنی تخلصم جامی است |

غرض، بعد ازتحصیل کمالات، طالب حالات معنوی و مقامات عرفانی گردید و به خدمت جمعی کثیر از مشایخ زمان رسیده. شیخ سعدالدین کاشغری او را به خدمت خواجه عبیداللّه احرار دلالت نمود، ارادت او را گزید و به مقامات بلند فایز گردید. تألیفات و تصنیفات بسیار دارند. مثنویات اشعار ایشان مشهور است. از جمله: سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار و سبحة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامۀ اسکندری، کتب سبعۀ آن جناب. دیگر شواهد النبوه، نفحات الانس، اشعة اللمعات، لوایح، شرح قصیدۀ ابن فارض، شرح بیت امیرخسرو، سخنان خواجۀ پارسا، ترجمۀ چهل حدیث، مناقب مولوی و خواجۀ انصار، بهارستان، شرح رسالۀ مناسک حج، رسالۀ عروض و قافیه، رسالۀ موسیقی، فوائد ضیائیه، رسالۀ معمی، دیوان اشعار. مدت هشتاد و یک سال عمر فرمود. در سنۀ 898 رحلت نموده. از اشعار آن جناب

نوشته می‌شود:

**غزلیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق است وبس که دردوجهان‌جلوه‌می‌کند یک صوت بر دوگونه همی آیدت به گوش |  | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا گاهی صدا همی نهی‌اش نام، گه ندا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من و مستی و ذوق می‌پرستی سلوک راه عشق ازخود رهاییست |  | چه کار آید مرا کشف و کرامات نه قطع منزل و طی مقامات |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اول همه تو بودی و آخر همه تویی |  | این لاف هستی دگران در میانه چیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیست در افسردگان ذوق سماع جای زاهد ساحل وهم و خیال |  | ورنه عالم را گرفته است این سرود جان عارف غرقۀ بحر شهود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هیچکس سرّ دهانت به حقیقت نشناخت |  | هرکسی بهر دل خود سخنی می‌گوید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کیست آدم عکس نور لَمْ یَزَلْ عکس را کی باشد از نور انقطاع |  | چیست عالم موج بحر لایَزَالْ موج را کی باشد از بحر انفصال |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام ممکن زتنگنای عدم ناکشیده رخت در حیرتم که این همه نقش غریب چیست |  | کالْبَدْرِ فی الدُّجْیَةِ و الشَّمْسِ فی الغَمامِ واجب به جلوه گاه عدم نانهاده گام بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی چه فغان است که مِنْ اَیْن الی اَیْن جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری لاف قوت مزن ای پشۀ لاغر که شکست از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی |  | این نکته عیان است مِنْ العِلمِ اِلی العَین لاقُرْبَ ولابُعْدَ ولاوَصْلَ ولابیْنَ زیر این بار گران پشت همه پیل تنان بی نشان ناشده زایشان نتوان یافت نشان |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آن که به قبلۀ وفا روست ترا دل در پی این و آن نه نیکوست ترا |  | بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا یک دل داری بس است و یک دوست ترا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هم سایه و همنشین و هم ره همه اوست در انجمن فرق ونهانخانۀ جمع |  | در دلق گدا واطلس شه همه اوست باللّه همه اوست ثُمَ باللّه همه اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر شکل بتان ره زن عشاق حق است چیزی که بود ز روی تقیید جهان |  | لا بلکه عیان در همه آفاق حق است باللّه که همان زوجۀ اطلاق حق است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| راهی است ز حق به خلق بس روشن و راست هرکس که از آن رهش رسانند رسید |  | راهی است ز خلق سوی حق بی کم و کاست هرکس که درین رهش فکندند بجاست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن را که فنا شیوۀ فقر آیین است رفت او ز میان همی خدا ماند خدا |  | نی کشف و یقین نه معرفت نه دین است الْفَقْرُ اذا تَمَّ هُوَ اللّهُ این است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک خط به هنر یکی به عیب اندرکش چون جلوۀ آن جمال بیرون زتو نیست |  | وانگه تتق از جمال غیب اندرکش پا در دامان و سر به جیب اندر کش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مجموعۀ کون را به قانون سَبَق حقا که ندیدیم و نخواندیم در آن |  | کردیم تصفح ورقاً بعد ورق جز ذات حق و شؤون ذاتّیۀ حق |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرجا که وجود کرده سیراست ای دل هرشر ز عدم بود غیر وجود |  | می‌دان به یقین که محض خیراست ای دل پس شر همه مقتضای غیر است ای دل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بنگر به جهان سر الهی پنهان پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه |  | چون آب حیات در سیاهی پنهان شد بحر در انبوهی ماهی پنهان |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای ذات تو در شأن همه پاک از شین از روی تعین همه غیرند صفات |  | نه در حق تو کَیفَ توان گفت نه اَیْن با ذات تو از روی تحقق همه عین |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان زد خنده که من به عکس خوبان جهان |  | هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان در پرده عیان باشم و بی پرده نهان |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چیزی که نه روی در بقا باشی ازو از هرچه به مردگی جدا خواهی شد |  | آخر هدف تیر بلا باشی ازو آن به که به زندگی جدا باشی ازو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای در حرم قدس تو کس را جا نه ما و تو ز هم جدا نه‌ایم اما هست |  | عالَم به تو پیدا و تو خود پیدا نه ما را به تو حاجت و ترا با ما نه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر در دل تو گل گذرد گل باشی تو جزوی و حق کل است و گر روزی چند |  | ور بلبل بی قرار بلبل باشی اندیشۀ کل پیشه کنی کل باشی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم بود ار نهر ز عبرت آری واندر همه طَوْرهای نهر جاری |  | نهری جاری به طورهای طاری سریست حقیقة الحقایق ساری |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای برده گمان که صاحب تحقیقی هر مرتبه از وجود حکمی دارد |  | وندر صفت صدق و یقین صدیقی گر فهم مراتب نکنی زِندیقی |

**مِنْ سلسلة الذهب**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جَلَّ مَنْ لا الهَ إلّا هُو کَلَّ في نَعْتِ ذاتِهِ الأَلْسُنْ لمعات جمال او ظاهر این چه مجد و بهاست سبحانه دو جهان جلوه گاه وحدت تو پرتو روی تست از همه سو ای ظهور تو با بطون دمساز احدی لیک مرجع اعداد ظاهری با کمال یکتایی ایمنی از تغیّر و تبدیل یا جَلِیَّ الظُّهُورِ والإشْراق لَیْسَ في الکائناتِ غَیْرَکَ شَيء هم مقید خود است و هم مطلق اوست مغز جهان جهان همه اوست |  | لاتَقُلْ کَیْفَ هُوَ وَلامَا هُو حَار في نُوْرِ وَجْهِهِ الأَعْیُنْ سُبُحات جلال او قاهر وین چه عز ما أَعزَّ سُلْطانَهُ شهد اللّه گواه وحدت تو همه را رو به تست از همه رو ای بروز تو با کمون هم راز واحدی لیک مجمع اضداد باطنی با وفور پیدایی فارغی از تحیّر و تحویل چیست جز تو در انفس و آفاق اَنْتَ شَمْسُ الضُّحَی وَغَیْرَکَ فَی گه زباطل نموده گه از حق خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آدمی چیست برزخی جامع نسخۀ مجمل است و مضمونش متصل با دقایق جبروت باطنش در محیط وحدت غرق صورت نیک و بد نوشته درو بود عکس جمال ایزد پاک خواب مرگ و حیات بیداریست باشد ای کرده رو به راه طلب شب تو چون همه گذشت به خواب بر تو خواهی دراز گردد روز قصد شبگیر کن که بی شبگیر اِنّ لِلّه مَنْزَلَ الْبَرَکات ای بسا نفحه آمد و تو به خواب می‌دهد بوی گل نسیم سحر آنکه بیدار نی نیافت نصیب هیچ دانی که این چه جلوه گریست آینه اوست اندر آینه هم |  | صورت خلق و حق درو واقع ذات حق و صفات بی چونش مشتمل بر حقایق ملکوت ظاهرش خشک لب به ساحل فرق حیرت دیو و دد سرشته درو اگر ابلیس پی نبرد چه باک صلح مرگ از حیات بی زاریست نیم عمر تو روز و نیمی شب عمر تو نیمه شد به وقت حساب چیزی از شب بدزد و به روی دوز نیست این راه انقطاع پذیر فِي احانین دَهْرِ کُمْ نفحات بر مشامت زد و تومست و خراب لیک از آن، مردِ خفته را چه خبر آنکه بیمار نی نخواست طبیب آینه چیست وندر آینه کیست غایب از دیده و معاینه هم |

**مِنْ سبحة الابرار**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| والی مصر ولایت ذوالنون گفت در کعبه مجاور بودم ناگه آشفته جوانی دیدم لاغر و زرد شده همچو هلال که مگر عاشقی ای شیفته مرد گفت آری به سرم شور کسی است گفتمش یار به تو نزدیک است گفت در خانۀ اویم همه عمر گفتمش یکدل و یکروست به تو گفت هستیم به هم شام و سحر گفتمش یار تو ای فرزانه سازگار تو بود در همه کار لاغر و زرد شدی بهر چه‌ای گفت رو رو که عجب بی خبری محنت قرب ز بُعد افزونست هست در قرب همه بیم زوال آتش بیم دل و جان سوزد |  | آن به اسرار حقیقت مشحون در حرم حاضر و ناظر بودم چه جوان، سوخته جانی دیدم کردم از وی ز سر مهر سؤال که بدین سان شده‌ای لاغر و زرد که چو من عاشق شیداش بسی است یا چو شب، روزت ازو تاریک است خاک کاشانۀ اویم همه عمر یا ستمکار وجفاجوست به تو درهم آمیخته چون شیر و شکر با تو همواره بود هم خانه به مراد تو بود کارگزار سر به سر درد شده بهر چه‌ای به کزین گونه سخن درگذری دلم از محنت قربش خونست نیست در بُعد جز امید وصال شمع امید روان افروزد |

**مِنْ تحفة الاحرار**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت به مجنون صنمی در دمشق عشق چه و مرتبۀ عشق چیست عاشق یکرنگ حقیقت شناس نیست درین پرده بجز عشق، کس عاشق و معشوق ز یک مصدرند عشق به هر سینه که کاوش کند عشق مجازی به حقیقت قوی است عشق کجا دامن آلودگی عشق ز وسواس بود بی غرض هرکه دم از عشق زد و مُرد ازو ای به صف تیره دلان خم زده شیوۀ صوفی چه بود نیستی گر تو نه‌ای این همه آوازه چیست قالب تو رومی و دل زنگی است باطن رومی، دل زنگی که چه رشتۀ تسبیح تو دام ریاست پیش که با خاک شوی خاک شو بر در هر پیر کمربندیت در حرم پیر سبک سایه شو |  | کی شده مستغرق دریای عشق عاشق و معشوق درین پرده کیست گفت که ای محو امید و هراس اول و آخر همه عشق است و بس شاهد غیبیت یکدیگرند خون دل از دیده تراوش کند جذبۀ صورت، کشش معنوی است عشق کجا، راحت و آسودگی  عشق نه جوهر بود و نی عرض زندگی‌ای یافت که برخورد ازو از صفت اهل صفا دم زده چند تو بر هستی خود ایستی هر نفس، این زمزمۀ تازه چیست رو که نه این شیوۀ یکرنگی است رنگ یکی گیر دو رنگی که چه مهرۀ آن دانۀ دام هواست پیش که ناپاک روی پاک رو به که به سر تاج خداوندیت در گهرش گنج گرانمایه شو |

# جمالی دهلوی

از اکابر شاه جهان آباد و از وارستگان آن دیار فرح بنیاد. به معارف ذات حقانی و محامد صفات انسانی موصوف و معروف بوده و از اسباب دنیوی به لنگی و پوست تختی قناعت نموده. به شیخ بهاءالدین کنبو که شیخی صاحب حال و او را خال بوده، ارادت داشته و مدتی لوای سیاحت ایران افراشته. در هرات با مولوی جامی ملاقات نموده و بعد از لطایف، صحبت یکدیگر را دریافتند. غرض، صاحب خیالات متین و احوالات گزین بوده. از اشعار آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن |  | یار با یار به یک چشم زدن می‌گوید |

**مِنْ اشعاره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما را از خاک کویت پیراهنی است برتن |  | آن هم ز آب دیده، صد چاک تا به دامن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ویرانه دلم را گنجی است یاد رویت |  | در وی خیال زلفت چون مار کرده مسکن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دو گزک بوریا و پوستکی |  | دلکی پر ز درد و دوستکی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این قدر بس بود جمالی را |  | عاشق رند لاابالی را |

# جمالی اردستانی قُدِّسَ سِرُّه

و هو قطب العاشقین و غوث الموحدین شیخ المجرد و عارف الموحد، جمال الدین محمد پیری است شوریده جان و صافی ضمیری است شیرین زبان. حاوی فضایل صوری و معنوی و جامع خصایل انسانی و ملکی، مرید جناب پیر مرتضی اردستانی بوده. در خدمت آن جناب تحصیل مراتب معنوی نموده. از اماجد محققین و اعاظم عارفین گردید و مدتی به طریق سیاحت در ولایات گردش گزید. صاحب چندین هزار بیت متین است و مثنویاتش پسندیدۀ موحدین است به زعم فقیر. پس از جناب شیخ عطار به کثرت نظم و مزید مثنویات معارف آیات کسی از اهل حال نمی‌تواند با وی برابری نماید و با آنکه فقیر، همۀ منظومات آن جناب را ندیده، زیاده از پنجاه هزار بیت از لآلی آبدار اشعارش را در سلک مرور و مطالعه کشیده و اسامی بعضی از آنها این: کشف الارواح، شرح الواصلین، روح القدس، فتح الابواب، مهر افروز، کنز الدقایق، تنبیه العارفین، محبوب الصدیقین، مفتاح الفقر، مشکوة المحبین، معلومات مثنویات، استقامت نامه، نورٌ علی نور و ناظر و منظور و مرآت الافراد، دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعات و غیره. غرض وفات جناب پیر در سنۀ 879، تیمّناً و تبرّکاً قدری از افکار ابکار آن جناب نوشته می‌شود:

**مِنْ حقایقه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنچه من بینم اگر خلق جهان دیدی یقین زاهد امروز ار بدیدی چشم پرآشوب دوست هرکه او مجروح تیر غمزۀ جانان نشد مهدی و هادی من جز نور یارم کی بود |  | روز و شب همچون فلک سرگشته وجویاستی کی در آن پژمردگی وعدۀ فرداستی کافر اصلی گر شیخ است وگر مولاستی عاشقان را کار کی با مؤمن و ترساستی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم در ره دار و جان بیدار و دل در انتظار روی بی رنگی ندیدی، رای یکرنگی گزین ای طلبکار معافی اول از خود دور شو خون و غم و درد سوز مبتدیان را بود هر دل و هر همتی مسکن و جاییش هست غوطه خورید ای یلان در تک دریای جان |  | تا مراد جان ودل ناگه درآید در کنار زانكه یک رنگان در این ره واصلند ای مردکار چون زخود گردی مبرّا خودنبینی غیر یار منتهی رازدان یافت سکون و قرار زاغ به سرگین پرد باز بَرِ شهریار بو که به چنگ آورید آن گهر شاهوار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیا بیدار شو جانا اگر داری سر یاری مشو غافل اگر مردی که غفلت خواب می‌آرد |  | که دولتها عیان دیدم من اندر سیر بیداری بغیر از خواب حیوانی فراوان خوابها داری |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قانع مباش ای دل با حرف قیل و قالی رندان و پاکبازان این شیوه نیک دانند |  | دردی طلب ز مردان با ذوق و کشف حالی تو نام و ننگ داری محروم ازین وصالی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل دید سر زلفی، شد عاشق و شیدایی گفتم که چه می‌بینی کارام نمی‌گیری عالم همه حیرانندو آشفته و سرگردان |  | گفتم که چه سرداری، گفتا سر سودایی گفتا که برو واپرس زان دلبر هرجایی جز آنکه تو برهانیش از خویش و به خود خوانی |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن سرو روان ز بوستان دگر است آن عطر فروشی که تو نامش دانی |  | وان غنچه دهان ز گلستان دگر است هر روز به شکلی به دکان دگر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از قید خودی به در دویدن چه خوشست آن روی که رشک زهره و مهر و مه است |  | در عالم بی نشان رسیدن چه خوشست هر دم به هزار شیوه دیدن چه خوشست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دم را دم عشق دان و غم را غم یار هر دل که درو سوز محبت باشد |  | با این دم و غم توان شدن محرم یار زنهار جدا مبین دمش از دم یار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من در عجبم که هر که خواهد مردن از بهر چه آزار خود و یار کند |  | با خود بجز از کفن نخواهد بردن و آماده کند آنچه نخواهد خوردن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواهی که ازین ورطه به جایی برسی عاشق شو و دردمند و رسوای جهان |  | یا بر سر کوی دلربایی برسی تا بو که ازین خوان به نوایی برسی |

**مِنْ مثنوی کشف الارواح**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پس و پیش وجود ای شاه کونین بجز تو کس ندانم در جهان من کسی کو برگزینندش به عالم سر افرازیت باید در قیامت خدا را کم نشین با اهل عادت بجز آیات عشق اندر جهان نیست چو گردد شش جهت یک خادم تو اگر خواهی تو عشق لایزالی بیاور رزق دل از بهر انسان نباشد به کسی کو فرد نبود به چشم عاشق و در جان معشوق ولی کو در دلی شد محوو ناچیز زبان اهل در آیات حق است حدیث راستان دل می‌پذیرد مگر سوز محبت زین علایق ز ذکر و صوم و خلوت ای طلبکار ببیند نوری از نزدیک و از دور چو شیطان گردد او خودبین و خود دوست ادب باش ای پسر تا نیست گردی جهان غافل ز فعل و مکر و دستانش خوشا آن دم خنک آن روزگاری قیامت باشد آن ساعت که مستی قلندروار برخیز از یکی موی درین ره دیدۀ خونبار خوش بو خوشا آن کس که مغزی یافت در پوست تو بیرون کن ز دل جنگ و کدورت بدوزد بر دَرَد سازد گدازد اگر خواند چو خاک آهسته باشد کسی گیرد چو من جانان در آغوش یقین می‌دان که هرچ آن فاش و پیداست |  | تویی پیدا و روشن عین در عین نبینم جز رخت در این و آن من دهندش جام زهر و شربت غم ملامت کش، ملامت کش، ملامت که تا پنهان شود روی عبادت دل آگه ولی اندر میان نیست شود غالب به شیطان آدم تو بیا در دیده کش خاک جمالی که دل بس فارغ است از آب و از نان نباشد دل که در وی درد نبود یکی نوریست روشن در دو صندوق به دست دل به دامانش در آویز که دلشان دائماً مرآت حق است دل از قول کجان بی شک بمیرد بسوزاند که دل بیند حقایق نبیند کس یقین دیدار دلدار ولی گردد از آن انوار مغرور ز دنبه روزی‌اش نبود بجز پوست ادب گردی چو جام عشق خوردی نمی‌بینند رویش غیر مستانش که بیند چشم یاری روی یاری برافشاند به روی دوست دستی که مویی در نگنجد اندرین کوی اگر داری دلی خونخوار خوش بو که پیش از مرگ رخ بنمایدش دوست که بینی ذات رادر سر صورت گهی ضربت زند، گاهی نوازد وگر راند مثال خسته باشد که سازد هرچه جز جانان فراموش اسیر ماست گر زشتست و زیباست |

**مِنْ مثنوی شرح الواصلین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کیست انسان آنکه انسش با خداست هر دلی کو نیست دایم دردناک هر وصالی کش فراقی در پی است وصل خواهی از خدا غایب مباش هر دل کو درد عشقش حاصل است هستی بنده حجاب بنده است خودشکن شو، خودشکن شو، خودشکن پاکی ظاهر به آب ظاهر است زاد مستان چیست نقل است و شراب آنکه شد مست از دو چشم مست او ای خدا بگشا درِ فتح و فتوح مایۀ دوری به حق ذوالجلال غیر اهل عشق کز خود رسته‌اند هرکه خواهد این کباب و این شراب تا جمالی دید روی و موی او |  | که دوایش درد و درد او دواست نیست واصل، نیست داخل، نیست پاک لایق عقل و دل و دانا کی است شه نبینی غایب از نایب مباش واصل است و واصل است و واصل است ورنه مهر دوست خوش رخشنده است تا رهی از نقص‌های ما و من پاکی باطن به عشق قاهر است منزل حق چیست دل‌های خراب مست گردد هرکه گیرد دست او تا که عجب علم نکشد شمع روح نیست غیر از حب جاه و میل مال باقیان خود را به قیدی بسته‌اند گو بنه سرپیش پای بوتراب چشم ترکش دید و شد هندوی او |

**مِنْ مثنوی روح القدس**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به اسم عظیم و به ذات قدیم به گیسوی آشفتۀ پرشکن در این دشت و کشور به هم زد دو بال به پیش تو عین است و شین است و قاف به جان علی و به روح رسول به آن زلف پرچین که زنجیر ماست که بی عشق و بی درد و بی سوز و آه تو دربند خویش و گرفتار خویش کزین دم دو صد جان به وامم دهند به دستور پروانه پر برزنم نبی و ولی ای پسر زینهار یکی در دو بین و دو بین در یکی طلبکار مایی و جویای ما من این پرده آخر به هم بر درم کس انباز من نیست جز درد من چو پروانه گردی شوی زار شمع چه خوش گفت آن عاشق روزبه |  | که عشق است و بس، هرچه هست ای حکیم که عشق است و بس هرچه هست ای ثمن جهان شد منقش ز زرد و ز آل چه گویم چه گویم ز سیمرغ و قاف که بنمود آن شه به قدر عقول به نور و صفایی که در پیر ماست نیابی نیابی تو پایان راه نبینی نبینی رخ یار خویش وزان شمع روشن پیامم دهند چو پروانه خود را بر آذر زنم یکی دان یکی بین مخیزان غبار نگر تا نیفتی ازین درشکی روان چون صدف شو به دریای ما که در چین زلفش به بند اندرم همین سوز شمع است در خورد من که پروانه داند ره نار شمع که با درد جانان شب از روز به |

**مِنْ مثنوی مهرافروز**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حکمت و همت و محبت یار انبیای خدا چنان باشند اولیا نیز در دیار علوم آن یکی سوز و ساز جان ودلست آن یکی ناظر مقامات است وان دگر در رقم مجوییدش گر بیابید گرد رهگذرش مرد با همت ای فقیر آن است |  | هرکه یابد یقین شود سالار که چو خورشید و بی نشان باشند سیرشان مختلف بود چو نجوم وان دگر چاره ساز آب و گلست وان دگر پاسبان هر ذات است او شهید است هان مشوییدش حلقه گردید حلقه گرد درش که گدای در فقیران است |

**مِنْ مثنوی کَنز الدقایق**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تازه نگاری طلب ای جان ودل چشم ازین نیک و بدی‌ها بدوز ای دل آزرده مگو شرح پوست قامت دلجوی دلارام من گر بگدازی تو گدازی دلم خاک من از حب تو بسرشته‌اند عشق به هر رو که جمال آورد هرکه در این بحر شگرف اوفتاد پند من ار نشنوی ای جان ودل ای تو پناه همه جویندگان هرچه پسند تو بود آن دهم زیستن و خوردن و خفتن مباد بادۀ صورت همه جنگ آورد فکر خود و ذکر خود و کار خود آه مکن راه مجو نزد دوست گنگ به آن دم که دم از وی نزد کور به آن دیده که آن رو ندید جادوی مکار ستمکار من صورت معشوقه که آن جان ماست گر بکشد ور بکشد خوی اوست جرم ز ما لطف و کرم زان اوست تا به ابد گر ننماید جمال گاه قرار است، گهی بی قرار هرچه شنیدی و بدیدی نه اوست |  | تا که روان بگذری از آب و گل هرچه بجز اوست سراسر بسوز دوست غیور است مجو غیر دوست برده به کلی ز دل آرام من ور بنوازی تو نوازی دلم عشق تو درجان ودلم کشته‌اند عالم صورت به زوال آورد دور ز اخبار و ز حرف اوفتاد زود بود زود که گردی خجل وی تو زبان همه گویندگان کانچه عطای تو بود آن نهم جز تو و جز ذکر تو گفتن مباد عشق مجاز آرد و رنگ آورد جمله فرو ریز بر یار خود نغز نشین، مغز ببین زیر پوست یا دو سه پیمانه از آن می نزد بیدل و بدخوست که آن خو ندید غمزه فرو ریخت به آزار من ساغر و پیمانه و پیمان ماست حاکم دل نرگس جادوی اوست صبر ز ما جور و ستم زان اوست کافرم ار باز نمایم ملال این چه قرار است که داده است یار هرچه گزیدی و گزیدی نه اوست |

**مِن مثنوی تنبیه العارفین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که درین جهان فانی از هستی خویش عار دارند هم خانه و یار مقبلان باش با هرچه یکی شوی همانی دل وقف نگاه جانفزا کن چون جان به فدای یار کردی از درد برستی و ز درمان این منزل و راه مرد باشد دانا نشود کسی به تکرار دلهای پر از غبار و آشوب الحاد رهی است بی سرانجام اندر پی هر نظر نظرهاست ای غافل تن پرست تن دوست ایمان به حیات جان نداری عارف حیل و حسد نداند آزار دل کسی نجوید |  | جویند حیات جاودانی بر دل همه داغ یار دارند همراه و رفیق بی دلان باش زنهار مباز زندگانی جان نیز طلب کن و فدا کن نقد دل و دین نثار کردی نی وصل بماند و نه هجران مردی که ز خویش فرد باشد زنهار بکوش و دل به دست آر هرگز نشود مقام محبوب با صورت پخته معنی خام واندر سر هر سفر سفرهاست تا چند رَوی چو سگ پی پوست جز همت آب و نان نداری در دیده بجز احد نداند خاری کشد و گلی نبوید |

**مِنْ مثنوی محبوب الصدیقین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل به محبوب ده که زنده شوی بندگی کن که زندگی یابی خواجه این مفلسی ز بیکاری است مار بینی و یار پنداری چون تو بسیار گول بی حاصل آخر کار شرمسار شدند فقر تحقیق هست و صورت هست عاشق و طالب ملامت باش عمل خود چو گنج پنهان کن عاشقان جز پی بلا نروند گر بدانی حقیقت غم عشق کس چه داند که چیست عشق ای دل گر چه عمان عشق در جوش است |  | شه شوی شاه، گر تو بنده شوی زندگی خود ز بندگی یابی غم و اندوه تو ز بی یاری است گرگِ مرده شکار پنداری دل نهادند اندرین منزل در بر دوست بی وقار شدند تو مشو مست روی صورت پست بری از راحت و سلامت باش دل به دست آر و خانه ویران کن بر سر دار بی رضا نروند نشوی جز انیس و همدم عشق که نه پیداستش ره و منزل لیک این سرّ نه لایق گوش است |

# جلال الدین بلخی معروف به مولوی معنوی

و هو جلال الدین محمدبن بهاءالدین محمد سلطان محققین و برهان مدققین است. أَباً عَنْ جَدّ از فضلای روزگار و علمای نامدار بوده. بهاءالدین محمد والد ماجد مولانا اقتباس طریقت از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود. خواص و عوام آن مملکت را به وی اخلاص و ارادت بود. به حدی که کثرت مریدین مایۀ خوف سلطان محمد خوارزمشاه گردید. بالاخره به رنجش انجامید. لهذا مولانا بهاءالدین بامتعلقین از بلخ به عزم حجاز هجرت گزید. در نیشابور شیخ عطار را ملاقات و شیخ سفارش تربیت جلال الدین محمد به وی فرموده و مثنوی اسرارنامه به او عنایت نمود و در آن وقت جناب مولوی شش ساله بوده‌اند. غرض، بعد از زیارت مکۀ معظمه به استدعای سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی پادشاه روم در قونیۀ روم توقف گزین شدند. بعد از چندی مولانا بهاءالدین وفات یافت و به روضۀ رضوان شتافت. کمالات و فضایل مولوی به مرتبه‌ای رسید که هر روز چهارصد فاضل در زمرۀ تلامذه در مدرس وی حاضر شدند. بالاخره به خدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید و این کلمات مشهور و در اغلب کتب مسطور است. کمالات آن جناب محتاج به تحریر و تقریر نیست. مثنوی ایشان معروف است. دیوانی مبسوط نیز به نام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده‌اند. وفاتش در سنۀ 672 و از اشعار آن جناب اختصاراً این ابیات نوشته می‌شود.

**مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ سِرُّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه |  | ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای مرده‌ای که در تو ز جان، هیچ بوی نیست اول بدان که عشق نه اول نه آخر است |  | رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست هر سونظر مکن که از آن سوی، سوی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شمع جان را گرو این لگن تن چه کنی |  | این لگن گر نبود شمع ترا صد لگن است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو هر خیال که کشف حجاب پنداری |  | بیفکنش که ترا خود همان حجاب شود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست |  | چرا به دانۀ انسانت این گمان باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز |  | از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار مرغ عجیب از گل تو برسازند |  | چو ز آب و گِل گذری تا دگر چهات کنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ستاره نیست خدا را که در زمین گردد |  | که در هوای ویست آفتاب چرخ کبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش |  | بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش از عدم پرد همی این صدهزار مرغ |  | وز یک کمان همی پرد این صدهزار تیر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر تو فرعون منی از ملک تن بیرون کنی |  | در میان جان ببینی موسی هارون خویش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بنمودمی نشانی، ز جمال او ولیکن |  | دو جهان به هم برآید، سرشور و شر ندارم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه شبم، نه شب پرستم که حدیث خواب گویم |  | چو غلام آفتابم، همه ز آفتاب گویم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد |  | که شدم نهان من اینجا مکنید آشکارم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم گویند رفیقانم کز عشق بپرهیزم |  | سرگشته و پابرجا مانندۀ پرگارم از عشق بپرهیزم پس با که درآویزم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی |  | همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل من رفت به بالا، تن من ماند به پستی |  | من بیچاره کجایم، نه به بالا نه به پستم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام |  | حبس از کجا، من از کجا، مال که رادزدیده‌ام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاصل عمرم سه سخن بیش نیست |  | خام بدم، پخته شدم، سوختم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من نه خود آمدم اینجا که به خود باز روم |  | هرکه آورد مرا باز برد در وطنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از عالم ترا تنها گزیدم |  | روا داری که من تنها نشینم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لاف محبتت زنم تا نفسی است در تنم |  | گر به تمام عمر خود بی تو دمی زنم، زنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بعد هزار سال اگر برلحدم تو بگذری |  | مشک شود همه گلم، روح شود همه تنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تهمت دزد برزنم هر که نشانت آورد آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری جمال خود |  | کاین ز کجا گرفته‌ای آن ز کجا خریده‌ای در پس پرده رفته‌ای پردۀ ما دریده‌ای |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌گفت در بیابان رند دهل دریده |  | صوفی خدا ندارد او نیست آفریده |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر بیضۀ دل باش هان مانند مرغی دیده بان |  | کز بیضۀ دل زایدت مستی ذوق و قهقهه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی |  | وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مباش خستۀ هستی خراب باش خراب |  | یقین بدان که خرابی است عین معموری |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست |  | این هم ز تست مایۀ پندار ما تویی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهان چون تو مرغی ندید و نبیند |  | که هم فوق بامی و هم در سرایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از خلق جهان کناره می‌گیرد |  | آن را که تو در کنار می‌آیی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درین خانه نمی‌یابم جز او کس |  | تو هشیاری درآ شاید ببینی |

**من رباعیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| انصاف بده که عشق نیکوکار است تو شهوت خویش را لقب عشق نهی |  | زان است خلل که طبع بدکردار است از عشق تو تا عشق رهی بسیار است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مذهب عاشقان قرار دگر است |  | وین بادۀ ناب را خمار دگر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر علم که در مدرسه حاصل گردد |  | کار دگر است و عشق کار دگر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت |  | تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست نامی است ز من برمن و باقی همه اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در سینۀ هر که ذره‌ای دل باشد با زلف چو زنجیر گره در گرهت |  | بی عشق تو زندگیش مشکل باشد دیوانه کسی بود که عاقل باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الْجَوْهَرُ فَقْرٌ وَسِوَی الْفَقْرِ عَرَض الْعالَمُ کُلُّهُ خِداعٌ وَ غُرور |  | الْفَقْرٌ شِفاءٌ وَ سِوَی الْفَقْرِ مَرَض الْفَقْرُ مِنَ الْعالَمِ سِرٌّ وغَرَض |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جز من اگرت عاشق و شیداست بگو گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو |  | ور میل دلت به جانب ماست بگو ور هست بگو، نیست بگو، راست بگو |

**مِنْ مثنویه نَوَّر اللّهُ رُوْحَهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شادباش ای عشق خوش سودای ما عاشقی پیداست از زاری دل خوشتر آن باشد که سرّ دلبران عشقهایی کز پی رنگی بود عاشقان جام فرح آنگه کشند کار پاکان را قیاس از خود مگیر صد هزاران دام و دانه است ای خدا گر هزاران دام باشد هر قدم ما چو ناییم و نوادر ما ز تست ما همه شیران ولی شیر عَلَم حمله مان از باد و ناپیداست باد گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست هرکه او بیدارتر پُر دردتر یک گهر بودیم همچون آفتاب چون به صورت آمد آن نور سره کنگره ویران کنید از منجنیق جان بی معنی درین تن بی خلاف تا غلاف اندر بود باقیمت است دیدۀ ما چون بسی علت دروست گردش چرخه رسن را علت است پایه پایه رفت باید سوی بام پای داری چون کنی خود را تولنگ گر به صورت آدمی انسان بدی از که بگریزیم از خود، ای محال صورت و معنی چو شیر و بیشه دان از سخن صورت بزاد و باز مرد صورت از بی صورتی آمد برون گر به جهل آییم آن زندان اوست گر بگرییم ابر پر رزق وی‌ایم ماکه‌ایم اندر زمان پیچ پیچ یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یاد یاران یار را میمون بود این روا باشد که من در بند سخت ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ای جفای تو ز دولت خوبتر از حلاوت ها که دارد جور تو نار تو این است نورت چون بود نالم و ترسم که او باور کند عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ چند امانم می‌دهی ای بی امان یا جواب من بگو یا داد ده قافیه اندیشم و دلدار من حرف و گفت و صوت را برهم زنم یاوه کرده وسوه باشی دلا ای گران جان خوار دیدستی مرا هرکه او ارزان خرد ارزان دهد مرد و زن چون یک شوند آن یک تویی از غم و شادی نباشد جوش ما باده در جوشش گدای جوش ماست باده از ما مست شد، نی ما ازو این همه گفتیم لیکن در بسیج مطلق آوازها از شه بود کفر هم نسبت به خالق حکمت است سوی من منگر به خواری سست سست عقل خود را از من افزون دیده‌ای چونکه عقل تو عقیلۀ مردم است موسی و فرعون را معنی رهی چون که بی رنگی اسیر رنگ شد چون به بی رنگی رسی کان داشتی این عجب این رنگ از بی رنگ خاست اینت خورشید نهان در ذره‌ای در حروف مختلف شور و شکی‌ست آن یکی رو ضد و دیگر متحد هر نبی و هر ولی را مسلکی است آینه هستی چه باشد نیستی هستی اندر نیستی بتوان نمود بر بدی‌های بدان رحمت کنید علم چون بر دل زند یاری شود اسم خواندی رو مسما را بجو هرچه جز عشق خدای احسن است کُلُّ شَیءٍ مَا خَلاَ اللّهَ باطِلُ اُقْتُلُوني یا ثِقاتی لایماً از تو ای بی نقش با چندین صور مفترق شد آفتاب جان‌ها چون نظر در قرص داری خوریکی است ای برادر تو همه اندیشه‌ای گر گل است اندیشۀ تو گلشنی هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست افکن این تدبیر خود را پیش دوست ای بسا کس را که صورت راه زد این جهان نیست چون هستان شده دست پنهان و قلم بین خط گذار آنچه پیدا عاجز و پست و زبون می درد می‌دوزد این خیاط کو ساعتی کافر کند صدیق را صِبْغةاللّه هست رنگ خُمّ هو چون در آن خُم افتد و گوییش قُمْ این منم خود خُم اناالحق گفتن است شد ز رنگ و طبع آتش محتشم آتش چه آهن چه لب ببند ای ملامت گو سلامت مر ترا جان من کوره است و با آتش خوشست باز دیوانه شدم من ای طبیب حلقه‌های سلسله تو ذوفنون چون قلم در دست غداری بود در وجود ما هزاران گرگ و خوک حکم آن خو راست کاو غالب تراست سیرتی کان در وجودت غالب است می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها ما زبان را ننگریم و قال را ملت عشق از همه دین‌ها جداست ای خنک آن کس که بیند روی تو در بهاران زاد و مرگش در دی‌است آزمودم عقل دوراندیش را هرکه گوید جمله حقند احمقی است لفظ در معنی همیشه نارَسان ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند آن مجاز است این حقیقت ای خران تادل مرد خدا نامد به درد گر شود عالم پر از خون مال مال جان نباشد جز خبر در آزمون نور را هم نور شو با نار نار از غم بی آلتی افسرده است از نظرگاه است ای مغز وجود تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق هر زمان دل را دگر رایی بود پس چرا ایمن شوی از رای دل این هم ازتأثیر حکم است وقدر دل تو این آلوده را پنداشتی ای بسا معشوق کاید ناشناخت مرگ هرکس ای پسر همرنگ اوست از تو رُسته است ار نکوی است ار بد است نفی از یک چیز و اثباتش رواست هرچه از وی شاد گردی در جهان زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد هرکجا تو با منی من خوشدلم هرکجا باشد شه ما را بساط آزمودم مرگ من در زندگی است اُقْتلُوُنی اُقْتُلُونی یا ثقات بدر می‌جویم از آنم چون هلال از جمادی مُردم و نامی شدم مردم از حیوانی و آدم شدم حملۀ دیگر بمیرم از بشر از ملک هم بایدم جستن ز نو بار دیگر از ملک پران شوم پس عدم گردم عدم، چون ارغنون آب کوزه چون در آب جو شود هیچ عاشق خود نباشد وصل جو چون درین دل برق مهر دوست جست تشنه می‌نالد که کو آب گُوار جذب آب است این عطش در جان ما میل معشوقان خوش و خوش فر کند عشق معشوقان دو رخ افروخته کهربا عاشق به شکل بی نیاز قرب نی بالا و پستی رفتن است با دو عالم عشق را بیگانگی است مطرب عشق این زند وقت سماع پس چه باشد عشق دریای عدم سخت مست و بی خود و آشفته‌ای غیر عقل و جان که در گاو و خراست باز غیر عقل و جان آدمی جان گرگان و سگان از هم جداست ظاهر آن اختران قَوّامِ ما پس به صورت عالَم اصغر تویی تو به هر صورت که آیی ایستی مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای من عصایم در کف موسی خویش زیرکی بفروش و حیرانی بخر هرکه او اندر نظر موصول شد عقل سایۀ حق بود حق آفتاب گرچه قرآن از لب پیغمبر است باده نی در هر سری شر می‌کند ای بسا ریش سفید و دل چو قیر بس منافق کاندرین ظاهر گریخت عقل ضد شهوت است ای پهلوان هرکجا خواهد خدا دوزخ کند یار غالب شو که تا غالب شوی حجت دهری همین باشد که من عمر کرکس سه هزار و پانصد است می‌بمیرد از کبوتر صد هزار جمله پندارند کرکس باقی است می‌نماند زین جهان یک تار مو هیچ نقاشی نگارد زین نقش هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب نقش ظاهر بهر نقش غایب است هرکسی اندازۀ روشن دلی گر تو گویی کان صفا فضل خداست هر دل ار سامع بُدی، وحی نهان گر به فضلش پی ببردی هر فضول عالم خلق است ره سویِ جهات هرکسی پیش کلوخی سینه چاک باده خاک آلودتان مجنون کند جان چو بی این جیفه بنماید جمال چون شکار خوک آید صید عام آنکه ارزد صید را عشق است و بس بس نکو گفت آن رسول خوش جواز زانکه عقلت جوهر است، این دو عَرض عقل جزوی عقل را بدنام کرد هست الوهیت ردای ذوالجلال ای بسا نازا که او گردد گناه این نیاز از جسم لاغر می‌کند عشق آن شعله است کوچون برفروخت عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود زندگانی بی تو جان فرسودن است چون قِدَم آید حَدَث گردد عبث بر حدث چون زد قدم دنگش کند باز پیلم دید هندستان به خواب بار دیگر آمدم دیوانه‌وار غیر آن زنجیر زلف دلبرم هین بنه بر پایم آن زنجیر را عاشقم من بر فن دیوانگی هرچه غیر شورش و دیوانگی است معنی مردم بر آتش حاکم است کوزۀ چوبین که در وی آب جوست گفت فرعونی اناالحق، گشت پست آن انا را لعنت اللّه در عَقَب این انا هُو بود در سرّ، ای فَضول ای خدا آن کن که آنت می‌سزد هرکرا اسرار حق آموختند آسمان شوابر شو باران ببار آب باران باغ صد رنگ آورد اندرین ملت نبد مسخ بدن وقت خشم و وقت شهوت مرد کُو ور خرد جبر از قَدَر رسواتراست جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست این که فردا این کنم یا آن کنم پوزبند وسوسه عشق است و بس پیر، عشق تست نی موی سپید ابلهان گفتند مجنون را ز جهل گفت صورت کوزه است و حُسنْ می باده از غیب است و کوزه این جهان یا خَفِیَّ الذاتِ مَحْسوسَ العَطَی اَنْتَ کالرِّیحِ وَنَحْنُ کَالغُبار جُنبشِ ما هر دمی خود اَشْهَد است گردش سنگ آسیا در اضطراب ای برون از وهم و قال و قیل من رحم کن بر وی که روی تو بدید جمله عالم ز اختیار و هست خود تا دمی از هوشیاری وارهند جمله دانسته که این هستی فخ است چیست معراج فلک این نیستی ای ز تو ویران مکان و منزلم جان من بستان تو ای جان را اصول ای رفیقان راه‌ها را بست یار جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای او ندارد خواب و خور چون آفتاب ای عدوی شرم و اندیشه بیا تا نسوزم کی خنک گردد دلت خانۀ خود را همی سوزی، بسوز اَنْتَ وَجْهي لاعَجَب إِنْ لا اَرَاه من ندانم که تو ماهی یا وثن برگ کاهم پیش تو ای تند باد توبه را بار دگر سیلاب برد بوی جانی سوی جانم می‌رسد عاشقی و توبه و امکان صبر استخوان و پوست رو پوشست و بس چیست پرده پیش روی آفتاب چون که جمله از یکی دست آمده چون ز یک دریاست این جوها روان وحدتی که دیده با چندین هزار نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر گر طبیبی را رسد زین گون جنون طب جمله عقل‌ها منقوش اوست مات اویم مات اویم مات او بحر وحدانی است جفت و زوج نیست نیست اندر بحر شرک و پیچ و پیچ آن یکی که زان سوی و صفست و حال هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب تا سحر جمله شب آن شاه ولی گر به خویشم هیچ رأی و فن بدی بودمی آگه ز منزل‌های جان در زمان بیهشی خود هیچ من چون الف چیزی ندارم ای کریم آن الف چیزی ندارد غافلی است مؤمن و ترسا، یهود و گبر و مُغ پنج وقت آمد نماز رهنمون خلق را چون آب دان صاف و زلال آن مبدل شد درین جو چند بار جمله تصویر است عکس آب جوست نقش‌ها گر باخبر گر بی خبر کوزه گر با کوزه باشد کارساز صورت از بی صورت آمد در وجود فاعل مطلق یقین بی صورت است تا به دریا سیراسب و زین بود |  | ای طبیب جمله علت‌های ما نیست بیماری چو بیماری دل گفته آید در حدیث دیگران عشق نبود عاقبت ننگی بود که به دست خویش خوبانشان کشند گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ما چو مرغان ضعیف بی نوا چون تو با مایی نباشد هیچ غم ما چو کوهیم و صدا در ما زتست حمله‌مان از باد باشد دمبدم جان فدای آنکه ناپیداست باد ما کمان و تیراندازش خداست هرکه او آگاه‌تر رخ زردتر بی گره بودیم و صافی همچو آب شد عدد چون سایه‌های کنگره تا رود فرق از میان آن فریق هست همچون تیغ چوبین در غلاف چون برون شد سوختن را آلت است رو فنا کن دید خود در دید دوست چرخه گردان را ندیدن ذلت است هست جبری بودن اینجا طبع خام دست داری چون کنی پنهان تو چنگ احمد و بوجهل خود یکسان بُدی از که برتابیم از حق، ای وبال یا چو آواز سخن اندیشه دان موج خود را باز اندر بحر برد باز شد کانّا اِلَیْهِ راجِعُون ور به علم آییم آن ایوان اوست ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ یک صبوحی در میان مرغزار خاصه کان لیلی و آن مجنون بود گه شما بر سبزه گاهی بر درخت وعدهای آب لب چون قند کو انتقام تو ز جان محبوب‌تر از لطافت کس نیارد غور تو ماتمت این است سورت چون بود وز ترحم جور را کمتر کند بوالعجب من عاشق این هر دو ضدّ ای تو زه کرده به کین من کمان یا مرا ز اسباب شادی یاد ده گویدم مندیش جز دیدار من تا که بی این هر سه با تو دم زنم گر طرب را باز دانی از بلا زان که بس ارزان خریدستی مرا گوهری طفلی به قرص نان دهد چون که یک ها محو شد بی شک تویی با خیال و وهم نبود هوش ما چرخ در گردش گدای هوش ماست قالب از ما هست شد نی ما ازو بی عنایات خدا هیچیم، هیچ گرچه از حلقوم عبداللّه بود چون به ما نسبت کنی کفر آفت است تا نگویم آنچه در رگ‌های تست تو من کم عقل را چون دیده‌ای خودنه عقل است آن که مار و کژدم است ظاهر این ره دارد و آن بی رهی موسئی با موسئی در جنگ شد موسی و فرعون دارند آشتی رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست شیر نر در پوستین بره‌ای گرچه از یک روی سر تا پا یکیست از یکی رو هزل و دیگر روی جد لیک تا حق می‌برد جمله یکی است نیستی بگزین گر ابله نیستی مالداران بر فقیر آرند جود بر منی و خویش بینی کم تنید علم چون بر تن زند ماری شود مه به بالا دان نه اندر آب جو گر شکرخواری است آن جان کندن است اِنَّ فَضْلَ اللّهِ غَیْمٌ هَاطِلُ اِنَّ فُي قَتْلِي حَیاتِي دائِما هم مشبه هم موحد خیره سر در درون روزن ابدان ها وان که شد محجوب ابدان در شکی است مابقی تو استخوان و ریشه‌ای ور بود خاری تو هیمۀ گلخنی جز به خلوتگاه حق آرام نیست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست قصد صورت کرد و بر اللّه زد وان جهان هست بس پنهان شده اسب در جولان و ناپیدا سوار وآنچه ناپیدا چنین تند و حرون می‌دمد می‌سوزد این نفاظ کو ساعتی مؤمن کند زندیق را پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو از طرب گوید منم خُم لاتَلمُ رنگ آتش دارد اما آهن است گوید او من آتشم، من آتشم ریش تشبیه و مشبه را بخند ای سلامت جو رها کن تو مرا کوره را این بس که خانۀ آتش است باز سودایی شدم من ای حبیب هر یکی حلقه دهد دیگر جنون لاجرم منصور برداری بود صالح وناصالح و خوب و خشوک چون که زر بیش از مس آمد آن زر است هم بر آن تصویر حشرت واجب است از ره پنهان صلاح و کینه‌ها ما درون را بنگریم و حال را عاشقان را مذهب و ملت خداست یا در افتد ناگهان در کوی تو پشه کی داند که این باغ از کی است بعد ازین دیوانه خواهم خویش را هرکه گوید جمله باطل آن شقی است زان پیمبر گفت قَدْ کَلَّ اللسان در شکست اهل دل جد می‌کنند نیست مسجد جز درون سروران هیچ قومی را خدا رسوا نکرد کی خورد مرد خدا الا حلال هرکه را افزون خبر جانش فزون جای گل گل باش جای خار خار نفس اژدرهاست او کی مرده است اختلاف مؤمن و گبر و یهود بلکه گردونی و دریایی عمیق آن نه از دی لیک از جایی بود عهد بندی تا شوی آخر خجل چاه می‌بینی و نتوانی حذر لاجرم دل ز اهل دل برداشتی پیش بدبختی نداند عشق باخت پیش دشمن دشمن و بر دوست، دوست ناخوش، و خوش در وجودت از خود است چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست از فراق او بیندیش آن زمان آخر از وی جست و همچون باد شد گر بود در قعر گوری منزلم هست صحرا گر بود سَمُّ الخِیاطْ چون رهم زین زندگی پایندگی است اِنَّ في قَتلی حیاتی فی الحَیات صدر می‌جویم در این صف نعال از نما مردم به حیوان سر زدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم تا برآرم از ملایک بال و پر کُلُّ شیٍ هالِکُ إلّا وَجْهَهُ آنچه اندر وهم ناید آن شوم گویدم اِنّا اِلَیْهِ راجعُون محو گردد در وی و چون او شود که نه معشوقش بود جویای او اندر آن دل دوستی می‌دان که هست آب هم نالد که کُو آن آب خوار ما از آنِ او و او هم ز آن ما لیک میل عاشقان لاغر کند عشق عاشق جان او را سوخته گاه می‌کوشد در آن راه دراز قرب حق از حبس هستی رستنست اندروهفتاد و دو دیوانگی است بندگی بند و خداوندی صداع در شکسته عقل را آنجا قدم دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای آدمی را عقل و جان دیگر است هست جانی در نبی و در ولی متحد جان‌های شیران خداست باطن ما گشته قوام سما پس به معنی عالم اکبر تویی که منم آن بالله آن تو نیستی صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش در کف شاهد نگر چون بنده‌ای موسی‌ام پنهان و من پیدا ز پیش زیرکی ظن است و حیرانی نظر این خبرها پیش وی معزول شد سایه را باآفتاب حق چه تاب هرکه گوید حق نگفت او کافر است آن چنان را آن چنان تر می‌کند ای بسا ریش سیاه و دل منیر خون صد مؤمن به پنهانی بریخت آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان اوج را برمرغ، دام و فخ کند یار مغلوبان مشو هان ای غوی غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن مر کبوتر را چه باشد زان به دست مرگ کرکس می‌نبیند آشکار نی، غلط کردند یک کس باقی است کُلُّ شییٍ هالک اِلّا وَجْهَهُ بی امید نفع بهر عین نقش بهر عین کوزه نی از بهر آب و آن برای غایب و دیگر ببست غیب را بیند به قدر صیقلی نیز این توفیق صیقل زان عطاست حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان کی فرستادی خدا چندین رسول بی جهت دان عالم امر و صفات کان کلوخ از حسن گشته جرعه ناک صاف اگر باشد ندانم چون کند من نیارم گفت لطف آن وصال رنج بی حد لقمه خوردن زوحرام لیک او کی گنجد اندر دام کس ذرۀ عقلت به از صوم و نماز این دو در تکمیل او شد مفترض کام دنیا مرد را ناکام کرد هرکه در پوشد بدو گردد وبال افکند مر بنده را از چشم شاه صدر را چون بدر انور می‌کند هرکه جز معشوق باشد جمله سوخت بی خدا آب حیات آتش بود مرگ حاضر از تو غایب بودن است پس کجا راند قدیمی را حدث چون که دنگش کرد همرنگش کند از خراج امید برده، شد خراب رو رو اکنون زود زنجیری بیار گر دو صد زنجیر آری بر دَرم که شکستم سلسلۀ تدبیر را سیرم از فرهنگ و از فرزانگی اندر این ره دوری و بیگانگی است لیک آتش را قشورش هیزم است قدرت آتش همه بر ظرف اوست گفت منصوری اناالحق و بِرَست وین انا را رحمت اللّه ای عجب زاتحاد نور نز راه حلول که به هر سوراخ مارم می‌گزد مُهر کردند و دهانش دوختند آب اندر ناودان ناید به کار ناودان، همسایه در جنگ آورد لیک مسخ دل بود ای ذوفطن طالب مرد چنینم کو به کو زان که جبری حس خود را منکر است جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست این دلیل اختیار است ای صنم ورنه کی وسواس را بسته است کس دست گیر صد هزاران ناامید حسن لیلی نیست چندان هست سهل می خدایم می‌دهد از جام وی کوزه پیدا، باده در وی بس نهان اَنْتَ کالماءِ ونَحْنُ کَالرَّحی یَخْتَفي الریحُ وَغَبْراهُ جِهار که گواه ذوالجلال سرمد است اَشْهَد آمد بر وجود جوی آب خاک بر فرق من و تمثیل من فرقت تلخ تو چون خواهد کشید می‌گریزد در سر سرمست خود ننگ بنگ و خمر بر خود می‌نهند ذکر و فکر اختیاری دوزخ است عاشقان را مذهب و دین نیستی چون ننالم چون بیفشاری دلم زان که بی تو گشته‌ام از جان ملول آهوی لنگیم و او شیر شکار در کف شیر نر خونخواره‌ای روح‌ها را می‌کند بی خورد و خواب که دریدم پردۀ شرم و حیا ای دل ما خانمان و منزلت کیست آن کس که بگوید لایَجوز غایةُ الْقُربِ حِجابُ الاِشْتِباه من ندانم که چه می‌خواهی ز من من چه دانم که کجا خواهم فتاد دزد آمد پاسبان را خواب برد بوی یار مهربانم می‌رسد این محالی باشد ای جان را سطبر در دو عالم غیر یزدان نیست کس جز فزونی شعشه تیزی و تاب این چرا هشیار و آن مست آمده این چرا نوش است و آن زهر روان جنبشی که دیده در عین قرار عقل از سودای او کور است و کر دفتر طب را فرو شوید به خون روی جمله دلبران روپوش اوست که همی رانیم تزویرات او گوهر و ماهیش غیر موج نیست لیک با احول چه گویم هیچ هیچ جز دویی ناید به میدان مقال همچو کشتی غرقه می‌گردد به آب خود همی گوید الست و خود بلی رأی و تدبیرم به حکم من بدی وقت خواب و بیهشی و امتحان در زمان هوش اندر پیچ من جز دلی دل تنگ‌تر از چشم میم میم دلتنگ آن زمان عاقلی اَست جمله را رُوسوی آن سلطان اُلُغ عاشقانش فی صلوة الدائمون وندر آن تابان صفات ذوالجلال عکس ماه و عکس اختر برقرار چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست در کف نقاش باشد مختصر کوزه از خود کی شود پهن و دراز همچنان کز آتشی زاده است دود صورت اندر دست او چون آلت است بعد ازینت مرکب چوبین بود |

# حمید الدین ناگوری قُدِّسَ سِرُّه

ناگور از ممالک هندوستان و شیخ از معارف عاشقان است و به خدمت جناب شیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته و خرقه از دست جناب شیخ معین الدین حسن سنجری چشتی که از اکابر سلسلۀ چشتیه است پوشیده. در آن ولایت به دست خود زراعت می‌نمود و به محصول قناعت می‌فرمود. آن جناب را در تصوف، رسالات لایقه و عبارات محموده است. از جمله رسالۀ راحت القلوب و رسالۀ عشق نامه. این دو رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با آنکه نجسته‌ام گهی آزارت از رشک اگر نظر کنی سوی کسی |  | وز تیغ جفا نکرده‌ام افگارت در لحظه به قهر بشکنم بازارت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن را که به تهمت معاصی گیرد وان را که به دوستی بخواند در پیش |  | هر عذر که گوید همه را بپذیرد با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد |

# حسینی هروی نَوَّرَ اللّهُ مَرقَدَهُ

امیر حسین ابن عالم بن ابی الحسین و جامع علوم ظاهریه و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه. پس از ترک سلطنت به مولتان رفته خدمت شیخ رکن الدین ابوالفتح که به یک واسطه ازمریدان شیخ بهاءالدین زکریای ملتانی است، رسیده. بعضی گویند که به خدمت شیخ بهاءالدین زکریا فایض گردیده. عَلی أَیُّ حال از اماجد ارباب مقامات و از اکابر اصحاب کرامات و از محققین زمان خود بوده. نثراً و نظماً کتب محققانه تصنیف فرموده. مِنْ جمله در منثورات: نزهت الارواح و صراط المستقیم و روح الارواح و درمنظومات: کنزالرموز و زاد المسافرین و طبع فقیر را به طرز زادالمسافرین کمال انس است. لهذا بر سنن آن انیس العاشقین را پرداخته. گویند طرب المجالس نیز منسوب به اوست. دیده‌ام سوؤالات گلشن راز شیخ محمود از ایشان و آن هفده سوؤال و افتتاحش بدین منوال است:

**نظم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز اهل دانش وارباب معنی نخست از فکر خویشم در تحیر |  | سؤوالی دارم اندر باب معنی چه چیزاست آن که خوانندش تفکر |

الی آخره.

گلشن در جواب این سؤال‌ها است. غرض، وفاتش در سنۀ 738 در هرات و از آن جناب است:

# مِنْ مثنوی زادالمسافرین

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنجا که حریم بی نیازی است حرفی که رود ز راه تقلید قومی که ز جمله پیش دیدند همواره به گرد خود تنی تو در آینه دیده‌ای هوا را او را چو همیشه او تمام است زنهار به حجت و قیاسی مشکل بود ای غریب گمراه شبلی چو در این تحیر افتاد |  | اندیشۀ ما خیال بازی است خرسندی طبع دان نه توحید در آینه عکس خویش دیدند آن گه دم معرفت زنی تو گویی که شناختم خدا را گستاخ مرو که کار خام است غره نشوی به حق شناسی گند بغل و ندیمی شاه روزی دَرِ این سوؤال بگشاد |

**حکایت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آمد برِ آن جهان پر شور پرسید که این چه کار سازیست اللّه چه لفظ یا چه نام است گفتا نی‌ام از حقیقت آگاه تحقیق تو چیست بی تو بودن هر یک به اشارتی دویدند در دیدن‌شان شکی نباشد آن دیده که او دویی نبیند در راه تو ای غریب دلتنگ بیگانه ز آشنایی ماست آه این چه ترانه می‌زنم من از خویشتنم خبر نیامد بسیار دویدم از چپ و راست هر طایفه را بیازمودم با هر که دلم زد این نفس را کس را به حقیقتش گذر نیست گویند عنان خود چه تابی این نکته نمود ناصوابم نایافته را کسی چه جوید تا کی طلبم در این ره او را می‌سوزم و زهرۀ نفس نیست این سوخته چند کاهد آخر هر دم غمش آتشی فروزد ای هم تو ز چشم خود نهانی ای پنج و دو را شمار با تو بر خود نظر از حواس کردی |  | مقبول ازل حسین منصور در حقه نگر چه مهره بازیست کو ورد زبان خاص و عام است لیکن همه در تو بینم این راه زین بیش نمی‌توان نمودن کردند بیان چنانکه دیدند لیک آن همه جز یکی نباشد جز وحدت معنوی نبیند بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ پیوستن او جدایی ماست عمری است همی که جان کنم من جز یک دم سرد برنیامد حاصل نشد آنچه دل همی خواست گه پیر و گهی مرید بودم آسوده ندیده هیچ کس را وز رفتن و آمدن خبر نیست گم شو که چو گم شوی بیابی چون گم شوم آنگهی چه یابم گم گشته ز یافتن چه گوید این چیست که گم کنم من او را درمان چه کنم که دسترس نیست از سوختنم چه خواهد آخر تا سوخته را دوباره سوزد نادان شده‌ای و می‌ندانی تو غافل و جمله کار با تو حیوانِ دگر قیاس کردی |

**خطاب به حضرت جامعۀ انسان**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای قطره تو غافلی ز دریا اللّه به حول در نهاد است آیینۀ هر دو عالمی تو ای صورت خوب و زشت با تو در برج تو آفتاب و ماه است داری تو زمین و آسمانی پیدا و نهان و بود و نابود گر دیدۀ دیده را گشایی دانی چو ببینی از چپ و راست ای بی خبر از جهان معنی تا در نظرت امید و بیم است عمری سر و پا برهنه رفتی چندین تک و پوی تو دو گام است اول ز تو رفتن است و دیدن فانی شو اگر بقات باید گر مردن تو ز تو تمام است مردان که ره خدا سپردند اوصاف ذمیمه چون بدل شد در شیب و فراز این مقامات مردان همه اصل پاک دارند چون آب روند بی علایق این ره نه به خرقه و گلیم است نزدیک کسی که راه بین است |  | در جوی تو می‌رود هویدا اما نه حلول و اتحاد است بندیش که با که همدمی تو هم دوزخ و هم بهشت با تو لیکن پس پردۀ سحاب است گر یافته‌ای بده نشانی در لوح تو هست جمله موجود در خود همه را به خود نمایی کاین هجده هزار عالم اینجاست با تو چه کنم بیان معنی راهت نه صراط مستقیم است لیکن قدمی به ره نرفتی بردار قدم که ره تمام است آخر همه بردن و رسیدن بگذر ز خود ار خدات باید حشر تو هم اندرین مقام است در عالم زندگی بمردند هر عقده که بود در توحل شد صد گم شده بینی از کرامات نسبت نه به آب و خاک دارند آمیخته با همه خلایق اول قدمش دل سلیم است نفرینِ خلایق آفرین است |

**در صفت عشق**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای پرده نشین این گذرگاه اول قدمی که عشق دارد منصور نه مرد سرسری بود چون نکتۀ اصل گفت با فرع در عشق نه شک و نه یقین است آنان که ز جام عشق مستند دل حق طلبید و نفس باطل چون در نظر تو ما و من نیست می بین و مپرس تا بدانی سر بر قدم و قدم به سر نه بی نام و نشان شو و نشان کن تو جام جهان نمای خویشی |  | بی عشق به سر نمی‌رسد راه ابری است که جمله کفر بارد از تهمت کافری بری بود ببرید سرش سیاست شرع نه چون و چرا نه کفر و دین است حق را ز برای حق پرستند این عربده‌ایست سخت مشکل او باشد و او دگر سخن نیست می‌دان و مگوی تا نمانی وانگه قدم از قدم به در نه بی کام و بیان شو و بیان کن از هرچه قیاس تست بیشی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای سایه، تو مرد صحبت نور نه‌ای اندیشۀ وصل آفتابت رسد |  | رو ماتم خود گیر کزین سور نه‌ای می‌ساز بدین قدر کزو دور نه‌ای |

# حسین بیضاوی قَدَّسَ سِرُّه العزیز

از اهل بیضا و آن از بلاد فارس است. کنیت جناب شیخ ابوالمغیث و لقبش منصور. شیخی است بین الخواص و العوام مشهور. ارادت به شیخ عمر بن عثمان مکی خلیفۀ شیخ جنید بغدادی داشته. در همۀ کمالات عَلَم کمال افراشته. شیخ شبلی گفته که من و حلاج هم مشربیم اما مرا اظهار دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت. شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ فرید عطار و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعاظم این طایفه وی را ستوده‌اند و بعضی انکار نموده‌اند. احوالات غریب و کرامات عجیب از وی در کتب مسطور است وب عضی خود مشهور است.شیخ ابوعبداللّه بن محمد الخفیف که به شیخ کبیر شهرت نموده، گفته است که چون شیخ منصور را به سبب کلمۀ مشهور محبوس نمودند. روزی پیش وی رفتم گفتم: که از این سخن بازآی تا خلاصی یابی. فرمود: آنکه گفته عذر خواهد. غرض، در سنۀ 309 دست و پای شیخ را قطع کرده در باب الطاق بغداد بر دار زده تیر باران کردند. بعد سوختند و خاکسترش را بر باد دادند.

**نظم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روا باشد اناالحق از درختی |  | روا نبود چرا از نیک بختی |

و کتاب نورالاصل و کتاب جسم الاکبر و کتاب جسم الاصغر و کتاب بستان المعرفة و طاسین الازل از آن جناب است و فقیر هیچ یک را تاکنون ندیده‌ام. تیمناً و تبرکاً چند بیت از افکار ابکار او نوشته شد:

‌

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اَنا اَنا أمْ اَنْتَ هَذَا اِلَهینِ هُویَّتی هَلَک فِي لائِیَّتي أَبَداً فَأَیْنَ ذَاتُکَ عَنِّي حَیْثُ کُنْتُ أَرَی وَنُوْرُ وَجْهِکَ مَفْقُودٌ بِناظرتِي بَیْنِی وَبَیْنَکَ اِنّي یُنازِعُني وَاللّهِ مَا طَلَعَتْ شَمْسٌ وَلا غَرَبَتْ وَلا ذَکَرْتُکَ مَحْزُوناً وَلافَرِحاً وَلا جَلَسْتُ اِلَی قَوْمٍ أُحَدِّثُهُمْ وَلا هَمَمْتُ بِشُرْبِ اِلْماءِ مِنْ عَطَش |  | حاشايَ حاشايَ مِنْ اِثْباتِکَ اثْنَیْنِ کُلٌّ عَلَی الْکُلِّ تَلْبِیْسٌ بِوَجْهَیْنِ فَقَدْ تَبیَّنَ ذاتِي حَیْثُ لابین فِي ناظِر الْقَلْبِ أمْ فِي ناظِرِ الْعَیْنِ فَارْفَعْ بِلُطْفِکَ اِنِّيٌّ مِنَ الْبَیْنِ إلا وَذِکْرُکَ مَقْرُوْنٌ بِأنْفاسي إلّاوَأَنْتَ مُنَی قَلْبِي وَوَسْواسِي اِلّا و أنْتَ حَدِیثْي بَیْنَ جُلاَّسِي اِلّاَ رأَیْتُ خَیالاً مِنْکَ فِي الْکاسِی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کَفَرْتُ بِدِیْنِ اللّهِ وَالْکُفْرُ واجِبٌ |  | لَدَيَّ وَعِنْدَ المُؤمنینَ قَبِیْحٌ |

# حسن شاملو علیه الرحمه

از ایل جلیل شاملو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر شاه سلیمان صفوی. در بدو حال خیریت مآل ملازمت می‌نمود. آخر کار ترک فرموده به عبادات و مجاهدات پرداخت و خود را از سالکین و طالبین محسوب ساخت. این بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گیرم ز خلق روی به هامون کند کسی |  | از دست خود کجا رود و چون کند کسی |

# حزین لاهیجی قُدِّسَ روحه

اصلش از لاهیجان رشت و نامش شیخ محمدعلی و از متأخرین است. در اواخر دولت صفویه ظهور نموده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و خطوط را نیکو رقم می‌نمود. آذربایجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندر عباسی روی به هندوستان آورد. در دهلی توطن گزید و معروف اهالی آن بلاد گردید. اعاظم آن بلد را مراد و طلاب را محل اعتماد و جمعی را به خدمتش اعتقاد به هم رسیده. دیوانش ملاحظه و این ابیاتش منتخب شد:

**مِنْ غزلیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با هرچه بود انس تو جای تو همان است |  | هر چیز هوای تو خدای تو همان است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کودک مشیمه را نشمارد به خویش نیک |  | دنیا به چشم مردم دنیا حقیر نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم |  | ای باده پرستان ره میخانه کدامست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نومیدی عاشقان قدیم است |  | مخصوص به روزگار من نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کرد داغم نگه زاهد خاموش حزین |  | چه بگویم به من این صورت دیوار چه کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده‌ای |  | ار خوش بود مستوریت ما را چه رسوا کرده‌ای |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو و زهد خشک زاهد، من و عشق و می پرستی |  | تو و عیش هوشیاری، من و گریه‌های مستی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بازوی زال دنیا چند افکند به خاکت |  | بی درد پشت دستی نامرد پشت پایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دولت طلبی دامن دل را مده از دست نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است |  | شاید که برون آید از این بیضه همایی هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیاله می‌کشم امشب به طاق ابرویی |  | سبوکشان خرابات عشق را هویی |

# حسین کاشی رحمة اللّه علیه

و هُوَ مولانا حسین بن حسن از اکابر علما و اماجد فضلا و اعاظم عرفا بوده. دست ارادت به جناب شیخ ابوالوفای خوارزمی که از مشایخ سلسلۀ علیۀ ذهبیه بوده، داده است و حسب الاجازۀ وی پا در بیابان سیر وسلوک نهاده. به یمن همت وی طی مقامات طریقت و تحصیل معارف حقیقت کرده. تألیفات و تصنیفات دلپسند دارد. از جمله: شرحی مسمی به جواهرالاسرار بر مثنوی جناب قطب المحققین و فخر العارفین مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی نگاشته و در سنۀ 839 رایت سفر آخرت افراشته. از اشعار آن جناب است:

**فی النصیحه و الموعظه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دور مانده از حرم خاص کبریا بگذر ز دلق کهنۀ فانی که بیش ازین بزدای زنگ غیر به غیرت ز روی دل بیگانه شو ز خویش و به گرد تنت متن تا کی ضلال تفرقه، جویای شمع شو در راه دوست هستی موهوم تو بلاست عشقست پیشوای تو در راه بی خودی آن شهسوار بر سر میدان عاشقی مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق چون تو مراد خویش به دلبر گذاشتی گر آرزوی شاهی مُلک رضا کنی |  | سوی وطن رجوع کن از خِطّۀ خطا بر قامت تو دوخته‌اند از بقا قبا کایینۀ دل است نظرگاه پادشا تا جان شود به حضرت جانانت آشنا کز نور جمع ظلمتِ فرقت شود هبا هان نفی کن بلای وجود خودت به ِلا پس واگریز از خودی و جوی پیشوا جولان کند که از همه عالم شود جدا از سدره نطع سازد و از عرش متکا هر دم هزار گونه مرادت کند عطا پیوسته باش بندۀ درگاه مرتضی |

**مِنْ مثنویاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ظلال صور چون شود سوخته تو بی تو شو آنگاه خود را شناس برون از تو ای تو چه زیبا تویی چو شادی دلبر در آن غم بود ز دلبر طلب کار درمان بسی است اگر غافلی از اثرهای جان نه امر خدا از صفات خداست |  | که ماند جز او رخ برافروخته که این است مر معرفت را اساس که هرگز نمی‌گنجد آنجا دویی مرا زخم غم به ز مرهم بود چو من عاشق درد او کم کسی است قل الروح مِنْ اَمْرِ رَبّی بخوان صفاتش خود از ذات او کی جداست |

# حقّی خوانساری علیه الرحمه

از شیخ زادگان آن ولایت و آن از قرای اصفهان و آن جناب خود نیز مقام شیخی داشته. عارفی مجرد و عاشقی موحد بود. در سنۀ 1037 رحلت نموده. این رباعی از او است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مذهب دل گفت و شنید دگر است کاری نگشاید ز نماز من و تو |  | شبلی و جنید و بایزید دگر است درگاه قبول را کلید دگر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مذهب اهل درد آن کس مرد است خورشید که هست عالم آرا حقی |  | کز خلق مجرد ز علایق فرد است روشن دل از آن است که تنها گرد است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دامان وصال دوست در چنگم بین در هر دو جهان نگنجد و در دل من |  | یک رو شده و یک دل و یک رنگم بین گنجیده فراخی دلِ تنگم بین |

# حسّان بن ثابت اسدی

از فصحای شعرای اعراب و از فضلای ندمای اصحاب و مداح حضرت نبوی صلعم و قصاید عالیه در نعت حضرت ختمی مآب عرض نموده. حالاتش در کتب تواریخ مسطور و ابیاتش در السنه و افواه، مذکور است. وقتی جناب عارف حقّانی، حارثه را که از اصحاب است، حالتی ظاهر شده و بی خودی سرزده، در هنگام جولان از پا افتاده و حضرت امیرالمؤمنین علیؑ سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا به حال آمد. حسان حاضر و ناظر بود این چند بیت را بدیهةً در تعریف عرفا عرض نمود و از حضرت رسالت ؐ تحسین شنود. راوی این روایت عبداللّه بن عباس رضی اللّه عنه است و در اغلب کتب مندرج است و فقیر در مثنوی هدایت نامه به تفصیل منظوم نموده.

غرض، آن ابیات این است:

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قُلُوبُ العارِفینَ لَهَا عُیُونُ وَاَلْسِنَةُ بِسِرٍّ قَدْ یُناجي وَاَجْنِحَةٌ تَطِیْرُ بِغَیْرِ رِیشٍ وَیَسْرَحُ فِي رِیاضِ الْخُلْدِ طِوْبَی وأَوْرثَهَا الشَّرابُ لِسانُ صِدْقٍ شَواهِدُنَا عَلَیْنا ناطِقاتٌ |  | یَرَی مَالاَ یَراهُ النّاظِرِیْنا تَغَیَّبَ عَنْ کِرامِ الکاتِبِیْنا إلَی مَلَکُوتِ رَبِّ العَالَمِیْنا وَیَشْرَبُ مِنْ شَرابِ الْعارِفِیْنا یَفُوْقُ عَلَی عُلُومِ الْعالَمِیْنَا تُبَیِّنُ کِذْبَ دَعْوَیَ الْمُدَّعِیْنَا |

# خسرو دهلوی قُدِّسَ سِرُّه

امیر یمین الدین خسرو بن امیر محمود از مشاهیر امرا و شعرا بوده. پدرش از ترکستان و از طایفۀ لاچین و سالها در دهلی به منصب امارت بر همگنان مباهی بوده. از سلطان محمد تغلق شاه الطاف دیده. عاقبت در غزوۀ کفره شهید گردید و خلف الصدق او خسرو به مرتبۀ امارت سربلند و از مراحم سلطانی بهره‌مند آمد. بنا بر ضیاء فطرت و صفای طویت همت بلندش به امارت ظاهر قناعت ننمود. طالب خسروی معنوی و امارات خسروی گردید، نعمت فقیری را بر امیری و دولت اُخروی را بر خسروی راجح دید. لاجرم دست به دامن شیخ کرام شیخ نظام که سر حلقۀ اولیای زمان و سردفتر اصفیای آن دوران بود زد و از وارستگان شد. چنانکه شیخ نظام می‌گفتی امید است که مرا به سوز سینۀ این ترک بخشند. پانصد هزار بیت شعر دارند. با شیخ سعدی صحبت داشته. هفتاد و چهار سال عمر کرده. در سنۀ 725 در مقبرۀ شکرگنج مدفون شد:

**مِنْ غزلیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای عشق کار تو به چو من ناکسی فتاد |  | گویا کسی نماند جهان خراب را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پند کسم به دل ننشیند که دل ز عشق |  | پر شد چنانکه جای نمانده است پند را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر درش مردم و آن خاک بر اعضای منست |  | هم به خاک سر آن کو که مشویید مرا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو ای صنم که مرا در دلی چه سودم از آن |  | که در میان من و دل هزار فرسنگ است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک قدم بر جان خود نه یک قدم برهر دو کون |  | زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشم به دولت خواری و ملک تنهایی |  | که التفات کسی را به روزگارم نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به خدا که سینۀ من بشکاف و دل برون کن |  | که درون خانۀ تو دگری چه کار دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب |  | آن دارویم بده که فراموشی آورد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به کوی عاشقی از عافیت نشان ندهند |  | هر آن کسی که به اولین دهند، آن ندهند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من |  | به زیر خاک که خشتم به زیر سر باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خسرو است و شب افسانۀ یار و هر یار |  | قدری گرید و هم بر سر افسانه رود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتی که یار دیگر جا کرده در دل تو |  | تو جای می‌گذاری از بهر یار دیگر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر دو عالم قیمت خود کرده‌ای |  | نرخ بالا کن که ارزانی هنوز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسد می‌بردی ای دشمن به عقل و دانش خسرو |  | بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک |  | آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که بر جان عاشقان خندد |  | گریه‌ای واجب است بر حالش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به دامن می‌نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی ملامت بر دل صد پارۀ عاشق بدان ماند |  | شدم رسوا من تردامن و صد چاک دامن هم که باشد زخم شمشیر و بدوزندش به سوزن هم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم احوال دل خویش نگویم به کسی |  | لیک از بی خبری رفت به عالم خبرم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس که بیرون و درونم همگی دوست گرفت |  | بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خردمند در این گوش سخن‌های کسی است |  | کی توانم که سخن‌های ترا گوش کنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به طعنه گفت خسرو توانی رستن از دستم |  | توانم خاصه با این زور بازویی که من دارم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم ز زلف چون تویی زنار بندم گفت رو |  | در کفر هم صادق نه‌ای زنار را رسوا مکن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که در دیده درونی و در آغوش نه‌ای |  | هم به جان تو که یک لحظه فراموش نه‌ای |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی |  | چرا به گردن خسرو نمی‌کنی رسنی |

٭٭٭

**مِنْ قصایده**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| راست رو را پیر ره کن گرچه زن باشد که خضر جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون رود در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خود است گر تو سر بازی چه حاجت خرقۀ رنگین به دوش عاشقی‌رنج‌است و مردان را به سینه راحت است ناکس‌و کس هرکه حرص مال دارد دوزخی است کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی |  | چون به ظلمت ره کند گم مادیانش رهبر است نه کسی کو بال را طیار دارد جعفر است در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است شیر را در حمله نه برگستوان نه مغفر است سلسله بند است و شیران را به گردن زیور است عود و سرگین هرچه درآتش فتد خاکستر است آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و شر است |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از شعلۀ عشق هرکه افروخته نیست گر سوخته دل نه‌ای ز ما دور که ما |  | با او سر سوزنی دلم دوخته نیست آتش به دلی زنیم کان سوخته نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای از تو مرا امید بهبودی نه می‌دانستم که عهد و پیمان مرا |  | با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه در هم شکنی ولی به این زودی نه |

**در ترغیب احباب به صحبت یکدیگر و فنای عالم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر آسایشی داری از روزگار به جمعیت دوستان روی نه به دوری مکوش ار که بدخوست یار اگر جامه تنگ است پاره مکن مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز چو لابد جداییست از بعدِ زیست |  | وصال عزیزان غنیمت شمار پراکندگی را به یک سوی نه که خود دوری افتد سرانجام کار که خود پاره گردد چو گردد کهن خود افتد چه پیش آیدش برگ ریز به عمدا جدا زیستن بهر چیست |

**در ستایش خاموشی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درختی که دور افکند برگ و شاخ گرت هست بازوی دولت هزار چو بیش و کمی نیست در مغز و پوست ندانم چرا مردم سنگدل مرا دولت نیستی شد پسند چه کار آید این هستی بی صفا چرا نیستی را نگیرم به زور درِ فتنه بستن زبان بستن است پشیمان ز گفتار دیدم بسی رهایی همه جا به کم گفتن است نترسم من ار عالمی پر خر است |  | کند سایه بر زیردستان فراخ در آغوش تست آنچه داری بیار ز نفرین بدخواه و تحسین دوست ازین شاد گردند و زان تنگدل که اینجا و آنجا شوم بی گزند که بیش از دو روزی ندارد وفا که همراه من بود خواهد به گور که گیتی به نیک و بد آبستن است پشیمان نگشت از خموشی کسی دُرْ از رشته ایمن به ناسفتن است مگر از خری کآدمی پیکر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو پنداری جهانی غیر ازین نیست چو آن کرمی که در پیله نهان است بود سوزن به از تیغ برنده |  | زمین و آسمانی غیر ازین نیست زمین و آسمان او همان است که این دوزنده باشد آن درنده |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طرفه زمانی است دمِ صبحگاه |  | هم ورعش خوش بود و هم گناه |

# خواجوی کرمانی علیه الرحمه

از مشاهیر ارباب عرفان و ایقان و ازمداحان سلطان ابوسعید خان. آخر ترک و تجرید گزید وبه خدمت جمعی از مشایخ رسید. سر ارادت بر آستان جناب عارف ربانی شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی نهاد و به مدارج حقیقت و طریقت او را مدارج دست داد. شاعری فصیح است و دیوان دارد، دیده شده است. مثنوی روضة الانوار و مثنوی همای و همایون از اوست. وفاتش در سنۀ 742 مضجعش در تنگ اللّه اکبر شیراز.

**مِنْ قصایده فی النّصیحه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همه را گل به دست و ما را خار یار در پیش و ما قرین فراق بار ما شیشه و گریوه بلند تاکی از گردش شهور و سنین ترک این کعبتین شش سو کن تا تو چون نقطه در میان باشی کامِ دل در کنار خود ننهی مالکان ممالک ملکوت به یسار تو می‌خورند یمین ظاهر است این سخن که ملک وجود نوش کن در مجالس ارواح قدحی بی وسیلتِ ساقی چون کنی عزم خوابگاه عدم می پرستی که مستی‌اش ازلی است غوطه خور در محیط استغنا تا نهنگی شوی محیط آشام دل به دنیا مده که نتوان داشت بی پر و بال در حدیقۀ عشق برو ای یار اگر خرد داری یار دیدار می‌نماید لیک آن زمان دیر کعبۀ تو شود کی به نقش و نگار غره شوی |  | همه را بهره گنج و ما را مار باده در جام و ما انیس خمار خر ما لنگ و راه ناهموار تا کی از جنبش خزان و بهار خیز و آزاد شو ز پنج و چهار نتوانی برون شد از پرگار تا نگیری از این میانه کنار خازنانِ خزاینِ اطوار به یمین تو می‌دهند یسار به وجود تو دارد استظهار گوش کن در سرادق انوار سخنی به قرینۀ گفتار آنگه از خواب خوش شوی بیدار تا ابد کس نبیندش هشیار خیمه زن در جهانِ استغفار تا پلنگی شوی جهان ادبار چشم بیمار پرسی از بیمار جعفر وقتی ار شوی طیار یار آن شو که آن ندارد یار دیده‌ای نیست در خور دیدار که نبینی بجز خدا دیار گر تصور کنی ز نقش و نگار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تویی نمونۀ نقش نگارخانۀ کُنْ تویی یگانۀ شش منظر و سه روح و دو کون ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون مباش غره بدین پنج روزه نقد حیات زبان سوسنِ آزاد از آن دراز آمد چو در مُشَشَدَرِ این کعبتین شش سویی مجاوران زوایای عالم ملکوت که تا برون نروی زین مضیق جسمانی گرت به مهره فریبد زمانه چون افعی ترا چو سرو به آزادگی برآید نام مکن به چشم حقارت نظر به مردم ازانک |  | مکن صحیفۀ دل را سواد نقش و نگار مشو فسانۀ این هفت گوی و نُه مضمار مهل که آینۀ دل بگیردت زنگار که عمر برسرپایست و چرخ بر سر کار که همچو بلبل بیدل نمی‌کند گفتار بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار ندا دهند ترا بالعشیّ و الابکار چگونه بار دهندت به صدرِ صفّۀ یار بدین فسون مشو ایمن ز مهره بازی مار چو نرگس ارننهی دیده بر زر و دینار ز خوار کردن مردم شوند مردم، خوار |

**غزلیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیمه از دایرۀ کون و مکان بیرون زن |  | زانکه بالای ازین هر دو مکان دگر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد |  | حاجت از دوست بجز دوست نمی‌باید داشت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد |  | کان را که غم عشق کسی نیست کسی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز |  | قدر لب شیرین شکر بار نداند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگرچه خامه سرش تا به سینه بشکافند |  | نه عاشق است که یک حرف بر زبان آرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاید ار ملک جهان در طلبش در بازم |  | که دمی صحبت تو ملک جهان می‌ارزد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در بزم دردنوشان زهد وورع نگنجد |  | در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جز غم ز جهان هیچ نداریم ولیکن |  | گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد |  | عاشق چو نمی‌خواهی معشوق چرایی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزی که روم ازین جهان با دل تنگ برتربت من کسی نگرید جز جام |  | گردون زندم شیشۀ هستی برسنگ درماتم من کسی ننالد جز چنگ |

# خلیل طالقانی قُدِّسَ سِرُّه

از افاضل روزگار و از عرفای والامقدار بوده. خدمت بسیاری از مشایخ طبقۀ صوفیه را نموده. در سنۀ خمسین در اصفهان زاویه نشین گردید و سی سال به انزوا گذرانید. اوقات خود را تبعیض کرده، سهمی را به ذکر و فکر و عبادات و ریاضات مشغول نموده و سهمی را مصروف کتابت کتب علمیه و در نهایت حسن خط قریب به هفتاد جلد کتاب به خط خود بر طلبۀ علوم وقف فرموده. رسالۀ زاد السبیل در آداب السّلوک و رساله در علم مناظر و مرایا نوشته و متن کافیه ابن حاجب را در کمال بلاغت به فارسی منظوم فرموده، غرض، از کاملین بود و این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای شوخ بیا در دل درویش نشین در هجر تو دامنم گلستان شده است |  | ای کان نمک بر جگر ریش نشین یک دم به کنار کشتۀ خویش نشین |

# خیالی هروی

از اهالی شهر مذکور و به کمالات صوریه و معنویه مشهور. عاشقی مجرد و سالکی موحد بوده و علی قلیخان لگزی این اشعار مشهور را در تذکرۀ خود به نام او قلمی نموده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای تیر غمت را دل عشاق نشانه گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید |  | خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه یعنی که ترا می‌طلبم خانه به خانه مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه نایی به نوای نی و مطرب به ترانه |

# خاطری کاشانی علیه الرحمه

فقیری آگاه و طالب صحبت اهل اللّه بوده و در اقالیم مختلفه سیاحت می‌نموده. آخرالامر در هندوستان درگذشت. این رباعی از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماییم که نوحه مایۀ شادی ماست هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل |  | در عشق اسیر بودن آزادی ماست هر عشوه که راه ما زند هادی ماست |

# داعی شیرازی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ فخرالعارفین و زین الواصلین سید نظام الدین محمود واعظ الملقب به داعی الی اللّه. از سادات حسینی و سلسلۀ نسبش به نوزده واسطه منتهی گردد به زید بن علی و اجداد او را در انساب همه داعی لقب بوده. غرض، سید، فاضل و کامل و صاحب مقامات و کرامات عالیه بوده و جمعی کثیر از مشایخ معاصرین خود را دیده. ارادت و اخلاص جناب شاه نورالدین نعمة اللّه کرمانی قدّس سرّه گزیده و از اکابر خلفای آن جناب گردیده و جمعی از اعاظم عارفین و کبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابواسحق بهرامی شیرازی که شیخ او بوده، او را ترغیب نمود که به کرمان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمت اللّه را دریابد و او متابعت کرده، بعد از وصول گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شدم به خطّۀ کرمان و جانم آگه شد |  | که مرشد دل من شاه نعمت اللّه شد |

شیخ ابواسحق بهرامی و سلطان سید احمد کبیر را در منظومات خویش ستوده ونیز شیخ حدیث وی شیخ احمد معروف به ابن الحجر بوده. غرض، عربیّاً و فارسیاً، نظماً و نثراً تألیفات و تصنیفات پرداخته. کلیات آن جناب دیده شد. از پنجاه هزار بیت متجاوز است. در سنۀ 860 که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود، به جمع آن رخصت داد. غزلیاتش سه دیوان است. قدسیات، واردات، صادرات. شش مثنوی دارد که آن را ستّه گویند. بدین موجب مثنوي مشاهد،مثنوي گنج روان،مثنوي چهل صباح،مثنوي چهارچمن،مثنوي چشمه زندگاني، مثنوی عشق نامه. شرح بر گلشن راز نگاشته موسوم است به نسایم گلشن. شرحی هم به خواهش سید ابوالوفاء مرید خود که قبرش در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته. به غیر این‌ها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها چنین است: رسالۀ خیرالزّاد عربیّاً و فارسیّاً، کتاب محاضر السیر فی احوال خیر البشر نظماً و نثراً، رسالۀ بیان عیان فی الحقایق، رسالۀ جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعدالدین حموی، رسالۀ نظام و سرانجام مشتمل بر ده جام، رسالۀ ثمرة الجیب عربیّاً، رسالۀ قلب و روح عربیّاً، رسالۀ مرآة الوجود فارسیاً، رسالۀ چهار مطلب، رسالۀ الفواید في نقل العقاید، رسالۀ اشارة الثقال، رسالۀ ترجمة الاخبار العلوّیة، اسوة الکسوة، معرفة النفس، تلویحات الحرمیّه، سلوة القلوب، رسالۀ الشَّد متعلقة بالعد مبنی بر دوازده فصل در طریقت، مراشد الرموز، لطایف راه روشن، کلمات باقیه و رسالۀ کمیلیه، دیباچۀ جمال و کمال، تحریر الوجود المطلق، ترجمۀ رسالۀمحی الدین، رسالۀ لمعه، رسالۀ فی المعنی المحبه، تحفة المشتاق، کشف المراتب، اصطلاحات دُرّ البحر فی معنی بیت العطار، رسالۀ اوراد، تاج نامۀ شجریه، رسالۀ قلهاتیه، رسالۀ طراز الایاله، رسالۀ رضاییه، رسالۀ ولایة. چون دیوان آن جناب کمیاب و رسالاتش بی حساب و ذکرش در کمتر کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود. مدت عمر آن جناب زیاده از پنجاه و هفت سال. در سنۀ 867 وفات یافت. مزارش در خارج شیراز و زیارت گاه اهل نیاز است و از اشعار اوست:

**مِنْ قصاید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به پای دل سفر کن گر هوای ملک جان داری ترا مشرب بسی تنگ است و چشمِ دل بسی تیره تو این هستی خود را هر زمان بند بلایی دان |  | نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری وگرنه سوی هر ذره جهانی در جهان داری به کوی نیستی گر پا نهی دارالامان داری |

**مِنْ غزلیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خدا را عاشقان کعبه بربندید محمل‌ها |  | که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزل‌ها |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خدا جویی سزا باشد سراندازان فانی را |  | که عاشق در نظر نارد طریق صرفه دانی را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر شد و راه خرابات به پایان نرسید عشق دردی است به نزدیک طبیبان لیکن |  | آری این راه ره بی سر و بی پایانست دردمندان همه دانند که آن درمانست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مانگوییم که موجود حقیقی ماییم |  | کز میان همه اعداد یکی موجود است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا نگوییم چرا سجدۀ آدم کردند |  | پرده‌ای بیش نبود آدم و حق مسجود است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مسلم است کسی را طرب ز بادۀ عشق |  | که مست خسبد و در حشر مست برخیزد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اعیان جهان مظهر اسماء و صفاتند مجموع مراتب که به هستی شده دائم |  | اسماء و صفات آیینۀ حضرت ذاتند امواج و حبابند که در بحر حیاتند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تراست چشم جهان بین، بیا نهان بین شو |  | که گفت گرد ببین خواجه وسوار مبین |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آنکه از خدا طلبیدی وصال او بی عشق هر که گفت که این راه ممکن است |  | آیینه صاف کن که ببینی جمال او بر ما نه لازم است شنیدن محال او |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در طریقت هرکه در هر عالمی گامی زند |  | کی توان گفتن که هست او مرد کار افتاده‌ای |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که دل بر هجر بنهادی و سستت گشت پای |  | در حریم وصل یار خویش مشکل می‌رسی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| معنی صفت را نشدی جلوۀ آثار |  | گر نام به هر مرتبه از ذات نبودی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو باد خاک تو خواهد به هر طرف بردن |  | مهل که از تو نشیند به خاطری گردی |

**منتخب مثنوی موسوم به مشاهد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بلبل اگر ناله برآرد رواست سبزه به تلخی نفسی می‌زند کو دل یک قطره که بی ذوق اوست ابر نگرید مگر از شوق او آه که هر ذره رقیب من است چند طلب باشد و مطلوب نه بال مرا قوت پرواز ده بو که نمیریم و به منزل رسیم از طلب خویش کس آگاه نیست در طلب هر چه به سر می‌بری هرکس از آن پرده که جنبیده است عشق طلب کن که به جایی رسی سر به ره سلطنت فقر پیچ نیست تجرد صفت آب و گل وسوسه را نام تعبد مکن مرد شود هر که به مردی رسید لذت مردان روش و کوشش است هر که ندارد دل او این مذاق ذوق نداری مکن این جرعه، نوش چند بپوشیم به گِلْ آفتاب پردۀ پندار بباید درید هرکه شناسای خود و دوست نیست بر طبقاتست در این ره شناخت ای که ندانی چها در تو است داغ من از دستِ نگار من است هرکه دم از وحدت و توحید زد هیچ شکی نیست که در عین آب راه یکی ره رو و منزل یکی |  | خاصه که از طرف گلستان جداست وان نفس از بهرِ کسی می‌زند گردن یک ذره که بی طوق اوست باغ نخندد مگر از ذوق او در طلب مهر حبیب من است جور رقیب و رخ محبوب نه یا نظری در دلِ من باز ده آخر این لُجّه به ساحل رسیم ورنه که جویندۀ آن راه نیست آن طلب اوست اگر بنگری چهرۀ مقصود در آن دیده است وز قدم او به نوایی رسی تا نخری ملک سلیمان به هیچ هست تجرد صفت جان ودل تفرقه را نام تجرد مکن ای خنک آن دل که به دردی رسید لذت مردم خورش و پوشش است گر همه جان است که هذا فراق شوق نداری مکن این نغمه، گوش چند بنوشیم به محفل شراب تا شود احوال قیامت پدید خاک به مغزش که بجز پوست نیست ای خنک آن دل که به یک جا نساخت جملۀ اوصاف خدا در تو است نالۀ من از پی یار من است کی قدم اندر ره تقلید زد هست یکی قطره و موج و حباب خانه یکی، دوست یکی، دل یکی |

**منتخب مثنوی موسوم به گنج روان**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو صنعش نشاید کماهی شناخت اگر موج دریا بود صد هزار ز یک آفتاب است این روشنی خلاف از من و تست دعوی که بود اگر در تعین صفات قدیم علی الحق نگه کن که مابین نیست یقین عین ذاتست جمع صفات نه نفی صفاتست این ظن مبر که ذات و صفات وتعین یکی است همه نام‌ها بهر هستی است وام طلسمی است گیتی ز حی قدیم اگر راست خواهی بود در مثال ترا در نظر دارد آن دلفریب به تو بیند ای جان جهان سر بسر به لطف و به قهر و به ناز و نیاز همه عمر اگر شد مقامیت قید به جمعیت آن کس رسید از تمام |  | که یارد کمال الهی شناخت تو مجموع یک آب دریا شمار ز روزن فضولی ما و منی وگرنه همانست معنی که بود مخالف نماید تو را ای سلیم چرا کان همه غیر یک عین نیست تعین همه اعتبارات ذات به اثبات اندیشۀ مختصر اگر در خیال من و تو شکی است وز آنجا که هستی است خود نیست نام وزو خلق عالم در امید و بیم همه وهم پندار و خواب و خیال ندارد ز رویت زمانی شکیب که انسان عینش تویی در نظر به رخسار تودیده کرده است باز مقامی دگر کی توان کرد صید که بگذشت از هر یکی، والسلام |

**مِنْ مثنوی چهل صباح**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که سرشت مازِ گل کرد دل آینۀ ظهور خود ساخت مستند ز بادۀ الهی گر سُبحه و گر صلیب دارند ای سالک ره چه خفته‌ای، خیز آن را که خیال خورد و خواب است تا کی ز خیال پیچ در پیچ صوفی و حکیم را رها کن گر راه خدای می‌نوردی عزلت چه بود گذشتن از غیر گر خواهی سیر عالم دل می‌باش همیشه حاضر کار گر همت تو بلند باشد هر کو نگذشت از منازل خاموشی را بسی خواص است ترک آن باشد که واگذاری تا چند تو در میانه باشی از قدرت آدمی چه خیزد معنیِ فنا بگویمت من من گفتن و من نبودن آنجا بی ذات و صفات و فعل و آثار |  | گل را به چهل صباح دل کرد دل مظهر پاک نور خود ساخت مست و هشیار و هرکه خواهی از حضرت او نصیب دارند گر مرد رهی به ره درآویز زین ره به خیال در حجاب است کاخر که نگه کنی بود هیچ روی دل خویش در خدا کن بگذار طریق هرزه گردی کردن به درون خویشتن سیر از عالم خلق دیده بگسل تا خود چه رسد ز حضرت یار رفتار تو ارجمند باشد بر وی ننهند نام کامل خاموش ز نیک و بد خلاص است بیرون و درون هر آنچه داری آن به که تو درمیان نباشی کو از همه چیز می‌گریزد از هستی و نیستی گذشتن جز نقش بدن نبودن آنجا بی وهم و خیال و فکر و پندار |

**مِنْ مثنوی موسوم به چهار چمن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فطرت آدمی چه خوش شجری است گو ملک از غم بشر می‌سوز آن وجود حقیقت است و دو دال خواهیش خوان حقیقتی دایم گرچه ذات از صفات ممتاز است هر دو هستند وهست نیست دو تا هست یک عین و در همه اطوار وین اثرها همه درین مابین شده این عین‌شان حقیقتِ کل راستی هستی تصور شوم همه اصحاب در حجاب خودند یاد حق می‌کنند و غافل ازو هریکی راست پرده‌ای در پیش وانکه از مکر عجزی آورده |  | نظر تربیت چه خوش نظری است کاین نهالی است بوستان افروز بر یکی عین نزد اهل کمال خواهیش هستی‌ای به خود قایم دیدۀ دل به هر یکی باز است دو رها کن که خود یکی است خدا متجلی به صد هزار آثار در حقایق یکی جدا در عین خواه درخار بین و خواهی گل می‌کند خلق را ز حق محروم عاشقان خیال و خواب خودند خود چه خواهند بود حاصل ازو به کمالی شمرده پردۀ خویش تا ندرَد برو کسی پرده |

**مثنوی چشمۀ زندگانی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ندارد شبهه، چه هشیار و چه مست پس او وحدت او جز یکی نیست چو وحدت دان تو باقیِ صفاتش صفات تو تویی اندر نمودار که می‌گوید که هست اینجا حجابی به خود هست و به خود باشد، به خود بود محال است انفصال عكس از نور |  | که فی الواقع نشان از هستی هست مرا باری درین معنی شکی نیست که هر یک نیست الا عین ذاتش ز پیش چشم مردم پرده بردار نمی‌بینم حجاب از هیچ بابی جهان نقشی است کو از خویش بنمود به ظاهر گرچه می‌بینیش زو دور |

**مثنوی عشق نامه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چیست عین عشق، عین هرچه هست ای همه فعل و صفات و ذات تو عشق مستغنی است از تشبیه ما مطلق از الحاد و از توحید ما سالکان را در سلوک پیچ پیچ اندرین ره هر یکی را پایه‌ایست جمله ذرات تو از دیرینه‌اند گرچه از یک نور یک ضو برده‌اند گر ببخشد، ور بگیرد، چاره نیست |  | عین هستی، عین بالا، عین پست ظاهر از هر مظهری آیات تو برتر از تشبیه و از تنزیه ما فارغ از اطلاق و از تقیید ما هیچ ازو بگشود نی نی هیچ هیچ هر یکی را در خور خود مایه‌ایست فعل حق را در جهان آیینه‌اند آدم و خاتم دو پرتو برده‌اند هیچ کس را هیچ گفتن یاره نیست |

# ذوقی اردستانی

از قصبۀ مذکور و به علی شاه مشهور بوده. در اصفهان گیوه دوزی می‌نموده. تحصیلی نکرده اما ذوقی داشته. مردی درویش مشرب و از اهل طلب است. با حکیم شفایی معاصر بوده. از اشعار اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه شکوفه‌ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم |  | همه حیرتم که دهقان به چه کار کشت ما را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان |  | که خانه‌ای چو دلش در مقابل افتاده است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از جنون عشق زنجیری که در پای منست |  | چشم‌ها بگشوده وحیران سودای منست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از خود برون نرفتم و آوردمش به دست |  | ممنون همتم که مرادر به در نکرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزگارم ز چه رو منصب نادانی داد غمزه در تیر زدن بود که مژگان دریافت |  | گر نمی‌خواست که من مرشد کامل باشم قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آیینۀ مهر، روشن از یاد علی است گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی |  | اوراد ملک بر آسمان ناد علی است در بندگی علی و اولاد علی است |

# رضی الدین نیشابوری قُدِّسَ سِرُّه

در بدو حال، مداح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی بود. آخرالامر به سبب صفای طینت بلکه محض توفیق حضرت احدیت دست ارادت به شیخ معین الدین حموی عم شیخ سعدالدین حموی داده و پا در مرحلۀ سلوک و مجاهده نهاده. در اندک زمانی عارج معارج عرفان وناهج مناهج ایقان گردید. غرض، جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فصحای عذب البیان بوده و از فنون شاعری اغلب فکر قصیده می‌فرموده. در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار دارند. در اواخر دولت سلاجقه به عالم بقا توجه کردند. از ایشان است:

**مِنْ اشعاره قُدِّسَ سِرُّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلی که سغبۀ این زال عشوه گر باشد |  | به جان ز بوالعجبیهاش صد خطر باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درین زمانه نیابند محرمی چون شب |  | که همچو صبح به آخر نه پرده در باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به نور باصره غره مشو که مرد صفا |  | به روشنایی دل ره به عالم ان برد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا خلاصۀ عمر آن دم است کاندر وی |  | به یاد روی تو عالم شود فراموشم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من ندانم که سرشکم ز چه یاقوتی شد هرکه را خلق ازو دامن صحبت برچید |  | لیک دانم لب چون لعل بدخشان دیدم به تو نزدیکتر از گوی گریبان دیدم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در راه غم تو چند پویم آخر گر پرسندم کز پی چندین تک و پوی |  | رخساره به اشک چند شویم آخر از یار چه یافتی چه گویم آخر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در جستن راز فلک دایره وار در کار شکست این تنِ چون سوزن |  | بسیار بگشتیم به سر چون پرگار دردا که نیافتیم سر رشتۀ کار |

# رافعی نیشابوری رحمة اللّه

وهُوَ امام الدّین ابوالقاسم. گویند عارفی فاضل بوده. شرح صغیرو شرح کبیر ازتصنیفات اوست. وفاتش در سنۀ 633 در قزوین واقع گردید. صاحب گزیده او را قزوینی داند و پدرش ابوسعید رافعی را از طایفۀ اعراب خواند. باری از اوست. این ابیات از او نوشته شد:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در جامۀ صوف بسته زنار، چه سود زآزار کسان راحت خود می‌طلبی |  | در صومعه رفته دل به بازار، چه سود یک راحت و صد هزار آزار چه سود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رخت دلم هرچه بود، عشق به غارت ببرد هرکه به میدان عشق گام نهد کام یافت بارِ جفاهای دوست کوه نداند کشید وصل شد و هجر ماند، آه که در باغ عمر |  | صبرنه‌راهی‌است خوار، عشق نه راهی است خرد هرکه در ایوان صبر، پای نهد دست برد حلقۀ زلفین یار باد نیارد شمرد خار به پیری رسید گل به جوانی بمرد |

# رضی غزنوی قُدِّسَ سِرُّه العزیز

وهُوَ شیخ رضی الدّین علی لالاخلف الصدق شیخ سعید بن عبدالجلیل لالای غزنوی است و شیخ سعید مذکور عم زادۀ جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالا مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری. گویند در پانزده سالگی شیخ نجم الدّین را به خواب دید و به طلب او سالها گردید. به خدمت صد شیخ، زیاده رسید. آخر جناب شیخ نجم الدّین را دریافت و به امر او به هندوستان رفته به خدمت شیخ ابورضای رتن، به قولی از حواریون حضرت عیسی و به قولی از اصحاب جناب ختمی مآب بوده و یکهزار و چهارده سال عمر نموده. تفصیل این اجمال در کتب این طایفه تصریح و تصحیح یافته است. غرض، شیخ از اعاظم مشایخ بود و از صد و شصت و چهار شیخ، خرقۀ تبرک گرفته. آخرالامر در سنۀ 643 به حق پیوست. مدفنش در حوالی اصفهان و به گنبد لالا مشهور است. آن جناب گاهی خیال نظمی می‌فرموده‌اند. این دو رباعی از ایشان است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق ارچه بسی خون جگرها دهدت هرچند که بار عشق باری است عظیم |  | می‌خور چو صدف که هم گهرها دهدت چون شاخ بکش یار، که برها دهدت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هم جان به هزار دل گرفتار تواست اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار |  | هم دل به هزار جان خریدار تو است هرکس که در آرزوی دیدار تواست |

# روزبهان شیرازی قُدِّسَ سِرُّه العزیز

ابومحمد نام داشت و پدرش ابی نصر بقلی بوده و خود به شیخ شطاح معروف گشته. مولد آن جناب شهر فسا از توابع شیراز و جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان حقیقت و مجاز است. آن جناب را درعلوم، پایگاه عالی بود و رسالات حقایق آیات ظاهر فرمود. تفسیر عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و شطحیات عربی و فارسی و غیره دارند. مسافرت بسیار کرده با شیخ ابونجیب سهروردی مدتها به سرآورد. خرقه از سراج الدین محمود بن خلیفة بن عبدالسلم بن احمد پوشیده. صاحب فتوحات گفته است که وی عمری در مکه مجاور بوده و در استغراق و حال، فریاد و بانگ می‌کرد. چنانکه اهل طواف را مشوش می‌داشت و غالب، طواف وی بر بام حرم بود و حال وی صادق، یعنی تکلف نمی‌فرمود. مدت پنجاه سال در جامع عتیق شیراز وعظ می‌فرمود و در حال غلبۀ وجد از وی سخنان بلند که هرکس فهم آن نداشت، ظهور می‌نمود. مجملاً در سنۀ 606 فوت یافت و مزارش معروف است. از اوست:

**دوبیتی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر آهی کشم صحرا بسوزم بسوزم عالم ار کارم نسازی |  | جهان را جمله سر تا پا بسوزم چه فرمایی بسازی یا بسوزم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی جان منزل تست، ورنه روزی صدبار |  | در دیده تویی اگر نه بردوختمی در پیش تو چون سپند برسوختمی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر دست بر آن زلف نگون اندازی ور عکس جمال خود برون اندازی |  | زهاد به صومعه به خون اندازی بت‌ها به سجود سرنگون اندازی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا چند سخن تراشی ورنده زنی گر یک سبق از علم خموشی دانی |  | تا کی به هدف تیر پراکنده زنی بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زنهار درآن کوش که باشی پیوست مگذار که افتی از نظر، مردان را |  | مقبول کسان گرت برآید از دست هرچیز که از طاق دل افتاد شکست |

# رضی آرتیمانی قُدِّسَ سِرُّه

اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات آرتیمان، مِنْ محال توسرکان مِنْ توابع همدان. سیدی است صاحب ذوق و حال و عارفی باافضال. در معارف الهیه، مسلم افاق و در مدارج حقانیه درعالم، طاق. معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص به ادهم است که از شعراست. یک هزار بیت دیوان دارند. تیمناً و تبرّکاً برخی از اشعارش نوشته می‌شود:

**مِنْ قصایده في المواجید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس که بر سر زدم ز فرقت یار مشربم ننگ و عشقِ شورانگیز ای که در عشق دم زنی به دروغ این قدر شور نیست در سرِ تو خنده زان رو کنی چو بی دردان در ره دوست پوست پوشیدیم هیچ کس زو به ما نداد نشان تا به جایی رسید شور جنون دوست دیدم همه به صورت دوست خانۀ او ز هر که جستم، گفت ای که گویی که دل ازو برگیر دور اگر نیست بر مراد مرنج صوفی ار سجدۀ صنم نکنی مرگ بهتر که صحبت بی دوست |  | کارم از دست رفت و دست از کار مرکبم لنگ و راه ناهموار خویش را هرزه می‌کنی آزار که پریشان شود ترا دستار کت ندادند ذوق گریۀ زار تا فکندیم هفت پوست چو مار خاطر از هیچ جا نیافت قرار که بر افتاد پردۀ پندار یار دیدم همه به صورت یار لیسَ فِي الدار غیره الدیار گر توانی تو چشم ازو بردار که نه در دست ماست این پرگار خرقه خصمت شود، کمر زنار گور خوشتر که خلوت بی یار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کوی عشق است این و در وی صدبلا آسمان اینجا ببوسد آستان جان دهند اینجا برای دردِ دل دیده بردوز از خود و او را ببین خود بسوز و هرچه می‌خواهی بساز در کلاه فقر می‌باید سه ترک بوالعجب طوریست طور عاشقان جای در زندان و دایم در سرود در فراق یکدگر اشکند و آه نامه و پیغام گو هرگز مباش |  | راه عشق است این و در وی صد خطر جبرئیل اینجا بریزد بال و پر سر نهند اینجا برای دردسر خود مبین اندر میان او را نگر خود بباز و هرچه می‌خواهی ببر ترک دین و ترک دنیا، ترک سر جمله باهم دوست‌تر از یکدگر پای در دامان و دایم در سفر در مذاق یکدگر شیر و شکر می‌دهند اینجا به دل از دل خبر |

**مِنْ رباعّیاته فی المعارف**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در عشق اگر جان بدهی جان آنست گر در ره او دل تو دردی دارد |  | ای بی سر و سامان، سرو سامان آنست آن درد نگهدار که درمان آنست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر بویی از آن زلف معنبر یابی از خجلت دانایی خود آب شوی |  | مشکل که دگر پای خود از سریابی گر لذت نادانی ما دریابی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از دوری راه تا به کی آه کنی یارب چه شود که بر سر هستی خود |  | از رهرو و رهزن طلب راه کنی یک گام نهی و قصّه کوتاه کنی |

**ساقی نامه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الهی به مستان میخانه‌ات به میخانۀ وحدتم راه ده دماغم ز میخانه بویی شنید بزن هر قدر خواهیم پا به سر به میخانه آی و صفا را ببین بس آلوده‌ام آتش می کجاست تو شادی بدین زندگی عار کو جهان منزل راحت اندیش نیست همه مستی وشور و حالیم ما مغنی سحر شد خروشی برآر بیا تا سری در سر خم کنیم کدورت کشی از کف کوفیان ازین دین به دنیافروشان مباش به شوریدگان گر شبی سر کنی جمال محالی که حاشا کنی که گفتت که چندین ورق را ببین رخ ای زاهد از می پرستان متاب نماز ار نه از روی مستی کنی دلم گه از آن گه ازین جویدش |  | به عقل آفرینان دیوانه‌ات دل زنده و جان آگاه ده حذر کن که دیوانه هویی شنید سر مست از پا ندارد خبر مبین خویشتن را خدا را ببین بر آسوده‌ام نالۀ نی کجاست گشودند گیرم درت بار کو ازل تا ابد یک نفس بیش نیست نه چون توهمه قیل و قالیم ما ز خامان افسرده جوشی برآر من و تو، تو و من همه گم کنیم صفا خواهی اینک صف صوفیان بجز بندۀ ژنده پوشان مباش وزان می که مستند لب تر کنی ببندی دو چشم و تماشا کنی ورق را بگردان و حق را ببین تو در آتش افتاده‌ای من در آب به مسجد درون بت پرستی کنی ببین کاسمان از زمین جویدش |

# رایج هندوستانی

اسمش میر محمدعلی و از اماجد سادات سیالکوت از بلاد آن ولایت. گویند مرد صاحب حالی و فقیر ستوده خصالی بود. در نهایت زهد وذوق و قناعت و وارستگی به سر می‌برده. در سنۀ 1150 به رحمت حق پیوست. این بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جز هوایی نبود این همه ما و من ما |  | خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما |

# رفیعای نابینی رحمة اللّه

اصلش از قصبۀ نائین و خود از محققین. عارفی آگاه، عاشقی صاحب پایگاه، صاحب علوم معنوی و صوری و مظهر تجلیات آثاری و نوری طالب مشاهده. معاصر صفویه بوده است. این رباعی از او نوشته می‌شود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این قوم که در پناه ریش آمده‌اند برگشته ز اسلام و به خویش آمده‌اند |  | گرگند که در لباس میش آمده‌اند پس رفته و در گمان که پیش آمده‌اند |

# زرکوب تبریزی قُدِّسَ سِرُّه

اسم شریفش شیخ نجم الدین و از اکابر عارفین. بعضی از اشعارش را در آتشکده به نام شیخ نجم الدین رازی ثبت کرده‌اند. آنچه بر فقیر از کتب ظاهر شده اشعار از آن جناب می‌باشد و مشتبه شده است. لهذا این چند بیت و چند رباعی به نام او نوشته شد:

**مِنْ اشعاره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دشمن ما را سعادت یار باد هر که کافر خواند مارا، گو بخوان هرکه خاری می‌نهد در راه ما هر که چاهی می‌کند در راه ما هرکه ملک و مال ما را حاسد است هر که را مستی زرکوب آرزوست |  | روز و شب با عز و نازش کار باد او میان مؤمنان، دیندار باد خار ما در راه او گلزار باد چاه ما در راه او هموار باد ملک و مالش در جهان بسیار باد گو که ما مستیم او هشیار باد |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا طارم نُه سپهر آراسته‌اند در خار فزوده و ز گل کاسته‌اند |  | تا باغ جهان طبع پیراسته‌اند چه توان کردن که این چنین خواسته‌اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از بود ونبود کل اشیاء در طلق بودی و نمودی است وجود اشیاء |  | گویم سخنی فراخ کن سینه و حلق بودش همه حق است و نمودش همه خلق |

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منم زرکوب و محصولم ز صنعت همیشه در میان زر نشینم |  | بجز فریادی و بانگی نباشد ولیکن هرگزم دانگی نباشد |

# زین الدین الخوافی خراسانی

از اکابر مشایخ سلسلۀ علیّۀ سهروردیه است و نسبت ارادت وی بدین نسبت است. وی مرید شیخ عبدالرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حسام الدین و او مرید شیخ عبدالصّمد و او مرید شیخ نجیب الدّین علی سرخسی و او مرید شیخ شهاب سهروردی و او مرید شیخ نجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد الغزالی و او به چند واسطه به شیخ معروف کرخی بوّاب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا منتهی می‌شود. وفات جناب شیخ در دوم شوّال در سنۀ 833، تیمّناً و تبرّکاً از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آتش به من اندر زن سوز دلم افزون کن |  | این دود وجودم را از روزنه بیرون کن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو خود آیینه‌ای، در خود نظر کن |  | که بینی عاقبت روی نکویی |

# زرگر اصفهانی قُدِّسَ روحه

اسمش شیخ نجیب الدین رضا از اماجد مجذوبین و اکابر محبوبین بوده و پس از جذبه به سلوک رجوع کرده. ارادت به شیخ محمد علی مؤذّن خراسانی از مشایخ سلسلۀ علیّۀ ذهبیه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است. شیخ المتأخرین جناب آقا محمد هاشم قدّس سرّه فرموده است که او را هفت دیوان در حقایق است و اُمّی بوده. خود نیز در ضمن رسالاتش این معنی را اظهار فرموده. غرض، مثنوی سبع المثانی و خلاصة الحقایق و دیوان غزلیاتش به نظر رسید. در بعضی مقاطع جوهری و رضا و نجیب الدین تخلص نموده. اگرچه اصلاً تبریزی است، اما در اصفهان بوده و رحلتش در سنۀ 1080، تیمنّاً چند بیت نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نکتۀ وَجَهت به وجهی خالی از اسرارنیست |  | چشم حق بین باز کن کاینجا بجز دیدار نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرد عاشق پیشه فارغ نیست ازسودای دوست |  | زانکه مردان خدا را عشق تا حق رهبر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مثال نی اگر از خود تهی شود سالک |  | همیشه پُر ز دَم پاک آن دهن باشد |

**مِنْ مثنوی خلاصة الحقایق**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شمع و چراغ همه روشن ازوست کنه کمالش عری از عقل‌هاست در همه جا حاضر و غایب چو نور اوست بسیط و همه عالم بساط هر چه نموده است به قدر عیان بود وجود همه اشیا دم است |  | بوی خوش هر گل و گلشن ازوست قرب وصالش بری از نقل هاست در همه جا مبدأ نور حضور اوست محیط و همه عالم محاط می‌دهد ازوحدت ذاتش نشان کلی آن دم نفس خاتم است |

# زین الدّین تایبادی نَوَّرَ اللّهُ روحه

والی ملک ولایت، هادی راه هدایت، در زمان ملوک کرت بوده. امیر تیمور صاحبقران به وی ارادت داشته و در توزک تیموری که آن کتابی است به لغت توری، امیر مذکور برخی از حالات وی را نگاشته. در سنۀ 791 وفات یافت. این رباعی را به ملک غیاث الدین نوشته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| افراز ملوک را نشیب است بترس باخلق ستمگری کنی نندیشی |  | درهر دلکی از تونهیب است بترس در هر ستمی باتو حسیب است بترس |

# سعد الدّین حموی جوینی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ شیخ محمد بن المؤید بن ابی بکر بن حسن بن محمد بن حموه. از اکابر مشایخ و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است. صاحب کرامات و مقامات و به فارسی و تازی او را خیالات و رسالات است. گویند وقتی مدت سیزده روز روح از بدن وی منسلخ شده بود و وی به مانند قالبی بی جان افتاده بود. پس از مدت مذکور به خویش باز آمده. سوگند خورد که از این کیفیت خبری ندارم. غرض، فرید زمان و وحید دوران بوده. کتاب سجنجل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف آن جناب است. وفاتش در روز عید اضحی در سنۀ 605 و این رباعیات از افکار ابکار اوست:

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌دان به یقین که هم بد و خیر از اوست شور و شغب مسجد و میخانه ازو |  | در کوی قدر شر هم ازو خیر از اوست و آشوب و فغان و فتنۀ دیر ازوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنم که جهان چو حقه در مشت من است کونین و مکان و هرچه در عالم هست |  | وین قوّت حق ز قوّت پشت من است در قبضۀ قدرت دو انگشت من است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل وقت سماع ره به دیدار برد این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا |  | جان ره به سراپردۀ اسرار برد بردارد و خوش به عالم یار برد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک نقطه الف گشت و الف جمله حروف چون نقطه تمام گشت و آمد به سخن |  | در هر حرفی الف به اسمی موصوف ظرفیست الف، نقطه در او چون مظروف |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هفتاد و دو ملتند بر یک سر حرف من نقطۀ حرف بر سر حرف زدم |  | فی الجمله کسی نه که گشاید در حرف بگشاد در حرف و شدم بر سر حرف |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر با غم عشق سازگار آید دل گر دل نبود کجا وطن سازد عشق |  | بر مرکب آرزو سوار آید دل ور عشق نباشد به چه کار آید دل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دل ز فراق خستگی‌ها دارم با این همه غم تو نیز پیمان وفا |  | در کار ز چرخ بستگی‌ها دارم مشکن که جز این شکستگی‌ها دارم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حق جان جهان است و جهان جمله بدن افلاک و عناصر و موالید اعضا |  | افلاک و لطایف و حواس آمد تن توحید همین است و دگرها همه فن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خورشید حق است و هر دو عالم سایه افتاده ز پای ما و او بر سر ما |  | آن سایه که نور باشد آن را مایه ما غایب ازو و او به ما همسایه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر عین خدا به خویش مقرون بینی چون کل جهان آینۀ کل خداست |  | در کل جهان خدای بی چون بینی در کل جهان غیر خدا چون بینی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یا رَاحةَ بَهْجَتي وَنورَ بَصَری ناجَیْتُ ضَمیرَ خاطِری یا قَمَرِي |  | اِستَیْقَظَ قَلْبی بِکَ وَقْتَ سَحَری إِنِّي َأَنافِیْکَ وَأَنْتَ لي في نَظَري |

# سلطان ولد رومی قُدِّسَ سِرُّه

اسم شریف آن جناب بهاءالدین محمد، خلف الصدق حضرت مولانا جلال الدین محمد مولوی معنوی صاحب کتاب مثنوی است و به سلطان ولد مشهور است. فاضل و کامل و بالغ و عاقل بود. چنانکه وقتی مولانا وی را به دمشق به استدعای حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد چندانکه شمس به وی اصرار فرمود که سوارشو. وی قبول ننمودو تمامی راه پیاده، در رکاب شمس الدین راه می‌پیمود. شمس به مولوی گفت: ما سری داشتیم و سرّی. در راه تو سرّ خود را به یک پسرت دادیم و سرّ خود را به پسر دیگرت دادیم. چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد فرزند ناخلف مولوی به سعادت شهادت رسید. بالجمله مولانا بهاءالدین از محققین و عارفین بود. به غیر خاتمۀ دفتر ششم مثنوی، اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته. تیمّناً و تبرّکاً یک رباعی و چند بیتی از مثنوی‌اش نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خلق را حق چو ساخت در ظلمت اندر ایشان نهاد گوهرها تا تو در خود صفات او بینی همچو عطار کو ز هر انبار گرچه در طبله‌ها بود اندک هست دکان حق تنِ انسان پس تو در خود ببین صفات خدا کز چه سان است آن صفات ضمیر زین صفات قلیل رو سویِ اصل |  | نورشان ریخت بر سر از رحمت از صفات قدیم و علم و سخا در صفت‌هاش ذات او بینی آورد در دکان و در بازار عاقلی هان بداند آن بی شک اندرونش صفات الرحمان گرچه اندک بود بدان ز صفا سیرکن زین قلیل سویِ کثیر مکن اندر میان هر دو تو فصل |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر یک ورق از کتاب ما برخوانی ور یک نفسی به درد دل بنشینی |  | حیران ابد شوی زهی حیرانی استادان را به درس خود بنشانی |

# سیف الدّین باخرزی

نام شریفش سعید بن مظفر، ولیکن به لقب معروف شده. او را شیخ العالم نیز نامیده‌اند. معاصر منکوقاآن بن تولی خان بوده و سلطان مذکور او را نهایت احترام می‌نموده. از خلفای جناب شیخ نجم الدین کبری قُدِّسَ سِرُّه و در یک اربعین به مدارج والا و معارج اعلا عارج آمده. جمعی کثیر از مشایخ با وی معاصر و به ملاقات هم رسیده‌اند. شیخ سعدالدین حموی و شیخ نجم الدین رازی و رضی الدین علی لالا و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ فرید الدین عطار و غیرهم از معاصرین آن جناب بودند. وفاتش در سنۀ 658 در بخارا بوده. از رباعیات اوست:

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر شب به مثال پاسبان کویت باشد که بر آید ای صنم روزِ شمار |  | می‌گردم گرد آستان کویت نامم ز جریدۀ سگان کویت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کردم به طواف خانۀ یار آهنگ چون بود تهی زیار ناکرده درنگ |  | سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ واگردیدم سنگ زنان بر دلِ تنگ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر من گنۀ همه جهان کردستم گفتی که به وقت عجز دستت گیرم |  | عفو تو امید است که گیرد دستم عاجزتر ازین مخواه، کاکنون هستم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم ناگاه پری رخی به من برگذرد |  | با عافیت، آشنا و هم خانه شوم بر گردم از آن حدیث و دیوانه شوم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر کس غم و رنج این تن خس ننهم چون بار کسی کشید می‌نتوانم |  | وز پیش قناعت قدمی پس ننهم باری کم از آن که بار بر کس ننهم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از دیدۀ سنگ، خون چکاند غم تو دم درکشم و همه غمت نوش کنم |  | بیگانه و آشنا نداند غم تو تا از پس من به کس نماند غم تو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا کی بود این جور و جفا کردن تو تیغی است به دست اهل دل خون آلود |  | بیهوده دل خلایق آزردن تو گر در تو رسد خون تو در گردن تو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر سنگ قناعت ار عیاری داری گر با همه کس به هر خلافی که رود |  | از نیک و بد جهان کناری داری در کار شوی دراز کاری داری |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای مردان، های و ای جوانمردان، هوی گر تیرآید چنانکه بشکافد موی |  | مردی کنی و نگاه داری سر کوی زنهار که از دوست نگردانی روی |

# سحابی استرابادی قُدِّسَ سِرُّه

عارفی است کامل و عاشقی است واصل. شهودش مدام و حضورش بر دوام. فکرش خالی ازوسواس و ذکرش عاری از حواس. طبعش عالی و قولش حالی. بعضی او را از اهل شوشتر دانسته. تحقیق آن است که مولدش در شوشتر و اصل از جرجان است. موطنش نجف اشرف علی ساکنها الف التحیّة و التحف. ظهورش در زمان شاه عباس صفوی. چهل سال در نجف، انزوا اختیار کرد و روی توجه به عبادت آورده. هم در آنجا فوت و مدفون شد. علاوه بر غزلیات شش هزار رباعی محققانه فرموده است:

**مِنْ غزلیّاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را |  | در ببندد هرکه او در خانه یابد یار را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالمان را علم هست و ره به اوج راز نیست |  | هست مرغِ خانه را بال و پرِ پرواز نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشق که جمله عشق شود ره به او برد |  | چون پر شود پیاله به می سر فرو برد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که فقر را به تنعم فروختند |  | فردوس را به دانۀ گندم فروختند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص |  | نی غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بشتاب پی دیده گشودن خود را هرچند تو او را نتوانی دیدن |  | زنگار ز آیینه زدودن خود را او بتواند به تو نمودن خود را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تحقیق گهی که رونماید خود را زان رو خودبین به خود اسیر است که حق |  | حق از همه رو نکو نماید خود را در صورت او به او نماید خود را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| او آب جمال داد گلزار ترا ای آمده در شورگه او کو او کو |  | او آتش قهر زد خس و خار ترا این کیست که کرده گرم بازار ترا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حق است در این تفرقه کیشان پیدا حق بینش و آیینه و شخصند همه |  | هم در حق این جمعِ پریشان پیدا ایشان در حق و حق در ایشان پیدا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر قرعه که زد حکیم دربارۀما بی حکمت نیست هرچه از ما سر زد |  | دیدیم نبود غیرِ آن چارۀ ما مأمورۀ اوست نفس امارۀ ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن گنج خفی نکرد ظاهرشان را شمع است نمایندۀ کس در شب تار |  | تا خلق نکرد حضرت انسان را هر چند که خود ساخته باشد آن را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم به خروش لااله الا هوست دریا به وجود خویش موجی دارد |  | غافل به گمان که دشمن است این یا دوست خس پندارد که این کشاکش با اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زین سو همه طعنۀ رقیب بدگوست حاصل به جهان عشق کان عرصۀ ماست |  | زان سو همه تیغ ناز و بی مهری اوست گه کشتۀ دشمنیم و گه کشتۀ دوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی غافل کی از خدا یاد کند از خواب که، خفته را کند کس بیدار |  | آن دم که جلال صیحه بنیاد کند آهسته چو برنخاست فریاد کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پس ساده دلی کزین ره آگاه افتاد این کار حوالتی نه علم و عملی است |  | بس اهلِ خرد که در تکِ چاه افتاد چون گنج که تا که را به او راه افتاد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر گه به جهانِ جاودان خواهی شد گویی که چو میرم ز جهان خواهم رفت |  | از جزو نهان ز کُلّ عیان خواهی شد این طرفه که آن دم تو جهان خواهی شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم همه فرعِ تست ای اصل وجود پرتو مر شمع را محیط افتد و بس |  | هر چند وجود تو در آن خورد نمود هر چند ز شمع باشدش بود و نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر از حرمِ عشق خطابت آید ناخوانده کتاب صد علومت بخشند |  | وارستگی از خیال و خوابت آید ناکرده سئوال صد جوابت آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس فتنه که خلق در گمانش باشند آن آتش دوزخی کزان می‌ترسند |  | عاقل که چو لقمه در دهانش باشند چون وابینند در میانش باشند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه با هر کس نکوست می‌باید بود کاری سهل است دوست بودن با دوست |  | بد را هم مغز و پوست می‌باید بود با دشمن نیز دوست می‌باید بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مطلوب حقیقی تو با تست متاز گر بر سر افلاک شوی مسند ساز |  | هر سو به هوای مطلبی چند مجاز ترسم که همین مقام را جویی باز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از هر دو جهان زیاده‌ای می‌خواهم صوفی تو به کار خویش رو کاین ره را |  | از پرده برون افتاده‌ای می‌خواهم پا بر سر خود نهاده‌‌ای می‌خواهم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه علم و عمل نه عز و جاهی داریم ما از سخن دنیی و دین خاموشیم |  | جان محو جمال پادشاهی داریم بر یاد کسی ناله و آهی داریم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در راه خدا نه جان نه تن می‌بینم دورند تمام خلق عالم از راه |  | هرچیز نه او خیال ظن می‌بینم گر راه چنین است که من می‌بینم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای عاشق زار ترک آب و گل کن از کوچۀ تنگ تو شهی می‌گذرد |  | یعنی که گدایی جهانِ دل کن برخیز و سرِ شاهرهی منزل کن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باید به همه خلق چو خویشان بودن بی انصافی و کوری و مرده دلی است |  | یا بی همه همچو فردکیشان بودن رد کردن خلق همچو ایشان بودن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دعوی عشق کرده، آیین تو کو ای دم زده از داغ وفا لاله صفت |  | قطعِ نظر از عقل، دل و دینِ تو کو پیراهن چاک چاکِ خونین تو کو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تن از تو و دل از تو، جان هم از تو هرچند که برهستی خود می‌گویم |  | جان از تو چه حرف است جهان هم از تو ماییم و حدیث چند آن هم از تو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از جزو و کُلّ که در تخیل گردی در هستیِ خویش گر بمانی جزوی |  | بشنو سخنی کاهل تحمل گردی خود را همه جا نظر کنی کُلّ گردی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آیینه صفت به دست آن نیکویی اودیده ترا که عین هستی تواست |  | زین سوی نموده‌ای ولی آن سویی زانش تو ندیده‌ای که عکس اویی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هان تا که درین آینه آن رو بینی این پردۀ پندار ز پیشت چو رود |  | این هستی این سوی از آن سو بینی هرچند به خلق بنگری او بینی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنم که ندارم به دو عالم کامی گر خلق جهان جمله چو من بودندی |  | نایافته جز به یک وجود آرامی لازم نشدی رسولی و پیغامی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بشتاب که آزاده نهادی باشی گر راه بدو بری همه جان گردی |  | مپسند که بندۀ مرادی باشی ور درمانی به خود جمادی باشی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گم گردم اگر تو جستجویم نکنی در حق خود از لطف تو گفتم بسیار |  | آیینه صفت روی به رویم نکنی یارب یارب دروغگویم نکنی |

# سرمد کاشی قُدِّسَ سِرُّه

عاشقی است جانباز و عارفی است خانه برانداز. دیوانه‌ای است مجذوب و فرزانه‌ای است محبوب و رندی است بی باک و مستی است چالاک. شیوه‌اش مخموری و مشربش منصوری. نامش سعیدا و از زمرۀ سعد. از طایفۀ عرفا و از فرقۀ شهدا. نخست موسوی کیش و انجام محمدی مذهب. ابتدا حکیم سیرت و انتها فقیر مشرب. از مذهب کلیمی به اسلام رجوع و به صورت آن نیز قناعت نکرده، بر طریقۀ طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب کمال را دیده و به خدمت علماء و حکماء و عرفا رسیده. صاحب دبستان نوشته که حکمیات رادر خدمت حکمای ایران مانند جناب میرفندرسکی و صدرالمتألّهین قدّس سرّه خوانده. غرض، بالاخره در بند صورت مجذوب مطلق گردیده. اموال و اثقال خود را به تاراج داد و سروپا برهنه سر در بیابانها نهاد. پس از مدتی به دهلی افتاد و محمد دارا شکوه دم از اخلاص کیشی او می‌زد و قاضی قوی قاضی آن شهر را به سرمد کینه به هم رسید. در تِلْوِ این حال برادر کهتر داراشکوه بر سریر سلطنت جلوس نمود. چون با سرمد سابقۀ عداوتی داشت با قاضی قوی در ایذای وی موافقت کرد. قاضی، عریانی سرمد را بهانه کرده، گفت: ترا با وجود ذوق و حال و فضل و کمال، مکشوف العورة بودن از چه راه است. سرمد چون مقصود وی را می‌دانست. گفت: شیطان قوی است. قاضی قوی از این قول متغیر شد و سرمد این رباعی را بدیهةً گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش بالایی کرده چنین پست مرا او در بغل من است و من در طلبش |  | چشمی به دو جام برده از دست مرا دزد عجبی برهنه کرده است مرا |

قاضی به خدمت سلطان سعایت کرده او را احضار نمودند. چندان که تکلیف پوشیدن لباس کردند. جواب‌های لاابالیانه شنودند. بالاخره به حجت شرعی فتوی به قتلش نوشتند. گویند آن کافِر جرم عریانی و منصور ثانی کلمۀ طیّبۀ تهلیل را زیاده از لا اله نمی‌گفت. چون این حرف به سلطان رسید در روز قتلش به علماء و فضلا فرمود که شخص از عریانی مستحق قتل نمی‌شود تکلیف خواندن کلمه به او نمایید. علماء تکلیف کردند. وی إلّا اللّه گفت. گفتند نفی و اثبات هر دو بگو. گفت من هنوز در نفی مستغرقم و به مرتبۀ اثبات نرسیده‌ام. چرا دروغ بگویم همین معنی برهان کفر او شد و فتوی دادند. شاه اسداللّه علیه الرحمه از فقرا و رفقای او بود. گوید به وی رسیدم. گفتم ملبس شو و لااله الا اللّه تمام گوی تا خلاصی یابی. بر من نظری کرده هیچ نگفت و این بیت را خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را |  | عمریست که آوازۀ منصور کهن شد |

غرض، وی را از دربار به سوی مقتل بردند. گویند در آن وقت ازدحام عوام به مرتبه‌ای بود که به دشواری از میان آنها عبور می‌نمود. از دربار سلطان تا حوالی مسجد جامع که مدفن اوست بیست و چهار بدیهةً گفته. بی قلق و اضطراب می‌رفت، به هر کس کشتن او را تکلیف کردند قبول نکرد. آخر کناسی بدان امر مبادرت نمود. سرمد با کناس بعضی سخنان مجنونانه و مجذوبانه گفت و کناس گردن او را زد. گویند سرش بعد از افتاده سه مرتبه الا اللّه گفت ونفی‌اش به اثبات رسید. مزارش زیارتگاه است و یک بیت و چند رباعی‌اش نوشته شد:

**بیت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همچو دورافتاده‌ای کآخر رسد بر یار خود |  | دست تا در گردن من کرد تیغش خون گریست |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن ذات برون ز گنبد ازرق نیست حق باطل نیز هست و باطل حق نیست |  | ذاتی است مقید که بجز مطلق نیست آن ذات بجز مصدر هر مشتق نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرمد که ز جام عشق مستش کردند می‌خواست خداپرستی و هشیاری |  | خواندند سرافرازش و پستش کردند مستش کردند و بت پرستش کردند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مسلخ عشق جز نکو را نکشند گر عاشق صادقی زکشتن مگریز |  | لاغر صفتان زشت خو را نکشند مردار بود هر آنکه او را نکشند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرمد غمِ عشق بوالهوس را ندهند عمری باید که یار آید به کنار |  | سوزِ دلِ پروانه مگس را ندهند این دولتِ سرمد همه کس را ندهند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکس که ترا تاج جهانبانی داد پوشید لباس هر که را عیبی دید |  | ما را همه اسباب پریشانی داد بی عیبان را لباسِ عریانی داد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرمد اگرش وفاست خود می‌آید بیهوده چرا در طلبش می‌گردی |  | ور آمدنش رواست خود می‌آید بنشین که اگر خداست خود می‌آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرمد چه طلسم را که دروا کردم هرچند که خواب را ز سر واکردم |  | در شام دریچۀ سحر واکردم دیدم همه خواب تا نظر واکردم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرمد جسمی است جانش در دست کسی می‌خواست که مرغ گشته بر بام جهد |  | تیری است ولی کمانش در دست کسی گاوی شد و ریسمانش در دست کسی |

# سعدی شیرازی نَوَّرَ اللّهُ روحه

وهو شیخ شرف الدین مصلح بن عبداللّه. بعضی مصلح الدین گفته‌اند. از اکابر صوفیه و اعاظم این طایفه است. در فضایل صوری و معنوی و کمالات عقلی و نقلی وحید زمان خود بوده و مدتهای بسیار در اقالیم سبعه سیاحت نموده و به خدمت بسیاری از عرفا و علمای عهد رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و با امیرخسرو در هند صحبت داشته و بارها به مکه پیاده رفته وسالها در بیت المقدس و شام سقایی کرده و به صحبت خضرؑ رسیده. ارادت به شیخ شهاب الدین سهروردی داشته. غالباً با شیخ عبدالقادر ملاقات کرده. در سومنات رفته، بت بزرگ آنها را شکسته. مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده. سی سال مسافرت کرده و سی سال در همان مکان که اکنون مدفون است انزوا داشته و عبادت می‌کرده. در بعضی کتب کرامات آن جناب را ثبت کرده‌اند و مشهور است. ظهورش در زمان سعدبن زنگی بوده و به سبب خصوصیت به اتابک مذکور، سعدی تخلص فرموده. اباقاخان و صاحبدیوان از معتقدین شیخ بوده‌اند و او را تکریم و تحریم فرموده‌اند. کمالات و حالاتش مستغنی از بیان است و دیوان شریفش مشهور و در آن اشعاری که مملو از نکات طریقت و آیات حقیقت است مجملی در این سفینه نگاشته می‌شود. بالجمله وفات شیخ در سنۀ 691 مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه اهل نیاز است:

**مِن قصایده فی المواعظ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس را به خیر طاعت خوداعتماد نیست در کوه و دشت هر سَبُعی صوفی ای بُدی چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست |  | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا وز هیچ سودمند بدی صوف بی صفا فرعون کامران به و ایوب مبتلا یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| داروی تربیت از پیر طریقت بستان پنجۀ دیو به بازوی ریاضت بشکن عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند آخری نیست تمنای سر و سامان را |  | کادمی را بتر از علت نادانی نیست کاین به سر پنجگی قوت جسمانی نیست مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمل بیار و علم برمکن که مردم را |  | رهی سلیم‌تر از راهِ بی‌نشانی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آفرین باد بر آن کس که خداوند دل است این همه نقش عجب بر در و دیوارِوجود کوه و صحرا و درختان همه در تسبیح‌اند |  | دل ندارد که ندارد به خداوند قرار هرکه فکرت نکند نقش بود بر دیوار نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس بگردید و بگردد روزگار آنچه دیدی بر قرار خود نماند دیر و زود این شکل و شخص نازنین سال دیگر را که می‌داند حساب صورتِ زیبای ظاهر هیچ نیست آدمی را عقل باید در بدن گنج خواهی در طلب رنجی ببر نام نیک رفتگان ضایع مکن با غریبان لطف بی اندازه کن از درونِ خستگان اندیشه کن با بدان بد باش، با نیکان نکو دیو با مردم نیامیزد مترس |  | دل به دنیا در نبندد هوشیار آنچه بینی هم نماند برقرار خاک خواهد گشتن و خاکش غبار یا کجا رفت آنکه با ما بود پار ای برادر سیرتِ زیبا بیار ورنه جان در کالبد دارد حمار خرمنی می‌بایدت تخمی بکار تا بماند نامِ نیکت یادگار تا رود نامت به نیکی در دیار وز دعایِ مردم پرهیزگار جای گل گل باش، جای خار، خار بل بترس از مردمان دیو سار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت رهی نمی‌برم و چاره‌ای نمی‌دانم |  | که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال مگر محبت مردان مستقیم الحال |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای نفس گر به دیدۀ تحقیق بنگری آبستنی که این همه فرزند را بکشت گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست دعوی مکن که برترم از دیگران به علم شاخ درخت علم ندانم مگر عمل |  | درویشی اختیار کنی بر توانگری دیگر که چشم دارد ازو مهرِ مادری بشناس قدر خویش که گوگرد احمری چون کبر کردی از همه دونان فروتری با علم گر عمل نکنی شاخ بی بری |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سودی نبود فراخنایی بر و دوش گاو از من و تو فراخ‌تر دارد چشم |  | گر آدمی‌ای ترا خرد باید وهوش خر از من و تو درازتر دارد گوش |

**مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ سِرُّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که انکار کنی عالم درویشان را طلب منصب دنیا نکند صاحب عقل |  | توچه دانی که چه سودا به سر است ایشان را عاقل آنست که اندیشه کند پایان را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد |  | هرکه می‌بینم به چشمم نقش دیوار آمده است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از جان برون نیامده جانانت آرزوست فرعون وار لاف اناالحق همی زنی |  | زنار نابریده و ایمانت آرزوست آنگاه قرب موسیِ عمرانت آرزوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل |  | عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست آنچه در سِرّ سویدای بنی آدم ازوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تن آدمی شریف است به جان آدمیت اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی رسد آدمی به جایی که بجز خدانبیند |  | نه همین لباس زیباست نشان آدمیت چه میان نقش دیوار و میان آدمیت بنگر که تا چه حد است نشان آدمیت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر منزلتی هست کسی را مگر آن است هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست |  | کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست از آدمی‌ای به که درو منفعتی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیال روی کسی در سر است هرکس را |  | مرا خیال کسی کز خیال بیرون است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی کوتاه همتان همه راحت طلب کنند بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست |  | بیگانه شد به هر که رسید آشنای اوست عارف بلا که راحت او در بلای اوست این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان |  | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند حق عیان است ولی طایفه‌ای بی بصرند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شرف مرد به جودست و کرامت به سجود اگر خدای نباشد ز بنده‌‌ای خشنود گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق |  | هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود نوشته بود که این مُقْبِل است و آن مردود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل آیینۀ صورتِ غیب است ولیکن |  | شرط است که با آینه زنگار نباشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نظرِ خدای بینان ز سرِ هوا نباشد |  | سفرِ نیازمندان ز سرِ خطا نباشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به چشم عجب و تکبر نظر مکن بر خلق |  | که دوستان خدا ممکنند در اوباش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی |  | اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران |  | باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سالها در پی مقصود به جان گردیدیم |  | یار در خانه و ما گِرد جهان گردیدیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه به خویشتن رود ره نبرد به سوی او |  | بینش ما نیاورد طاقتِ حسنِ روی او |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آستین بر روی نقشی در میان افکنده است |  | خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هیچ نقاشی نمی‌بیند که شوری افکند |  | وانکه دید ازحیرتش کلک ازبنان افکنده‌ است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر لذت ترک لذت بدانی |  | وگر لذت نفس لذت نخوانی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری |  | صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی |

**منتخب مثنوی بوستان در توحید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بری ذاتش از تهمت ضد و جنس جهان متفق بر الهیّتش محیط است علم ملک بر بسیط درین ورطه کشتی فرو شد هزار کسی را درین بزم ساغر دهند کسی ره سویِ گنج قارون نبرد محال است سعدی که راه صفا به طاعت بنه چهره بر آستان تو هم گردن از حکم او در مپیچ |  | غنی مُلکش از طاعت جن و انس فرو مانده در کُنهِ ماهیتش قیاس تو بر وی نگردد محیط که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار که داروی بی هوشی‌اش در دهند وگر برد ره باز بیرون نبرد توان رفت جز در پیِ مصطفی که این است سجّادۀ راستان که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ |

**در نصایح و مواعظ فرماید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیدم که جمشید فرخ سرشت بر این چشمه چون ما بسی دم زدند نه بر باد رفتی سحرگاه و شام در آخر ندیدی که بر باد رفت طریقت بجز خدمت خلق نیست قدم باید اندر طریقت نه دم مگو جاهی از سلطنت بیش نیست گدا را چو حاصل شود نانِ شام |  | به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت برفتند چون چشم بر هم زدند سریر سلیمان علیه السّلام خنک آنکه با دانش و داد رفت به تسبیح و سجاده و دلق نیست که اصلی ندارد دَمِ بی قدم که ایمن‌تر از ملک درویش نیست چنان خوش بخسبد که سلطانِ شام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر سرفرازی به کیوان در است چو سیل اجل بر سر هر دو تاخت نه هر آدمی زاده از دد به است چو انسان نداند بجز خورد و خواب جهان ای پسر ملک جاویدنیست همه تخت و ملکی پذیرد زوال بر مرد هشیار، دنیا خس است نه لایق بود عشق با دلبری ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ستایش سرایان نه یار تو اند |  | وگر تنگ دستی به زندان درّ است نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت که دد ز آدمی زادۀ بد به است کدامش فضیلت بود بر دولب ز دنیا وفاداری امید نیست بجز ملک فرمان دِه لایزال که هر مدتی جایِ دیگر کس است که هر بامدادش بود شوهری هر آنچه از تو آید به چشمش نکوست ملامت کنان دوستدار تو اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر پیل زوری وگر شیر چنگ اگر هوشمندی به معنی گرای کسی گوی دولت ز دنیا برد مگردان غریب از درت بی نصیب بزرگی رساند به محتاج خیر خنک آنکه در صحبت عاقلان چو در تنگدستی نداری شکیب جوانمرد گر راست خواهی ولیست خدا را بر آن بنده بخشایش است کرم ورزد آن سر که مغزی دروست کسی نیک بیند به هر دو سرای قیامت کسی باشد اندر بهشت تکلف برِ مرد درویش نیست الا گر طلبکار اهلِ دلی |  | به نزدیکِ من صلح بهتر ز جنگ که صورت ز معنی بماند به جای که با خود نصیبی به عقبی برد مبادا که گردی به درها غریب که ترسد که محتاج گردد به غیر بیاموزد اخلاقِ صاحبدلان نگهدار وقت فراخی حسیب کرم پیشۀ شاه مردان علیست که خلق از وجودش در آسایش است که دون همتانند بی مغز و پوست که نیکی رساند به خلقِ خدای که معنی طلب کرد و دعوی بِهِشت وصیت همین یک سخن بیش نیست ز خدمت مکن یک زمان غافلی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خورش ده به گنجشک و کبک و حمام بدانی که چون راه بردم به دوست به رغبت بکش بار هر جاهلی نه هر کس سزاوار باشد به مال |  | که یک روزت افتد همایی به دام هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست که اُفتی به سروقت صاحبدلی یکی مال خواهد یکی گوشمال |

**وله ایضاً در صفت اولیاءاللّه کَثَّرهُم اللّه تعالی گوید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشا وقت شوریدگان غمش گدایان از پادشاهی نفور دمادم شراب الم در کشند نه تلخ است صبری که بر یادِاوست اسیرش نخواهد خلاصی ز بند سلاطینِ عزلت گدایان حیّ ملامت کشانند مستان یار به سروقتشان خلق کی پی برند چو پروانه آتش به خود در زنند دلارام در بر، دلارام جوی نگویم که بر آب قادر نی‌اند ترا عشق همچون تویی ز آب و گل به بیداری‌اش فتنه بر خط و خال به صدقش چنان سر نهی بر قدم تو گویی به چشم اندرش منزل است نه اندیشه از کس که رسوا شوی گرت جان بخواهد به لب برنهی چو عشقی که بنیاد او برهواست عجب داری از سالکان طریق ز سودای جانان به جان مشتعل به یاد حق از خلق بگریخته نشاید به دارو دوا کردشان الستِ ازل هم چنانشان به گوش گروهی عمل دار عزلت نشین به یک نعره کوهی ز جابرکنند چو بادند پنهان چالاک پو سحرها بگریند چندان که آب فرس گشته از بس که شب رانده‌اند شب و روز در بحر سودا و سوز چنان فتنه بر حسن صورت نگار ندادند صاحبدلان دل به پوست می صِرفْ وحدت کسی نوش کرد مرا با وجود تو هستی نماند اگر جرم بینی مکن عیب من به حقش که تا حق جمالم نمود پراکندگانند زیر فلک |  | اگر زخم بینند وگر مرهمش به امیدش اندر گدایی صبور وگر تلخ بینند دم درکشند که تلخی شکر باشد از دستِ دوست شکارش نجوید خلاص از کمند منازل شناسانِ گم کردهِ پی سبک‌تر برد اشتر مست بار که چون آب حیوانِ به ظلمت درند نه چون کرم پیله به خود درتنند لب از تشنگی خشک بر طرفِ جوی که بر شاطئی نیل مستسقی‌اند رباید همی صبر و آرام دل به خواب اندرش پای بند خیال که بینی جهان با وجودش عدم اگر دیده بر هم نهی منزل است نه طاقت که یکدم شکیبا شوی وگر تیغ بر سر نهد سرنهی چنین فتنه انگیز و فرمانرواست که باشند در بحر معنی غریق به ذکر حبیب از جهان مشتغل چنان مست ساقی که می‌ریخته که کس مطلع نیست بر دردشان به فریاد قالوا بلی در خروش قدم‌های خاکی دم آتشین به یک ناله شهری به هم درزنند چو سنگند خاموش و تسبیح گو فروشوید از چشمشان کحل خواب سحرگه خروشان که وامانده‌اند ندانند ز آشفتگی شب ز روز که باحسن صورت ندارند کار وگر ابلهی داد بی مغز اوست که دنیا و عقبی فراموش کرد به یاد توام خودپرستی نماند تویی سر برآورده از جیب من دگر هرچه دیدم خیالم نمود که هم دد توان خواندشان هم ملک |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قوی بازوانند و کوتاه دست گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز نه سودای خودشان نه پروای کس تهی دست مردان پرحوصله عزیزان پوشیده از چشم خلق به خود سر فرو برده همچون صدف نه مردم همین استخوانند وپوست نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست اگر ژاله هر قطره‌ای دُرّ شدی حریفان خلوت سرای الست به تیغ از غرض برنگیرند چنگ طلبکار باید صبور و حمول |  | خردمند و شیدا و هشیار و مست گه آشفته در مجلسی خرقه سوز نه در کنج توحیدشان جای کس بیابان نوردان بی قافله نه زنار داران پوشیده دلق نه مانند دریا برآورده کف نه هر صورتی جانِ معنی دروست نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست چو خرمهره بازار زو پر شدی به یک جرعه تا نفخۀ صور مست که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زر از بهر چیزی خریدن نکوست یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت ترا بنده از من به افتد بسی بسا عقل زورآور چیره دست ترا هرچه مشغول دارد ز دوست خلاف طریقت بود کاولیا گر از دوست چشمت بر احسان اوست ترا تا دهن باشد از حرص باز حقایق سراییست آراسته نبینی به جایی که برخاست گرد |  | چه خواهی خریدن به از یار و دوست که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت مرا خواجه چون تو نباشد کسی که سودای عشقش کند زیردست گر انصاف پرسی دلارامت اوست تمناکنند از خدا جز خدا تو در بند خویشی نه دربند دوست نیاید به گوشِ دل از غیب راز هوا وهوس گرد برخاسته نبیند نظر گرچه بیناست مرد |

**حکایت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قضا را من و پیری از فاریاب مرا یک درم بود و برداشتند سیاهان براندند کشتی چو دود مرا گریه آمد ز تیمار جفت مخور غم برای من ای پرخرد بگسترد سجاده بر روی آب زمدهوشی‌ام دیده آن شب نخفت عجب داری ای یار فرخنده رای چرا اهل صورت بدین نگروند نه طفلی کز آتش ندارد خبر پس آنان که در وجد مستغرق‌اند نگهدارد از تابِ آتش خلیل چو کودک به دست شناور درست به دریا نخواهد شدن بط غریق تو بر روی دریا قدم چون زنی ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست |  | رسیدیم در خاک مغرب به آب به کشتی و درویش بگذاشتند که آن ناخدا ناخداترس بود برآن گریه قهقه بخندید و گفت مرا آن کس آرد که کشتی برد خیالی است پنداشتم یا به خواب نگه بامدادان به من کرد وگفت ترا کشتی آورد ما را خدای که ابدال در آب و آتش روند نگهداردش مادرِ مهرور شب و روز در عین حفظِ حق‌اند چو تابوت موسی ز غرقابِ نیل نترسد اگر دجله پهناور است سمندر چه داند عذاب الحریق چو مردان که بر خشک تردامنی برِ عارفان جز خدا هیچ نیست |

**و له ایضاً در توحید حق سُبحانه و تعالی به طریق شهود**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| توان گفتن این با حقایق شناس که پس آسمان و زمین چیستند پسندیده پرسیدی ای هوشمند که هامون و دریا و کوه و فلک همه هرچه هستند از آن کمترند عظیم است پیش تو دریا به موج ولی اهل صورت کجا پی برند که گرهفت دریاست یک قطره نیست چو سلطان عزت علم برکشید |  | ولی خورده گیرند اهل قیاس بنی آدم و دام و دد کیستند بگویم گر آید جوابت پسند پری و آدمیزاد و دیو و ملک که با هستی‌اش نام هستی برند بلند است خورشید تابان به اوج که ارباب معنی به ملکی درند وگر آفتاب است یک ذره نیست جهان سر به جیب عدم برکشید |

**و له ایضاً**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگر دیده باشی که در باغ و راغ یکی گفتش ای کرمک شب فروز ببین کاتشین کرمکی خاک زاد که من روز و شب جز به صحرا نی‌ام اگر عز و جاه است وگر ذُلِّ قید بخور هرچه آید ز دست حبیب اگر مرد عشقی کم خویش گیر مترس از محبت که خاکت کند توتا با خودی با خودت راه نیست نه مطرب که آواز پای ستور مگس پیش شوریده‌ای پر نزد نه بم داند آشفته سامان نه زیر سراینده خود می‌نگردد خموش چو شوریدگان می پرستی کنند به رقص اندر آیند دولاب وار به تسلیم سر در گریبان برند بگویم سماع ای برادر که چیست گر از برج معنی پرد طیر او وگر مردِ لهو است و بازوی ولاغ چه مرد سماع است شهوت پرست پریشان شود گل به باد سحر جهان پر سماع است و مستی و شور مکن عیب درویش مدهوش و مست گشاید دری بر دل از واردات نبینی شتر بر حدایِ عرب شتر را که شور و طرب در سر است تعلق حجاب است و بی حاصلی مکن گریه بر گور مقتول دوست فدایی ندارد ز مقصود چنگ ز خاک آفریدت خداوند پاک حریص و جهان سوز و سرکش مباش طریقت جز این نیست درویش را |  | بتابد به شب کرمکی چون چراغ چه بودت که بیرون نیایی به روز جواب از سر روشنایی چه داد ولی پیش خورشید پیدا نی‌ام من از حق شناسم نه از عمر و زید نه بیمار داناتر است از طبیب وگر نه ره عافیت پیش گیر که باقی شوی گر هلاکت کند وزین نکته جز بی خود آگاه نیست سماع است اگر عشق داری و شور که او چون مگس دست بر سر نزد به آواز مرغی بنالد فقیر ولیکن نه هر وقت باز است گوش به آواز دولاب مستی کنند چو دولاب بر خود بگریند زار چو طاقت نماند گریبان درند اگر مستمع را بدانم که کیست فرشته فرو ماند از سیرِ او قویتر شود دیوش اندر دِماغ به آواز خوش خفته خیزد نه مست نه هیزم که نشکافدش جز تبر ولیکن چه بیند در آیینه کور که غرقه است زان می‌زند پا و دست فشاند سرِ دست بر کاینات که چونش به رقص اندر آرد طرب اگر آدمی را نباشد خر است چو پیوندها بگسلی واصلی برو خرمی کن که مقبول اوست وگر بر سرش تیر بارند و سنگ رو ای بنده افتادگی کن چو خاک ز خاک آفریدت چو آتش مباش که افتاده دارد تنِ خویش را |

**حکایت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیدم که وقتی سحرگاهِ عید یکی طشتِ خاکسترش بی خبر همی گفت ژولیده دستار موی که ای نفس من در خور آتشم بزرگان نکردند در خود نگاه قیامت کسی بینی اندر بهشت ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجوی یکی حلقۀ کعبه دارد به دست گر این را براند که باز آردش نه منعم به مال از کسی بهتر است وجودی دهد روشنایی به جمع دلم خانۀ مهر یار است و بس |  | ز گرمابه آمد برون بایزید فرو ریختند از سرایی به سر کفِ دست شکرانه مالان به روی ز خاکستری روی درهم کشم خدا بینی از خویشتن بین مخواه که معنی طلب کرد و دعوی بِهِشت خدابینی از خویشتن بین مجوی یکی در خرابات افتاده مست ور آن را بخواند که نگذاردش خر ار جُلِّ اطلس بپوشد خر است که سوزیش در سینه باشد چو شمع از آن می‌نگنجد درو کین کس |

**حکایت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی گر این مدّعی دوست بشناختی گر از هستیِ حق خبر داشتی |  | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی به پیکار دشمن نپرداختی همه هست را نیست پنداشتی |

**حکایت فی التمثیل**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیدم که در دشت صنعا جنید ز نیروی سر پنجۀ شیرگیر چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست به ظاهر من امروز از او بهترم از آن بر ملایک شرف داشتند از آن دوستان خدا برسرند اگر مشک را ابلهی گنده گفت تو نیکوروش باش تا بدسگال سعادت به بخشایش داور است چو نتوان برافلاک دست آختن چه داند طبیب از کسی رنج برد چو رد می‌نگردد خدنگِ قضا |  | سگی دید برکنده دندان ز صید فرومانده عاجز چو روباهِ پیر بدو داد یک نیمه از نانِ خویش که داند که بهتر ز ما هر دو کیست دگر تا چه راند قضا بر سرم که خود را به از سگ نپنداشتند که از خلق بسیار بر سرخورند تو مجموع باش او پراکنده گفت به عیب تو گفتن نیابد مجال نه در چنگ و بازوی زورآور است ضروریست باگردشش ساختن که بیچاره خواهد خود از رنج مرد سپر نیست مر بنده را جز رضا |

**وله ایضاً فی الحکمة**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شتر بچه با مادر خویش گفت بگفت ار به دست من استی مهار خدا کشتی آنجا که خواهد برد چه زنار مغ بر میان و چه دلق به اندازۀ بود باید نمود زراندودگان را بر آتش برند نکوسیرتی بی تکلف برون نگویم تواند رسیدن به دوست چو روی پرستیدنت در خداست خور و خواب تنها طریق دد است بر آنان که شد سرّ حق آشکار تو خود را از آن در چه انداختی تنور شکم دمبدم تافتن خبر ده به درویشِ سلطان پرست گدا را کند یک درم سیم سیر اگر پای در دامن آری چو کوه ترا خاموشی ای خداوند هوش |  | که آخر زمانی ز رفتن بخفت ندیدی کسم بارکش در قطار اگر ناخدا جامه برتن درد که درپوشی از بهر پندار خلق خجالت نبرد آنکه بنمود بود پدید آید آنگه که مس یا زرند به از پارسایی خراب اندرون در این ره جزآن کس که رویش دروست اگر جبرئیلت نبیند رواست برین بودن آیین نابخرد است نکردند باطل برو اختیار که چه را ز ره باز نشناختی مصیبت بود روزِ نایافتن که سلطان ز درویش مسکین‌تر است فریدون به ملکِ عجم نیم سیر سرت ز آسمان بگذرد در شکوه وقار است و نااهل را پرده پوش |

**و له ایضاً فی الحکمة**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بد اندر حق مردم نیک و بد که بدمرد را خصم خود می‌کنی کسی پیشِ من در جهان عاقل است نشاید هوس باختن با گلی محقق همان بیند اندر اِبِل کس از دست طعن زبان‌ها نرست چو راضی شد از بنده یزدان پاک بداندیش خلق از حق آگاه نیست از آن ره به جایی نیاورده‌اند دو کس برحدیثی گمارند گوش یکی پند گیرد یکی ناپسند که یارد به کنج سلامت نشست خدا را که بی مثل و یار است و جفت صفایی به دست آور ای بی تمیز تو قایم به خود نیستی یک قدم رهِ راست باید نه بالایِ راست نداند کسی قدر روزِ خوشی مکن ناله از بینوایی بسی یکی را که در بند بینی مخند |  | مگو ای خردمند صاحب خرد وگر نیکمرد است بد می‌کنی که مشغول خود وز جهان غافل است که هر بامدادش بود بلبلی که در خوبرویان چین و چگل اگر خودنمای است وگر حق پرست گر اینان نباشند راضی چه باک ز غوغای خلقش به حق راه نیست که اول قدم ره غلط کرده‌اند یکی اهرمن خوی و دیگر سروش نپردازد از حرف گیری به پند که پیغمبر از خبث مردم نرست همانا شنیدی که ترسا چه گفت که ننماید آیینۀ تیره چیز ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم که کافر هم از رویِ صورت چو ماست مگر روزی افتد به سختی کشی چو بینی ز خود بینواتر کسی مبادا که ناگه درافتی به بند |

**و له رحمة اللّه علیه فی المعارف**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الا ای که عمرت به هفتاد رفت همه برگ بودن همی ساختی چو پنجاه سالت برون شد ز دست نگو گفت لقمان که نازیستن تفرج کنان در هوا و هوس کسانی که از ما به غیب اندرند غنیمت شمر این گرامی نفس پی نیکمردان بباید شتافت شراب از پی سرخ رویی خورند به مردان راهت که راهی بده به حقت که چشمم ز باطل بدوز ز جرمم در این مملکت جاه نیست چه برخیزد از دست تدبیر ما |  | مگر خفته بودی که بر باد رفت به تدبیر رفتن نپرداختی غنیمت شمر چند روزی که هست به از سالها در خطا زیستن گذشتیم بر خاکِ بسیار کس بیایند و بر خاک ما بگذرند که بی مرغ قیمت ندارد قفس که هرکه این سعادت طلب کرد یافت وز آن عاقبت زردرویی برند از این دشمنانم پناهی بده به نورت که فردا به نارم مسوز ولیکن به ملکِ دگر راه نیست همین نکته بس عذر تقصیر ما |

# شقیق بلخی قُدِّسَ سِرُّه العزیز

اسم شریف آن جناب شیخ ابوعلی ابن ابراهیم. از علمای راسخ و قدمای مشایخ لازم التعظیم است. مشایخ کرام و عرفای عظام وی را به شیخوخیّت و افضلیّت ستوده و تمجید نموده. زبدۀ کاملان و قُدوۀ واصلان بوده و نخست ملک سلوک را سالک و انجام ملک ملکوت را مالک. صاحب مقامات عالیه و درجات متعالیه، مظهر تجلیّات نامتناهیه و مظهر حقایق و آیات الهیه. تربیت در خدمت سلطان العارفین ابراهیم ادهم بلخی یافت و از خلفای حضرت ایشان بود و جمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم اصّم که شیخی است معظم. از مریدان آن جناب است. از سلسلۀ علیۀ شطاریه محسوب و به امام همام محمد الباقرؑ منسوبند. شیخ شقیق مذکور در سال 194 در ماوراءالنهر به تهمت و گناه رَفْض شهید رحمة اللّه علیه. تیمّناً و تبرّکاً این رباعی از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی که به خرقه دوزیش بازاری است ور خواهش طبع دست او جنباند |  | گر بخیه به فقر می‌زند خوش کاری است هر بخیه و رشته‌اش بت و زنّاری است |

# شهاب الدین سهروردی

ابوحفص عمر نام دارند و سهرورد از توابع کلات است و تا مهنه چهار فرسخ مسافت دارد و مقبرۀ مشایخ در آنجاست و سلسلۀ مشایخ سهروردیه از شعب سلسلۀ معروفی است و شیخ از مشاهیر فضلا و علما و مرید عمّ شیخ نجیب سهروردی است. غرض، شیخ را تصانیف بسیار و رسالات عالی مقدار است. من جمله عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و اعلام الهدی و جناب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اخلاص و ارادت به ایشان داشته. همچنین کمال الدین اسماعیل اصفهانی مدایح وی را نگاشته. مجملاً شیخ از اکابر این طایفه است و نود و سه سال عمر یافته. در سنۀ 587 در بغداد به جنت شتافته. گاهی خیال نظمی می‌فرموده و این ابیات منسوب بدوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ذره‌ای از نور روی من چوبرمنصور تافت |  | همچو قندیلی ز دارش سرنگون آویختم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بخشای بر آنکه بخت یارش نبود در عشق تو حالتیش باشد که در آن |  | جز خوردن غم‌های تو کارش نبود هم با تو و هم بی تو قرارش نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای از غم دیدن رخت حیران، من بودن به تو مشکل است ونابودن آه |  | وندر طلب وصل تو سرگردان، من سرگردان من، بی سر و بی سامان، من |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دوست وجود و عدمت اوست همه تو دیده نداری که ببینی او را |  | سرمایۀ شادی و غمت اوست همه ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه |

# شرف عراقی قُدِّسَ سِرُّه

شیخ ابوعلی نام داشته، ملقب به قلندر بوده. از کُمَّلمین اهل سلوک و طریقت و واصلین مقام حقیقت و از معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی معنوی بوده. سال‌ها با ایشان مصاحبت و معاشرت نموده. اصل آن جناب از ولایات عراق و در کمالات، مشهور آفاق بوده. به هندوستان رفته. گاهی در پانی پت و گاهی در قریۀ کرنال می‌آسوده. باری در طریقت، انتساب به سلسلۀ علیۀ چشتیه داشته و به سه واسطه به قطب الدین کاکی می‌رسد. از اولیاء کرام و مجاذیب عظام، سرش پر شور و دلش پرنور. منشرح الصدر و رفیع القدر، عارج معارج ایمان و ناهج مناهج ایقان. عارف لاهوت و واقف مواقف جبروت. سینه‌اش رشک سینا و دیده‌اش به نور توحید بینا. مزارش در آن ولایت مشهور و این چند بیت از آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز |  | تو پای شوق نداری به کوی دوست متاز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر مشقت که آیدت در عشق ورنه ای مرد، گردِ عشق مگرد |  | سر بنه وز سرور خه خه زن چون مخنث ز دور وه وه زن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو من هرکس ازین می خورد جامی ز ننگ کفر و ایمان درگذشتم |  | نمی‌داند حلالی از حرامی نهادم خوش برون از هردو گامی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر عشق نبودی و غم عشق نبودی ور باد نبودی که سرِ زلف ربودی |  | چندین سخن نغز که گفتی و شنودی رخسارۀ معشوق به عاشق که نمودی |

**وله رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آوازۀ عشق ما به هر خانه رسید از درد غم عشق به هرجا که رویم |  | دود دل ما به خویش و بیگانه رسید گویند ز ره دور که دیوانه رسید |

# شبلی بغدادی قُدِّسَ سِرُّه العزیز

از قدمای عرفای جلیل القدر بوده. در بدو حال ملازمت می‌نموده. به سببی از اسباب ترک فرموده. ارادت به جناب شیخ جنید بغدادی داشته. تفصیل حالات و مقامات آن جناب در تذکرة الاولیا و نفحات مسطور است و برخی خود مشهور است از غایت اشتهار محتاج به اظهار نخواهد بود. مات فی سنۀ اربع و ثلثین و ثلاث مائه:

# شاه سنجان خوافی

نامش رکن الدین محمودو مرید جناب خواجه مودود. چون از اهل سنجان مِنْ توابع خواف خراسان است از پیر طریقت خود خواجه مودود چشتی، شاه سنجان لقب یافت و به این لقب معروف شد. به هر حال از سالکین مسلک طریق و از واصلین منزل تحقیق و زبدۀ موحدین و قُدوۀ مجردین. طالب صحبت اولیا و راغبِ خدمت اصفیا بوده. عارفی متورع و زاهد و عاشقی متذکر و عابد. اغلب معاصرانش را با وی ارادت و از صحبتش در زمرۀ اهل سعادت. مرقدش در قریۀ بالچ مِنْ توابع تربت حیدریه ووفاتش در سنۀ 599 اتفاق افتاده و اغلب اشعارش رباعی و در رباعی گفتن ساعی بوده است:

**مِنْ رباعیّاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در راه چنان رو که سلامت نکنند در مسجد اگر روی چنان رو که ترا |  | با خلق چنان زی که قیامت نکنند در پیش نخوانند و امامت نکنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردان خدا میل به هستی نکنند آنجا که مجردان حق می‌نوشند |  | خودبینی و خویشتن پرستی کشند خم خانه تهی کنند ومستی نکنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواهی که ترا رتبۀ ابرار رسد از مرگ میندیش و غم رزق مخور |  | مپسند که از تو بر کس آزار رسد کاین هر دو به وقت خویش ناچار رسد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی |  | در حضرت معشوق مطهر نشود آری خواهی ولی میسر نشود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاها دلِ آگاه، گدایان دارند گنجی که زمین و آسمان طالب اوست |  | سر رشتۀ عشق بی نوایان دارند چون درنگری برهنه پایان دارند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علمی که حقیقتی است در سینه بود صد خانه پر از کتاب کاری ناید |  | در سینه بود هر آنچه درسی نبود باید که کتابخانه در سینه بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردان میِ معرفت به اقبال کشند علمی که به درس و بحث حاصل گردد |  | نه چون دگران دردی اشکال کنند آبی است که از چاه به غربال کشند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جمعی به تشکّک‌اند جمعی به یقین ناگاه منادئی برآید ز کمین |  | یک قوم دگر فتاده اندر ره دین کی بی خبران راه نه آن بود نه این |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برذره نشینم بچمد بختم بین گر لقمه ز خورشید نمایم به مثل |  | موری به دو منزل نکشد رختم بین تاریکی سینه بردهد بختم بین |

# شرف مُنیَری قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ شیخ شرف الدین احمد بن شیخ بلخی منیری. مُنیر به ضم میم به نون زده و فتح یا و را، قصبه‌ایست از مضافات بِنگاله، غرض، شیخ از معارف اهل کمال و از اعاظم عرفای با افضال بوده. مکاتیبش که به مخلصان خود نوشته معروف و مشهور است و فقیر تمام آن را دیده و بعد از مکاتیب شیخ احمد سرهندی ملقب به مجدد الف ثانی، که ازمعارف مشایخ نقشبندیه است بر سایر مکاتیب برگزیده. مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است. کتابی نیز به نظر رسید شرفنامه نام در بیان لغات همانا از آن جناب است. یا مریدی به نام او نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است: شرفنامۀ احمد منیری.

این بیت و رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر سلسلۀ زلفت در دور چنان پیچد |  | در پیچِ نماز خود دوزخ به دعا خواهم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روی سیه و موی سفید آوردم چون خود گفتی که ناامیدی کفر است |  | چشمی گریان، قدی چو بید آوردم فرمان تو بردم و امید آوردم |

# شمس سیستانی علیه الرّحمة

وهُوَ شمس الدین محمد السگزی. چون اصلش از سیستان است، سگزی خوانندش. زیرا که اهل آن ولایت را به این نام خوانندو سجزی معرب آن است. وی از فضلای زمان خود بوده. کتب متعدده تألیف فرموده. من جمله کتاب مجمع البحرین و با ملک تاج الدین معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر، در مواعظ و تذکیر بی عدیل و نظیر، جامع علم ظاهر و باطن بود و جمعی را تربیت نموده. ملک تاج الدین به وی اخلاص داشته. این دو رباعی از اوست. رباعی اول در نصیحت ملک مذکور است:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاها باید کز تو دلی کم شکند اندیشه به کاردار و کاندر سحری |  | لطف تو هزار لشکر غم شکند یک آه هزار ملک درهم شکند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این قطرۀ خون سیه قلب لقب غم گفت که در خون کشمش اول بار |  | گفتا که منم محرم اسرار طلب تا هر قلبی به لاف بگشاید لب |

# شمس الدین کرمانی علیه الرّحمة

آن جناب از عارفین کامل و محققین واصل و به شمس الدین طغان مشهور است. شیخی صاحب کمال و فصیحی شیرین مقال. فاضلی گرانمایه و عالمی بلندپایه. از اوست:

**مِنْ غزلیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای جانِ جانِ جان‌ها جان را به لطف جان ده درد کمم فزون کن جانم ز عشق خون کن تو مالک جهانی مولای انس و جانی |  | آنی که آن آنی دل را به رحمت آن ده هجرم ز دل برون کن در وصل خود امان ده ما را ز بی نشانی از خود به خود نشان ده |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در میکدۀ عشق شرابی دگر است مستان تو فارغند از روز حساب |  | در شرع محبت احتسابی دگر است زین طایفه در حشر حسابی دگر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می خورده ز خانقاه می‌باید رفت آلودۀ صد گناه می‌باید مرد |  | بی توشه و برگ راه می‌باید رفت شرمنده و روسیاه می‌باید رفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر نقش که بر تختۀ هستی پیداست دریای کهن چو برزند موجی نو |  | آن صورت آن کس است کان نقش آراست موجش خوانند و در حقیقت دریاست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از واعظ شهر کی مرا عار شود گر حبل متین به گردنم درفکنند |  | با کفر من اسلام کجا یار شود بیم است ز کفر من که زنّار شود |

# شاه بد خشانی قُدِّسَ سِرُّه

نامش ملاشاه و عارفی است آگاه. بعد از مجالست بسیار با عرفا و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی واصل شد. به رهنمایی هادی سبیل سعادت و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در لاهور به خدمت میان شاه میرلاهوری از سلسلۀ قادریه رسید. چهار ماه در کمال ادب و نهایت طلب بر آستانش معتکف بود و به وی التفاتی از گلزار توجهش نشنود. آخرالامر گفت ای بدخشانی خارۀ خود را لعل ساختی و در کورۀ امتحان گداختی. برخیز و غسلی کرده بیا تا صحبتی بداریم. وی غسلی کرده، باز آمد. اجازۀ ذکر خفی گرفت و بدان متوجه شد، در اندک وقتی ترقی کلی در احوالش ظاهر شد. بعد از رحلت شیخ خویش، در کشمیر توقف کرد. در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغی و خانقاهی بنا نمود. بالاخره در زمان دولت شاه جهان علمای دهلی او را تکفیر نمودندو مطعون ساختند و لوای قتلش برافراختند. شاه جهان فتوی علما را گرفته به منزل وی رفته با او صحبت داشت. همت بر ارادتش گماشت. علما گفتند که او شاه را مسحور نموده است. به حکم شریعت خونش هدر و قاتلش را اجری جزیل و ثوابی جمیل است. هر که به حجرۀ وی رفته، نظرش بر او افتاده اللّه گفته، روی بر خاک نهاده. غرض، پنجاه هزار بیت دیوان دارد. مثنویات بسیار و غزلیات بی شمار. ولیکن رعایت بحور و قرافی را چنانکه باید ننموده است. وفاتش در سنۀ 1072. از اوست:

**مِنْ رباعیّاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای بی خبر از یک نگه رحمت ما چندی دیدی نتیجۀ صحبت غیر |  | تا چند همی خصومت و زحمت ما یک بار ببین نتیجۀ صحبت ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مدرسه آنچه صحبت یاران است زان گاه که مهر تو گزیدم دیدم |  | در صومعه آنچه بر گرفتاران است کاین‌ها همه کارهای بیکاران است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مایی و منی ما چو از کار افتاد ما را چو زخود ساخت ز ما هیچ نماند |  | این هستی ما به گوشه‌ای خوار افتاد مانند سگی که در نمک زار افتاد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آخر یابد هرکه ز صدقش جوید گویند که هر که یافت حرفی نزند |  | تخمی که بجا فتاد آخر روید نی نی غلط است هرکه یابد گوید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دریا چو رود خس نرود پس چه کند عرفان سرّیست بایدش پوشیدن |  | پس با دریای بی کران خس چه کند می‌پوشم لیک مشک را کس چه کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن را که به ماست بر سر ایمان جنگ مؤمن نشود تا نشمارد یکسان |  | او مؤمن و ز ایمان من او را صد ننگ با بانگ نماز بانگ ناقوس فرنگ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا می نکنی ز معرفت شیرین کام حلوا حلوا اگر بگویی صد سال |  | حاصل نشود کام تو از نقل کلام از گفتن حلوا نشود شیرین کام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شک نیست که اسم با مسما ماییم گر گفت کسی به ما بدی رنجه نه‌ایم |  | مفهوم تمام زشت و زیبا ماییم چون ما صدق تمام اشیا ماییم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از بستگی خویش اگر واگردی واگرد به گرد خویش مانند حباب |  | بر وارسی خویش مهیا گردی تا واگردی ز خویش و دریا گردی |

# شکیب شیرازی رحمة اللّه علیه

نامش مولانا محمد علی. چون پدرش شمشیرساز و کاردگر بوده. به محمدعلی سکاکی شهرت نموده. تحصیل علوم معقول در خدمت علامه مسیحایی فسایی کرده و در جوانی جامع علوم آمده مدرس مدارس گردید و به خدمت جمعی از ارباب باطن رسید. غالباً طریقۀ سلسلۀ علیّۀ ذهبیه کبرویه داشت و متلبس به لباس فقر بوده. بالاخره در استیلای افاغنه در شیراز زخمی منکر یافت و دیرگاهی در خون طپان و به کلمۀ طیبه رطب اللسان بود. عاقبت ذکرش به مذکور انجامید. مثنوی در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظوم کرده. شصت سال عمر یافته. این چند بیت از اوست:

**مِنْ اشعاره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من چو نفي نفي اثبات است از کشتن نمی‌ترسم گذشتن از شراب دهر نبود پیش من مشکل بدن مصروهوا فرعون و هامان نفس و من موسی چونور و سایه می‌خواهد دلم تا متصل باشد |  | که بس باشد همین ذوق شهادت خون بهای من بقای من چوشمع کشته باشد در فنای من کز آب هفت دریا تر نگردد پشتِ پای من خیال وهم‌ها سحر و دلیلِ من عصایِ من سرمن در کنار او، سرِ او در کنارِ من |

# صفی سبزواری

و هو قدوة السالکین مولانا فخرالدین علی بن مولانا حسین الواعظ. المتخلص به کاشفی. پدرش از معارف فضلاست. به هرات رفته شرف مصاهرت مولانا جامی را دریافت و فخرالدین علی صبیّه زادۀ مولانا جامی است. از علما و فضلا و عرفا بوده. ارادت به جناب خواجه عبداللّه احرار نقشبندی داشته. صاحب تألیفات است. انتخاب کتاب رشحات عین الحیات در ذکر مشایخ سلسلۀ علّیۀ نقشبندیه از اوست. تحقیقات کرده، به هر صورت گاهی شعر می‌گفته. تیمّناً و تبرّکاً رباعی از او نوشته شد:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای مانده ز بحر علم بر ساحل عین بر دار صفی نظر ز موج کونین |  | در بحر فراغت است و بر ساحل شین آگاه ز بحر باش بین النفسین |

# صدر الدین قونیوی رومی

و هو ابوالمعالی محمدبن اسحق ابن محمدبن یوسف بن علی القوینی. از مشاهیر علمایِ عظام و از اکابر عرفایِ والامقام بوده و او را جناب شیخ محی الدین عربی تربیت فرموده. مولانا جلال الدین رومی را با وی کمال وداد و اتحاد می‌بود. چنانکه روزی مولوی به محفل آن جناب وارد شد. وی بنا بر تعظیم مسند خود را به مولوی بازگذاشت و خود به کنار رفت. مولوی بر مسند شیخ ننشست. او گفت چرا بر روی مسند ننشستی. مولوی گفت: خدا را چه جواب دهم که بر سجّادۀ تو نشینم. جناب شیخ سجاده را به دور افکند. گفت سجاده‌ای که ترا نشاید. ما را نیز نشاید. باری در میانۀ او و خواجه نصیرالدین طوسی علیه الرحمه اسئله واجوبه واقع شد و خواجه او را تمجید کرده. صورت مکتوبات ایشان وقتی دیده شده. خواجه کمال احترام به وی فرموده. آن جناب را در علوم به تخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است. از جمله تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی و شرح تعرّف و شرح رسالۀ موسوم به شجرۀ نعمانیّه، که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده تحریر نموده. مفتاح الغیب و نصوص و نفحات الهیه و غیر اینها متعدد است. بالجمله این رباعی منسوب به آن جناب است:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن نیست رهِ وصل که انگاشته‌ایم آن چشمه که خضر خورده زو آب حیات |  | وان نیست جهان جان که پنداشته‌ایم در خانۀ ماست لیک انباشته‌ایم |

# صفی الدین اردبیلی طاب ثراه

وهُوَ شیخ العارفین و برهان الواصلین القطب الاصفیا فی الآفاق صفی الدین اسحق. نسبت آن جناب به حضرت امام همام امام موسی الکاظم می‌پیوندد و اجداد عظامش هادیان راه یقین و احفادِ کرامش حامیان دین مبین. آن جناب را در مبادی سلوک اشتیاق صحبت اولیا و اصفیای معاصرین بود و به شوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود. در شیراز با مشایخ صحبت داشت و به رهنمایی آنها طالب شیخ زاهد گیلانی شد. در ماه صیام به صومعۀ شیخ رسید. پس از ملاقات ارادت او را گزید و به شرف مصاهرت نیز ممتاز گردید. گویند نسبت ارادت جناب زاهد به دو واسطه به رکن الدین سجاسی می‌رسد. کرامات و مقامات آن جناب فزون از عهدۀ حوصلۀ این کتاب است و حاجت به تحریر ندارد و میرزا محمد تقی کرمانی در بحر الاسرار به چند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی معنوی به ظهور شیخ خبر داده است. به هر صورت زیاده بر سی سال به هدایت و ارشاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده از صد هزار کس تربیت فرمودند. در سنۀ 735 وفات یافتند. اگرچه سخن منظوم او مشهور نیست، در تذکرۀ واله این بیت به نام اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آه ازاین ذکرفسرده،چندازین فکر دراز |  | آه‌های آتشین و چهره‌های زرد کو |

# صفی الدین یزدی علیه الرّحمة

شیخی است عارف و فاضلی است واقف. قدوۀ اهل کمال و زبدۀ ارباب وجد وحال. با طغانشه بن مؤید معاصر بوده و سلطان مذکور آن جناب را تعظیم و تکریم بلیغ می‌فرمود و اما شیخ از بیم قال و قیل جهلای علما طریقۀ خود را مستور می‌داشته و در خفا همت بر تربیت مریدان می‌گماشته و این اشعار از نتایج طبع اوست:

**مِنْ اشعاره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه دردست این که عشقش نام کردند خراباتیست اندر عشق کانجا به یک ساغر در آن میخانه ما را |  | وزو آشوب خاص و عام کردند می از خونِ جگر در جام کردند چنین سرمست و بی آرام کردند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته‌ام به دو جو بر من اگر هر دو جهان گم گردد |  | نه یکی شب ز فراق تو امان یافته‌ام چون ترا یافته‌ام هر دو جهان یافته‌ام |

# صفایی اصفهانی

به صفات حمیده متصف بوده. مدتی سرداری نموده شجاعت داشته. آخر ترک منصب گفته، تصوف پذیرفته. سالها سر و پا برهنه سیاحت می‌کرد تا فوت شد. تیمّناً یک رباعی از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غمگین دلِ خود به دهر شاد از که کنیم مردم ز فلک داد ز بیداد کنند |  | چون دلبر خود خودیم یاد از که کنیم ما خود فلک خودیم داد از که کنیم |

# ضیای کاشانی

زبدۀ فضلا و قدوۀ علما و خلف الصدق مولانا نور است. که از مشاهیر علما بوده. باری نام شریف آن جناب ضیاءالدین محمد است. بعضی گفته‌اند اصل ایشان آذری و در کاشان توطن داشته‌اند. به هر حال از همگنان خود طاق بوده و به کمالات یگانۀ آفاق. با نهایت فضل صاحب ذوق و به صحبت اهل ذوقش شوق. کاملان را مرید و طالبان را مراد. وفاتش در سنۀ 1024 در کاشان. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| افسانۀ ما گرچه دراز است خوشست حسن تو به هر روی که باشد نیکوست |  | هرچند که عشق جانگداز است خوشست عشق ارهمه بر وجه مجاز است خوشست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هستی که شود نیست ز هستی به دراست مس را به عمل توان زر خالص کرد |  | هر زر که شود مس به حقیقت نه زر است اینجا نظری کن که محل نظر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با آنکه شب از غصه غمم فرساید آزردۀ روزگار را القصه |  | روزم همه آرزو که شب کی آید روز دگر و شب دگر می‌آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهد به خرابات بیا راست مترس آن کس که ز ترس او نیایی برما |  | ترسی که در این راه خطرهاست مترس پنهان ز تو در خرابۀ ماست مترس |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای هر نفس از جود توام فیض نوی توفیق تو گر راهنمایی نکند |  | بی لطف تو صد هزار کوشش به جوی از سعی به جایی نرسد راهروی |

# ضیای کرمانی

آن جناب به شاه ضیاءالدین مشهور بوده. در زمان شاه خدابنده در اصفهان وزارت نموده. به صحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد بلیغ داشته. در خصایل ستوده و فضایل محموده، لوای شهرت افراشته. امیری صاحب کمالات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را طی نموده. در سنۀ 988 مقتول گردید و به جنت خرامید. از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشقی خواهم قرین رخسارۀ زرد با صد غم و درد تا کند آنم جفت |  | یاری خواهم هلاک سازندۀ مرد وز هستی خویش تا کند اینم فرد |

# طاهر همدانی نَوَّرَ اللّهُ روحه

مشهور به باباطاهر عریان و از خاک پاک همدان بوده. او در آن ولایت به دیوانگی شهرت نموده. بلی اوست دیوانه که دیوانه نشد. اغلب اوقات و ایام در بیغوله و غارش مقام. گویند چنان آتشی در دل آن دیوانۀ فرزانه برافروخته و بنیاد صبر وطاقت او را سوخته بودند که با آنکه برودت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوند در میان برف عور نشسته و از گرمی شکایت می‌کرد و به قدر بیست ذرع اطراف وی برف گداخته و آب می‌گردید. گویند با عین القضات و خواجه نصیر معاصر بوده است و محی الدین لاری صاحب مرآت الادوار این حکایت را به سید نعمت اللّه کرمانی نسبت کرده و به نام او نوشته. که در کوهستان خراسان در هرات امرای شاهرخ این معنی را از او مشاهده کردند و معاصر بودن او با عین القضات و خواجه نصیرالدین طوسی خطاست. که او در چهارصد و ده وفات یافته و اینان بعد از او بوده‌اند. غرض، مجذوبی است کامل و مجنونی است عاقل. عاشقی مجرد و عارفی موحد. سخنانش دوبیتی و به لفظ رازی که در آن زمان اهالی ری و دینور و بیدان تلفظ می‌کردند واقع و معروف و بسیار اثرناک است. غزلی به نام او مشهور است. بعضی از اشعار آن را در دیوان ملامحمد صوفی مازندرانی مشهور به اصفهانی دیدم. از رباعیات آن جناب چند رباعی قلمی می‌شود:

**مِنْ رباعیات رحمة اللّه علی قائله**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یکی برزگرک دیدم درین دشت همی کشت و همی گفتا دریغا |  | به خون دیدگان آلاله می‌کشت که باید کشتن و در دشتها هشت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وی ته سر در بیابانم شو و روج نه تو دیرم نه جایم می کرودرد ز دل نقش جمالت در نشو یار مجه کردم به گرد دیده پرچین |  | سرشک از دیده پالانم شو و روج همی دانم که نالانم شو و روج خیال خط و خالت در نشو یار که خونابۀ خیالت در نشو یار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تویی لو شکرین و سیمنت بر از آن ترسی در آغوشم بیایی |  | مویم دل آذرین و مجۀ تر که سیم آذر گداجه آب شکر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلی دارم دلی دیوانه و دنگ به مو واجی چرا بی نام وننگی |  | ز دستم شیشۀ ناموس برسنگ کسی کش عاشقن چش نام و چش ننگ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل اگر دستم فتی خونت بریجم |  | به مو دایم به جنگی ای دل ای دل بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر آیی به جانت وا نواجم هر آن دردی که دیری بر دلم نه |  | وگر نایی به هجرانت گداجم بمیرم یا بسوجم یا بساجم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بوره سوته دلان گرد هم آییم تراجو آوریم غم‌ها بسنجیم |  | سخن با هم کریم غم وانواییم هر آن سوته تریم و زنین تر آییم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر مستان مستیم از تو ایمان اگر گوریم و ترسا ور مسلمان |  | وگر بی پا و دستیم از تو ایمان به هر ملت که هستیم از تو ایمان |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به صحرا بنگرم صحرا ته وینم چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت |  | به دریا بنگرم دریا ته وینم به هرجا بنگرم آنجا ته وینم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشا آنان که هِر از بِر ندانن چو مجنون سر نهن اندر بیابان |  | نه حرفی وانویسن نی بخوانن به این گوگل روان آهو چرانن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلی دارم که بهبودش نمی‌بو به بادش می‌دهم نش می‌بره باد |  | نصیحت می‌کرم سودش نمی‌بو بر آتش می‌نهم دودش نمی‌بو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نوای نالۀ غم اندوته ذونو بوره سوته دلان با هم بنالیم |  | عیار زر خالص بوته ذونو که قدر سوته دل، دل سوته ذونو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نسیمی کز بن آن کاکل آیه چو شو گیرم خیالت را در آغوش |  | مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه سحر از بسترم بوی گل آیه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیته یکدم دلم خرم نمانه اگردرد دلم قسمت نمایند |  | اگر روی تو وینم غم نمانه دل بی درد در عالم نمانه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرم دیته اگر بر بالش آید زهجرانت به جای اشک چشمم |  | چو نی از استخوانم نالش آید ز مژگان پاره‌های آتش آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلم از عشق رویت گیج و ویجه دل عاشق به سان چوب تر بی |  | گهی سوجه در آتش که بریجه سری سوجه سری خونابه ریجه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلم از دست هجرانت غمینه گناهم این که مو تَد دوست دیرم |  | سرینم خاک و بالینم زمینه هر آنکت دوست دیره حالش اینه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزارت دل به غارت بر ته ویشی هزاران داغ ویش از سینم اشمرت |  | هزارانت جگر خون گر ته ویشی هنی نشمر ته ار اشمر ته ویشی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر دل دلبری پس دل کدامی دل و دلبر به هم آمیته وینم |  | اگر دلبر دلی دل را چه نامی ندانم دل که و دلبر کدامی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به نالیدن دلم مانند نی بی مرا سوزت گداجه تا قیامت |  | مدامم درد هجرانت ز پی بی خدا دونو قیامت تا به کی بی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خود آیین چهره‌ات افروته‌تر بی ز چه خالِ رخت ذونی سیاهه |  | دلم از تیر عشقت دوته‌تر بی هرآن نزدیک خور بی سوته‌تر بی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کشیمان گر به زاری از که ترسی مو با این نیمه دل از کس نترسم |  | برانی گر به خواری از که ترسی جهانی دل تو داری از که ترسی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل نازک مثال شیشه‌ام بی سرشکم گر بوخونین عجب نیست |  | اگر آهی کشم اندیشه‌ام بی موآن دارم که در خون ریشه‌ام بی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نگارینا دل و جانم ته دیری نذونم مو که این درد از که دیرم |  | همه پیدا و پنهانم ته دیری همی ذونم که درمانم ته دیری |

# طاهر انجدانی علیه الرحمه

اسم شریفش شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدان مِنْ محال قم. موطنش کاشان مولدش همدان. جامع علوم صوری و معنوی بود. مدتی در کاشان خلایق را ارشاد می‌نمود. آخرالامر صاحب غرضان، نسبت طریقۀ اسماعیلیه به وی داده و سلطان عهد دست ایذا و آزار به وی گشاده. لهذا سیّد عنان عزیمت به وادی هزیمت معطوف و به هندوستان رفته. در دکن مشعوف توطن گزید و سلطان نظام شاه ارادت وی را گزید و طریقۀ حقّۀ دین مبین اثناعشری در آن مملکت رواج یافت. هم در آن مملکت در سنۀ 956 به روضۀ رضوان شتافت. جسدش را حسب الوصیت وی به عتبات عالیات برده، سپردند. غرض، آن جناب صاحب اشعار متین و این چند بیت ازنتایج طبع آن جناب است:

**مِنْ نصایح و مواعظه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نظر کن به تاریخ شاهان پیشین کجا شد فریدون فرخنده سیرت روان است پیوسته از شهر هستی همان گیر کز فیضِ فضلِ الهی به کلک بدیع البیانِ معانی زدی تکیه بر مسندِ فضل ودانش چه حاصل که از صوبِ تحقیق درپی |  | که رفتند زین دیر دیرین محافل کجا رفت کیخسروآن شاه عادل به ملک عدم از پیِ هم قوافل شدی بهره‌مند از فنون و فضائل در اقسام حکمت نوشتی رسائل نهادند نام تو صدرالافاضل به نزدیک دانا به چندین مراحل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در غم اولذّتِ عیش از دل ناشاد رفت |  | خو به غم کردیم چندانی که عیش از یادرفت |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دهر کسی که عشق را شاید نیست صدگونه ملامت که نمی‌باید هست |  | یاری که ازو دلی برآساید نیست یک لحظه فراغتی که می‌باید نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر کسب کمال می‌کنی می‌گذرد دنیا همه سر به سر خیال است خیال |  | ور فکر محال می‌کنی می‌گذرد هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماییم که هرگز دم بی غم نزدیم بی شعلۀ آه لب ز هم نگشودیم |  | خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم بی قطرۀ اشک چشم بر هم نزدیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنیم که کوس نیکنامی نزدیم هرگز قدمی به خوشدلی ننهادیم |  | چون بی خردان دم از تمامی نزدیم هرگز نفسی به شادکامی نزدیم |

# ظهیر اصفهانی قُدِّسَ سِرُّه

وهوظهیرالدین عبداللّه بن شرف الدین عمر شفروهی. شفروه از مضافات اصفهان صِیْنَتْ عَن الحَدَثانِ است. تحصیل علوم معقول ومنقول نموده و طریق تحقیق فروع و اصول پیموده. محمد عوفی در تذکرۀ خود تمجید وی کرده. غرض، از افاضل فضلاء دوران و از اماجد عرفای ذی شان عارف معارف لاهوت و سالک مسالک جبروت. متمکن مکان طریقت ومتوطن موطن حقیقت بوده. گاهی خیالِ نظم می‌فرموده. تیمّناً و تبرّکاً چند رباعی از آن جناب تحریر می‌شود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای ذات شریفت بری از چون و چرا تا چند چو چشم ای گرامی شب و روز |  | رخشنده ز نور قدمت هر دو سرا عالم به تو بینیم و نبینیم ترا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر یوسف کوست با خود اندر چاه است آن کو همه را دیده یکی گمراه است |  | هر گرگ که بی خود است بر درگاه است آن کس که یکی را همه دید آگاه است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تن ملحد و جان موحد آمد ز دو حد کی باشد و کی که آید از یار مدد |  | این سوی احد گراید آن سوی لحد ملحد به لحد رسد موحد به احد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خاک درِ تو چو سرمه در دیده برم تو با من و رحم نه که در من نگری |  | وانگه به نظر پردۀ افلاک درم من با تو و زهره نی که در تو نگرم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل ز دم ستور و دد بیرون شو چون گویندت ز نیک و بد بیرون شو |  | عاشق شو و از بندِ خرد بیرون شو بیرون مشو از خود وز خود بیرون شو |

# عبداللّه بلیانی کازرونی

وهُوَ اوحدالدین عبداللّه بن ضیاءالدین مسعود. بلیان از مضافات کازرون شیراز است و شیخ از قدمایِ عرفایِ آفاق و از فرزندزادگان شیخ ابوعلی دقاق. گویند برهان العارفین شیخ صفی الدین اردبیلی به صحبت آن جناب رسیده و شیخ او را حواله به جناب شیخ زاهد گیلانی کرده. غرض، از افاخم کاملین و اعاظم عارفین و زبدۀ موحدین و قدوۀ مجردین زمان خود بوده، مشرب عالی داشته و در سنۀ 683 لوای سفر آخرت افراشته. مرقدش در قریۀ مذکور است واین اشعار از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حقیقت جز خدا دیدن روا نیست نمی‌گویم که عالم زوشده زانک نه او عالم شده نه عالم او شد |  | که بی شک هرچه بینی جز خدا نیست چنین نسبت به او کردن روا نیست همه جز او وزو چیزی جدا نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اللّه اللّه جز خدا موجود نیست عاشقان دوست بسیارند لیک |  | واقفِ این سر بجز معبود نیست کس چو عبداللّه بن مسعود نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به کین ما کمربندد کسی کش بخت برگردد |  | چووقت مرگ مارآیدبه گردِ رهگذر گردد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما جمله وجودِ پاکِ پاکیم |  | نه ز آتش و باد و آب و خاکیم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا حق به دو چشم سر نبینم هرگز گویند که حق به چشمِ سر نتوان دید |  | از پای طلب می‌ننشینم هرگز این ایشانند من چنینم هرگز |

# عبدالخالق غجدوانی بخارایی

مقدم سلسلۀ خواجگان و مسلم زمرۀ زیرکان. از خلفای شیخ ابویوسف همدانی. مولد و مدفن اوده غجدوان ازولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است. نام والد او شیخ عبدالجلیل و از علما بوده. گویند عبدالخالق به صحبت خضرؑ رسیده. در فصل الخطاب مذکور است که روش خواجه عبدالخالق در طریقت حجت است و مقبولِ فِرَق افتاده. غرض، شیخ از متقدمین سلسلۀ نقشبندیه و آن سلسله را به وی افتخار است. شرح حالش در کتب مسطور است و این دو رباعی به نام وی مشهور است:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر در دلت از کسی شکایت باشد زنهار به انتقام مشغول مشو |  | دردِ دل تو ازو به غایت باشد بد را بدی خویش کفایت باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون می‌گذرد عمر کم آزاری به چون کشتۀ خود به دست خود می‌دروی |  | چون می‌دهدت دست، نکوکاری به تخمی که نکوتر است اگر کاری به |

# عراقی همدانی قُدِّسَ سِرُّه

نامش فخرالدین ابراهیم. گفته‌اند که او و شمس الدین تبریزی در چلّۀ خانۀ رکن الدین سجاسی اربعین به سر می‌آوردند وبرخی گفته‌اند به شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفۀ آن جناب شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی را گزیده. تحقیق آن است که مرید بهاءالدین زکریا وبه مصاهرت آن جناب اختصاص یافته است. غرض، شیخی است مجرد و پیری است موحد، عارفی عاشق، عاشقی صادق. سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه، عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را ازمظاهر طالب. جانش پرشور و دلش پرنور. سینه‌اش مخزن اسرار و دیده‌اش مطلع انوار. از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و از مطالع ابیاتش طوالع اسرار طریقت طالع. وفاتش در سنۀ 688 در دمشق شام و در زیر پای محی الدین عربی‌اش مقام و این از اشعار آن جناب است:

**مِنْ رسالۀ موسوم به ده فصل**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از جمالت نمی‌شکیبد دل عشقت ای دوست می‌کند پیوست عاشقان تو پاک بازانند ای غم تو مجاورِ دلِ من تادلم هست مبتلای تو باد دیده را دیدن تو می‌باید دل ما را فراغت از جان است آتشِ عشق در دل ما جو عاشقان را ز جان گرفته ملال فارغی از درون صاحب درد رخ به ما می‌نما و جان می‌بخش هست عشق آتشی که شعلۀ آن چون بسوزد هوای پیچا پیچ عشق و اوصاف کردگار یکیست |  | می‌برد عقل و می‌فریبد دل حلقه در گوش عاشقانِ الست صیدِ عشق تو شاهبازانند وز دو عالم غمِ تو حاصل من دایماً بستۀ بلای تو باد اگرم قصد جان کنی شاید زندگانی ما به جانان است عاشقان ضعیف را واجو خونشان بر تو همچو شیر حلال مکن ای دوست هرچه بتوان کرد بر دل و جان عاشقان می بخش سوزد از دل حجابِ هرحدثان او بماند جز او نماند هیچ عاشق و عشق و حسن یار یکیست |

**حکایت حجّة الاسلام امام محمد غزالی قُدِّسَ سِرُّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شیخ الاسلام امام غزالی والۀ حسن ماهرویان بود او همی شد سواره اندر ری دلبری دید همچو ماه تمام شیخ را چشم چون بر آن افتاد شده مردم به شیخ در، نگران صوفیان جمله منفعل گشتند لیک مردی که بود غاشیه دار دیدن صورت از تو لایق نیست شیخ گفتش مگوی هیچ سَخُن عاشقانی که مست و مدهوشند ز اندرون غافل است بیرون بین اگرت هست قوت مردان |  | آن صفابخش حالی و قالی در رهِ عشقِ دوست پویان بود از مریدان صدش فزون در پی که برون آمد از درِ حمام صورتِ دوست دید باز استاد شیخ در رویِ آن پری حیران همه بگذاشتند و بگذشتند شیخ را گفت بگذر وبگذار شرمت از این همه خلایق نیست رُؤیَةُ الْحُسْنِ رُؤیَةُ الأَعْیُن باده از جامِ حسن می‌نوشند رویِ لیلی به چشم مجنون بین اینک اسب و سلاح و این میدان |

**مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ سِرُّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساز طرب عشق چه داند که چه ساز است عشق است که هر دم به دگر رنگ برآید درخرقۀ عاشق چو درآید همه سوز است |  | کز زخمۀ او نُه فلک اندر تک و تاز است ناز است یکی جای و دگر جای نیاز است در کسوتِ معشوق چو آمد همه ساز است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رخ تو برقع چشم من است لیک چه سود |  | که برقع از رخ تو بر نمی‌توان انداخت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به نور طلعت تو یافتم وجودِ ترا عشق شوری در نهاد ما نهاد گفتگویی در زبانِ ما فکند دمبدم در هر لباسی رخ نمود بر مثال خویشتن حرفی نوشت حسن خود بر دیدۀ خود جلوه داد هم به چشم خود جمال خود بدید تا کمال علم او ظاهر شود |  | به آفتاب توان یافت کافتاب کجاست جان ما در بوتۀ سودا نهاد جستجویی در درون ما نهاد لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد نام آن حرف آدم و حوا نهاد منتی بر عاشق شیدا نهاد تهمتی بر چشم نابینا نهاد این همه اسرار بر صحرا نهاد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نخستین باده کاندر جام کردند به گیتی هر کجا درد دلی بود |  | ز چشمِ مستِ ساقی وام کردند به هم کردند و عشقش نام کردند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غمت هر لحظه جانی خواهد ازمن نشان عشق می‌خواهی عراقی |  | چه انصاف است چندین جان که دارد ببین تا چشمِ خون افشان که دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هم دیدۀ او باید تا حسن رخش بیند جانم درِ دل می‌زد دل گفت برو کاین دم |  | آنجا که جمال اوست ابصار نمی‌گنجد با یار در این خلوت دیار نمی‌گنجد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با عاشقانِ شیدا سلطان کجا برآید از صد هزار خرمن یکدانه است عالم |  | در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد با صد هزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا مکش که نیازِ منت به کار آید |  | چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بروم ز چشم مستش نظری به وام گیرم |  | که به آن نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیوسته شد چو شبنم جانم به آفتاب آری چو آفتاب بیفتد در آینه |  | شاید که آن زمان ز اناالشمس دم زنم گوید هر آینه که همه مهرِ روشنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت حجابِ روی تو هم روی تست در همه حال عروسِ حسن ترا هیچ در نمی‌یابد |  | ترا چه غم که تو خو کرده‌ای به تنهایی نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی به گاه جلوه مگر دیدۀ تماشایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از آن خوشست چو نی ناله‌ام به گوش جهان |  | که هیچ دم نزنم تا توام نه بنوازی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم |  | چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عراقی طالب درد است و آن هم |  | به بویِ اینکه درمانش تو باشی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرچند که دل را غمِ عشق آیین است من معترفم که شاهد دل معنی است |  | چشم است که آفتِ دلِ مسکین است اما چه کنم که چشم صورت بین است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ره گم شده رهنمای می‌باید بود یکسال و هزار سال می‌باید زیست |  | در بند و گره گشای می‌باید بود یک جای و هزار جای می‌باید بود |

# عزیز نسفی قُدِّسَ سِرُّه

شیخ عزیز الدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان شیخ سعدالدین است. با سلطان جلال الدین بن خوارزم شاه معاصر بوده. منازل السائرین و مقصد الاقصی و کشف الحقایق و اصول و فروع از مصنفاتِ اوست. شیخ سعدالدین حموی مذکور گفته که هر سرّی که من در چهارصد و چهل جلد کتاب پنهان کرده‌ام، عزیز نسفی در کشف الحقایق اظهار کرده است. غرض، در سنۀ 616 در ابرقو فوت شد. گاهی شعری می‌فرموده و هم از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس در کفِ ایّام چو من خوار مباد نه روز و نه روزگار و نه یار و نه آل |  | محنت زده و غریب و غمخوار مباد کافر به چنین درد گرفتار مباد |

# علی رامتینی بخارایی علیه الرحمه

نامش علی النّساج ملقب به خواجه عزیزان. از اهل رامتین مِنْ مضافات بخارا و از اعاظم طبقۀ نقشبندیه. مرید خواجه فغنوی. مولوی در مدح او فرموده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرنه علم حال فوق قال بودی چون شدی |  | بنده اعیان بخارا خواجۀ نسّاج را |

در کرامات و مقامات مشهور عالم بوده است. احوالاتش مفصّلاً در نفحات و رشحات ثبت است. گاهی به نظم می‌پرداخته. این قطعه و چند رباعی تیمّناً و تبرّکاً از آن جناب قلمی می‌گردد. مرقدش در گرگانجِ خوارزم کهنه است. در اوان سفارتِ خوارزم به زیارت او مستفیض شدم:

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نَفِس مرغی مقید در درون است ز پایش بند مگسل تا نپرّد |  | نگهدارش که خوش مرغیست دمساز که نتوانی گرفتن بعدِ پرواز |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با هر که نشستی و نشد جمع دلت زینهار ز صحبتش گریزان می‌باش |  | وز تو نرمید زحمت آب وگلت ور نه نکند روحِ عزیزان بحلت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون ذکر به دل رسد دلت درد کند هر چند که خاصیت آتش دارد |  | آن ذکر بود که مرد را مرد کند لیکن دو جهان در دل تو سرد کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواهی که به حق رسی بیارام ای تن خواهی مدد از روح عزیزان یابی |  | وندر طلبِ دوست به یاران می‌تن پا از سر خود ساز بیارامی تن |

# عین القضات همدانی قُدِّسَ سِرُّه

فاضلی است گرانمایه و کاملی است بلند پایه. ابوالفضایل محمدبن عبداللّه میانجئی نام و لقب اوست. شیخ احمد غزالی او را به محبوبیت تربیت کرده. رسالۀ سوانح العشاق را به محبت وی به قید تصنیف درآورده. شیخ را شراب زنجبیلی جذبه بر نشاء کافوری سلوک غالب و رهایی طایر لاهوتی روح را از قفس ناسوتی جسم طالب بوده. در کتب این طایفه آمده که به دعای وی احیاء و امانت حاصل شده. خود نیز در تمهیدات بیان می‌کند. آخرالامر او را به دعوی الوهیت متهم ساخته. محضری بر قتلش پرداخته. به سعی ابوالقاسم درگزینی وزیر خلیفه پوست او را کندند، در مدرسۀ خودش بردار کرده، پس از آن به زیر آورده، در بوریای به نفت آلوده پیچیده، سوختند. چنانکه خود گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم |  | وان هم به سه چیزِ کم بها خواسته‌ایم ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم |

در کتاب تمهیدات گوید: بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده‌اند که مساوی الطرفین شده‌اند. چون صفرا غالب بود زنّار بستند و اناالحق گویان بردارِ فنا برآمدند. بعضی طعمۀ شمشیر شدند و بعضی را سوختند و با فقیر نیز همین آش در کاسه است و من خود از خدا خواسته‌ام. دریغا هنوز دور است کی باشد و کی. غرض، شیخی است عیسوی مشرب و منصوری مذهب. شهادتش در سنۀ 533 واقع گردیده. آن جناب را تصانیف عالیه است مِن جمله رسالۀ لوایح و کتاب زبدة الحقایق که به تمهیدات معروف است. از آن جناب است:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیش نه آن کت به چشم بیشتر آید بیشی و پیشی به دانش است و توانش |  | بیش نه آن کس که از تو پیش تر آید از دل پاک آید آن نه از پدر آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کوی امید منزلی باید و نیست گفتی که به صبر کار تو نیک شود |  | در کشتۀ عشق حاصلی باید و نیست با صبر تو دانی که دلی باید و نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر گر هیچ اثر بماند از من به جهان |  | بردی دل و جان نام و نشان نیز ببر تأخیر روا مدار و آن نیز ببر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در انجمنی نشسته دیدم دوشش صد بوسه زدم به زلف عنبر پوشش |  | نتوانستم گرفت در آغوشش یعنی که حدیث می‌کنم در گوشش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم |  | افکندنی است آنچه بفراشته‌ایم دردا که به هرزه عمر بگذاشته‌ایم |

# علاء الدّولۀ سمنانی قُدِّسَ سِرُّهُ

وهو شیخ رکن الدین علاء الدوله احمدبن محمد البیابانکی. در عهد شباب جذبه‌ای از جذبات الهیه به او رسید و از ملازمت استعفا گزید، به عبادات و ریاضات مشغول شد. دستِ ارادت به شیخ محمد دهستانی داد و پایِ صحبت به مجلس شیخ عبدالرحمن اسفرائینی نهاد. در مدّتِ شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد. از سایر اوقات مختلفه نیز صد و سی اربعین به سر آورد. صاحب مجالس المؤمنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر دویست و هفتاد اربعین مجاهده نمود. با شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی در مسئلۀ توحید وجودی و شهودی و مطاعن صاحب فتوحات معارضه نمود. مکاتیب ایشان در نفحات مسطور است. وفات شیخ در سنۀ 736 اتفاق افتاده. این رباعیات از آن جناب است:

**رباعیّات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این ذوق و سماع ما مجازی نبود با بی خبران بگو که ای بی خردان |  | وین وجد که می‌کنیم بازی نبود بیهوده سخن به این درازی نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم که ز غصه مشکلی بنویسم کو دل که بدو حال دلی شرح دهم |  | وز محنت هجر حاصلی بنویسم کو دست کزو درد دلی بنویسم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این من نه منم اگر منی هست تویی در راه غمت نه تن به من ماند و نه جان |  | ور در برِ من پیرهنی هست تویی ور زانکه مرا جان و تنی هست تویی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صد خانه اگر به طاعت آباد کنی گر بنده کنی به لطف آزادی را |  | زان به نبود که خاطری شاد کنی به زانکه هزار بنده آزاد کنی |

# علی همدانی قُدِّسَ رُوْحُهُ

وهو سیدالاجل سید علی بن شهاب الدین محمد. نسب شریفش به چند واسطه به حضرت امام همام زین العابدین ؑمنتهی می‌شود جناب میر از دوازده سالگی سالک مسلک سلوک شد. دستِ ارادت به شیخ شرف الدین محمود عبداللّه مزدقانی مرید شیخ علاء الدوله سمنانی داد و کسب طریقت در پیش تقی الدین علی دوستی سمنانی کرد. جامع علوم ظاهر و باطن گشت. سه نوبت ربع مسکون را سیاحت نمود. گویند به صحبت هزار و چهارصد نفر از اولیاءاللّه رسید. غریب‌تر اینکه چهارصد تن را در یک مجلس دید. احوال و اقوالش در کتاب خلاصة المناقب مندرج است. بالاخره در ماوراءالنهر به بلایی درگذشت. نعشش را به ختلان نقل نمودند. مدت عمرش هفتاد و سه سال و وفاتش در سنۀ 786. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از کنار خویش می‌یابم دمادم بوی یار نه میانش را کناری نه کنارش را میان |  | زان همی گیرم دمادم خویشتن را در کنار وز میان آتش عشقش نمی‌یابم کنار |

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پرسید عزیزی که علی ز اهل کجایی نه زان همه دانم که ندانند علی را |  | گفتم به ولایات علی کز همدانم من زان همدانم که علی را همه دانم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه دیده بود که جستجویش نکند هر دل که درو محبت او نبود |  | نه کام و زبان که گفتگویش نکند گر پیش سگ افکنند بویش نکند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاشا که ز ضرب تیر و خنجر ترسیم ما گرم روان دوزخ آشامانیم |  | وز بستن پای و خستن سر ترسیم از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر بدر منیری و سما منزل تو گر مهر علی نباشد اندر دل تو |  | وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو مسکین تو وسعی‌های بی حاصل تو |

# علی شیرازی نَوَّرَ اللّهُ رَوْحَهُ

وهُوَ شیخ زین الدین علی کلاه. از مشاهیر علماء و فضلاء و عرفا. چون رنگ سیاه را کلاه می‌گویند و شیخ دستار سیاه رنگ به سر می‌بسته به این لقب ملقب شده و با خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبداللّه شیرازی تحصیل می‌نموده. وفاتش در سنۀ 780. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از سرِّ عشق بی خبری، حال ما مپرس |  | ما غرقه گشته‌ایم و تو دریا ندیده‌ای |

# عماد کرمانی نَوَّرَ اللّهُ مَرْقَدَهُ

عماد الدین فقیه مشهور است در عهد دولت آل مظفر. از سلاطین زمان تعظیم و تکریم یافته و در سنۀ 773 به روضۀ رضوان شتافتند. دیوانش به نظر رسیده، مشتمل است بر مثنویات چند که صفانامه و محبت نامه و طریقت نامه و ره نامه و فاتحة الاخلاص و قصاید و غزلیات و رباعیات است. اشعار خوب دارد. از آنهاست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غم این تودۀ خاک از دل مستان مطلب |  | کاین غباریست که بر خاطر هشیارانست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز |  | از سرِ زلف تو بویی به مشامی نرسد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر خیز تا بجوییم از هر دری مرادی |  | کز در به روی بستن کاری نمی‌گشاید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طاعت ناقص من موجب کفران نشود |  | راضیم گر مدد علت عصیان نشود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وصلش به جستجو نتوان یافتن ولی |  | آن به که عمر در سر این جستجو رود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر ز طلب روی نتابد مرید |  | عاقبت الامر بیابد مراد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هیچ دانی دولت من از کجاست |  | از دَرِ دلها گدایی کرده‌ام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما که امروز گرانان جهانیم اینیم |  | که سبک روح‌تر از عیسی مریم بودیم |

**ایضاً قطعةٌ فی المَوعظَةِ والنّصیحةِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر لوح جان نوشته‌ام از گفتۀ پدر کای طفل اگر به صحبت افتاده‌ای رسی گر در جهان دلی ز تو خرم نمی‌شود بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار باری بجز خدا نتوان خواستن عماد |  | روز ازل که تربت او باد عنبرین شوخی مکن به چشم حقارت درو مبین باری چنان مکن که شود خاطری غمین کآهسته‌تر ز مور گذشتند بر زمین یا مستعانُ عَوْنَکَ إیّاکَ نَسْتَعِیْنُ |

# علی قزوینی رحمة اللّه علیه

از سادات شهر مذکور و به فضایل حسنه مشهور. به خدمت اهل حال مایل و مسائل طریقت را از ایشان سائل. طالبی مطلوب و سالکی مجذوب. وفاتش در سنۀ 1020. رباعی ذیل از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با نالۀ ما سموم را سودایی است بر سینۀ ماست هرکجا کوه غمی است |  | در آتش ما جحیم را مأوایی است در دیدۀ ماست هرکجا دریایی است |

# عظیم دهلوی عَلَیهِ الرَّحْمةِ

خلف علی میان ناصر و از فقرای ستوده احوال بوده. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به غارت رفت یاخون گشت یامحو تماشا شد |  | خداداند چه پیش آمد دل دیوانۀ ما را |

# عابد بیرمی قُدِّسَ سِرُّهُ

نامش شاه زین العباد و بیرم از ولایات لار است و لار از مشاهیر دیار فارس. سید از علماء و عرفای زمان خود بوده و به شاه زنده شهرت نموده. کرامات از وی نقل کرده‌اند. مزارش در آن دیار در کمال اشتهار است. در حسب ونسب آن جناب تذکره نوشته‌اند. دیوانی نیز دارد. زیاده بر این از حالش معلوم نگردیده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من آن روز بودم که اسما نبود نظر کردم از منظرِ شاهدان |  | نشان ازوجود مسما نبود بجز زلف و رویش هویدا نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باشاخه‌ها اخضر شدم با لاله‌ها احمر شدم با باد دوران کرده‌ام، در دهر سیران کرده‌ام |  | با باغبانان در چمن من سال‌ها گل چیده‌ام با ابر باران گشته‌ام در کوه‌ها باریده‌ام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من قمری اعلایم از قاف بپریده از خویش برون رفتم با خویش درون گشتم |  | دوری به سوی نخجیر در دهر نگردیده بیرون و درون خویش جز خویش نگنجیده |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آستین بر می فشاندم در سماع |  | دست یار آمد به دستم یللی |

# عبداللّه ختلانی قُدِّسَ رَوْحَهُ

از مشایخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصانیف و موحد و کتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات محققانه و تصنیفات موحدانۀ آن جناب است. شرحی بر کتاب لمعات شیخ فخر الدین عراقی نوشته است. این بیت از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم بشمارم خم زلفینک جادوش |  | یک پیچ بپیچید و غلط کرد شمارم |

# عطار نیشابوری رَوَّحَ اللّهُ رَوْحَهُ

شیخ الاصفیا شیخ فرید الدین محمد و ابوطالب کنیت آن جناب بود و جناب شیخ مجدالدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است وی را تربیت فرمود. جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در عُلو حال وی کس را مجال سخن نیست. کما قال المولوی:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هفت شهر عشق را عطار گشت |  | ما همان اندر خم یک کوچه‌ایم |

شیخ محمود شبستری به تقریبی در گلشن فرماید:

**نظم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا از شاعری خود عار ناید |  | که در صد قرن چون عطار ناید |

و تا نپنداری که این دو بزرگ نه سخنی بی تحقیق گفته‌اند. زیرا که شیخ فریدالدین محمد به ابتدا مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکنت و جامع فضائل و حاوی خصائل و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و همتا و عطار خانه‌های نیشابور همگی متعلق به جناب شیخ بوده و خود در دواخانۀ خاصه همه روزه بیماران را معالجه می‌فرموده و اغلب را دوا از دواخانۀ خود می‌داده و استاد شیخ در این علم و عمل شیخ مجدالدین بغدادی حکیم خاصۀ خوارزم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات شیخ به نظم مثنویات می‌پرداخته. چنانکه در کتاب خسرونامه می‌فرماید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصیبت نامه کاندوه نهان است به داروخانه کردم هر دو آغاز به داروخانه پانصد شخص بودند میان آن همه گفت و شنیدم مصیبت نامه زاد رهروان است جهانِ معرفت اسرارنامه است مقامات طیور ما چنان است چو خسرونامه را طرزی عجیب است کسی کو چون منی را عیب جوی است |  | الهی نامه کاسرار عیان است چه گویم زود رستم زین و آن باز که در هر روز نبضم می‌نمودند سخن را به از این رویی ندیدم الهی نامه گنج خسروان است بهشتِ اهلِ دل مختارنامه است که مرغ عشق را معراج جان است ز طرزِ او که و مه با نصیب است همی گوید که او بسیارگوی است |

٭٭٭

آنچه از حالات جناب شیخ غیرمعروف بود به ابیات او اثبات کردیم تتمّۀ احوالات جناب شیخ در کتب متداوله مؤالف و مخالف مسطور و سبب ترک و تجرید آن جناب مشهور است. ولادت آن جناب در سنۀ 540 و شهادتش در سنۀ 618 در دست ترکی در فتنۀ چنگیزی به سعادت شهادت فایض شد و آن ترک پس از اطلاع تائب شد و در سر مزار مجاور بود، تا رحلت نمود. اشعار حقایق آثار جناب شیخ زیاده از صدهزار است. گویند کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است. اسامی بعضی ازمثنویات و کتب آن جناب که فقیر زیارت نموده، بدین موجب است، اسرارنامه، منطق الطیر، الهی نامه، جوهر ذات، تذکرة الاولیا، هیلاج نامه، مظهر العجایب، وصلت نامه، لسان الغیب، اشترنامه، مختارنامه، مفتاح الفتوح، مصیبت نامه، گل وخسرو موسوم به خسرونامه، دیوان قصاید و غزلیات و به غیر این کتب، کتب متعدده دارد که هنوز مطالعه نشده است. با وجود اینکه غالب اشعار خود را در غلبۀ حال فرموده است، اشعار نیکو دارد. الحق سخنش تازیانۀ اهل سلوک است. تیمّناً و تبرّکاً برخی از اشعار آن جناب در این کتاب مستطاب قلمی شد:

**مِنْ قَصائِدِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا گر صد هزار قرن همه خلق کاینات آخر به عجز معترف آیند کی اله جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز و آنجا که بحر نامتناهی است موج زن عقلی که می‌برد قدحی در دلش ز دست بر عرش ذرّه ذرّه خداوند مستوی است در جنب حق نه ذرّه بود ظاهر و نه عرش ای از فنای محض به دیدار آمده خواهی که در بقای حقیقی رسی به کل |  | بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیاء فکرت کنند در صفت عزّت خدا دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما سرگشتگی است مصلحت ذرّه در هوا شاید که شبنمی نکند قصدِ آشنا چون آورد به معرفتِ کردگار پا چه ذره در اسفل و چه عرش در علا پندار هستی تو، تو را کرده مبتلا اندر قبای محض کجا ماندت بقا از هستی مجازی خود شو به کل فنا |

**و له ایضاً فی المعارف**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت‌کوچ‌است الرحیل ای دل ازین جای خراب گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس ما همه ناآگهیم آباد بر جان کسی |  | تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب ذرّه‌ای گردد به پیش نور جانت آفتاب باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب هیچکس را نیست آگاهی که چون یابد مآب کز سر ناآگهی نگذشت زین دیرِ خراب |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برگذر ای دل غافل که جهان درگذر است خاکساری که به خواری به جهان ننگرد او جملۀ زیر زمین گر به حقیقت نگری شد بناگوش تو از پنبه کفن پوش وهنوز چون هیچ جای نیست که اونیست جمله اوست |  | خود همه کارجهان رنج دل و دردسر است بر سرش خاک که از خاک بسی خوارتر است شکن طّرّۀ مشکین و لب چون شکر است پنبۀ غفلت و پندار به گوش تو در است چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو نیستی و بستۀ پندار هستی‌ای |  | پندار هستی تو، تو را کرده مبتلا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخ است پس بر صراط شرع روان کرده گوش دار گر مرد راه بین شده‌ای عیب کس مبین ای اهل خاک این چه خموشی است چند ازاین |  | از راه پنج حس تو فروبند هفت در زیرا که هست زیر صراط آتشِ سقر از زاغ چشم بین و ز طاووس دم نگر ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر |

**وَلَهُ ایضاً فی الحَقائقِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم بگشا که جلوۀ دیدار نحن اقرب الیه آمده است احد است و اگر تو بشماری به همین دیده بنگری ظاهر هر که اینجا ندید محروم است انا لیلی بگو اگر مردی گر بمیری تو پیشتر ز اجل در شریعت بود هر آنچه حلال چون حقیقت نقاب برگیرد این بت ار بشکنی چو ابراهیم هرکه او سر دهد زهی سرمست از برای غریب خود، خود گشت تاب در زلف و وسمه بر ابرو رنگ در آب و آب در یاقوت قُم بِاِذْنی وَقُمْ بِاذْنِ اللّه هرکه از وی نزد اناالحق سر روزه حفظ دل است از خطرات حج چه باشد ز خود سفرکردن غسل چه بود به ورطۀ توحید بعد تجرید بایدت تفرید وحی چه بود هر آنچه در دل تو جان من وقت را غنیمت دان |  | متجلی است از در و دیوار دور افتاده‌ای تو از پندار واحدیت رساندت به هزار صورت خویش را به صورت یار در قیامت ز لذت دیدار ورنه چون ابلهان سری می‌خار نکند در تو تیر و خنجرکار در طریقت همان بود مردار هر دو یک گردد ای نکو کردار گر در آتش روی شود گلزار هرکه او سر برد زهی عیار جلوه در قد و در قدم رفتار سرمه در چشم و غازه بر رخسار بوی در مشک و مشک در تاتار هر دو یک نغمه آمد از لب یار او بود از جماعتِ کفار پس بود با مشاهده افطار به کجا جانبِ بِدایتِ کار غوطه خوردن بر آمدن به کنار یعنی از آخرت شدن بیزار سر زند از نتایج اسرار تا ابوالوقت خواندت هشیار |

**وله ایضاً فی المواجید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام گر بگویم آنچه از اندیشه در جان من است |  | بیش ازین چیزی نمی‌دانم که سر در چنبرم یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای روی در کشیده به بازار آمده غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است آنجا حلول کفر بود اتحاد هم یک عینِ متفق که جز او ذرّه‌ای نبود گر هر دو کون موج برآرند صد هزار ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت با این همه ستارۀ اسرار چون فلک |  | خلقی بدین طلسم گرفتار آمده کآنجا نه اندک است و نه بسیار آمده کاین وحدت است لیک به تکرار آمده چون گشت ظاهر این همه انوار آمده جمله یکیست لیک به صدبار آمده معشوق را که دیده طلبکار آمده سر گشتگی نصیبۀ عطار آمده |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر سخن بر وفق علم هر سخنور گویمی کو کسی کز وهم پای عقل برتر می‌نهد کو کسی کو در میان زندگی یکره بمرد کو یکی غوّاص شیر اندیشۀ بسیار دان کو سکندر حِکْمتی دانش پژوه و تشنه دل |  | شک نباشد گر سخن با خلق کمتر گویمی تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی تا میان زندگیش از سر محشر گویمی تا عجایبهای این دریای گوهر گویمی تا صفات آب و خضر و حوض کوثر گویمی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الا ای یوسف قدسی برآ از چاه ظلمانی هزاران چشم می‌باید که برکارِ تو خون گرید بر آن مرکب مگر خود را به مقصد افکنی زاینجا ترادرراه یک یک دم چومعراجی‌است سوی حق گرفتم در بهشتِ نسیه نتوانی رسیدن تو اگر خواهی که تو بی تو همی چیزی به کف آری تو چون دربند صدچیزی خدا را بنده چون گردی گرفتار آمده در صد بلا با این همه دشمن به گرد این عمل داران مگرد ار علم و دین داری چو یونان آب بگرفته است خاکِ راه یثرب شو خداوندا در این وادی برافروز از کرم نوری خداوندا بحق آنکه می‌دانی که چونم من |  | به مصر عالم جان شو که مرد عالم جانی تو خود گو بادوروزه عمرهمچون گل چه خندانی که مرکب چون فروگیرد تو بی مرکب فرومانی ز یک یک پایه برترمی‌گذرچندان که بتوانی ولی خود را ازین دوزخ که نقد تست برهانی تویی این پرده در راه تو بوک این پرده بدرانی که تودربند هر چیزی که هستی بندۀ آنی نه یک همدرد صاحب دل نه یک همراز ربانی که مشتی آدمی خوارند این دیوانِ دیوانی که یک چشمان این راهند ره بینان یونانی مگر گم کردۀ خود بازیابد عقلِ انسانی که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی |

**مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ سِرُّهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای مدعی کجایی تا ملک ما ببینی درمانش مخلصان را دردش شکستگان را |  | کز هرچه بود درمان درد است یار ما را شادیش طالبان را غم یادگار ما را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق بستان و خویشتن بفروش پر شد از دوست هر دو کون ولیک |  | که نکوتر ازین تجارت نیست سوی او زهرۀ اشارت نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر ما چو وجود نیست ما را چون هست یقین که نیست جز تو |  | چندان غم و رنج بی کران چیست آوازۀ این همه گمان چیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وصل تو گنجی است هم پنهان ز خود |  | هرکه گوید یافتم دیوانه‌ایست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سودی نه که نقاش کشد صورت سیمرغ |  | چون صورت سیمرغ بعینه نه همان است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد این ره |  | اول قدم درین راه بر چرخ هفتمین است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز نیک و از بد و از کفر و دین و علم و عمل |  | برون شدم که برون زین بسی مقامات است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا گر عاشقی از عشق بگذر اگردر عشق از عشقت خبر نیست هر آن مستی که بشناسد سر از پا |  | که تامشغول عشقی عشق بند است ترا این عشق عشق سودمند است ازو دعوی مستی ناپسند است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو از دریا جدایی و عجب بین خیال کج مکن اینجا و بشناس بیگانه شدم ز هر دو عالم |  | ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست که هر کو در خداگم شد خدا نیست وآگه نه که آشنایِ من کیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون کس نیافت از دهن تنگِ او خبر |  | هر بی خبر چگونه خبر زان دهان دهد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لب دریا همه کفراست ودریا جمله دین داری درین دریا که من هستم نه دریایم توصاحب‌نفسی‌ای‌غافل‌میان خاک وخون‌می‌‌خور تو چون نفسی ز سرتاپای کی یابی کمالِ دل |  | ولیکن گوهر دریا ورای کفرو دین باشد نداند هیچکس این سرّمگر آنکو چنین باشد که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد کمالِ دل کسی داند که مردی راه بین باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روی صحرا همه چون پرتو خورشید گرفت بود و نابود تو یک قطرۀ آبست همی هرکه امروز معاین رخ دلدار ندید |  | که تواند نفسی سایه در آن صحرا شد که ز دریا به کنار آمد و در دریا شد طفل راه است که او منتظر فردا شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنچه می‌جویند بیرونِ دو عالم سالکان |  | خویش را یابند چون این پرده ازهم بردرند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای در درون جانم و جان از تو بی خبر نقش تو در خیال و خیال از تو بی بصر |  | از تو جهان پر است و جهان از تو بی خبر نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در عشق چو من توام تو من باش |  | یک پیرهن است گو دو تن باش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک ذره سواد فقر در باخت |  | شد هر دو جهان ازو سیه پوش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گو: بد کنند در حق ما خلق زانکه ما |  | با کس نه داوری و مکافات می‌کنیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سگی کاندر نمکزار اوفتد گم گردداندروی |  | من این دریای پرشورازنمک‌کمترنمی‌دانم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرآن نقشی که بر صحرا نهادیم چو آدم را فرستادیم بیرون مشو مغرور چندین نقشِ زیبا |  | تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم جمال خویش بر صحرا نهادیم بنای جمله بر دریا نهادیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هیچکس را ندهد دنیی و دین دست به هم |  | هرکه گوید که دهد خنجر انکار کشیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو |  | دردم افزون می‌شود چندانکه درمان می‌کنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در عشق او دلی است ز خود بی خبر مرا |  | وز هرچه زین گذشت خبر نیست دیگرم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قرب سی سال بود تا که همی کندم جان |  | که به جان راه برم راه نبردم به تنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر در غلط اوفتیم در علم |  | کی در غلط اوفتیم در عین |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترسم که هیچ عاشق پایان ره نداند در بحر عشق دُرّی است از چشمِ غیر پنهان الحق شگرف مرغی کز تو دو کون برشد |  | و آن ماه روی ما را رخ در حجاب مانده ما جمله غرق گشته و آن درّ، درآب مانده نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا بسته‌ای به مویی زان موی در حجابی |  | چه کوهی و چه کاهی چون پای بست باشی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این پرده از نهادت بردار همچو مردان درمان عشق جانان هم درد اوست دایم |  | در پرده درنیایی تا پرده در نگردی درمان مجوی دل را گر زنده جان به دردی |

**مِنْ رُباعیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر مرد رهی میان خون باید رفت تو پای به راه درنه وهیچ مپرس |  | از پای فتاده سرنگون باید رفت هم راه بگویدت که چون باید رفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جانت به گو تنی در افتاد و برفت از موت و حیات چند پرسی از من |  | جمشید به گلخنی در افتاد و برفت خورشید به روزنی در افتاد و برفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چندین دربسته بی کلید است چه سود پیراهن یوسف است یک یک ذرات |  | کس نام گشادن نشنیده است چه سود یوسف ز میانه ناپدید است چه سود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صد دریا نوش کرده وندر عجبیم از خشک لبی همیشه دریا طلبیم |  | تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم ما دریاییم خشک لب زان سببیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کو راهروی که رهنوردش گویم هر کس که میان شغل دنیا نفسی |  | یا سوخته‌ای که اهل دردش گویم با او باشد هزار مردش گویم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌پنداری که جان توانی دیدن هرگاه که بینش تو گردد به کمال |  | اسرار همه جهان توانی دیدن کوریِ خود آن زمان توانی دیدن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه سوختگی شناسم و نه خامی گویی که به صد کسم نگه می‌دارند |  | در مذهب من چه کام چه ناکامی ور نه بپریدمی ز بی آرامی |

**مِنْ مثنوی اسرارنامه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نبینم در جهان مقدار مویی جهان از تو پر و تو در جهان نه خموشیّ تو از گویایی تست تو را با ذرّه ذرّه راه بینم دویی را نیست ره در حضرتِ تو نکو گویی نکو گفته است در ذات همه جز خامشی راهی نداریم دو عالم جمله بر گفتار ماندند خدا را جز خدا یک دوست کس نیست ز سر تا پا همه پیچیم بر پیچ ز یک یک ذره سوی دوست راه است ببین آخر اگر داری حضوری میان خواب و بیداریم حالی است حقیقت چیست پیش اندیش بودن دو گیتی را نجوید هرکه مرد است علی الجمله یقین بشناس مطلق برو بشتاب آخر تا ز جایی ز دنیا تا به عقبا نیست بسیار درین معنی که من گفتم شکی نیست اگر اشیاء چنین بودی که پیداست نه با حق مهترِ دین گفت الهی خدا داند که این اشیا چگونه است دو عالم غرقِ یک دریای نور است اگر آلایشی داری به کاری همه شرکت حواسِ تست در راه همه مرگ تو خوی ناخوشِ تست هر آنگه کز جهان رفتی تو بیرون اگر آلوده‌ای پالوده گردی اگر در پرده‌ای در پرده باشی به دنیا گر به مرگ افتادنِ تست اگر بی هیچ نوری مرده باشی ز خود غایب مشو در هیچ حالی در اول نقطه‌ای گشتی هم اینجا همان بودی که بودی لیک آنست نشانی نه هویدا نه نهانی است ز دو چیزت کمال است اندرین راه وگر دانش بود کردار نبود اگر یک دم بگیرد دردِ دینت چو علمت هست در علمت عمل کن شتر مرغی که گاهِ کار کردن درین دریا که قعرش بی کنار است چو دریا در تغیر باش دایم اگر صد قرن یابی زندگانی چو فهم تو تو باشی او نباشد بدو بشناس او را راهت این است تو شاهی هم به آخر هم به اول دو می‌بینی یکی را و دو را صد بسی خورشید اندر دشت تابد کس آگه نیست از سر الهی بقایِ ما بلای ماست ما را چه بودی گر وجود ما نبودی نه بتوان گفت، نه خامش توان بود ز حیرت پای از سر می‌ندانم نداری در همه عالم کسی تو |  | که او را نیست با روی تو رویی همه در تو گم و تو در میان نه نهانی تو از پیدایی تست دو عالم ثَمَّ وَجْهُ اللّه بینم همه عالم تویی و قدرتِ تو که التوحیدُ اِسقاطُ الاضافات که یک تن زهرۀ آهی نداریم همه در پردۀ پندار ماندند که در خوردِ خدا هم اوست کس نیست چه سر چه پا همه هیچیم در هیچ ولی در چشم تو عالم سیاه است که هر دم می‌رسد از دوست نوری که جانم را درو وجد وکمالی است ز خود بگذشتن و با خویش بودن یکی را جوید او کاین هر دو گرد است که از حق نیست برخوردار جز حق به گوشت آید آواز درایی ولی در ره وجود تست دیوار تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست سؤال مصطفی کی آمدی راست به من بنمای اشیا را کماهی که در چشم تو اکنون باژگونه است ولیکن نقش عالم‌ها غرور است در آلایش بمانی روزگاری همه ابلیس و دیوانند بدخواه همه خشمت به دوزخ آتش تست نخواهد بود حالت از دو بیرون وگر پالوده‌ای آسوده گردی در آن چیزی که در او مرده باشی به عقبی ور به مردن زادنِ تست میان صد هزاران پرده باشی که تا هر ساعتی گیری کمالی کنون از عرش بگذشتی هم اینجا که این ساعت ترا از حق نشان است نشانی نه که عین بی نشانی است فنای محض یا نه جانِ آگاه ترا ودانشت را بار نبود شود علم الیقین عین الیقینت پس از علم و عمل اسرار حل کن چو مرغی و چو اشتر گاهِ خوردن عجایب در عجایب بی شمار است چو مردان در تفکر باش دایم نیابی خویشتن را و ندانی اگر وصفش کنی نیکو نباشد طریقِ جانِ معنی خواهت این است ولی بیننده را چشمی است احول چه یک چه دو چه صد جمله تویی خود ولیکن دشت او را برنیابد اسیرانیم از مه تا به ماهی که راحت در فنای ماست ما را دریغا کز دریغا نیست سودی نه آگه ماند و نه بیهش توان بود دلم گم گشت دیگر می ندانم چرا بر خود نمی‌گریی بسی تو |

**مِنْ مثنوی الهی نامه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| که گر صد آشنا در خانه داری اگر پیش از اجل یک دم بمیری نمی‌بینم ترا آن مردی و زور زیان آمد همه سود من و تو اگرچه جای تو در زیر خاک است حریصی بر سرت کرده فساری ز مشرق تا به مغرب گر امام است علی چون با نبی باشد ز یک نور جهان گر پر سپید و پر سیاه است بسی جامه است شه را در خزانه تفحص گر کنی از نقدِ جانت طریقت چیست عیبِ راه دیدن درین عالم کمال امکان ندارد |  | چو مردی آن همه بیگانه داری در آن یک دم دو عالم را بگیری که بر گردون روی نارفته در گور فغان از زاد و از بود من و تو ولیکن جانِ پاک از خاکِ پاک است ترا حرص است و اشتر را مهاری امیرالمؤمنین حیدر تمام است یکی باشند هر دو وز دویی دور همی دان کان لباسِ پادشاه است مبین جامه تو شه را دان یگانه تحیر بیش گردد هر زمانت کم آزاری سبکباری گزیدن که گرماه است جز نقصان ندارد |

**مِنْ مثنوی مصیبت نامه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چند گویم کانچه گویم آن نه‌ای جمله یک ذاتست اما متصف گرچه یک ذاتست من دانا نی‌ام نیست جز واماندگی بشتافتن در میان چار خصم مختلف گرمیت در خشم و شهوت می‌کشد سردیت افسرده دارد بر دوام جانْت را عشقی بباید گرم گرم زهد خشکت باید از تقوی و دین تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود ای جهانی درد همراهم ز تو درد چندانی که داری می‌فرست گر کلاه فقر خواهی سر ببر علم جز بحرِ حیات خود مخوان راهرو را سالک ره فکر اوست ذکر باید گفت تا فکر آورد فکرت عقلی بود کفار را کار فکر ار لاجرم یک ساعت است هر کجا کانجا بمانی بسته تو راست می‌رو جهد می‌کن هوش دار صوفی‌ای نتوان به کس آموختن می‌ندانم کاین ندانم از کجاست در حقیقت گر قدم خواهی زدن محو باید مرد از هر دو سرای می‌روم گریان چو میغ از آمدن با چنین عمری که بیش از برق نیست کار بیرون است از تصویرِ تو کاملی گفته است می‌باید بسی بلکه باید عقل بی حد و قیاس ای دریغا هیچکس را نیست باب ای ز پیداییِ خود بس ناپدید |  | چند جویم کانچه جویم آن نه‌ای جمله یک حرف است اما مختلف گرچه یک راه است من بینا نی‌ام زانکه هست این یافتن نایافتن کی توانی شد به وحدت متصف خشکیت در کبر و نخوت می‌کشد تَرّیت رعنایی افزاید مدام ذکر را رطب اللسانی نرم نرم آه سردت باید از برد الیقین اعتدال جانت نیکوتر بود درد دیگر وام می‌خواهم ز تو لیک دل را نیز یاری می‌فرست از خود و از دو جهان یکسر ببر در شفا خواندن نجات خود مدان فکر کان از مستفادِ ذکر اوست صد هزاران معنی بکر آورد فکرت قلبی است مرد کار را بهتر از هفتاد ساله طاعت است تا ابد آنجا بمانی خسته تو بار می‌کش خار می‌خور گوش‌دار در ازل این خرقه باید دوختن زهد و عقل و عشق و جانم از کجاست محو گردی تا که دم خواهی زدن پای از سر ناپدید و سر ز پای آه از این رفتن دریغ از آمدن گر بخندی ور بگریی فرق نیست چند جنبانم سرِ زنجیر تو علم و حکمت تا شود گویا کسی تا شود خاموش یک حکمت شناس دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب جملۀ عالم تو و کس ناپدید |

**مِنْ مثنوی منطق الطیر**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست جملۀ عالم به تو بینم عیان آن زمان کو را عیان جویی نهانست ور به هم جویی چو بی چون است او قسم خلق از وی خیالی بیش نیست زو نشان جز بی نشانی کس نیافت آن مگو کان در اشارت نایدت نه اشارت می‌پذیرد نه بیان تو مباش اصلا کمال این است و بس |  | وز صفاتت ذرّه‌ای آگاه نیست وز تو در عالم نمی‌بینم نشان و آن زمان کو را نهان جویی عیانست آن زمان از هر دو بیرون است او زو خبر دادن محالی بیش نیست چاره‌ای جز جان فشانی کس نیافت دم مزن چون در عبارت نایدت نه کسی زو علم دارد نه نشان تو ز خود گم شو وصال این است و بس |

**وَلَهُ قَدَّسَ اللّهُ تَعالَی سِرَّهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هست ما را پادشاهی بی خلاف نام او سیمرغ سلطانِ طیور گر نشان یابیم ازو کاری بود عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست هر لباسی کان به صحرا آمده است گر ترا سیمرغ بنماید جمال گر ترا پیدا شود یک فتحِ باب سایه در سیمرغ گم بینی مدام سد ره جان است جانْ ایثار کن ذرّه‌ای عشق از همه عشاق به بود در اول همه بی حاصلی بود در اوسط همه بیگانگی بود در آخر که بودی مرد کار چون ز اول تا به آخرغافلی است گر پلاسی خوابگاهت آمده است ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود مردمی باید نه سر او را نه پای گر ترا نوریست در ره نار تست وجد و فقر تو خیالی بیش نیست عُجب بر هم زن غرورت را بسوز از تو تا یک ذرّه باقی مانده است راه را انجام در ناکامی است یک نفس بی حق برآوردن خطاست علم هست آن جایگه و اسرارهست سوز جان و درد دل می‌بر بسی تا نگردی مرد صاحب درد تو گر بود در ماتمی صد نوحه گر ور بود در حلقه‌ای صد غمزده عشق آن باشد که چون آتش بود گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست ور به چشم عقل بگشایی نظر سیر هر کس تا کمال او بود گر بپرّد پشه‌ای چندانکه هست لاجرم چون مختلف افتاد سیر معرفت ز آنجا تفاوت یافته است کاملی باید درو جانِ شگرف صدهزاران مرد گم گردد مدام هم به ترک کار کن، هم کار کن ترک کن کاری که آن کردی نخست گر شما اسراردان ره شوید کاشکی اکنون چو اول بودمی چون دویی برخاست در شرکت فناست تو در او گم گرد توحید این بود هرکه گوید چون کنم گو چون مکن نیست مردم را نصیبی جز خیال دل درین دریایِ بی آسودگی گر ازین کم بودگی بازش دهند هرکه را دردیست درمانش مباد بادلم گفتم که ای بسیار گوی گفت غرقِ آتشم عیبم مکن آنکه پر کار است هست از خود خموش کی شناسی دولت روحانیان تااز آن حکمت نگردی فرد تو کاف کفر ای دل بحق المعرفه زانکه گر پرده شود از کفر باز لیک این علم لزج چون ره زند دانی این چندین دریغ از بهر چیست سخت‌تر بینم به هر دم مشکلم |  | در پس کوهی که هست آن کوه قاف او به ما نزدیک و ما زان مانده دور ورنه بی او زیستن عاری بود زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست سایۀ سیمرغِ والا آمده است سایه را سیمرغ بینی بی خیال تو درونِ سایه بینی آفتاب خود همه سیمرغ بینی والسلام پس برافکن دیده و دیدار کن ذرّه‌ای درد از همه آفاق به کودکیّ و بی دلی و غافلی وز جوانی شعبۀ دیوانگی جان خرف درمانده تن، گشته نزار حاصل ما لاجرم بی حاصلی است آن پلاست سدِّ راهت آمده است هرکه گوید نیست او غرّه بود جمله گم گشته در او اودرخدای ور ترا ذوقی است آن پندارتست هرچه می‌گویی محالی بیش نیست حاضر از نفسی حضورت را بسوز صد نشان از پر نفاقی مانده است نام نیک مرد از بدنامی است چه به کج زو بازمانی چه به راست طاعت روحانیان بسیار هست زانکه این آنجا نشان ندهد کسی در صف مردان نباشی مرد تو آه صاحب درد را باشد اثر حلقه را باشد نگین ماتم زده گرم رو سوزنده و سرکش بود اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست عشق را هرگز نبینی پا و سر قرب هر کس حسب حال او بود کی کمال صرصرش آید بدست هم روش هرگز نگردد هیچ طیر آن یکی محراب و آن بت یافته است تا کند غواصی این بحرِ ژرف تا یکی اسراربین گردد تمام کار خود را اندک و بسیار کن کردن و ناکردن آن باشد درست آن زمان از گفت من آگه شوید یعنی از هستی معطل بودمی چون تویی برخاست توحیدت کجاست گم شدن گم کن که تفرید این بود تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن می نداند هیچکس تا چیست حال می نیاید هیچ جز کم بودگی صنع بین گردد بسی رازش دهند هرکه درمان خواهد او جانش مباد چند گویی، تن زن واسرار جوی می‌بسوزم گر نمی‌گویم سخن وآنکه بیکار است از گفتن بجوش در میان حکمت یونانیان کی شوی در حکمت دین مرد تو خوشترم آید ز فای فلسفه تو توانی کرد از وی احتراز بیشتر بر مردمِ آگه زند پشه‌ای با باد نتوانست زیست چون بپردازم از این مشکل دلم |

# غزالی مشهدی

از مشاهیر شعرا و از معاصرین شاه طهماسب صفوی بوده. علاوه بر فضایل علمی طریقۀ انیقۀ طریقت تحصیل نموده. عارف معارف و واقف مواقف گردید. گویند کلیاتش هفتاد هزار بیت می‌شود. مثنویات متعدده دارد. مِنْ جمله رشحات الحیات و اسرارالمکتوم ونقش بدیع از آن جناب است. به هندوستان رفته با فیضی دکنی صحبت داشته. در سنۀ 980 در اگره به مفاجا درگذشت. بعضی از اشعارش این است:

**مِنْ غزلیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون ردّ و قبول همه در پردۀ غیب است |  | زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چرخ، فانوس خیال و عالمی حیران درو |  | مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا گر دل به حق است و ساکن بتکده‌ای |  | طاعت گنه است و کعبه دیر است ترا خوش باش که عاقبت بخیر است ترا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا کی گویی که گوی اقبال که برد اینها چو فسانه‌است می‌باید رفت |  | تا کی گویی که ساغرِعیش که خورد اینها چو حکایت است می‌باید مرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سلطان گوید که نقد گنجینۀ من عاشق گوید که داغ دیرینۀ من |  | صوفی گوید که دلق پشمینۀ من من دانم و من که چیست در سینۀ من |

**مثنوی نقش بدیع**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خاک دل آن روز که می‌بیختند دل که بدان رشحه غم اندود شد دیدۀ عاشق که دهد خونِ ناب بی اثر مهر چه آب و چه گل دل که ز عشق آتش سودا دروست سبحه شماران ثریا گسل به که نه مشغول به این دل شوی آهن و سنگی که شراری دروست نیست دل آن دل که در او داغ نیست نازکی دل سبب قرب تست دامن از اندیشۀ باطل بکش کار چنان کن که درین تیره خاک قدر دل آنها که قوی یافتند عشق بلند آمد و دلبر غیور چرخ درین سلسله پا در گل است جان و جسد خستۀ این مرهمند ای به نظاره شده‌ای دیده باز کان مژه در سینه چو کاوش کند رویِ بتان گرچه سراسر خوش است هر بتِ رعنا که جباکیش تر سوزش و تلخی است غرض از شراب یار گرفتم که به خوبی پری است ناله ز بی درد نباشد پسند یا منگر سویِ بتان تیز تیز لاله رخان گرچه که داغ دلند مهر و جفا کاریشان دلفروز حسن چه دل بود که دادش نداد |  | شبنمی از عشق بر او ریختند بود کبابی که نمک سود شد هست همان خون که چکد زان کباب بی نمکِ عشق چه سنگ و چه دل قطرۀ خونیست که دریا دروست مهرۀ گل را نشمارند دل کش ببرد گریه چو غافل شوی بهتر از آن دل که نه یاری دروست لالۀ بی داغ در این باغ نیست گر شکند کار تو گردد درست دست ز آسودگی دل بکش دامن عصمت نکنی چاک چاک از قدمِ پاکروی یافتند در ادب آویز و رها کن غرور عقل درین میکده لایعقل است ملک و ملک سوختۀ این غمند سهل مبین در مژه‌های دراز خون دل از دیده تراوش کند کشتۀ آنیم که عاشق کش است میلِ دل ما سوی او بیشتر ورنه به شیرینی ازو خوشتر آب سوختن او نمکِ دلبری است چند دل و دین چو نه‌ای دردمند یا قدمِ دل مکش از رستخیز روشنیِ چشم و چراغ دلند دیدن و نادیدنشان سینه سوز عشق چه تقوی که به بادش نداد |

# غربتی لاهوری

نام شریفش ابوالمعالی از نواحی شهر مذکور و در آنجا به ذوق و حال معروف و مشهور. عاشقی دردمند و سالکی پایه بلند بوده. این دو بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنچه ما زان جان و جانان دیده ودانسته‌ایم |  | بهر گفتن نیست بهر دیدن و دانستن است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مقیم کوی فنا بودنم از آن هوس است |  | که با تو شرکتِ من دروجود بی ادبی است |

# غیری کرمانی

گویند از اهل عرفان و از اتراک کرمان بوده و در بلاد ایران سیاحت و مسافرت می‌نموده. از متأخرین است. تقی الدین اوحدی کازرونی صاحب تذکرۀ کعبۀ عرفان نوشته که او را ملاقات نمودم. متتبع احوال عرفا بوده و مسافرت می‌نمود. در سنۀ 1017 مقتول گردید. این رباعی از ایشان است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عصیان چو عرق می‌چکد از جامۀ ما صبحِ ازل از ضمیر پاکان برخاست |  | دوزخ شده عودسوزِ هنگامۀ ما شام ابد از سیاهی نامۀ ما |

# فرید دهلوی قُدِّسَ سِرُّهُ

و هُوَ شیخ فرید الدین الملقب به شکرگنج. از اکابر اصفیا و اماجد اولیاء. در رهنمایی دین حقه فرید و در توحید و تفرید وحید و جناب شیخ نظام اولیا وی را مرید خود از اعاظم سلسلۀ علیۀ چشتیه و ارادت به خواجه قطب الدین بختیار کاکی داشته و خواجۀ مذکور مرید شیخ معین الدین حسن سجزی بوده و سلسلۀ ایشان به سلطان العرفا ابراهیم ادهم قدّس سرّه منتهی می‌شود و سلطان مرید حضرت امام همام محمد باقر علیه الصّلوة و السّلام بوده. غرض، از آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر سحرگه بر درت سر می‌زنم همچو مرغ نیم بسمل پیشِ تو |  | بر طریق دوستان در می‌زنم در میان خاک و خون پر می‌زنم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شب نیست که خون دل غمناک نریخت یک شربت آب خوش نخوردم هرگز |  | روزی نه که آبروی من پاک نریخت کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت |

# فقیر دهلوی عَلَیهِ الرَّحمةِ

اسمش میر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده به میر شمس الدین الی عباسی شهرت نموده. تحصیل مراتب علمی در خدمت علمای شاه جهان آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث، صاحب مایه و بلندپایه، با وجود فضایل، طالب خدمت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان. آخرالامر از برکت معاشرت ایشان به ترک علایق و عوایق دنیوی گفته و ظاهراًوباطناً طریق طریقت پذیرفته ملبس به لباس فقر شده سیاحت نموده و درجات عالیه حاصل فرمود ودر نظم ونثر تألیفات دارند و در عروض و قافیه رسالات پرداخته‌اند. دیوانش هفت هزار بیت می‌شود. با علی قلیخان لگزی معاصر بوده. از اشعار اوست:

**مِنْ غزلیّاتِه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیست ممکن که به یک شهر دو سلطان باشد |  | در دل هر که غم اوست غم عالم نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درد ما را چاره درد دیگر است |  | چون خمار می که از می می‌رود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یار در چشم و دیدنش مشکل |  | راه نزدیک و طی شدن دشوار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با آنکه پاره کردیم زنجیر عقل صد بار |  | زان زلف می‌توان بست ما را به تار مویی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اثر از هستیم نگذاشت فکر آتشین خویی |  | زسامانم چه می‌پرسی سری مانده است و زانویی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در چشم کسی که صاحب عرفان است زان گونه که حرف و صوت خیزد ز نفس |  | واجب ظاهر به صورت امکان است پیدایی ما از نفس رحمان است |

# فکری گیلانی

درویشی صاحب ذکر و بی خویشی نیکوفکر، سالکی رسته و موحدی به تحقیق پیوسته. رندی دانا ومردی بینا. رهروی صادق و رهبری عاشق و این رباعی از افکار اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا از غم هرچه هست بی غم نشوی تا قطع نظر از خودی خود نکنی |  | تا خاکِ ره مردمِ عالم نشوی این نکته یقین بدان که آدم نشوی |

# فضل اللّه مشهدی

و هُوَ شیخ عمادالدین فضل اللّه بن علاء الدین علی برزش آبادی الطوسی. از اعاظم مشایخ و علمای راسخ. از عنفوان شباب مقاماتِ سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد خبوشانی اکتساب کرده. سلسلۀ نسبش به دو واسطه به جناب سید محمد نوربخش می‌رسد. بدین طریق او مرید حاجی شیخ محمد و او مرید شیخ محمد لاهیجی و او مرید سید است. جناب شیخ را تألیفات شریفه و منظومات لطیفه است و به رسالۀ لوایح مولانا جامی شرحی نفیسه نوشته. بالاخره سعادت شهادت دریافت. در سنۀ اربع عشر و تسع مائه در مشهد مقدس رضوی. از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر درگهِ دوست تحفه جز جان نبری بی درد ز درد دوست نالان گشتی |  | دردت چو دهند نام درمان نبری خاموش که عرض دردمندان نبری |

# فیضی دکنی عَلَیهِ الرّحمةِ

از مشاهیر مشایخ و پدرش شیخ مبارک و برادر کهترش شیخ ابوالفضل از فضلاء وحکمای معتبر زمان خود بوده. ایشان از احفاد شیخ حمید الدین ناگوری بوده‌اند. مولد و موطن جناب شیخ فیضی ناگور مِنْ مضافات اجمیر است. کمالات صوری و معنوی را جامع و بوارق معارف از مشارق کلامش لامع. برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبر شاه صدرالصدور و خود نیز کمال تقرب داشته و بر تربیت سلطان همت می‌گماشته. چون اکبر شاه را انحرافی از طریقۀ شریعت به هم رسید، مردم ظهور این معانی را از جانب شیخ دانسته وی را به الحاد و زندقه نسبت کردند. غرض، شیخ را در علوم، تصانیف محققانه است. نصف قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده. وفاتش در سنۀ 1004 در لاهور اتفاق افتاد. صاحب اشعار پسندیده است. بعضی از اشعار و مثنویاتش در این سفینه قلمی می‌شود:

**مِنْ غزلیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که از بادیۀ عشق خبر می‌پرسی |  | پای بردار که کونین دو گامست اینجا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دلِ ما هوسِ وصل کسی افتاده است |  | که ازو در دلِ هر کس هوسی افتاده است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم گهرشناس نداری چه گویمت |  | کاین نه صدف چگونه ز یکدانه پر شده است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم |  | نشانه‌هاست که منزل به منزل افتاده است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که بنشست به راحت ز سر دل برخاست |  | وانکه افتاده درین بادیه مشکل برخاست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پای به بالا منه که پایه بلند است |  | دم ز تقرب مزن که شاه غیور است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش آن کسی که زعالم به آرزوی تورفت |  | به جستجوی تو آمد به گفتگویِ تو رفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد |  | ماییم و عشق با در و دیوار باختن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهد سخن ز مشرب توحید می‌کنی |  | تحقیق کرده‌ایم که تقلید می‌کنی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گویند همرهان طریقت که ای رفیق غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست |  | آگاه شو که قافله ناگاه می‌زنند زین رهزنان که بر دل آگاه می‌زنند |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر ما چه زیان که بر صف اعدا زد ما تیغ برهنه‌ایم در دست قضا |  | مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد شد کشته هر آنچه خویش را بر مازد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باید به ره عشق تکاپو کردن زین سان که بود ظهورِ حقّ از همه سو |  | پیوسته به خورشید ازل رو کردن باید ز چه روی روی یکسو کردن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن روز که کردند شمار من و تو فارغ بنشین که کارساز دو جهان |  | بردند ز دست اختیار من و تو پیش از من و تو ساخته کارِ من و تو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دامن و جیب عشق چاک از تو همه از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست |  | گل‌های مراد خنده‌ناک از تو همه ای آتش و آب و باد وخاک از توهمه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یارب قدمی به راه توحیدم ده دلبستگیی به سرّ تحقیقم بخش |  | شوقی به نهانخانۀ تجریدم ده آزادگیی ز قید تقلیدم ده |

**وله ایضاً قُدِّسَ سِرُّهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیش که هنگامۀ عالم نبود پردگی غیب منزّه ز طنز چهرۀ وحدت خط کثرت نداشت عین عدم بود وجود شئون پاک ز نقش صور فوق و تحت سلسلۀ انفس و آفاق نه بلکه در اطلاقِ زمان شهود داشت به یک دانه جهانی فراغ در پی این کش مکش کن مکن حسنِ ازل عاشقِ مرآت شد پرده نشینانِ شبستانِ غیب خواب گرانان حریمِ قدم نغمۀ ایجاد دمیدن گرفت بحرِ ازل نیم نمی بیش نیست دهر چو با این همه کس بی کس است من چه و این هستی موهوم من وای بر این دانش اندیشه پیچ فکر و خرد سایل بیرونی‌اش |  | غلغل بازیچۀ آدم نبود بود نهان در تتق کُنُت کَنز طرّۀ معنی رهِ صورت نداشت داشت وجودِ همه سر در بطون آینه ساز رخ هستی و بخت هیچ بجز جلوۀ اطلاق نه نسبت اطلاق بر او قید بود نُه چمن و هفت گل و چار باغ بود جهان منتظرِ امر کن نور ابد پرده کِش ذات شد باز کشیدند برون سر زجیب چشم گشادند ز خوابِ عدم رایحۀ فیض وزیدن گرفت ملکِ ابد نیم دمی بیش نیست هم نفس من نفس من بس است خنده به علم من و معلوم من سینه پر از علم و نه معلوم هیچ چون و چرا عاجز بیچونی‌اش |

# فغانی شیرازی

در مبادی حال خمار بود. به سبب تأثیر صحبت اهل اللّه توبه نمود. روی نیاز به درگاه ملایک پناه حضرت شمس الشموس امام طوس آورد. در آن آستان مجاورت اختیار کرد. گویند که چون محرم حرم حضرت امام همام گردید، قصیده‌ای در منقبت به سلک نظم کشید و کارگزاران سرکار امامت دار در فکر سجعی به جهت مهر مهر آثار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در کار بود، بودند. شب یکی از اهل صفا و متولیّان روضۀ رضا علیه التحیّة و الثنا در واقعه به خدمت حضرت فیض یاب شد. حضرت فرمودند که صباح به خارج شهر روید که پیادۀ ژولیده‌ای با سر و پای برهنه می‌آید و قصیده‌ای در مدح ما گفته که مطلع آن به جهت سجع مبارک مناسب است. علی الصباح حسب الامر به استقبال رفته، بابا را دیدند و شناختند و به عنایت بی غایت حضرت نواختند. داخل شهر شده، مطلع قصیدۀ او را سجع مهر مبارک کردند وآن این است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گلی که یک ورقش آبروی نُه چمن است |  | نشان خاتمِ سلطان دین ابوالحسن است |

بابا به مضمون: التّائِبُ مَنِ الذَّنْبِ کَمَنْ لاذَنْبَ لَهُ و از برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد. غَفِرَ اللّهُ لَهُ:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از فریب نفس نتوان خامۀ نقاش دید |  | ورنه در این سقف رنگین جز یکی در کار نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه این نامۀ سربسته نوشته است نخست |  | گرهی سخت به سررشتۀ مضمون زده است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک چراغ است در این خانه و از پرتوِ آن |  | هرکجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اصل این ذرّۀ سرگشته هم از خورشید است |  | هم بدان اصل محال است که راجع نشود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مشکل حکایتی است که هر ذرّه عین اوست قسمت نگر که کشتۀ شمشیر عشق یافت |  | اما نمی‌توان که اشارت بدو کنند عمری که زندگان به دعا آرزو کنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن آتشی که از شجرِ طور شد بلند |  | منکر مشو که از در و دیوار دیده‌اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن رهروان که رو به درِ دل نهاده‌اند درماندۀ صلاح و فسادیم الحذر |  | بی رنجِ راه رخت به منزل نهاده‌اند زین رسم‌ها که مردمِ عاقل نهاده‌اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آبی بر آتشِ دل ما هیچ کس نزد |  | چندان که پیش محرم و بیگانه سوختیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شمعی که آورد به زبان فیضِ نورِ خود |  | گر آتشِ خلیل فروزد فسرده به |

# قاسم تبریزی نَوَّرَ اللّهُ رُوْحَهُ

نام شریف آن جناب سید معین الدین علی. از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعار قاسم، تخلص می‌فرموده. مرید جناب شیخ صدرالدین موسی خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحقِ اردبیلی است و به صحبت جناب شاه نعمت اللّه کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده. چهار بار پیاده سفر حجاز نموده. ریاضات شاقّه کشیده تا چهرۀ شاهد مقصود دیده. به هرات رفته سکونت نمود. جمعی از عوام و خواص به خدمتش رسیدندو ارادتش گزیدند. صیت کمالات ظاهری و باطنی آن جناب در انجمن افاضل و اراذل پراکنده گشت. ارباب غرض در محفل سلطانی به سعایت وی سخن راندند و گرد ملال بر خاطر شاهرخ میرزا نشاندند. لهذا سید را عذر خواست. وی از هرات به سمرقند شتافت و از میرزاالغ بیک تعظیم و تکریم تمام یافت. در اواخر عمر به خراسان آمده، در خرجردِ جام توقف فرمود. هم در آن قصبه رحلت نمود. ولادته فی سنۀ سبع و خمسین و سبع مائه. رحلته فی سنۀ سبع و ثلاثین و ثمان مائه. مدت عمره ثمانین سنه. دیوان آن جناب مکرر دیده شده. تیمّناً و تبرّکاً این ابیات از ایشان قلمی شد:

**مِنْ قصایده**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خورشیدِ آسمانِ ظهورم عجب مدار ارواح قدس چیست نمودار معنیم بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم از عرش تا به فرش همه ذرّه‌ای بود روشن شود ز روشنی ذاتِ من جهان آبی که زنده گشت ازو خضر، جاودان آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد بحرِ ظهور و بحرِ بطون قدم به هم بالجمله مظهر همه اسماست ذات من |  | ذرات کاینات اگر گشته مظهرم اشباح انس چیست نمودارِ پیکرم خلقِ کریم شمه‌ای از لطف گوهرم در پیشِ آفتاب ضمیر منوّرم گر پردۀ صفات خود از هم فرو درم آن آب چیست قطره‌ای از حوضِ کوثرم یک نفخه بود از نفسِ روح پرورم در من ببین که مجمع بحرین اکبرم بل اسم اعظمم به حقیقت چو بنگرم |

**مِنْ غزلیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریایی است |  | به کوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقایی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست |  | ولی ز روی حقیقت حقیقتِ همه اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرید جملۀ ذرّات کاینات شود هر چند قدسِ ذات ز اشیاء منزه است |  | دلی که جلوۀ خورشید را طلبکار است در هیچ ذرّه نیست که او را ظهور نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست |  | آن کس قدم نهاد که اول ز سرگذشت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه من توام نه تو من هرچه هست جمله تویی |  | که میل جان موحد به اتحاد نباشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام |  | ناتمامان جهان را بکند کارتمام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مقرر است و معین به حجت و برهان |  | که غیر دوست کسی نیست درمکین و مکان |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر شیر نه‌ای مگذر ازین بیشۀ شیران |  | آغشته به خونند در این بیشه دلیران |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طریق عاشقی وانگه سلامت |  | مَعاذَ اللّه ز فکرِ باطلِ من |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از مسجد و میخانه در کعبه و بتخانه |  | مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر بدانی که چه شاهی و چه مکنت داری |  | ملکت هر دو جهان را به جوی نستانی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای رفته به پای خود بجایی که مپرس از مسِ وجود خود دمی بیرون آی |  | در دست خودی تو در بلایی که مپرس تا راه بری به کیمیایی که مپرس |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از هر طرفی چهره گشایی که منم با این همه گه گاه غلط می‌افتم |  | وز هر صفتی جلوه گر آیی که منم نادان کس و بله روستایی که منم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر شاه زمانه‌ای و گر دستوری گر مست طریقتی وگر مستوری |  | گر باز جهان شکار و ور عصفوری تا راه به خود نبرده‌ای مغروری |

**مِنْ مثنوی انیس العارفین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای ز عشقت هر دلی را مشکلی جانم از خلق جهان بیگانه کن زُمْرَةَ الْمُشْتَاقِ قَدْ قَرُبَ الْوِصال أَیُّهَا الأَحْبَابُ قُوْمُوا مِنْ مَنام هر که را قصد حریم کبریاست عالمی را کین صفت سر بر زند مخزنِ اسرار ربانی دل است بر دلت گر درد جانان است و بس هرکه را با خویشتن کاری بود هرکه از هستی خود بیزار نیست تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی خود به خود برخویش عاشق گشت دوست |  | ای ز شوقت در جنون هر عاقلی یاد خود را با دلم هم خانه کن زُبْدَةَ الْعُشَّاقِ لَا تَمْشَوا تَعال اِشْرَبُوا مِنْ کَأسِهِ شُرْبَ الْمُدَام دشمنش در راه دین کبر و ریاست آتش اندر دین پیغمبر زند محرمِ انوار روحانی دل است خوش نگهدارش که جان آن است و بس نیست عاشق خویشتن داری بود از وصال یار برخوردار نیست چون فنا در یار گشتی واصلی بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست |

# قطب اوشی کاکی عَلَیهِ الرّحمةُ

وهُوَ خواجه قطب الدین بختیار از اعاظم عرفاست و ارادت به خواجه معین الدین حسن سجزی چشتی داشته و شیخ فرید الدین شکرگنج دهلوی در خدمت وی لوای کمال افراشته. غرض، از اعاظم و افاخم سلسلۀ علّیۀ چشتیه است. گویند وجه تسمیۀ کاکی این بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی نان خشک از عالم غیب به جهت وی می‌رسید. چه، نان خشک را کاک گویند و معرب آن قاق است. غالباً در ایام مجاهده به نان خشکی قناعت می‌کرده. به این لقب ملقب آمده. استماع شد که از زمان حیات آن عالی درجات الی الان همه روزه از همان قسم نان در سر مزار او پخته به زایرین و مجاورین دهند. مزارش در سه فرسنگی دهلی در سمت جنوب واقع است. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من به چندین آشنایی می‌خورم خونِ جگر قطبِ مسکین گر گناهی می‌کند عیبش مکن |  | آشنا را حال چون این وای بر بیگانه‌ای دور نبود گر گناهی می‌کند دیوانه‌ای |

# قتّالی خوارزمی عَلَیهِ الرّحمةُ

اسم شریفش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی. بین الخواص و العوام مشهور و معروف و به فضایل صوری و معنوی موصوف. احوال فرخنده مالش در کتب تواریخ و تذکرۀ شعرا و عرفا مذکور. گویند کسی در قوت و قدرت با وی برابری نکرده. بعضی او را پسر بوریای ولی دانسته و برخی این لقب را بر خود آن جناب بسته. هذا اصح بایّ تقدیر عارفی کامل و کاملی واصل بوده. حقایق و معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده. مثنوی کنز الحقایق از منظومات آن جناب است. بعضی از اشعار آن کتاب و گلشن به هم آمیخته، غالباً از کنز الحقایق بوده باشد. زیرا که کتاب کنزالحقایق در سنۀ 703 صورت اتمام یافته و شیخ شبستری هفده سال بعد از آن گلشن راز را منظوم نموده. وفاتش در سنۀ 722، مزارش در خیوق خوارزم است. گویند در شبی که وفات یافت این رباعی را گفت و علی الصباح بر سجاده‌اش یافتند:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| امشب ز سر صدق و صفایِ دل من جامی به کفم داد که بستان و بنوش |  | در میکده آن هوش ربایِ دل من گفتم نخورم گفت برای دلِ من |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بهشت و دوزخت با تست در پوست |  | چرا بیرون زخود می‌جویی ای دوست |

٭٭٭

**مِنْ مثنوی کنز الحقایق**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر تو خوی خوش داری به هر کار وگر خویِ بدت اندر رباید دهان تو کلیدانی است هموار بهشت و دوزخت را یک کلیدست کزو گه گل دهد در باغ و گه خار زبانت را کلیدی همچنان دان به خیری گر بگردانی نعیم است در این عالم مزن از نیک و بد دم |  | از آن خویت بهشت آید پدیدار از آن جز دوزخت چیزی نیاید زبان تو کلید آن نگه دار کلید این چنین هرگز که دیدست گهی جنت گشاید زو گهی نار بدان کت آرزو باشد بگردان به شری گر بجنبانی جحیم است که هم ابلیس می‌باید هم آدم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه نیکو گفت آن مرد سخن دان که صوفی و امام و شیخ و زاهد همه گشتی و کارت شد به سامان مسلمانی ورای این و آن است به کس مپسند آنچت نیست درخور |  | بدان صوفیِ سرگردانِ حیران سه ماهه دار و خلوت شین عابد کنون وقت است اگر گردی مسلمان که آن از علم خاص الخاصِ جانست مسلمانی همین است ای برادر |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنیم که پیل برنتابد لت ما گر در صف ما مورچه‌ای گیرد جای |  | بر چرخ زنند نوبتِ شوکتِ ما آن مورچه شیر گردد از دولتِ ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر مردِ رهی نظر به ره باید داشت در خانۀ دوستان چو محرم گشتی |  | خود را نگه از هراز چَه باید داشت دست و دل و دیده را نگه باید داشت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با قوّت پیل مور می‌باید بود این طرفه نگر که عیب هر آدمئی |  | با ملک دو کون عور می‌باید بود می‌باید دید و کور می‌باید بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جز دست تو زلف تو نیارست کشید از رویِ تو چشم من نظر زان ببرید |  | جز پای تو سوی تو نیارست دوید کان روی بجز چشم تو نتواند دید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سه نقطه یکی شدند در اصلِ وجود عشق و می و جام هر سه یاری کردند |  | تا آدم بیچاره در آمد به سجود تا طاعت ابلیس نگردد مردود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر کارِ جهان به زور بودی و نبرد این کار جهان چو کعبتین است و چونرد |  | مرد از سرِنامرد برآوردی گرد نامرد ز مردمی برو چتوان کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنم که دل از کون و مکان برکندم کندم ز سر کوه قناعت سنگی |  | وز خوان جهان به لقمه‌ای خرسندم آوردم و بر رخنۀ آز افکندم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر بر سرِ نفسِ خود امیری مردی مردی نبود فتاده را پای زدن |  | ور بر دگری نکته نگیری مردی گر دست فتاده‌ای بگیری مردی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از دفتر عشق راز می‌خوان و مگوی خواهی که دل و دین به سلامت ببری |  | مرکب پیِ این طایفه می‌ران و مگوی می‌بین و مکن ظاهر و می‌دان و مگوی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا بر سر کبر و کینه هستی پستی از فکر جهان و قید و اندیشۀ او |  | تا پیرو نفسِ بت پرستی مستی چون شیشۀ آرزو شکستی رستی |

# قادری هندوستانی

اسمش محمد، لقبش داراشکوه، پسر بزرگ و ولیعهد شاه جهان پادشاه هندوستان بوده. بالاخره اورنگ زیب برادر کوچک وی برو خروج کرده، پس از استیلا او را به قتل آورده. اگرچه سلطان و سلطان زاده بوده، اما تحصیل مقامات عرفانیه می‌نمود. با سعیدای سرمد دوستی داشت و با ملاشاه بدخشانی ارادت و اخلاص می‌ورزید و چون سلسلۀ ملاشاه و میان شاه میرلاهوری به طریقۀ قادریه منسوب بود، قادری تخلص می‌نمود. رساله‌ای در توحید شطحیات اهل یقین مرقوم آورده، آن را حسنات العارفین نام کرده. سفینة الاولیا نیز از مؤلفات اوست. به هر صورت گاهی به نظم مبادرت می‌فرمود و این دو بیت و قطعه و رباعیات از نتایج طبع اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر خم و پیچی که شد، از تارِ زلف یار شد |  | دام شد، زنجیر شد، تسبیح شد، زنار شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم |  | از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهان چیست ماتم سرایی در او جگر پاره‌ای چند بر خوانِ او |  | نشسته دو سه ماتمی رو برو جگرخواره‌ای چند مهمانِ او |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از اصل حقیقت چوخبر دار شدی چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی |  | از یار بدان جمله که هشیار شدی دیدی گنه از خویش و گنه کار شدی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کی کار تو در شمار حق می‌آید باید که تو عینِ خویش دانی حق را |  | یا قلب تو در عیارِ حق می‌آید فانی شدنت چه کار حق می‌آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عارف دل و جان تو معین سازد کامل همه را ز نقص بیرون آرد |  | خاری که کند بجاش گلشن سازد یک شمع هزار شمع روشن سازد |

# قیری بغدادی

از مشایخ کرام و افاضل عالی مقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بوده و طالبان را تربیت می‌نمود. زیاده بر این از حالاتش اطلاعی حاصل نگردید. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت خون در رگ و ریشۀ دلم سوخت چنان |  | وز برق بلا به خرمنم اخگر ریخت کز دیده به جای اشک خاکستر ریخت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق آمدو آتشی به جانم افروخت خاکستر من اگر به دوزخ ریزند |  | پروانه صفت سوز و گدازم آموخت دوزخ داند چگونه می‌باید سوخت |

# قطب جامی قُدِّسَ سِرُّهُ

و هُوَ شیخ قطب الدین محمدبن شمس الدین مطهر بن شیخ ابونصر احمد جامی. از اکابر مشایخ بوده. گاهی محمد و گاهی ابن مطهر و گاهی قطب تخلص می‌نموده. چون غالباً قطب تخلص کرده. درین حرف ثبت شد. از اشعار آن جناب نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل از دنیا به کلی بسته دارید دلی را کو نشد دیوانۀ عشق چو در میدان وحدت کرد جولان |  | سراندر راه حق پیوسته دارید به زنجیر شریعت بسته دارید عنان مرکبش آهسته دارید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کی بود کز دست نفس شوم سرکش وارهم جامِ می از دست ساقیِ اجل گیرم چوقطب |  | وز هوایِ این جهان تنگِ ناخوش وارهم درکشم آزاده‌وار از هر کشاکش وارهم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت است که دل کمِ دو عالم گیرد شادی چو به دست می‌نیاید زین پس |  | حاصل شدن مرادِ ما کم گیرد اُمیدِ بریده دامنِ غم گیرد |

# کمال خجندی نَوَّرَ اللّهُ مَرْقَدَهُ

نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود، از اعاظم خجند بوده و از فیض صحبت اهل حال و ارباب کمال علایق و عوایق دنیوی را ترک نموده، به خدمت عرفا مشغول و از یاد غیر معزول، به زیارت مکّۀ معظمه رفته و پس از مراجعت در تبریز توطن گرفته. مدتها مجمعش مرجع عرفاء و فضلا بود و جمعی کثیر را تربیت نمود. عاقبت توقتیمش خان ترک به تبریز آمد. شیخ را به همراه خود به سرای ترکستان برد. او بعد از چهار سال، دیگرباره به تبریز مراجعت نمود. سلطان حسین ابن اویس جلایر در تبریز به جهت او منزلی نیکو ترتیب داد و شیخ به عبادت مشغول شد. میران شاه بن تیمور به دیدن وی رفت و در اثنای سیر باغچۀ او میوه‌ای از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را داد. وفاتش در تبریز در سنۀ 792 و بعضی در سنۀ 803 گفته‌اند. این اشعار از اوست:

**مِنْ غزلیّاتِه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فرمان خرد بر دل هشیار نویسند |  | حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منع کمال از عاشقی جان برادر تا به کی |  | پندِ پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتی کمال چون رست از تیره روزگاری |  | سر برزد آفتابی از مطلعِ عنایت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این تکلف‌های من در شعر من |  | کَلِّمِینْي یا حُمَیرایِ من است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیست او را دهن اما سخنی ساخته‌اند |  | سخنی ساخته شیرین‌ترازین نتوان ساخت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اندیشه ز سر نیست که شد در سرِکارش |  | اندیشه از آن است که با ماش سری نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به فرشتگانِ رحمت برم این شکایت از تو |  | که مرا حبیب کشت و به مزار من نیاید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرگل که ز خاک من بروید |  | عاشق شود ار کسی ببوید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوست داران بجز از دوست نخواهند زدوست |  | که نباشد به از او آنچه ازو می‌طلبند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما خانه خراب کردگان را یا دوست گزین کمال یا جان |  | در دل غمِ خانمان نگنجد یک خانه دو میهمان نگنجد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شده از ساقیِ لطف تو جهانی سیراب |  | همچنان بحر کرم موج زنان مالامال |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من نه به اختیار خود می‌روم از قفایِ او |  | کان دو کمند عنبرین می‌کشدم کشان کشان |

**و له**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خرقه‌های صوفیان در دورِ چشمِ مستِ تو با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال |  | سالها باید که از رهنِ شراب آید برون از درون خانقه مست و خراب آید برون |

**وله**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا خلوتِ جان خالی از اغیار نیابی آنجا که شد او یافته خود را نتوان یافت |  | بام و درِ این خانه پر از یار نیابی غم نیست چو سر یابی و دستار نیابی |

# گلشن دهلوی رَحْمةُ اللّهِ عَلَیهِ

اسمش سعداللّه، ملقب به شاه گلشن بوده و ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ عبدالاحد، نوادۀ جناب شیخ احمد سرهندی تربیت نموده، گویند با وجود تأثیر و تصرف در نفوس مشیخه قبول نمی‌نموده و در نهایت تجرد به سر می‌برد. چنانکه یک جامۀ خشن را دوازده سال تغییر نداد. وقتی قریب به غروب از دهلی بیرون شده. مدتها مفقودالاثر بود. پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسیدند. گفت: شنیده بودم که احمدآبادِ گجرات را وقت غروب خوشی است. رفتم، دیدم و حال برگردیدم. غرض، از متأخرین مجردان و موحدان محسوب می‌گردد. فوتش در سنۀ 1141 واقع شده. اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقۀ اهل هندوستان را می‌سپارد. به هر صورت این بیت از آن جناب قلمی گردید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برآ از ظلمت تن تا که نور جان شود پیدا |  | زجان بگذر دلاچون من که تاجانان شودپیدا |

# کاهلی کابلی عَلَیهِ الرَّحْمَةُ

ابوالقاسم نجم الدین محمدش نام بود و در سن شباب کسب علوم در پیش مولانا عبدالرحمن جامی نمود. بنابر علو همت و سُموٌ فطرت به علوم رسمیه قناعت نکرده، روی به علم باطن آورد. به خدمت جمعی رسید و ارادت نگزید. به هندوستان رفت. به خدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی الاصل دهلوی الموطن مشهور به شاه جهانگیر رسید و ارادت آن سید والامقام را گزید. از اماجد طریقۀ سلسلۀ نعمت اللهیّه محسوب و عارج معارج عالیه شد. وفاتش در سنۀ 988 در اگره هندوستان بود. این چند بیت از او نوشته شد:

**رباعی در تعریف انسان کامل**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن را که همیشه لطف حق همراه است از صورت خلق معنی حق بیند |  | شاهش چو گدای است و گداچون شاه است آری آدم به صورت اللّه است |

**مِنْ حقائِقِه رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواه زاهد، خواه رِند باده نوش |  | با همه کس بر سر انصاف باش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که پا می‌نهی به راه طلب مرکبِ سعی خویش را می‌ران |  | گر ز بد بگذری نکو گردی تا به جایی که جمله او گردی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشمه که می‌زاید از این خاک دان نرگس شهلا نبود هر بهار چشم بتان است که گردونِ دون |  | اشک مقیمان دل خاک دان این که برآید به لبِ جویبار بر سر چوب آورد از گل برون |

# کوهی شیرازی

نام شریف آن جناب محمد و شیخعلی نیز گفته‌اند و از قدمای مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم معنوی نموده. صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبداللّه خفیف شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده. گویند سببِ هدایت وی آن بوده که به دختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون به هیچ وجه وصال منظور به جهت وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر به عبادت و صلاح مشغول شد. اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند و به تواتر صیت زهد او گوشزد سلطان شد. سلطان به صومعۀ او رفته و اعتقادی به او به هم رسانید. او را به مصاهرت خود تکلیف نمود. چو چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و تقلیدش به تحقیق بدل شده بود، از قبول ابا نمود و قرب معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود. بِناءً عَلیه پایۀ معرفت و عبادت آن جناب به مدارج اقصی و معارج اعلی رسید و جذبۀ محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را به جانب خود کشید. گویند که هر دو در آن کوه به عبادت مشغول بودند تا در سنۀ 442 رحلت نمودند. لهذا به بابای کوهی مشهور است. سعدی در بوستان می‌گوید: شنیدی که بابای کوهی چه گفت.

اینک مزارش در دامن کوه شیراز تکیه گاه اهل نیاز است و جمعی از هنود وی را نانک شاه خوانند. دیوانش دیده شده. «کوهی» تخلص می‌نماید و این اشعار از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روح بحریست که عالم همه غرقند در او ظاهر وباطنِ ذرات جهان اوست همه |  | بس عجب دانم اگر جسمِ کف دریا نیست نیست اشیا اگر او عین همه اشیانیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بویِ توحید ز مستانِ خدا نشنیده است |  | خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر صد هزار شاهدِ رعنا نمود رخ |  | بنگر به روی جمله که آن دلستان یکی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یکی را گر به صد ره برشماری تا ببیند ذات اسماء و صفات خویش را به غیر هستی حق هیچ روی ننماید |  | یکی باشد عددها بی شمار است حضرت بی مثل را مرآت انسان آرزوست ترا که دیدۀ دل روشن و مصفا شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند |  | ز آشنایانِ جهانش همه بیگانه کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو ختمِ آفرینش آدمی بود |  | به آخر نوعِ انسان آفریدند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا در بوتۀ عشقش چو زر بگدازوصافی شو |  | وگرنه قلب می‌مانی و آن صراف می‌آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز نورِ طلعت او سوخت هرچه موجود است |  | به غیرِ زلف که بر رویِ او نقاب شود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک عین که جز اونیست در ظاهر و درباطن |  | هفتاد و دوملت شد ترسا ویهودآمد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاقبت سیل سرشکیِ بِبَرَد بنیادش |  | هرکه بر گریۀ اربابِ نظر می‌خندد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کامِ دل هیچ کس از لعل تو هرگز نگرفت |  | نام آن لب همه را کام و دهان می‌سوزد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بی جان و تن دلم شد در وصل یار واصل |  | تحصیل یار کردیم عمری و بود حاصل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عرش و کرسی و آسمان و زمین همه در دل چو بی نشان شده‌اند |  | غرقه در بحرِ بی‌کرانۀ دل ندهد هیچ کس نشانۀ دل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه |  | جز دل پرخون نمی‌بینیم جایی جای او |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که از فرط بزرگی می‌نگنجی در جهان |  | در دلم کان قطرۀ خونیست چون جاکرده‌ای |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کشف شد سر ازل تا به ابد چون یک دم |  | بر من از عالم اسرار گشودند دری |

# کاتبی ترشیزی

نامش محمدبن عبداللّه، از علوم صوریه و معنویه آگاه. از شعرای مشهور و از معاصرین تیمور به خدمت سید شهید سید سیمی رسید و ارادتش گزید و به تجرید کوشید و بادۀ توحید نوشید. بر مواقف واقف و به معارف عارف گردید. در مناقب و حقایق اشعار آبدار فرمود. مثنوی ذوبحرین و ذوقافیتین موسوم به مجمع البحرین منظوم کرده و مثنوی دیگر مُسمّی به محب و محبوب به قید نظم آورده. دیوانی نیز دارد. غرض، از ارباب سلوک و عرفان و اصحاب مجاهده و ایقان بود و در سنۀ 838 در استرآباد رحلت نمود. چند بیتی از مثنوی و غزلیاتش قلمی می‌شود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای شده از قدرت تو ماء و طین قهر تو بی برگیِ ساز جهان طالبِ تو از همه دارد فراغ مسکن عشاق تو شهرِ بلاست طالبِ این گلشن دنیا مباش در گذر از لالۀ باغ امل واصل انسان همه پیچ است و پیچ حاتم و آن بخشش عامش کجاست نسخۀ این عالم کل را بمان بادۀ این مصطبه قهر است و بس |  | لوحۀ دیباچۀ دنیا و دین پیشِ تو پیدا همه رازِ نهان در شب تار از جگر آرد چراغ شربتِ مشتاق تو زهرِ فناست خاره‌یی اندر رهِ عُقبی مباش سوزش دل بنگر و داغ اجل حاصلِ دوران همه هیچ است هیچ طی شده آن نامه و نامش هباست نامۀ پیچ و خم دل را بخوان شربت این مشربه زهر است و بس |

**غزلیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما کاروانی‌ایم و جهان کاروانسراست |  | در کاروانسرا نکند کاروان سرا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هیچ کس یک سرِ مو از دهنت آگه نیست |  | دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو خیر و شر نه به دست منست یک سر موی |  | اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا جان باختن دعوی مکن چندان که یار آید |  | شود معلوم کار هرکسی چون وقت کار آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد |  | که آبِ خضر ازین جویبار می‌گذرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیِ درد تو مهمانخانه‌ای ساخت |  | چو برهم زد قضا آب و گِل من |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن گنج که جستم ز کسان درگه و بی گاه |  | بی منت کس یافتم المنّةُ لِلّه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پس از هلاک چو هر ذره‌ام فتد جایی |  | بود به مهر تو هر ذره را تماشایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون تویی |  | گر جان فدا سازد کسی باری برای چون تویی |

# لطف اللّه نیشابوری

اسم شریفش مولانا لطف اللّه. سالکی است صاحب جاه در زمان امیر تیمور و شاهرخ میرزا بوده. جناب شاه نورالدین نعمت اللّه را ملاقات نموده. شیخ آذری طوسی در جواهرالاسرار یکی از رباعیات مصنوعۀ وی را نگاشته. در قدم گاه امام ثامن ضامنؑ زاویه‌ای داشته، در سنۀ 786 وفات یافت و به روضۀ رضوان شتافت. غالب اشعارش در مدایح ائمۀ اطهار است:

**قصیده در مذمّت دنیا**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حجابِ ره آمد جهان و مدارش به باد دی و تابِ تیرش نیرزد نه با راحت وصل او رنج هجرش رخِ دل ز معشوقِ دنیا بگردان که هست و بُوَد روز و شب کُشْته کُشْته چه بینی یکی گندَه پیرِ جوان طبع همه غَنج و رنج است فن و فریبش که دل بردن و بی وفایی است خویش نماند ز دستانِ این زال ایمن کنار از میان تو آن روز گیرد کسی را که او معتبر کرد روزی چو می‌جویدت رنج، راحت مجویش به دنیای دون مرد بی دین کند فخر به کارِ خداوند مشکل تواند صد اقداحِ نوشین نوشش نیرزد مر او راست تمکین و تشریف و عزت خنک آنکه شادان وغمگین ندارد بپرهیزد او از متاعی که نبود قبول خرد گر بدی رد نکردی سلامِ خداوندِ دادارِ داور |  | ز ره تا نیندازدت بر مدارش نعیمِ خزان و نسیمِ بهارش نه با نوشِ خرمای او نیشِ خارش مکن منتظر دیده در انتظارش به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش اگر درکشی چادرش از عذارش همه رنگ و بویست نقش و نگارش جگر خوردن و جان گدازیست کارش تنی کو بود زورِ اسفندیارش که خواهی بگیری میان در کنارش به روزِ دگر کرد بی اعتبارش چو می‌داردت خوار،عزت مدارش دلِ مردِ دیندار ز دنیاست عارش توجه نمودن خداوندگارش به یک جرعه زهر ناخوشگوارش که نوشید و پاشید و می‌داشت چارش دل از بود ونابود ناپایدارش قبولِ خردمند پرهیزگارش شه اولیاء صاحب ذوالفقارش بر اولاد او باد و آل و تبارش |

# لولی هندوستانی

نام وی محمد و از شوریدگان بی سر و سامان آن مملکت بود و به شیوۀمجذوبان و دیوانگان سلوک می‌نمود. وارستگی‌اش از تخلصش معلوم است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که طلب کار الهید، الهید موجودِ خدای است و جز او نیست همه اوست |  | گم هیچ نگردید چه خواهید چه خواهید بیرون ز شما نیست هر آن چیز که خواهید |

# مُحْی الدِّین اندلسی عَلَیهِ الرَّحمةُ

وَهُوَ أَوْحَدُ الْمُوَحِّدیْنَ مُحْي الدِّیْنِ مُحَمَّدُ بنُ علّي العربيّ الطائيّ الحاتَمِيّ الأَنْدَلُسِيِّ. اندُلس به ضم اول و ثالث و لام و سکون سین، نام شهری است در حدودِ مغرب و شیخ از اعاظم محققین و از اماجد موحدین است. قاضی نوراللّه شوشتری در مجالس المؤمنین نوشته که خرقۀ وی به یک واسطه به حضرت خضر می‌رسد و آنچه بر مؤلّف این کتاب معلوم شده و در صورت شجرۀ سلسلۀ ارادت و اجازت دیده، وی مرید شیخ ابوالحسن علی از خلفای شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی است و سلسلۀ ایشان به واسطۀ معروف کرخی به حضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه التحیّة و الثنّا می‌رسد و آنچه ازتصریحات اکابر است قدوۀ قائلین به وحدت وجود جناب شیخ بوده. او گفته که وجود مطلق حق است و به این سخن برخی از عرفا و جمعی از علما وی را تکفیر نموده‌اند. زیرا که کلام او را حمل نموده‌اند به اینکه جناب اقدس الهی را کلی طبیعی یا مثل او می‌داند وممکنان را افراد او می‌شمرد. تَعالَی عَنْ ذلکَ عُلُّواً کَبیراً. جناب شیخ علاء الدّولۀ سمنانی در حواشی فتوحات به وی گفته: اَیُّها الصِدّیقُ وَاَیُّها الْوَليُّ واَیُهّا العارفُ الْحَقّانيِّ خطاب کرده. اما در آنکه حق را وجود مطلق گفته، بر وی برآشفته و در میان او شیخ عبدالرزاق کاشی در این باب مکتوب‌ها رد و بدل شده که مشهور است. و در اغلب کتب خاصه نفحات صورت آن مسطور است. مجملاً جمعی از اهل حال را در این مسأله قال است و همانا آنچه علاءالدوله و امثال او فهم کرده‌اند مراد شیخ نبوده است و ازعبارات مقدّمۀ فتوحات معلوم می‌شود که شیخ به غایت تنزیه ذات قائل است و از آن اشارات است: تَعالی أَنْ تَحِلَّهُ الْحَوادِثُ اَوْ یَحِلَّها و طَرِیْقُهُ أَسْلَمُ. واحد دانستن وجود ومتعدددانستن موجود است. لهذا جمعی کثیر از متأخرین این طریقه را قبول و به ذوق المتألهین موسوم ساخته‌اند. یافعی در ارشاد گفته که شیخ عزالدین عبدالسلام دمشقی گفتی که شیخ زندیق است. اتفاقاً روزی صحبت قطب در میان بود. یاران گفتند که ما خواهیم که قطب را دیده باشيم و اشاره به شیخ محی الدین کرد. گفتند تو در وی طعن می‌کردی. گفت: آن از بابت نگه‌داری ظاهر شرع است. ولادتش در سنۀ ستین و خمس مائه و وفاتش در سنۀ ثلث و ثلاثین و ستّمائه. مضجعش در ظاهر دمشق است که اکنون به صالحیه معروف است. تألیفات مجملاً و کتبش بین العرفا مشهور و این ابیات از اوست:

**مِنْ اَشعارِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یَقُولُونَ أَبْدانُ المُحِبّینَ نَضْوةٌ فَقُلْتُ لأَنَّ الْحُبَّ خالَفَ طَبْعَهُمْ |  | وَأَنْتَ سَمِینٌ لَسْتَ إلّا مُرائِیاً وَوَافَقَهُ طَبْعي فَصَارَ غذائِیا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رَقَّ الزُّجاجُ وَرَقَّتِ الْخَمْرُ فَکأنَّما خَمْرٌ وَلاَ قَدَحُ تَوَهَّمْتُ قِدْمَاً قَبْلَ أَنْ یُکْشَفُ الغِطا فَلَمَّا تَجَلَّی الصُّبحُ اَصْبحْتُ عارفاً |  | وَتَشَابَهَا وَتشَاکَلَ الأَمْرُ فَکَأَنَّما قَدَحٌ وَلاَخَمْرٌ اَخالُ کأَنِّی ذاکِرٌ لَکَ شاکِرٌ بأَنَّکَ مَذْکورٌ وَذِکرٌ و ذاکِرُ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کَیْفَ الْوٌصُولُ إلَی سُعادَ وَدُوْنَها وَالرِّجلُ حافِیّةٌوَمَالِیَ مَرْکَبٌ |  | قُللُ الجبالِ وَدُوْنَهُنَّ حُتُوْفُ وَالْکَفُّ صَفْرٌ وَالطَّرِیْقُ مَخُوْفٌ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فلا خَلْقَ أعْني مِنْ جَمادٍ وَبَعْدُ وَبْعَد النَّبت ذُوْ الْحِسِّ وَالْکُلُّ عاقٌّ وَأَمَّا الْمُسَمَیَّ آدَمُ فَمُقَیَّدٌ قُطْبِي قَلْبِي و قَالِبي لَبَنانٌ هرونِي جِسْمِي وَکَلِیْمي رُوْحِي |  | نباتٍ عَلَی قَدَرٍ یَکُوْنُ وَأوْزَانٍ بِخلافة کَشْفاًوَایضاحِ بُرْهانِ بِفکْرٍ وعَقْلٍ أوْ قِلادُهُ اِیْمانُ سِرِّي خِضْري وَعِیْسي عِرْفانُ فِرْعَوني نَفسِي وَالْهَوَی هامانُ |

# مجدالدین بغدادی

وهو ابوسعید شرف بن مؤید بن ابوالفتح بغدادی. بعضی او را از بغدادک خوارزم شمرده‌اند. مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است. وقتی در حالت سکر و غلبۀ حال گفته که بیضۀ بط بودیم بر کنار دریا افتاده و شیخ ما مرغی بود ما را در زیر بال گرفت تا از بیضه بیرون آمدیم و چون بیضۀ بط بودیم ما به دریا رفتیم و شیخ ما به ساحل ماند. شیخ نجم الدین این سخن شنود و متغیر شد. گفت: در دریا میراد. مجدالدین عذر خواست. شیخ فرمود ایمان به سلامت بردی، اما سر سپردی. مصداق این مقال این که شیخ مجدالدین را به حکم سلطان محمد خوارزم شاه در دجله انداخته، هلاک کردند و شیخ نجم الدین پس از اطلاع، خوارزم شاه را نفرین کرد و فتنۀ چنگیزی ظاهر شد و سرها در سَرِ سَرِ مجدالدین بر باد رفت و خود نجم الدین هم در آن فتنه شهید شد. چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است. شهادت شیخ مجدالدین در سنۀ 606 اتفاق افتاد. این چند رباعی منسوب به آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فردا که شود مدت عالم کم و کاست بیچاره تنِ شهیدِ من غرقه به خون |  | سرها همه از خاک برآید چپ و راست از خاکِ سر کویِ تو خواهد برخاست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از شبنم عشق خاک آدم گل شد سر نشترِ عشق بر رگِ روح زدند |  | صد فتنه و شور در جهان حاصل شد یک قطره فرو چکید و نامش دل شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شمعی است رخِ خوب تو پروانه منم زنجیر سر زلف تو بر گردن تست |  | دل خویشِ غم تواست و بیگانه منم در گردنِ من فکن که دیوانه منم |

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آتشکده در احوال شمس الدین محمد به نام مجدالدین یزدی نوشته. آنچه از نفحات و مجالس العشاق و مجالس المؤمنین و سایر کتب معلوم شد از جناب شیخ مجدالدین است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در بحر محیط غوطه خواهم خوردن کار تو مخاطره است خواهم کردن |  | یا غرق شدن یا گهری آوردن یا سرخ کنم روی بدان یا گردن |

# محمد غزالی طوسی قُدِّسَ سِرُّهُ

کنیت و نام آن جناب ابوحامد محمد و لقبش حجة الاسلام. از مشاهیر علما و محققین عرفاست. وی برادر مهتر شیخ احمد غزالی است. معارضات ایشان مشهور است و در کتب متداوله مذکور. به قول ابن خلکان از قُرای طوس است و اگرچه در اوایلِ حال، جناب شیخ طالب علم قال و سالب طریق حال می‌بود ولیکن آخرالامر به حقیقت حال اهل ذوق پی برده، به حقیقت طریقۀ عارفین اقرار آورده و صاحب مقامات عالیه گردید.خود گفته است که با اینکه من به اغلب و اکثر علوم عالم بودم تا به خدمت جناب شیخ ابوعلی فارمدی و سایر اهل حال رجوع ننمود، حلِّ غوامض و بسط قبایض من حاصل نگردید. غرض، جناب شیخ رحمة اللّه علیه محققی است بی بدیل و مدققی است بی عدیل. گویند عدد رسالاتش به نهصد ونود و نه رسیده. احیای علوم و کیمیای سعادت از اوست. پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنۀ 505 به جنت شتافت. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم دلاتو چندین بر خویشتن چو پیچی گفتا که هم طبیبی فرموده است این را |  | با یک طبیب محرم این راز در میان نه گر مهرِ یار داری صدمُهر بر زبان نه |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس را پسِ پردۀ قضا راه نشد هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند |  | وز سِرِّ قدر هیچ کس آگاه نشد معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما جامه نمازی به سر خم کردیم شاید که درین میکده‌ها دریابیم |  | وز خاک خرابات تیمم کردیم آن یار که در صومعه‌ها گم کردیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خاکِ در کس مشو که گردت خوانم تا تشنه‌تری به خلق محتاج تری |  | گر خود همه آتشی که سردت خوانم سیر از همه شو تا سره مردت خوانم |

# معین چشتی هروی قُدِّسَ سِرُّهُ

وهُوَ خواجه معین الدین حسن سنجری. اصل آن جناب از قریۀ چشت مِنْ توابع هرات بوده، و لهذا این سلسله به نام وی به چشتی شهرت نموده. ناهج مناهج حقیقت و سالک مسالک طریقت است. آن جناب در هندوستان مروج دین نبوی و طریقۀ علوی گردید. صاحب کرامات و مقامات و خوارق عادات. تربیت از خواجه عثمان هروی یافته بوده، قطب الدین بختیار کاکی و ضیاءالدین بلخی و شهاب الدین غوری وشمس الدین غوری از مریدان آن جنابند. تیمّناً و تبرّکاً از اشعار او قلمی می‌شود:

**مِنْ غزلیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به حق او که به کونین دیده نگشایم اگر در آتش عشقت بسوختم چه عجب معین به چشم خرد حسن دوست ننماید |  | که تا نخست نبینم جمالِ مولی را که کوه تاب نیاورد این تجلی را ببین به دیدۀ مجنون جمالِ لیلی را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سیل را نعره از آن است که از بحر جداست نکته‌ها دوش لبم گفت وشنید از لب یار هرکه را هوش و قراریست می‌اش ده ساقی |  | وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد که نه هرگز به زبان رفت و نه در گوش آمد که مُعینش ز ازل بی خود و مدهوش آمد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر یک دو حرفی خوانده‌ام در پیش استاد ازل |  | طالبِ دیدار تو هر گوشه موسای دگر تاابد بر دل رسد هر لحظه معنای دگر |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشق همه دم فکرِ رخ دوست کند ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا |  | معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند هرکس چیزی که لایق اوست کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای بعد نبی بر سر تو تاجِ نبی آنی تو که معراج تو بالاتر شد |  | وی داده شهان ز صولتت باج نبی یک قامت احمدی ز معراجِ نبی |

# مسعود بخارایی عَلَیهِ الرَّحْمَةُ

اصلش از قریۀ بک از توابع بخاراست. مدت‌ها در ماوراءالنهر حکومت کرد. سال‌ها نیز تحصیل علوم نمود. عاقبت از طلب مطلوب حقیق دردی در دلش ظاهر شد. بعد از سیاحت‌ها به دهلی آمده، در آن ولایت دست ارادت به دامان باسعادت جناب شیخ نصیرالدین دهلوی مشهور به چراغ دهلی از خلفای شیخ نظام اولیا زده، به یمن خدمت و عزلت در خانقاه، شیخ به مدارج عرفان و معارج ایقان ارتقاء و ارتفاع جست. او را کتب است: نورالعیون و امّ الصفایح و مرآت العارفین از اوست. در مرآت العارفین گوید با شیخ خود می‌رفتم گذار ما به سر منزل مجذوبی افتاد که هرچه پیش او می‌آمد به حسب نور شهود، هذا ربی گفته، سجده می‌نمود، پس از سجده می‌گفت: اَللّهُمَّ اِنِّی اَعُوذُ بِکَ مِنْ اَنْ اُشْرِکَ بِکَ شیئاً. با خود گفتم ای عجب قولش این و فعلش آن. پیر روشن ضمیر فرمود انکار به حالش مکن که در این حالت از استغراق حال در آینۀ وجود خلق به جز حق نمی‌بیند. این دو رباعی از او قلمی گردید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سلطان حقیقت دل جان بخش من است آن چیز که نیست نیست و آن چیز که هست |  | ملکِ دو جهان زیرِ پیِ رخشِ من است بی منت اغیار همه بخش من است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر یاد لبت باده حلال است حلال جز طلعتِ زیبای تو ای مایۀ حال |  | می نیست، تجلّیِ جلال است جلال هر چیز که دیدیم خیال است خیال |

# مؤمن یزدی

اسمش حسین و ازفضلای زمان خود بوده. در نزد علما و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده. مدتها به تصفیه و تزکیۀ نفس اشتغال داشته، آخر لوای سفر عقبی افراشته، بر عالم فانی دامن افشاند و این رباعیات در عالم از او یادگار مانده:

**مِنْ رباعیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نتوان به خدا رسید از علم کتاب در وادی معرفت براهین حکیم |  | حجت نبرد راه به اقلیم صواب چون جاده‌هاست در چراگاه دواب |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فعلِ بد ما چو قّصۀ بوالعجب است تهمت نشتوان به قدرتِ ناقص کرد |  | روز همه در فکرت این قصه شب است حق هم نتوان گفت که ترکِ ادب است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مؤمن به بدی نیست کسی مانندت یک چند چنان بدی که خود می‌دانی |  | این طرفه که خلق نیک می‌خوانندت یک چند چنان باش که می‌دانندت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در پهلوی دل وثاقم از ناله پُر است از دیدۀ خونبار که چشمش مرساد |  | جانم ز تب ولبم ز تبخاله پر است دامان و کنارم ز گلِ لاله پر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما حرص به نیروی قناعت شکنیم پا بر سر تاج کیقبادی ننهیم |  | وندر دل خلق خارِ منّت شکنیم آنجا که کُله گوشۀ همت شکنیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل چیست درون سینه سوزی و تفی القصه به قصد جان ما بسته صفی |  | تن چیست غم و رنج و بلا را هدفی مرگ از طرفی وزندگی از طرفی |

# مشفقی دهلوی

اسمش شیخ مکهّن و از مشایخ دهلی. اصلش از مضافات صوبۀ شاه جهان آباد بوده. وجودش در عهد سلطنت اکبرشاه و جهانگیر از مکمنِ غیب ظهور نموده. مجموعۀ فرخنده خصالی و صاحب پایۀ عالی بوده. این دو رباعی را از وی قلمی نمود:

**مِنْ رباعیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که به عشق، بسته پیمانِ درست دارد به خلاف روش بوالهوسان |  | در کفر نهان ساخته ایمانِ درست صد پاره دلی زیر گریبان درست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از سینه غبار غم نمی‌باید شست پایی که به راه عشق شد خاک آلود |  | وز دل رقمِ الم نمی‌باید شست از آب حیات هم نمی‌باید شست |

# مرشدی زواره‌ای

اسمش مولانا محمد، اصلش از قصبۀ زَواره و آن از مضافات اردستان از بلوکات اصفهان. از سالکان مسالک حقیقت و مالکان ممالک طریقت، و برادر مولانا سپهری زواره‌ای است. در سنۀ 1030 وفات یافت. این رباعیات از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نقش خم ابروی ترا در محراب زاهد چو بدید بی خود آمد به سجود |  | عکسِ لبِ میگون ترا در میِ ناب می‌خواره چو یافت مست گردید و خراب |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مذهب عشق علم و دانش رندی است یک چهره ز روی عجز بر خاکِ نیاز |  | دانشمندی مایۀ هر خرسندی است بهتر ز هزار گونه دانشمندی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من دل به غم تو بسته دارم ای دوست گفتی به دل شکسته ما نزدیکیم |  | دردِ تو به جان خسته دارم ای دوست من نیز دلی شکسته دارم ای دوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما نفس خسیس را ملامت کردیم از نیک و بد زمانه یک سو رفتیم |  | در بقعۀ نیستی اقامت کردیم وز خلق کناره تا قیامت کردیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گاهی ز لب تو همچو می در جوشم در ذکر توام اگر دمی گویایم |  | وز چشم تو گه چو می کشان مدهوشم در فکر توام گر نفسی خاموشم |

# مغربی تبریزی قُدِّسَ سِرُّهُ

اسم شریف آن جناب مولانا محمد شیرین و از فحول موحدین. با شاهرخ بن تیمور معاصر بود و با کمال خجندی ملاقات نمود. جناب شیخ بهاءالدین عاملی در کشکول نوشته که وی مرید شیخ اسماعیل سمنانی و او مرید شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است. گویند خرقه از شیخ محی الدین عربی پوشیده و به طریقۀ توحید کوشیده. بعضی گفته‌اند مولدش قریۀ نائین و مرقدش در اصطهبانات فارس است. بعضی گفته‌اند در سرخاب تبریز است. همان چون شیخ مغربی نام متعدد بوده‌اند مردم اشتباه نموده‌اند. غالباً در باب تعیین مضجع آن جناب قول اول مقرون به صواب باشد. غرض، شیخی مجرد و عارفی موحد است. وفاتش در سنۀ 809. دیوانش مطالعه شد و این اشعار از آن جناب نوشته شد:

**مِنْ غزلیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز روی ذات برافکن نقاب اسما را اگرچه سایۀ عنقای مغربست جهان |  | نهان به اسم مکن چهرۀ مسما را ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گدا سلطان شود گر زانکه سلطان |  | نشاند بر سریرِ خود گدا را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای از دو جهان نهان، عیان کیست گفتی که همیشه من خموشم گفتی که نهانم از دو عالم گفتی که ز جسم و جان برونم گفتی که نه اینم و نه آنم |  | ای عین عیان پس این نهان کیست گویا شده پس به هر زبان کیست پیدا شده در یکان یکان کیست پوشیده لباس جسم و جان کیست پس آنکه هم این بود هم آن کیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه برخیزد ز آب بحر موجِ بی شمار |  | کثرت اندر موج باشدلیک آبی بیش نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دو عالم چیست نقش صورت دوست |  | چه جای نقشِ صورت بلکه خود اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه را دشمن همی پنداشتم |  | آخرالامرش بدیدم بود دوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر ترا دیدار او باید برآ بر طورِ دل |  | حاجت رفتن چو موسی سویِ کوه طور نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر ز روی براندازد او نقابِ صفات |  | دو کون سوخته گردد ز تابِ پرتوِ ذات |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل |  | ولی ظهورِ ولایت در این زمانۀ ماست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر آنکه طالب آن حضرتست مطلوبست |  | محب دوست به تحقیق عین محبوب است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن |  | باطل اندر نظر مردم باطل بین است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیرون دوید یار ز خلوتگهِ شهود با آنکه شد غنی همه عالم ز گنجِ او |  | خود را به شکل جملۀ جهان خودبه خود نمود یک جُو ازو نکاست نه در وی جُوِی فزود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساختی از عین خود غیری که عالم این بود |  | نقشی آوردی پدیداز خود که آدم این بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر اودیده‌ای دادت که دیدارش به او بینی اگر هر ساعتی صد بار رخسارش به صددیده |  | طلب کن دیدۀ دیگر که دیدارِ دگر دارد همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کسی که هستی خود را به حق بپوشاند |  | دگر کسش بجز از کردگار کی داند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل همه دیده شد ودیده همه دل گردید |  | تا مراد دل و دیده همه حاصل گردید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کجا شود به حقیقت عیان جمالِ حقیقت |  | اگر مظاهر و آئینۀ مجاز نباشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد هرگز که شنیده است چنین طرفه که یک کس آن گوهر پاکیزه و آن دُرِّ یگانه |  | آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد هم خانۀ خویش آمد و هم خانه خدا شد چون جوش برآورد زمین گشت و سمال شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به پیش دیدۀ ما عین و غین هر دو یکیست |  | چنین نظر کند آن کس که با یقین باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار من به یک رو چون شوم قانع که حسنِ روی او |  | هر زمانش می‌کشد در بند گیسوی دگر می‌نماید هردم از هر رو مرا روی دگر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار |  | از آنکه یار کند جلوه بر أولوالابصار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آئینه‌ای بساخت ز مجموعِ کاینات |  | در وی بدید عکس جمال و جلالِ خویش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا از روی هر دلبر تجلی می‌کند رویش منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا یابم |  | نه از یک سوی می‌بینم که می‌بینم زهرسویش صفاتش را کسی یابد که نبودمحو در ذاتش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسیار ز احوال و مقامات ملافید با ما سخن از کشف و کرامات مگویید دیدیم که این‌ها همگی خواب و خیال است |  | با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم چون ما زسرِ کشف و کرامات گذشتیم مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گه از رویِ تو مجموعم گه از زلفت پریشانم |  | ازین در ظلمتِ کفرم، وزان در نورِ ایمانم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو یقینی و جهان جمله گمان من به یقین |  | مدتی شد که یقین را به گمان می‌بینم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هیچکسی به خویشتن ره نبرد به سوی او تا که ازو نبد طلب طالب او کسی نشد |  | بلکه به پایِ او رود هرکه رود به کوی او این همه جستجوی ما هست ز جست و جوی او |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز روی اوست این همه مؤمن عیان شده اینجا چه جای وصف حلولست و اتحاد |  | وز موی اوست این همه کفار آمده کاین یک حقیقت است به دیدار آمده |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقی و باده چونیست الا یکی پس از چه نقش و نگار نقش نگار است بی گمان |  | در هر طرف فتاده مستی است از شرابی مانی نهان شده است درین نقش مانوی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردان همه در سماع ونی پیدا نیست صد قافله پیشتر در این ره رفتند |  | مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نابرده به صبح در طلب شامی چند در کسوت خاص آمده عامی چند گنجی که طلسم اوست عالم ماییم ای آنکه تویی طالبِ اسم اعظم |  | ننهاده برون ز خویشتن گامی چند بد نام کنندۀ نکو نامی چند ذاتی که صفاتِ اوست آدم ماییم از ما مگذر که اسم اعظم ماییم |

# مجذوب تبریزی

اسمش میرزا محمد و از افاضل شهر مذکور و به محامد پسندیده و صفات حمیده مشهور. معاصر سلاطین صفویه. دیوانش ملاحظه شد. تخمیناً پنج هزار بیت متجاوز است. قصاید بسیار در مدایح حضرات ائمۀ اطهار به نظم آورده. مثنویات نیز دارد از جملۀ: مثنوی در بحر خفیف مسمی به شاه راه نجات در بیان طریقت و سلوک دارد. از اشعار اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خانقاهی که به خرجش نکند دخل وفا |  | صرفۀ وقت در آن است که میخانه شود |

**تَمثیلٌ مِنْ مثنویّاتِهِ عَلَیهِ الرَّحْمةِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گره بسته‌ای داشت طفلی به دست روان طفل دیگر ربودش ز جا گره بسته دنیا و طفل آن دنی است |  | بیفکند و اندر کمینش نشست چو بگشود در وی نبد جز هوا بگویش که چیزی در آن بسته نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آتشی شب در نیستانی فتاد شعله تا مشغول کار خویش شد نی به آتش گفت کاین آشوب چیست گفت آتش بی سبب نفروختم زانکه می‌گفتی نی‌ام با صد نمود با چنین دعوی چرا ای کم عیار مرد را دردی اگر باشد خوش است |  | سوخت چون عشقی که در جانی فتاد هر نیی شمعِ مزار خویش شد مر ترا زین سوختن مطلوب چیست دعوی بی معنی‌ات را سوختم همچنان دربند خود بودی که بود برگ خود می‌ساختی هر نوبهار درد بی دردی علاجش آتش است |

# محمد مازندرانی قُدِّسَ سِرُّهُ

اسمش ملامحمد، ملقب به صوفی، از اهل مازندران بهشت نشان. جامع فضایل نیکو و حاوی خصایل دلجو بود. صاحب آتشکده لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی مولوی جامی شمرده و چنین نیست به اسم تخلص می‌کند و مازندرانی است و به اتفاق ابوحیان طبیب و مولانا حسینعلی یزدی در هندوستان به سر می‌برده. مدتی هم در کشمیر بوده. به خواهش جهانگیر از کشمیر به دهلی رفته. در سنۀ 1035 در سرهند وفات یافته. دیوانش به نظر رسید. یک دو هزار بیت است. بعضی اشعار در مذمت اهل هند دارد. به هر صورت از آن جناب است:

**مِنْ قصایده عَلَیهِ الرَّحمَةُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا عقل نخستین این چنین گفت فلک دیوانه‌ای بیهوده گرد است تو در دوزخ دری و می ندانی چو سیم ناسره نادان فریب است علایق هر یکی قعری ز دوزخ |  | که این عالم ز بهر حق بخار است جهان شوریده‌ای آشفته کار است که این دنیا همان سوزنده نار است چو مرد بوالعجب ابله شکار است عوایق هر یکی در وی شرار است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شور در سر چگونه و رزم عقل بحر بی بن بشورد از تشویش حیرتم دوخت دیده باز صفت نه مرا مونسی بجز سایه نه گلی چیده‌ام از آن گلبن گه بمویم ز دل چو موسیجه اندرین بادگیر پُر کرکس زندگان را چو مردگان می‌بین همه را کعبه آنچه در کیسه |  | خار در پا چسان روم رهوار کوه سنگین بنالد از آزار محنتم سوخت سینه آتش وار نه مرا محرمی بجز دیوار نه بری خورده‌ام از این گلزار گه بنالم ز جان چو موسیقار اندرین خاکدان پُر مردار مردگان را چو زندگان انگار همه را قبله آنچه در شلوار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از کوچۀ عشق ره به در نیست در سینه نهان هزار دوزخ روزی که چو ما شوی بدانی من یونسم و زمانه ماهی |  | این وادی حیرتست و حرمان در دیده عیان هزار عمان کاین عشق چرا نماند پنهان من یوسف و روزگار زندان |

**ساقی نامه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شبی گفتم آن پیر میخانه را که ما را بهشت برین آرزوست بر آشفت و گفت ای نه درخورد ما بهشت برین خاطر شاد ماست |  | همان از خود و خلق بیگانه را خدای زمان و زمین آرزوست نخواهی رسیدن تو در گرد ما خدای غنی طبع آزاد ماست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شبی غرقه بودم در این بحر ژرف شنیدم ز طاس فلک این طنین مکن فکر در کار این روزگار اگر آهنی، روزگار آتش است از آن دست از این جهان داشتم زمینم تن ناتوان من است ترا دیده تنگ است از آن من کمم |  | به هر باب می‌کردم اندیشه صرف که بیهوده تا کی بپویی چنین که این بحر بی بن ندارد کنار وگر آتشی، آب آتش کش است که در خود جهانی نهان داشتم روانم بلند آسمانِ من است اگرنه من افزون از این عالمم |

**مِنْ غزلیّاتِهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نمی‌بینیم در اقبال خود پرواز بستانی |  | هم آخر بال مرغ مادراین ویرانه می‌ریزد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنکه این گریۀ من در غم اوست |  | گریه را آب روان پندارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کفن بسی به از آن پیرهن که برتن مرد |  | نه از ترشّح خوناب دیده تر باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی از چیستم چنین مفلس |  | خود فروشی ز من نمی‌آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چنانم با رفیقان در ره عشق به خواری در رهش افتاده بودم ز من بگذشت چون باد بهاری |  | که موری لنگ با چابک سواران سحرگه آن قرارِ بی قراران مرا بگذاشت چون ابر بهاری |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابلیس که گشته در بدی افسانه گر بیند اهل و آشنا مانع نیست |  | بیچاره سگی است بر درِ جانانه مانع شود آن را که بود بیگانه |

# مراد قزوینی

سالکی صاحب نفس و فقیری پاک از هوس بوده. این شعر از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمری به در صومعۀ شیخ نشستیم |  | جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت |

# محمد دهلوی عَلَیهِ الرحّمةُ

نام شریف آن جناب سید محمد گیسودراز مشهور به غریب نواز. از سادات حسینی و از اکابر سلسلۀ چشتیه و از مریدان شیخ نصیرالدین دهلوی. در گلبرگۀ دکن ساکن بوده و آشنایان را تربیت می‌نموده. کتاب اسرار الاسماء از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از چشمۀ لاهوتیم هر سو روان بحری ببین |  | وز قطرۀ ناسوتیم در هر طرف نهری ببین |

# مؤذّن خراسانی

اسمش شیخ محمد علی. از اکابر فضلا و اماجد عرفاست. شیخِ شیخ نجیب الدین رضا و مرید جناب شیخ حاتم از مشایخ سلسلۀ علیه ذهبیۀ کبرویه است. با شاه عباس صفوی معاصر و رسالۀ تحفة العباسیه را به نام وی نوشته. تصانیف و مدایح ائمۀ اطهار بسیار دارد. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مگو که موجۀ دریا و بحر غیرهمند |  | که موج چون بنشیند بگوییش دریا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو یار گفت یُحبِوُّنَه به ما ز ازل |  | وجود یافت دو عالم ز پرتو دل ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| موسی صفتی کز خود مردانه برون آید |  | از جیب عیان بیند سرِّ ید بیضا را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر یک از شیوۀ جانانه به نوعی مستند |  | مطرب عشق گواه است که پیمانه یکی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عارف اسرار یار می‌شود آن شیرمرد |  | کز سخن نیک و بد گشت به عالم خموش |

# مجنون عامری عَلَیهِ الرَّحمهُ

اسمش قیس بن مزاحم بن قیس و اصلش از قبیلۀ بنی عامر بود و او به غایت مشهور است و دیوانی دارد معروف. و قیسْ نام در عرب متعدد بوده‌اند. از آن جمله بوده قیس بن زریح صاحب لُبْنی و او برادر رضاعی حضرت امام همام حسن بن علیؑ بوده. وی نیز از مشاهیر اهل ذوق و عشق است. گویند بر لُبْنی بنت جناب که از قبیلۀ بنوکعب بوده عاشق شده. بعد از بی قراری بسیار و مشقت بی شمار به اشارۀ لازم البشاره حضرت امام پدرش دختر خود لُبْنی را به قیس داد. پس از چندی والدین قیس به اقسام مختلفه و اصرار بلیغه قیس را برای طلاق لُبْنی بازداشتند. قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقۀ بی تابی و جنون ورزید. آخرالامر لُبْنی درگذشت. قیس بر سر قبر او رفته، جزع و فزع بسیار نمود و او را غش و بیخودی روی داد و به اندک فاصله بمرد و به نزدیک قبر لُبْنی به خاکش سپردند و حال این دو قیس با یکدیگر اختلاط یافته. بر بعضی مشتبه شده است. قیس لُبْنی نیز اشعار خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد. لاجرم عقلای زمان او را مجنون خوانند. چنانکه حکایت وی افسانۀ محافل و در السنه و افواه افاضل مذکور شد. مجملاً عشق مجازی به جهت وی قنطرۀ محبت حقیقی گردید و روی از خلق تافته، راه بیابان گرفت و به کمال رسید. چنانکه مکرر انالیلی گفتی. گویند چون از فوت لیلی خبر یافت گفت من آن لیلی را خواهم که نمیرد. همانا مجنون لیلای حقیقی بوده و لیلی مجازی را بهانه نموده. مدت عمرش چهل و پنج سال. حالات و مقالاتش مشهور است و این چند بیت از آن جناب است:

**من اشعاره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تَوَهَّمْتُ قِدْماً أَنَّ لَیلَی تَبَرْقَعَتْ فَلاحَتْ وَلاواللّهِ ثَمَّتَ مانِعُ |  | وَأَنَّ لَنافی الْبَیْنِ مَا یَمْنَعُ اللَّثما سِوَی اَنَّ عَیْنِی کانَ مِنْ حُسْنِهِ أَعْمَا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لَوْ صادَفَ نُوْحُ دَمْعِ عَیْنی غَرَقا لَوْ حَامَلَتِ الجبالُ عِشقي رَکَعَتْ |  | لَوْ حالَ بِمُهْجتِی خلیلٌ احْتَرَقَا مالَتْ وتَمْلمَلَتْ وَخَرَّتْ صَعِقا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا آدمُ فی الْکَونِ وَلا اِبْلیسُ العالَمُ صُورةٌ وَانتَ المَعْنَی |  | لامُلْکُ سلیمانَ و لابلقیسُ یا مَنْ هُوَ في الْقلوبِ مِغْناطیسُ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مَجْنُونُکَ فی زَاویةِ الْهَجْرِ غَریق ماتَعْلَمُ کَیْفَ کَوْنُهُ فی الفُرْقَةِ |  | قَدْ جَدَّ وَلَمْ یَجِدْ إِلَی الْوَصلِ طَریْق اِسْتَغْرَقَ في الْبِحارِ و القلبُ حَریق |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الجسمُ بِبابِ حُبِّکُمْ مَطْرُوحُ الْعَیْنُ لِشِدَّةِ اَلْبُکا مَجْرُوْحُ |  | وَالْقَلْبُ بِسَیْفِ هَجْرِ کُمْ مَذْبُوحُ یاقومُ عَلَی الْغَرِیْبِ نُوحُوا نُوْحُوا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| في زاویةِ الْهَجرِ أنیسِي عُوْدِي مَانِلْتُ مَقاصِدِي وَلا مُوْعُوْدِي |  | والمُهْجَةُ فَوْقَ نارِ قَلْبي عُوْدي یَا عَافِیَتي عَجَزْتُ عُوْدِي عُودِي |

# محمود شبستری قدّس سرّه

زبدۀ محققین و قدوۀ موحدین و از اهل شبستر و شبستر قریه‌ایست به سمت غربی تبریز، به مسافت هشت فرسخ. شیخ جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه. درعهدِ دولت الجایتوسلطان و ابوسعید خان در تبریز مرجع فضلا و علماء ومسائل غامضه از خدمت وی منحل می‌شده. میرحسینی سادات هروی از خراسان نامه‌ای مشتمل بر هفده سؤال منظوم به وی فرستاده. شیخ محمود به اشارۀ شیخ خود بهاءالدین یعقوب تبریزی در همان مجلس هربیتی را بیتی جواب داده، ارسال داشت. بعد از آن ابیات متعدده بر هر یکی افزود و به مثنوی گلشن راز موسوم نمود و فضلا بر آن شروح نوشتند و مقبول ترین شرح مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است. صاحب مجالس العشاق نوشته که جناب شیخ را به جوانی از اقارب شیخ اسماعیل بستی تعلق بوده و رسالۀ شاهدنامه را در محبت تصنیف نموده. مخفی نماند که رسالۀ شاهدنامه از آن جناب دیده نشده است. شاید اشعاری که در اواخر گلشن در وصف شاهد گفته منظورش او بوده باشد یا آن فقرات را شاهدنامه نام کرده باشند. رسالۀ منثورۀ مشهوره موسوم به حق الیقین از اوست و آن رساله مشتمل بر حقایق و دقایق عرفانیه است. هم رسالۀ منظوم بر وزن حدیقۀ حکیم مرحوم به سعادت نامه موسوم دارند. قلیلی از آن ديده شد.صاحب رياض السيّاحه نوشته اورا در كرمان نكاحي واقع شده واحفادآن جناب در آن شهر بسیار و به خواجگان اشتهار دارند. وفات شیخ در سنۀ 720، سی و سه سال عمر داشته. بعضی اشعار گلشن راز تیمّناً و تبرّکاً قلمی شد:

**مِنْ مثنوی گلشن راز**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهان خلق و امر از یک نفس شد ولی از جایگه آمد شدن نیست تعالی اللّه قدیمی کو به یک دم جهان خلق و امر آنجا یکی شد همه از وهم تست این صورت غیر درین ره انبیا چون ساربانند وز ایشان سید ما گشته سالار ز احمد تا احد یک میم فرق است در این ره اولیا باز از پس و پیش سخن‌ها چون به وفق منزل افتاد معانی هرگز اندر حرف ناید چو ما از حرف خود در تنگناییم |  | که هم آن دم که آمد باز پس شد شدن چون بنگری جز آمدن نیست کند آغاز و انجام دو عالم یکی بسیار و بسیار اندکی شد که نقطه دایره است از سرعت سیر دلیل و رهنمای کاروانند هم او اول هم او آخر دراین کار جهانی اندر آن یک میم غرق است نشانی می‌دهند ازمنزل خویش در افهامِ خلایق مشکل افتاد که بحرِ قلزم اندر ظرف ناید چرا حرف دگر بر وی فزاییم |

**وَلَهُ اَیضاً قُدِّسَ سِرُّهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| محقق را چو از وحدت شهود است دلی کز معرفت نور و صفا دید زهی نادان که او خورشید تابان جهان جمله فروغ نور حق دان بود در ذات حق اندیشه باطل چو آیات است روشن گشته از ذات نگنجد نور حق اندر مظاهر چو مبصر با بصر نزدیک گردد چو چشم سر ندارد طاقت و تاب عدم آیینۀ هستی است مطلق شد این کثرت از آن وحدت پدیدار جز او معروف عارف نیست دریاب جهان را سر به سر در خویش می‌بین چو هست مطلق آمد در عبارت من و تو عارض ذات وجودیم همه یک نور دان اشباح و ارواح من و تو برتر از جان و تن آمد بود هستی بهشت امکان چو دوزخ چو برخیزد ترا این پرده ازپیش همه ذرات عالم همچو منصور روا باشد اناالحق از درختی حلول و اتحاد اینجا محال است تعین بود کز هستی جدا شد جز از حق نیست دیگر هستی الحق وصال حق ز خلقیت جداییست چو ممکن گرد امکان برفشاند ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ترا از آتش دوزخ چه باک است ترا غیر تو چیزی نیست در پیش تو می‌گویی مرا خود اختیار است ندانی کاین رهِ آتش پرستی است کدامین اختیار ای مردِ جاهل چو بودِ تست یکسر همچو نابود مؤثر حق شناس اندر همه جای هر آنکس را که مذهب غیر جبر است چنان کان گبر یزدان وا هرمن گفت به ما افعال را نسبت مجازی است مقدر گشته پیش از جان و از تن جناب کبریایی لاابالی است چه بود اندر ازل ای مرد نااهل کسی کو با خدا چون و چرا گفت خداوندی همه در کبریاییست کرامت آدمی را ز اضطرار است ندارد اختیار و گشته مأمور به شرعت زان سبب تکلیف کردند چو از تکلیف حق عاجز شوی تو به کلیت رهایی یابی از خویش برو جان پدر تن در قضا ده چو عریان گردی از پیراهنِ تن |  | نخستین نظره بر نور وجود است به هر چیزی که دید اول خدا دید به نور شمع جوید در بیابان حق اندر وی ز پیداییست پنهان محال محض دان تحصیل حاصل نگردد ذات او روشن ز آیات که سبحات جلالش هست قاهر بصر ز ادراک او تاریک گردد توان خورشید تابان دید در آب کزو پیداست عکسِ تابشِ حق یکی را چون شمردی گشت بسیار ولیکن خاک می‌یابد زخود تاب هر آنچت کاخر آید پیش می‌بین به لفظ من کنند از وی اشارت مشبک‌های مشکات شهودیم گه از آیینه پیدا گه ز مصباح که این هر دو ز اجزای من آمد من و تو در میان مانند برزخ نماند نیز حکم مذهب و کیش تو خواهی مست گیر و خواه مخمور چرا نبود روا از نیک بختی که در وحدت دویی عین ضلال است نه حق شد بنده نه بنده خدا شد هووالحق گوی خواهی یا اناالحق ز خود بیگانه گشتن آشناییست بجز واجب دگر چیزی نماند زنزدیکی تو دورافتادی از خویش که ازهستی تن و جان تو پاک است ولیکن از وجود خود بیندیش تن من مرکب و جانم سوار است همه این آفت شومی ز هستی است کسی را کو بود بالذات باطل نگویی کاختیارت از کجا بود منه بیرون ز حد خویشتن پای نبی فرمود کان مانند گبر است مر این نادان احمق ما و من گفت نسب خود در حقیقت لهوو بازی است برای هر کسی کاری معین منزه از قیاسات خیالی است که این یک شد محمد وان ابوجهل چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت نه علت لایق فعل خدایی است نه زان کو را نصیبی ز اختیار است زهی مسکین که شد مختار مجبور که از ذات خودت تعریف کردند به یک بار از میان بیرون روی تو غنی گردی به حق ای مرد درویش به تقدیرات یزدانی رضا ده شود عیب و هنر یک باره روشن |

**وَلَهُ اَیضاً قُدِّسَ سِرُّهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تنت باشد ولیکن بی کدورت دگر باره به وفق عالمِ خاص همه اخلاق تو در عالمِ جان تعین مرتفع گردد ز هستی کند هم نور حق در تو تجلی دو عالم را همه بر هم زنی تو سَقاهُمْ رَبُّهُمْ چِبوَد بیندیش خوشا آن دم که ما بی خویش باشم نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک چو رویت دیدم و خوردم از آن می پس از هر مستی‌ای باشد خماری هر آن چیزی که درعالم عیان است جهان چون زلف و خط و خال و ابروست صفات حق تعالی لطف و قهر است مپرس از من حدیثِ زلف پرچین |  | که بنماید درو چون آب صورت شود اخلاق تو اجسام و اشخاص گهی انوار گردد گاه نیران نماند در نظر بالا و پستی ببینی بی جهت حق را تعالی ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو طَهُوْرا چیست صافی گشتن از خویش غنیِّ مطلق و درویش باشیم فتاده مست و بی خود بر سر خاک ندانم تا چه خواهد شد پس از وی درین اندیشه دل خون گشت باری چو عکسی ز آفتاب آن جهان است که هر چیزی به جای خویش نیکوست رخ و زلف بتان را زان دو بهراست مجنبانید زنجیر مجانین |

**وَلَهُ اَیضاً نَوَّرَ اللّهُ مَضْجَعَهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همه دل ها ازو گشته مسلسل معلق صد هزاران دل ز هر سو اگر زلفین خود را برفشاند اگر بگذاردش پیوسته ساکن چو دام فتنه می‌شد چنبر او اگر زلفش بریده شد چه غم بود نیابد زلف او یک لحظه آرام ز رویِ زلف خود صد روز و شب کرد دلِ ما دارد از زلفش نشانی ز چشمش خاست بیماری و مستی ز چشم او همه دلها جگرخوار ز چشمش خونِ ما درجوش دایم به غمزه چشم او دل می‌رباید ازو یک غمزه و جان دادن از ما مگر رخسار او سبع المثانی است ندانم خال او عکس دلِ ماست اگر هست این دلِ ما عکسِ آن خال گهی چون چشم مخمورش خرابست گهی مسجد بود گاهی کنشت است کسی کو افتد از درگاه حق دور که آدم را ز ظلمت صد مدد شد همه عالم چو یک خمخانۀ اوست یکی از بویِ دردش ناقل آمد یکی دیگر فرو برده به یک بار کشیده جمله و مانده دهن باز شده فارغ ز زهد خشک و طامات خرابات از جهان بی مثالی است گروهی اندرو بی پا و بی سر گهی از روسیاهی رو به دیوار ز سر بیرون کشیده دلق ده توی گرفته دامنِ رندانِ خمار چه شیخی و مریدی این چه قید است اگر روی تو باشد در که و مه چو اشیااند هستی را مظاهر نکو اندیشه کن ای مردِ عاقل وجود آنجا که باشد محض خیرست مسلمان گر بدانستی که بت چیست وگر مشرک ز دین آگاه بودی ندید او از بت اِلّا خلق ظاهر تو هم گر زو نبینی حق پنهان ز اسلام مجازی گشت بیزار درونِ هر بتی جانی است پنهان همیشه کفر در تسبیح حق است چه می‌گویم که دور افتادم از راه بدین خوبی رخ بت را که آراست هم او کرد و هم او گفت و هم او بود یکی بین و یکی دان و یکی خوان |  | همه جان‌ها ازو گشته مغلغل نشد یک دل برون از حلقۀ او به عالم در یکی کافر نماند نماند در جهان یک نفس مؤمن به شوخی باز کرد از تن سر او که گر شب کم شد اندر روز افزود گهی صبح آورد گاهی کند شام بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد که خود ساکن نمی‌گردد زمانی ز لعلش نیستی بر شکل هستی لب لعلش شفایِ جان بیمار ز لعلش جان ما مدهوش دایم به بوسه لعل او جان می‌فزاید ازو یک بوسه و استادن از ما که هر حرفی ازو بحر معانی است و یا دل عکس روی خال زیباست چرا می‌باشد آخر مختلف حال گهی چون زلف او در اضطرابست گهی دوزخ بود گاهی بهشت است حجاب ظلمت او را بهتر از نور ز نور ابلیس مردود ابد شد دل هر ذره‌ای پیمانۀ اوست یکی از رنگ صافش عاقل آمد خم و خمخانه و ساقی و میخوار زهی دریادل رند سرافراز گرفته دامن پیر خرابات مقام عاشقان لاابالی است همه نه مؤمن و نه نیز کافر گهی از سرخ رویی بر سرِ دار مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی ز شیخی و مریدی گشته بیزار چه جای زهد و تقوی این چه شید است بت و زنار و ترسایی ترا به از آن جمله یکی بت باشد آخر که بت از روی معنی نیست باطل اگر شریست در وی آن ز غیرست یقین کردی که دین در بت پرستیست کجا در دینِ خود گمراه بودی بدین علت شد اندر شرع کافر به شرع اندر نخوانندت مسلمان که را کفر حقیقی شد پدیدار به زیر کفر ایمانی است پنهان وَاِنْ مِنْ شَیْئیٍ گفت اینجا چه دق است قدر هم بَعْدَ مَا جَائَتْ قُلِ اللّه که گشتی بت پرست ار حق نمی‌خواست نکو کرد و نکو گفت و نکو بود بدین ختم آمد اصل و فرعِ قرآن |

# مختوم نیشابوری قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ السید المظلوم الامیر المختوم. جدش از سادات مدینۀ طیبه بوده. به عزم زیات مشهد مقدس رضوی به خراسان توجه نمود. در نیشابور متأهل گردید. سید در آنجا متولد و به نیشابوری مشتهر شد. پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم به خدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار تبریزی رسید و در خدمت آن جناب به مقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت. اهل خراسان به خدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص و ارادت وی بر لوحۀ خاطر می‌نگاشتند. وی را با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلقی ظاهر گردید و رسالۀ محبت نامه به جهت وی در سلک انتظام و اختتام کشید. بالاخره صاحب غرضانِ زمان، جناب سید را تکفیر نموده حسب الامر شاهرخ بن تیمور اذیت و آزار موفورش رسانیدند و بعد ازمحبوسی‌های بسیار از حبس رهانیدند و اخراج بلد کردند و روغن گداخته بر فرقش ریختند و روشنی آن شمع را به کثرت روغن خاموش کردند. آن جناب در سنۀ 830 وفات یافت و به جنت شتافت. شاه قاسم انوار مرثیه‌ای در فوت وی فرمود. غرض، از اعاظم اصفیا و عرفاست. تیمّناً و تبرّکاً بعضی از اشعارش نوشته شد:

**قَصیدةٌ فی الحَقائِق و المَعارفِ الحَقّانیّةِ و المَقاصِدِ العِرْفانیَّةِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وجودازعشق شد پیدا، زهی عشق جهان آرا زعقل و نفس عشق آمد که اوحدوسط دارد وجود عقل والا تابش نور هویت دان الف از نقطه پیدا شد درودانا و بینا شد هِویّت نقطۀ اصل است و نقطه بی عدد آمد الف شد مبدء فطرت که شکلش مستقیم آمد قلم‌عقل است و کاتب روح و نفست چون مداداو پس آنگه عالم تألیف و ترکیب است پیوسته همه چون عاشق و معشوق،رودرروی یکدیگر همه چون نقطۀ پرگار، گردِ خویشتن گردان حقیقت در همه ساری به سان آب در بستان همه یک نقطه دان ای دل که دارد در همه منزل اگر اصل همه اشیا یکی نبود تأمّل کن معاد ذر‌ه‌ای آن ذرۀ دیگر که غالب شد ولایت هم نبوت را معاد و بازگشت آمد مدار نقطۀ وحدت چه باشد هستی مطلق معاد کل دو قسم آمد یکی نازل یکی عالی رجوع‌ارواح قدسی را به روح خاتم است ای دل مثال نقطۀ وحدت نه او را اول و آخر همه اعداد ازوپیدا و او را خود عدد نبود چو قطره سوی بحر آمد بلاشک عین دریا شد اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون اگر دردل خداداری نگردی زو جدا هرگز مشو غافل ز حال خود مآل خویش را بنگر به دانش گر شوی زنده بمانی جاودان ای دل چه باشد دانش ای دانا، سجود جزو مرکل را به هر وقتی چو عالم را معادی باشد ای کامل بحمدِاللّه که این ساعت برآمد سکّۀ دولت |  | بدان،این رمز را پنهان مگوباهیچ کس عمدا برو ختم ولادت شد که در ترکیب بد مبدا ظور نفس از عقل است گویم با تو ای دانا به هر اسمی مسما شد به حکم عَلَّمَ الاَسْماء عدد نبود هویت را که بد عین همه اشیا سه‌نقطه‌درالف‌عقل است و نفس و روح ای مولا بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا مرکب همچو امواج ومفرد هست چون دریا یکی فانی، یکی باقی، یکی اعلا، یکی ادنا به کار خود شده مشغول و در خود گشته ناپیدا شده هر یک به ذات خویشتن یکتای بی همتا گهی لیلی گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا به کل خویش کی بودی معاد جملۀ اجزا برین ترتیب می‌دان و برو تا علت اولی ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ملجا رجوع کل بدو باشد اگر امروز اگر فردا یکی منزل طبیعت دان ودیگر گوهر والا درین معنی تأمل کن که این بد مقصد اقصا برون ازفهم عقل وبرتر است ازوهم واستقصا نگنجد هیچ موجودی مقام قُرْب اَوْ اَدنی اناالحق گوید آن قطره تو بشنو این سخن از ما نگه کن در درون دل چه دارد در دلت مأوا وگر در دل هواداری به دوزخ می‌روی حقا چنان مستغرق خود شو که ایمن گردی از غوغا معاد روح این باشد به نزد مردم دانا کمال سالک آن باشد که با کامل شودیکتا اگر نشناختی او را چو کافر میری وترسا به نام قاسم الانوار آمَنا و صَدَّقنا |

**مِنْ غزلیّاتِهِ نَوَّرَ اللّهُ مَضْجَعَهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به هر صورتی گر تو خود را نمودی |  | مکرر نگردد مسمی ز اسما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکس که شود عاشق هر چیز همان است |  | زآنجا که بیامد برود باز بدان جا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن را که در این راه شعوری و شروعی است |  | در هر نفس ای دوست عروجی و رجوعی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسن عالم گیر او از بهر اظهارِ کمال |  | می‌نماید در هزاران آینه اما یکی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ذاتست در خفا و صفات است در ظهور |  | بوده است در اصول و فروع است درنمود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اهل قیاس گم شده در نشاءِ حواس |  | جان‌های عارفان خدا همچو در شهود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا نداند هیچ مفلس سِرّ قلاشانِ عشق |  | مفتی معنی سوادالوجه را روپوش کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در رهِ مردان حق نفی است کفراثبات شرک |  | دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماییم و آستان خرابات و جام می |  | مقبول عشق گشته و مردود خاص و عام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌رود هرکس به رسمی در طریق عشقِ دوست آن دل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد |  | راهِ ما آمد فنا و نامرادی زاد راه بشنید مگر از شکنِ زلف تو بویی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ممتنع چیست هستی ناقص جمع حق است و تفرقه باطل ور به عین الیقین نگاه کنی |  | واجب الذات کاملِ مطلق جمع از تفرقه است با رونق جمع یابی همیشه باطل و حق |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس را چه خبر ز شهرت و شاهی ما از معنی کون چونکه آگاه شدیم |  | بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما شد جمله جهان صورتِ آگاهی ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دایرۀ وجود، موجود یکی است بر صفحۀ کاینات خطی است مبین |  | در کعبه و در کنشت مقصود یکی است کای سالک ره! عابد و معبود یکی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که جز او نیست به عالم موجود در هر اسمی اگرچه خود را بنمود |  | قیوم وجود است و هم او اصل وجود از اسم کجا شود مسمی معدود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| موجودِ حقیقی بجز انسان نبود یک جرعه ازین شراب نابت ندهند |  | بر هر فهمی این سخن آسان نبود تا خلق و خدا پیش تو یک سان نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا ظن نبری که من به خود موجودم این بود و نبود من ز بود او بود |  | یا این ره خونخوار به خود پیمودم من خود کیم و کجا بدم کی بودم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواهی که ز اصلِ کار آگاه شوی در راه طلب بندۀ درویشان باش |  | بر تختِ حیاتِ جاودان شاه شوی تا در دو جهان قبولِ اللّه شوی |

# نجم الدین خوارزمی قُدِّسَ سِرّه

وهُوَ قطب العارفین و زین الواصلین، شیخ نجم الدین احمدبن عمر الخیوقی الخوارزمی. خِیوَق به کسر خا معجمه و سکون یاء تحتانیه و واو مفتوحه قصبه‌ای بوده از مملکت خوارزم که دارالملک آن اورگنج است وبعد از خرابی اورگنج به دست مغول اکنون خِیوَق بزرگتر شهرهای خوارزم و فقیر در سفارت آن را دیده‌ام. جناب شیخ را، نجم الدین کبری از آن گفته‌اند که در اوان تحصیل با هرکه مباحثه فرمودی بر وی غالب آمدی، لهذا او را طامَّةُ الکبری لقب کردند فَحَذَفُوا الطَّامَّةَ وَلَقَّبُوْهُ بِالکُبْری كُنيَت آن جناب به فتح جیم و نون مشدده ابوالجَناب است. گویند این کنیت را در خواب از حضرت ختمی مآبؐ یافته. فخر الدین رازی و شیخ، معاصر بودند و با هم ملاقات نمودند. فخرالدین از شیخ پرسید که بِمَ عَرَفْتَ رَبَّکَ قالَ بِوَارِداتٍ تَرِدُ عَلَی القَلْبِ فَتَعْجِزُ النَّفْسُ عَنْ تَکْذِیْبِها آن جناب به خدمت جمعی کثیر و جمی غفیر از اکابر و اماجد اصفیا و اولیای زمان خود رسیده، ارادت شیخ جلیل محمد اسماعیل قصری را گزیده، اما اتمام کارش از جناب شیخ روزبهان مصری بوده. بعضی گویند که مرید شیخ عمار یاسر بدلیسی است. عَلَی اَیِّ حالٍ شیخی کامل و عارفی واصل است وشرح حالات و مقاماتش با کراماتش در غالب کتب متداوله مندرج و مندمج است. و جمعی از اعاظم این طایفه، حلقۀ ارادتش در گوش جان کشیده‌اند و از فیض اخلاصش به درجات والا رسیده‌اند. مِنْ جمله شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعدالدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالاء غزنوی و شیخ باباکمال خجندی و شیخ جمال الدین سهیل و شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی. چون به سعایت اعادی شیخ مجدالدین بغدادی به سعادت شهادت فایض شد، طبع آن جناب از خوارزم شاه ملول گردید و به اصحاب فرمود که آتشی از جانب مشرق شعله برافروخت تا نزدیک به مغرب خواهد سوخت. شما را به اوطان خود می‌باید رفت. اصحاب در دفع آن حادثه داعی و ساعی شدند. فرمود: این قضایی است مبرم و مرا نیز در این قضا شهادت خواهد بود.

اصحاب او را وداع گفته، متوجّۀ خراسان گردیدند و لشکر تاتار کفار حسب الامر چنگیزخانِ قهّار به خوارزم رسیدند و قتل و غارت گزیدند. شیخ جهاد نموده تا او را تیرباران کردند و از پای درآوردند. در آن حال، پرچم یعنی کاکل کافری را گرفت و مرغ روحش از قفس قالب جست. پس از شهادت، چند کس خواستند که کاکل ان کافر را از چنگ شیخ خلاصی دهند، به کرامت آن جناب نتوانستند. بالاخره پرچمِ کافر را ببریدند. شهادت حضرت شیخ در سنۀ 618 بود وگاهی به نظم مبادرت می‌فرمود و فقیر این ابیات را به نام آن جناب دیده و به رشتۀ ثبت کشید:

**مِنْ اشعاره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه ما را یار شد ایزد مر او را یار باد |  | وانکه ما را خوار دید از عمر برخوردار باد |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمری همگی قرب و لقا کرده طلب کار از دَرِ دل گشاد هم آخر کار |  | پیدا و نهان از من و ما کرده طلب او بین که کجا و ماکجا کرده طلب |

**وله**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چوننیست ز هرچه نیست جز باد به دست پندار که هست هرچه در عالم نیست |  | چون هست به هرچه هست نقصان و شکست انگار که نیست هرچه در عالم هست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عقل از ره تو حدیث و افسانه برد هر لحظه چو من هزار دل سوخته را |  | در کوی تو ره مردم دیوانه برد سودای تو از کعبه به بتخانه برد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد از مهر تو بگذرد که را دارد دوست |  | یا با کسِ دیگر آشنا خواهد شد وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در راه طلب رسیده‌ای می‌باید بینایی خویش را دوا کن زیراک |  | دامن ز جهان کشیده‌ای می‌باید عالم همه اوست دیده‌ای می‌باید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون عشق به دل رسید دل درد کند در آتش عشق خود بسوزد وانگاه |  | دردِ دلِ مرد مرد را مرد کند دوزخ ز برای دیگران سرد کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دیده تویی معاینه دشمن دل وز دیده به روی دلبران درنگری |  | پیوسته به باد بردهی خرمن دل وانگاه نهی گناه بر گردن دل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم یک جامِ تجلی جمال تو بس است |  | آن مست نبوده‌ام که بیدار شوم تا از عدم و وجود بیزار شوم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر طاعت خود نقش کنم بر نانی وان سگ سالی گرسنه در زندانی |  | وان نان بنهم پیش سگی برخوانی از ننگ بر آن نان ننهد دندانی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی عشق آتش تیز است و ترا آبی نه |  | انصاف بده که عشق را کی شایی خاکت بر سر که باد می‌پیمایی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای تیره شب آخر به سحر می‌نایی ای صبحِ گران رکاب گویی که تو نیز |  | غم‌های منی که خود به سر می‌نایی مقصود دل منی که بر می‌نایی |

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر یهودی قراضه‌ای دارد وانکه دین دارد وندارد مال |  | خواجه‌ای نامدار و فرزانه است گر همه بوعلی است دیوانه است |

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواجگان در زمان معزولی باز چون بر سرِ عمل آیند |  | همه شبلی و بایزید شوند همه چون شمر و چون یزید شوند |

# نعمت اللّه کهسانی قُدِّسَ سِرُّهُ العَزیْزُ

وهُوَ غوث الواصلین و فخر العاشقین، شاه نورالدین نعمت اللّه بن عبداللّه بن محمدبن عبداللبه بن موسی بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن ابی عبداللّه بن محمدالباقر بن علی بن الحسین بن علی عليه السلام. آباء و اجداد آن جناب از شهر حلب به کنج و مکران آمده و وی در سنۀ 731 در قصبۀ کهسان مِنْ اعمال هرات متولد شده. علوم ظاهری از رکن الدین شیرازی و شمس الدین مکی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضدالدین فراگرفته. در بیست و چهار سالگی در مکّۀ معظمه به خدمت قطب الاقطاب، شیخ عبداللّه یافعی که صاحب کتاب روضة الریاحین و دُرّ النظیم و نشر المحاسن و ارشاد و تاریخ است رسیده و ارادت گزید. قطب الدین رازی را نیز در مکه دریافت و سلطان حسین اخلاطی مصری را دیده، از او درگذشت و در سراب تبریز سید قاسم ملقب به قاسم الانوار را در صِغَرِ سن به خدمت سید آوردند و نظر لطف از وی دیده، مدت‌ها درخراسان و هرات به سر بردند و پس به کوهبنان کرمان آمدند و سیدزادۀ بزرگوار سید برهان الدین خلیل اللّه فرزند آن جناب در آن ولایت متولد شدند. چندی هم به تفت یزد توقف فرمودند و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجه صائن الدین علی ترکۀ اصفهانی به خدمت سید رسیدند و به اشارۀ او مسافرت مصر و شام گزیدند.

جناب سید وقتی به شیراز آمده‌اند، سید ابوالوفا و سید محمود مشهور به داعی و حافظ شیرازی و پدر علامه دوانی و شیخ ابواسحق بهرامی و علامه شریف جرجانی، شرف خدمت او را دریافتند. اجمالاً این که جناب سید نعمت اللّه از مشاهیر عرفا و اولیا بوده. جامع علوم عقلیه و نقلیه و صاحب مراتب ذوقیه و کشفیه. مدت‌ها در سمرقند و کوه صاف که در نواحی بلخ واقع است مجاهده می‌نمود در کرامات و خوارق عادات مشهور عالم و در علو پایه و سمّو مایه مسلم. معاصر امیر تیمور و شاهرخ بوده و جمعی کثیر را تربیت فرموده. جناب شاه داعی اللّه شیرازی به خدمتش ارادت تمام داشت و شاه قاسم انوار نقش اخلاصش بر لوح دل می‌نگاشت.

شیخ آذری طوسی خرقه از او پوشیده. و مولانا فضل اللّه سید نظام الدین احمد شیرازی بادۀ معرفت از او نوشیده. در تشیع آن جناب کسی را مجال تردید نیست و در بزرگواری وی خاطری را یارای تشکیک نه. دولتشاه سمرقندی و قاضی نوراللّه ششتری نوشته‌اند که همه همواره از اطراف به خدمت جناب سید هدایا می‌آورده‌اند و وی بی شبهه تصرف می‌کرده است. امیر تیمور از این معنی سؤال نمود. سید مضمون حدیث وَلَوْ کانَتْ الدُّنیا دَمَاً عَبِیطاً لاَیَکُونُ قُوْتُ المؤمنینَ اِلّا حَلالاً را جواب فرموده. امیر در مقام امتحان برآمده، خوان سالار خود را امر نمود که از مَمّر حرامی طبخی به جهت سید ترتیب دهد. خوان سالار به درب دروازه رفته، پیرزنی بره‌ای می‌آورد به ظلم از او گرفته با طعام پخته به پیش سید آورد. امیر از او پرسید که این طعام حلال یا حرام است. گفت بر من حلال است و بر شما حرام. امیردرغضب شد. مقارن این حال عجوزه داوری به پیش آورده که مراپسری بود به سرخس رفته. در باب او متوحش بودم، شنیدم که سید نعمت اللّه ولی به هرات آمده نذر کردم که اگر پسرم از سرخس باز آید این بره را به جهت سید ببرم.

پسرم باز آمد و بره را به جهت سید نعمت اللّه می‌آوردم. درب دروازه یکی از ملازمان به ظلم و ستم از من گرفت. بعد از تقریر مطلب، اخلاص امیر افزود. مجملاً شعبه]ای[ از سلسلۀ معروفی که به حضرت امام ثامن می‌پیوندد به نام وی مشهور است. چنانکه شعبه‌ای به نام سید محمدنوربخش نوربخشیه و شعبه‌ای به نام ابونجیب سهروردی سهروردیه‌اند و علی هذا القیاس. مرقدش در قریۀ ماهان معروف است. سنۀ 832 وفات یافت. گویند سن شریفش به صد و چهار سال رسیده بوده چنان که «عارف اسرار وجود» تاریخ فوتش را یافته‌اند و در تواریخ نوشته‌اند و جنت الفردوس نیز تاریخ فوت اوست. مرقد آن جناب در ماهان از آثار شهاب الدین احمدولی دکنی است که در دکن سید را به خواب دیده، اخلاص به هم رسانیده. از آنجا اخراجات فرستاده، بنای مرقد سید را در کمال متانت نهادند و فقیر به زیارت آن رسیدم. آن جناب را رسالات بسیار است و گویند عدد آن به سیصد رسیده. این فقیر شصت و دورسالۀ عربی و فارسی آن حضرت را جمع نموده‌ام و حاضر است و دیوان آن جناب مکرر زیارت شده. تیمّناً و تبرّکاً از اشعار آن جناب قلیلی در این کتاب ثبت خواهد شد:

**مِنْ قصائِدِهِ عَلَیهِ الرَّحمةُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دو عالم چون یکی دارندۀ اشیاستی جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن |  | هر یکی در ذات خود یکتای بی همتاستی در حقیقت موج دریا عین آن دریاستی حق محیط و نقطه روح و دایره اشیاستی |

**مِنْ غزلیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مستیم و نداریم خبر از همه عالم هر نقش خیالی که ترا غیر نماید |  | این است خبر هرکه بپرسد خبرما تعبیر کن آن را که خیال تو به خوابست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست |  | ماییم صفات و صفت از ذات جدا نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مجموع کاینات سراپردۀ وی است او جانِ عالم است و همه عالمش بدن |  | این طرفه تر که هیچ مکانش پدید نیست پیداست این تن وی و جانش پدید نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| موج و دریاییم و هردو غیر آبی نیست نیست عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری |  | در میان ما و او جز ما حجابی نیست نیست اعتمادی در خیالی یا به خوابی نیست نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دولت عشق به هر بی سر و پایی نرسد برو ای عقل و مگو عشق چرا کرده چنین |  | پادشاهیِ دو عالم به گدایی نرسد پادشاه است و به او چون و چرایی نرسد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی |  | ورنه ز آغاز همان به که به میدان نرود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسن یکی و در نظر آینه صد هزار، دان |  | روح یکی و تن بسی باده یکی و جام صد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر به صد آیینه یکی روی نمود صد نشد نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من گر به وجود ناظری، هر دو یکی است در وجود جام‌ومی‌اندجسم‌وجان،جام،می‌است،وجسم، جان |  | نقش خیال اوست صد صدنشد و کدام صد صد نشود حقیقتش یک بود و به نام صد ور به صفات مایلی، این دگر است و آن دگر ورتونیابی این سخن تن دگر است و جان دگر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو بستۀ زَروزَن گشته‌ای و کشتۀ آن |  | تو را ز مردیِ مردانِ پارسا چه خبر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم |  | صد درد را به گوشۀ چشمی دوا کنیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما مرشد عشاق خرابات جهانیم هرکس به جمال رخ خوبی نگرانند |  | ساقی سراپردۀ خمخانۀ جانیم در آینۀ خویش به خود ما نگرانیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت |  | غیر او پیدا نبینی گر ز خود پنهان شوی |

**مِنْ قطعات و رباعیّاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون کمال همه بود به وجود هست عالم همه خیال وجود |  | نتوان یافت بی وجود، کمال وز تجلی اوست بود خیال |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مُسَمَّی واحِدٌ اِسْمِي کَثْیِرٌ صِفاتُ اللّهِ في وَجْهِي عليٌّ وُجُودِي فِي وُجُودي في وُجُودي وَرُوحي مَظهرُ الأَرْوَاح کُلُّهُ وعَیْني ناظِرٌ فِي کُلِّ وَجْهٍ |  | وَفِي تَلْوِینِ اَسْمائِي صِفاتِي وَاِسْمِي نِعْمةٌ اللّهِ کَیْفَ ذَاتِي وَکَوْنُ الْجامِع مِنِّي مَرَّاتِ وَجِسْمِي مَظْهَرُ الآیاتِ آتِي وَنَفْسِي عاشِقٌ بِالزَّاکِیاتِ |

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بی درد طریق حیدری نتوان رفت بی رنج فنا گنج بقا نتوان یافت |  | بی کفر ره قلندری نتوان رفت در حلقۀ ما به سرسری نتوان رفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آبست که در شیشه شرابش خوانند از قید گُل و مُل چو مجرد گردد |  | با گل چو قرین شود گلابش خوانند اهل بصر و بصیرت آبش خوانند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا درد خیال او مرا درمان شد جان ودل و تن هر سه حجاب ره بود |  | پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این نقش و خیال عالمش می‌خوانند وحی است که روح اولش باشد نام |  | جانی دارد که آدمش می‌خوانند چون اوست تمام، خاتمش می‌خوانند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک عالم از آب و گل بپرداخته‌اند خود می‌گویند رازِ خود می‌شنوند |  | خود را به میان آن در انداخته‌اند وز ما و شما بهانه برساخته‌اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کو دل که بداند نفسی اسرارش محبوب جمال می‌نماید شب و روز |  | کو گوش که بشنود دمی گفتارش کو دیده که تا برخورد از دیدارش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| واللّه به خدا که ما خدا می‌دانیم سرپوش فکنده‌ایم بررویِ طبق |  | اسرار گدا و پادشا می‌دانیم سری است در این طبق که ما می‌دانیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با عادت خود بهانه جویی نکنیم با آنکه به جای ما بدی‌ها کرده است |  | جز راست روی و نیک خویی نکنیم گر دست دهد به جز نکویی نکنیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بویی که تو از مشک و قرنفل شنوی چون نغمۀ بلبل ز پی گل شنوی |  | از دولت آن زلف چو سنبل شنوی گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آنکه طلبکار جهان جانی مطلوب تویی طلب تویی طالب تو |  | جانی و دلی و بلکه خود جانانی دریاب که خود هر آنچه خواهی آنی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر عالم سِرِّ لِي مَعَ اللّه شوی گر صورت و معنیِ جهان دریابی |  | دانندۀ راز بنده و شاه شوی واقف ز رموز نعمت اللّه شوی |

**مِنْ مثنویاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حمد آن حامدی که محمود است هرچه مخلوق حضرت اویند عارفانی که علمِ ما دانند لفظ اللّه اسم اسم وی است کُلُّ شَیْئیٍ لَهُ کَمِرْآتْ لَیْسَ بَیْني وبَیْنَهُ بَیْن عین وحدت ظهور چون فرمود گر هزار است و گر هزار هزار آینه صد هزار می‌بینم بلکه یک آینه بود اینجا کَونُ کَوْني یَکُونُ مِنْ کَوْنِهْ یک شراست و جام رنگارنگ رنگِ می رنگِ جام وی باشد |  | بخشش اوست هرچه موجود است همه تسبیح حضرتش گویند صفت ذات اسم را خوانند آن یکی گنج و این طلسم وی است وَجْهُهُ کُلَّها مُساواتْ هُوَ فِي الْعَیْنِ لآ تَقُلْ أَیْن بحر در قطره رو به ما بنمود اول او یکی بود به شمار در همه روی یار می‌بینم صور مختلف درو پیدا عَیْنُ عَیْنِي بِعَیْنِهِ عَیْنِهْ رنگ بی رنگ می‌دهد بی رنگ این عجب بین که جامِ می باشد |

**وَلَهُ ایضاً فِی التمثیل**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن یکی کوزه‌یی ز یخ برداشت چون هوا زآفتاب گرمی یافت آب شد کوزه، کوزه شد با آب اول ما چو آخر ما شد قطره و موج و بحر و جو آبند نقد گنجینۀ قدح ماییم نقش عالم خیال می‌بینم او لطیف است و در همه ساری نه حلول است حل حال من است هرکه در معرفت سخن راند تو منی من توام دویی بگذار أَنْتَ لا أَنْتَ وَأَنَا مَا هُوَ هرچه داریم جمله جود وی است ور تو گویی که غیر او باشد یَا حَبِیبْي وَ قُرَّةَ الْعَیْني ما خَیالیم در حقیقت او إنَّهُ ظاهِرٌ بِنَا فِیْنَا نور چشم است در نظر پیداست گر بگویم هزار یک سخن است ظلمت ونور هر دو یک ذاتند هرکه را عشق علم توحید است غرق آبند عالمی چو حباب سایۀ او به ما چو پیدا شد نور رویش به چشم ما بنمود هستیِ هرچه هست بی او نیست به وجودند این و آن موجود هرچه موجود باشد از اشیاء بود و نابود را مجالی نیست |  | کرد پُر آب و یک زمان بگذاشت گرمی‌اش بر وجود کوزه بتافت اسم و رسم از میانه شد دریاب قطره دریاست چون به دریا شد عین ما را به عین ما یابند گر چه موجیم عین دریاییم در خیال آن جمال می‌بینم آب حیوان من به جویِ ما جاری سخنی از من و کمال من است وصف خود می‌کند اگر داند من نماندم تو هم تویی بگذار هُوَ هُوَ لا اِلَهَ إلّا هُوَ جود او نزد ما وجود وی است بد نباشد بگو نکو باشد أَنَا عَیْنُکَ وَ عَیْنُکَ عَیْنِي جز یکی در دو کون دیگر کو هُوَ مَعَنَا فَأنْظُروا مَعَنَا نظری کن ببین که او با ماست یوسفی را هزار پیرهن است گر دو اندر ظهور آیاتند اول آن مقامِ تجرید است ظاهرش ساغر است و باطن آب از من و تو دویی هویدا شد چون بدیدیم نور او او بود ورتو گویی که هست نیکونیست بی وجود ای عزیز نتوان بود همه باشد مظاهر اسماء وصل و هجران بجز خیالی نیست |

**وله ایضاً**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وجودی در همه اعیان، عیان است به هر آیینه حسنی نو نماید حقیقت در دو عالم جز یکی نیست در این دریا به عینِ ما نظر کن به راه کج مرو بشنو ز ما راست اگر آئی به چشم ما نشینی به نور او جمال او توان دید ز شرک خودپرستی چون برستی خیال غیر خوابی می‌نماید به بزم عاشقانِ ما گذر کن طلب کن گنجِ اسمای الهی |  | ولی از دیدۀ مردم نهان است ز هر برجی به شکل نو برآید یکی هست و در او ما را شکی نیست صدف بشکن تماشای گهر کن اگر نورست وگر ظلمت که ما راست وجودی جز وجود او نبینی چنان می‌بین که سید آن چنان دید به غیر حضرت حق کی پرستی همه عالم سرابی می‌نماید دمی در چشم سرمستان نظر کن که گر یابی بیابی پادشاهی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مظهر و مظهر به چشم ما یکی است ز اعتبار ما و تو آمد دویی هرکه او فانی شود باقی شود گر فسردی بر لب جو ژاله‌ای هر گلی را شیشه‌ای دان پرگلاب یک هویت را به اسما می‌شمار گر یکی خوانی یکی باشد به ذات بی هویت نی وجود و نی عدم از هویت داد حق ما را وجود حظ وهمی از میان های هو کون جامع نزد ما انسان بود صورتش را آینه گیتی نماست از تعین اسم اعظم رو نمود از صفت برتر بود تنزیه ذات |  | آب این امواج و آن دریا یکی است همچو ما بذر ز خود کان یک تویی مدتی رندی کند ساقی شود ور گدازی آبروی لاله‌ای هر حبابی کاسه‌ای می‌بین پر آب یک هویت دان واسما بی شمار ور دو خوانی دو نماید در صفات بی هویت نی حدوث و نی قِدَم یک هویت را دو نسبت رو نمود گر براندازی یکی ماند نه دو ور نباشد این چنین حیوان بود معنی او پرده دار کبریاست در حقیقت آن تعین اسم بود از وجود اوست اسماء و صفات |

# نجم الدین رازی قُدِّسَ سِرُّه

آن جناب به شیخ نجم الدین دایه مشهور است و مسقط الرأسش طهران و مرید شیخ نجم الدین کبری است و شیخ نجم الدین کبری تربیت وی را به جناب شیخ مجدالدین بغدادی حوالت فرمود. در فتنۀ چنگیزخانی از خوارزم به روم رفته و در آن اوقات شداید و مکاید بسیار از روزگار دیده. چنانچه خود کیفیت آن را در اوایل کتاب مرصاد العباد که از تألیفات اوست، مشروحاً مسطور فرموده. صاحب نفحات نوشته که شیخ با مولانا صدرالدین قونیوی و مولوی معنوی در روم ملاقات فرموده و هنگام نماز مقتدا شد. در هر دو رکعت سورۀ قُلْ یا ایّها الکافِرُون خواند. چون از نماز فارغ شدند مولوی به شیخ صدرالدین بر وجه طیبت گفت که یک بار برای شما خواند و یک بار برای ما. مرصاد العباد و بحر الحقایق نیز از تصنیفات اوست. مرصاد العبادش حاضر است و نسخۀ جامعۀ مفیده‌ای است. وفاتش در سنۀ اربع و خمسین و ستمائه در بغداد، و قبری که در خارج مقبرۀ شیخ سری سقطی و جنید بغدادی است از اوست. از اشعار آن جناب است:

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در عشق توام جهان سرایی تنگ است ای در دل من ساخته منزلگهِ خویش |  | همچون چشمت دلم فضایی تنگ است معذور همی دار که جایی تنگ است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشقت که دوای جان این درویش است سرّی است که در ازل مرا در سر بود |  | ز اندازۀ هر هواپرستی بیش است کاری است که تا ابد مرا در پیش است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر سبزه که در کنار جویی رسته است تا بر سر لاله پا به خواری ننهی |  | گویی ز خط بنفشه مویی رسته است کان لاله ز خاک لاله رویی رسته است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد سررشتۀ شمع به که سررشتۀ من |  | با گریه و سوز آشنایی دارد کان رشته سری به روشنایی دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل تو اگر مست نه‌ای هشیاری کم خسب به وقت صبح کاندر پی تست |  | زان پیش که بگذرد جهان بگذاری خوابی که قیامتش بود بیداری |

# نظامی دهلوی قُدِّسَ سِرّه

وهُوَ شیخ نظام الدین محمدبن احمدبن علی. آن جناب را شاه نظام اولیا نیز گویند. مرید شیخ فرید الدین شکر گنج است. شیخ نجم الدین حسن دهلوی و شیخ نصیرالدین مشهور به چراغ دهلی و امیرخسرو دهلوی از مریدان در خدمت جناب شاه نظام اخلاص و ارادت تمام داشته‌اند. در نفحات آمده که شخصی قباله]ای[ مفقود نموده، به خدمت شاه نظام آمد عجز و زاری کرد. شاه وجهی به او داد. گفت این وجه را ببر و شیرینی بخر و به فقیران ده و از باطن شیخ ما همت بخواه. آن شخص چنین کرده، بعد از صرف حلوا چون نیک درنگریست همان کاغذ مفقود کاغذی بود که حلوا در آن پیچیده بود. عمر آن جناب هفتاد و پنج سال در سنۀ 725 فوت شد. مضجعش مقبرۀ شکرگنج است. از اشعار آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از تو نتواند بریدن کس به آسانی مرا رو نگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود گر برنجانی نرنجم زانکه، رنجت راحت است |  | گر نمی‌داند کسم آخر تو می دانی مرا گر به سرگرد جهان چون گوی گردانی مرا جانی و آرام جان هر چند رنجانی مرا |

این رباعی را به جهت امیرخسرو دهلوی مرید خود فرموده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از ملک سخنوری شهی خسرو راست این خسروِ ماست ناصرِ خسرو نیست |  | خسرو که به شاعری نظیرش کم خاست زیرا که خدای ناصرِ خسرو ماست |

# نظامی گنجوی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ نظام الدین ابومحمد الیاس بن یوسف بن موید القمی، اصلش از تفرش قم و موطنش گنجه بوده. لهذا به شیخ نظامی گنجوی شهرت نموده. سلسلۀ ارادت وی به جناب شیخ اخی فرج زنجانی که از مشاهیر مشایخ است می‌رسد، و از آغاز شباب معاشرت و مجالست اعاظم و سلاطین را قبول نفرمود و در زاویۀ خود منزوی بود و خواقین هوشیار و سلاطین روزگار به خدمتش مشرف و از صحبتش مستفیض می‌شدند و هر یک از مثنویات خود را به استدعای یکی از ایشان گفته. گویند قزل ارسلان امتحاناً لباطنه به خانقاه وی رفته، شیخ مقصد وی را دریافته تجمل باطنی وحشمت معنوی خود را به وی نمود. چنانکه سلطان خدم و حشم او را بیش از خود دیده و از جلال آن جناب ترسیده، به ادب هرچه تمام‌تر به محفل رفته به اشارت او نشسته، بعد از اندک ساعتی دید که آنچه دید. مانند عالم همگی نمودی می‌بود و بجزا او احدی در میانه نبود. شیخ بر سجاده به تلاوت مشغول و خود بر روی خاک مسکن دارد. از این کرامت از اهل ارادت شد. غرض، اگرچه به سبب معارف و حقایق شاعری، پایه‌ای دون به جهت اوست، اما در این فن مرتبۀ اعلی دارد. وفاتش در سنۀ 596. این اشعار از آن جناب است:

**مِنْ قصایده فی المعارف و الحقایق**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شحنۀ ما دانش، آنگه حرص در همسایگی هرچه نز قرآن طرازی برفشان از آستین فرق ها باشد میان آدمی و آدمی اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک چند ازین سلطان و سلطان از تو سلطان بنده‌تر پرده بردار از زمین بنگر چه بازی می‌رود تا به خرمن خار یابی بر کلاه یزدجرد سیم را رونق نخیزد تا به درناید ز سنگ ملک الملوک فضلم به فضیلت معانی نفس بلند صوتم جرس بلند صیتم سر همتم رسیده به کلاه کیقبادی حرکات اختران را منم اصل و او طفیلی مه‌ام و چو مه نگیرم کلف سیاه رویی ملکا و پادشاها روشی کرامتم کن دل و دین شکسته آنگه هوسم ز نام جویی ادبم مکن که خوردم، خللم مبین که خاکم حرم تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن به طفیل طاعتِ تو تن خویش زنده دارم هه ممکن الوجودی رقمِ هلاک دارد اگر از نظامی آمد گنهی عفوش گردان |  | رستم ما زنده وانگه دیو در مازندران هرچه نز ایمان بساطی درنورد از آستان کز یک آهن نعل سازند از یکی دیگرسنان هندویی را دزد خوانی هندویی را پاسبان بندۀ او شو که آن شد صاحبِ سلطان نشان با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان تا به دامن خاک بینی بر سرِ نوشیروان لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان ز من و زمان گرفته به مثال آسمانی قلمِ جهان نوردم علم جهان ستانی برِ حشمتم گذشته ز پرند جوزجانی طبقات آسمان را منم آب او اوانی زرم وچو زر ندارم برص سپید زایی که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی سر و پا برهنه آنگه سخنم ز مرزبانی ببر از نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی به خجالتی که بینی به ضرورتی که دانی چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی تو که واجب الوجودی ابدالابد بمانی که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی |

**مِنْ غزلیّاته رحمة اللّه علیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار بار به جان آمد ار چه کار مرا |  | نگشت عشق تو الا یکی هزار مرا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوشا جانی کزو جانی بیاسود به عمر خود پریشانی نبیند |  | نه درویشی که سلطانی بیاسود دلی کز وی پریشانی بیاسود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نفس اگر پیر شود سهل نباشد زان رو تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد آب |  | کاژدها گردد ماری که قوی‌تر گردد به خدا گر سر مویی قدمت تر گردد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یاوری کن همه را تا همه یار تو شوند آن چنان زی که اگر نیز دروغی گویی |  | تو همه یار کشی با تو که یاور گردد راست گویان جهان را ز تو باور گردد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برمیاور سراز آن سان که دروغ انگارند |  | هر کجا راستی‌ای از تو مشهر گردد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر تو خواهی که دل و دین به سلامت ببری |  | خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شبی‌تیره است وره مشکل جنیبت را عنان درکش طریقش بی قدم می‌رو، جمالش بی بصر می‌بین نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی چوخاص‌الخاص‌او گشتی ز صورت پای بیرون نه |  | زمانی رختِ هستی را به خلوتگاه‌جان‌درکش حدیثش بی زبان می‌گو،شرابش بی‌دهان‌درکش کسی رمزت نمی‌داند زبان درکش،‌زبان‌درکش هزاران شربتِ معنی به یک دم رایگان درکش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هم باز شود این در، هم روز شود این شب |  | دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون نیست امیدِ عمر از شام به چاشت چون عالم را به کس نخواهند گذاشت |  | باری همه تخم نیکویی باید کاشت باری دل دوستان نگه باید داشت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن را که غمی بود که نتواند گفت این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت |  | غم از دل خود به گفت، نتواند رُفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرآه کشم کجاست فریاد رسی بر یادِ تو می‌زنم به هر دم نفسی |  | ور صبر کنم عمر نمانده است بسی کس را ندهد خدای سودای کسی |

**فی التوحید مِنْ مثنوی مخزن الاسرار**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای همه هستی ز تو پیدا شده هستی تو صورت و پیوند نه زیرنشین عَلَمت کاینات آنچه تغیر نپذیرد تویی ما همه فانی و بقا بس تراست هر که نه گویا به تو خاموش به بی بدل است آنکه تو آویزیش ای به ازل بوده و نابوده ما اول و آخر به وجود و حیات با جبروتت که دو عالم کم است چارۀ ما ساز که بی یاوریم حلقه زن خانه فروش توایم قافله شد واپسیِ ما ببین بر که پناهیم تویی بی نظیر جز درِ تو قبله نخواهیم ساخت دست چنین پیش که دارد که ما |  | خاکِ ضعیف از تو توانا شده تو به کس و کس به تو مانند نه ما به تو قائم چو تو قائم به ذات آنکه نمرده است ونمیرد تویی ملک تعالی و تقدس تراست هر چه نه یاد تو فراموش به بی دیت است آنکه تو خون ریزیش وی به ابد زنده و فرسوده ما هست کن و نیست کن کاینات اول ما آخر ما یک دم است گر تو برانی به که رو آوریم چون درِ تو حلقه به گوش توایم ای کس ما بی کسی ما ببین در که گریزیم تویی دستگیر گر ننوازی تو، که خواهد نواخت زاری ازین بیش، که دارد که ما |

**فی النصیحة و الموعظه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این چه زبان، این چه زبان دانی است نقد غریبی و جهان شهر تست با همه چون خاک زمین پست باش یک درم است آنچه بدان بنده‌ای هرچه درین پرده نه میخی است سایۀ خورشید سواران طلب حکم چو بر عاقبت اندیشی است حجله همان است که عذراش بست حجله و بزم اینک تنها شده صحبت گیتی که تمنا کند هر ورقی چهرۀ آزاده‌ایست گفته گروهی که به صحرا درند وانکه به دریا در سختی کش است بیشتر از مرتبۀ عاقلی چون نظر عقل به غایت رسید غافل منشین ورقی می‌خراش با نفس هر که در آمیختم هست در این دایرۀ لاجورد لعبت بازی پسِ این پرده هست دیده و دل محرمِ این پرده ساز ختم سفیدی و سیاهی تویی راه دو عالم که دو منزل شده است تن چه بود ریزشِ مشتی گل است بندۀ دل باش که سلطان شوی سرو شو از بند خود آزاد باش بردرِ او شو که ازینان به اوست هرچه خلاف آمدِ عادت بود گر به خورش بیش کسی زیستی خاکِ تو آمیختۀ رنج‌هاست زآمدنت رنگ چرا چون می‌است راه عدم را نپسندیده‌ای جملۀ دنیا ز کهن تا به نو پای درین بحر نهادن که چه |  | گفته و ناگفته پشیمانی است نقد جهان یک به یک از بهرتست وز همه چون باد تهی دست باش یک نفس است آنچه بدان زنده‌ای بازی این لعبت زرنیخی است رنج خود و راحت یاران طلب محتشمی بندۀ درویشی است بزم همان است که وامق نشست وامقش افتاده و عذرا شده با که وفا کرده که با ما کند هر قدمی فرق ملک زاده‌ایست کی خنک آنان که به دریا درند نعل در آتش که بیابان خوش است غافلی‌ای بود و خوش آن غافلی دولت شادی به نهایت رسید گر ننویسی قلمی می‌تراش مصلحت آن بود که بگریختم مرتبۀ مرد به مقدارِ مرد ورنه بر او این همه لعبت که بست تا چه برون آید از این پرده باز محرمِ اسرارِ الهی تویی نیم ره یک نفس دل شده است هم دل و هم دل که سخن در دل است خواجۀ عقل و ملک جان شوی شمع شو از خوردن خود شاد باش روزی ازو خواه که روزی ده اوست قافله سالارِ سعادت بود هر که بسی خورد بسی زیستی در دلِ این خاک بسی گنج‌هاست کامدنی را شدنی در پی است زانکه به چشم دگران دیده‌ای چون گذران است نیرزد دو جو بار درین موج گشادن که چه |

**وله ایضاً قُدِّسَ سِرُّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنچه درین مائدۀ خرگهی است هر که درو دید دهانش بدوخت هیچ نه در محمل و چندین جرس دور فلک همچو تو بس یار گشت خواه بنه مایه و خواهی بباز هر نفس این پردۀ چابک رقیب نطع پر از زخمه و رقاص نه هر دم ازین باغ بری می‌رسد رشتۀ دل‌ها که در این گوهر است راهروان کز پسِ یکدیگرند عقل شرف جز به معانی نداد گرچه جوانی همه فرزانگی است می‌کشدت دیو تو افکنده‌ای شیر شو از گربۀمطبخ مترس باده تو خوردی گنه دهر چیست گر درِ دولت زنی افتاده شو معرفتی در گل آدم نماند دشمنِ دانا که غم جان بود کیسه برانند در این رهگذر غارتیانی که رهِ دل زنند تا به جهان در نفسی می‌زنی جهد بدان کن که خدا را شوی خاک دلی شو که وفایی دروست |  | کاسۀ آلوده و خون تهی است هر که از او گفت زبانش بسوخت هیچ نه در سفره و چندین مگس دست قوی تر ز تو بسیار گشت کانچه دهند از تو ستانند باز بازیی از پرده برآرد غریب بحر پر از گوهر و غواص نه تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد مرسله از مرسله زیباتر است طایفه از طایفه والاترند قدر به پیری و جوانی نداد هم نه یکی شعبه ز دیوانگی است؟ دست بزن مرده نه‌ای زنده‌ای طلق شو از آتش دوزخ مترس جور تو کردی گنه دهر چیست وز گرۀ کار جهان ساده شو اهل دلی در همه عالم نماند بهتر از آن دوست که نادان بود هرکه تهی کیسه‌تر آسوده‌تر راه به نزدیکی منزل زنند به که درِ عشق کسی می‌زنی خود نپرستی و هوا را شوی وز گِلِ انصاف صفایی دروست |

**ولَهُ رحمة اللّه علیه مِنْ مثنوی خسروشیرین فِي الاستدلال و الاستدراک**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خبر داری که سیاحان افلاک درین محرابگه معبودشان کیست چه می‌خواهند از این محمل کشیدن چرا این ثابت است آن منقلب نام مرا حیرت بدان آورد صد بار ولی چون کرد حیرت تیزگامی مشو فتنه بدین بت‌ها که هستند همه هستند سرگردان چه پرگار چو ابراهیم با بتخانه می‌ساز نظر بر بت نهی صورت پرستی نموداری که از مه تا به ماهی است طلسم بسته را با رنج یابی مرا بر سیرِ گردون رهبری نیست اگر دانستنی بودی خود این راز ازین گردنده گنبدهایِ پرنور ولی در عقل هر داننده‌ای هست |  | چرا گردند گردِ خطّۀ خاک وزین آمد شدن مقصودشان کیست چه می‌جویند ازین منزل بریدن که گفت این را بجنب آن را بیارام که بندم اندرین بتخانه زنار عنایت بانگ برزد کی نظامی که این بت‌ها نه خود را می‌پرستند پدید آرندۀ خود را طلبکار ولی بتخانه را از بت بپرداز قدم بر بت نهی رفتی و رستی طلسمی بر سر گنج الهی است چو بشکستی به زیرش گنج یابی چرا کان سیرِ دانم سرسری نیست یکی زین نقش‌ها در دادی آواز بجز گردش چه شاید دید از دور که با گردنده، گرداننده‌ای هست |

**مِنْ مثنوی لیلی و مجنون در نصیحت گوید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای ناظر نقش آفرینش کاین هفت حصارِ برکشیده هر ذره که هست اگر غبار است در راه تو هر که با وجود است کارِ من و تو بدین درازی به در نگریم و راز جوییم آن آینه در جهان که دیده است هر نقش بدیع کایدت پیش زین هفت پرند پرنیان رنگ سر رشتۀ راز آفرینش این رشته قضا نه آن چنان بافت در پردۀ راز آسمانی اندیشه چو سر به خط رساند |  | بردار خلل ز راهِ بینش بر هزل نباشد آفریده در پردۀ مملکت به کار است مشغول پرستش و سجود است کوتاه کنم که نیست بازی سر رشتۀ کار باز جوییم کاول نه به صیقلی رسیده است جز مبدع او ازو میندیش گر پای برون نهی خوری سنگ دیدن نتوان به چشم بینش کو را سر رشته‌ای توان یافت سریست ز چشم ما نهانی جز باز پس آمدن نداند |

**فِي التوحید مِنْ مثنوی هفت پیکر**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای جهان دیده بود خویش از تو در بدایت، بدایت همه چیز سازمند از تو گشته کارِ همه هرچه هست از دقیقه‌های علوم خواندم و سر هر ورق جستم همه را روی در خدادیدم چون ز عهدِ جوانی از درِ تو همه را بر درم فرستادی چه سخن کاین سخن خطاست همه غرض آن به که از تو می‌جویم بازگویم به خلق خوار شوم هرکه خود را چنانکه بود شناخت فانی آن شد که نقش خویش نخواند هست خوشنود هر کس از دل خویش هر کسی در بهانه تیز هش است آن چنان زی که گر رسد خواری این نگوید سرآمد آفاتش آنکه رفق تواش به یاد بود آدمی نز پی علف خواری است سگ بدان آدمی شرف دارد هر که بدخو بود گهِ زادن نشندی که آن حکیم چه گفت چون گل آن به که خوی خوش داری ابلهی بین که از پیِ سنگی تو به زر چشم روشنی و بد است آنچه زو بگذری و بگذاری نیست چون کار بر مراد کسی گر مریدی چنانکه رانندت از مریدانِ بی مراد مباش یک ره از دیده‌ها فرامش کن تا بدانی که هرچه می‌دانی بنگر اول که آمدی زنخست آن بری زان دو مشک ناوردی کوش تا وامِ جمله باز دهی راهرو را بسیجِ ره شرط است صحبتی جوی کز نکونامی همنشینی که نافه خوی بود رقص مرکب مبین که رهواراست آهنت گرچه آهنیست نفیس آن قدر بار بر ستور آویز چون رسد تنگی ای ز دورِدورنگ بس گره کو کلید پنهانی است هرکه ز آموختن ندارد ننگ وانکه دانش نباشدش روزی سگ به دانش چو راست رشته بود آب حیوان نه آب حیوان است ره به جان ده که کالبد کند است مرده‌ای را که حال بد باشد وانکه داند که اصلِ جانش چیست خانه را خوار کن خورش را خُرد در دو چیز است رستگاریِ مرد حکم هر نیک و بد که در دهر است کیست کو بر زمین فرازد تخت |  | هیچ بودی نبوده پیش از تو در نهایت نهایت همه نیز ای همه و آفریدگار همه با یکایک نهفته‌های نجوم چون ترا یافتم ورق شستم وی خدایِ همه ترا دیدم به درِ کس نرفتم از برِ تو من نمی‌خواستم تو می‌دادی تو مرایی جهان مراست همه سخن آن به که با تو می‌گویم با تو گویم بزرگوار شوم تا ابد سر به زندگی افراخت هر که این نقش خواند، باقی ماند نکند کس عمارتِ گلِ خویش کس نگوید که دوغ من ترش است نخوری طعن دشمنان باری وان نخندد که هان مکافاتش به از آن کز غم تو شاد بود از پی زیرکی و هشیاری است که چو خر دیده بر علف دارد هم بدان خو بود به جان دادن خوابِ خوش دید هر که او خوش خفت تادر آفاق بویِ خوش داری دوست با دوست می‌کند جنگی چشم روشن کن جهان خرد است چند بندی و چند برداری بی مرادی به از مراد بسی به رهی رو که پیر خوانندت در توکل بداعتقاد مباش محرم راز گرد و خامش کن غلطی یا غلط همی خوانی آنچه داری چه داشتی به درست کاولین روز با خود آوردی تا تو مانی و یک ستور تهی ناقه راندن ز بیم گه شرط است در تو آرد نکو سرانجامی خوب تر زانکه یافه گوی بود راه بین تا چگونه دشوار است راه، سنگ است و سنگ مغناطیس که نماند برین گریوۀ تیز راه بر دل فراخ دار نه تنگ بس درشتی که در وی آسانی است دُرّ برآرد ز آب و لعل از سنگ ننگ دارد ز دانش آموزی آدمی شاید ار فرشته بود جان با عقل و عقل با جان است بار کم کن که بارگی تند است میلِ جان سویِ کالبد باشد جان او بی جسد تواند زیست از جهان، جان چنین توانی برد آنکه بسیار داد و اندک خورد زهر در نوش و نوش در زهر است کآخرش هم زمین نگیرد سخت |

**و له ایضاً رحمة اللّه علیه فی المثنویّ اسکندرنامه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دو در دارد این باغِ آراسته درآ از در باغ و بنگر تمام اگر زیرکی با گلی خو مگیر نه‌ایم آمده از پیِ دلخوشی خران را کسی در عروسی نخواند درین دم که داری به شادی بسیج چنین است رسم این گذرگاه را یکی رادرآرد به هنگامه تیز اگر شاه ملک است و گر ملک شاه چو اندوهی آمد مشو ناسپاس ز کم خوارگی کم شود رنج مرد |  | در و بند ازین هر دو برخاسته ز دیگر در باغ بیرون خرام که باشد به جا ماندنش ناگزیر مگو کز پی رنج و سختی کشی مگر وقت آن کاب و هیزم نماند که آینده و رفته هیچ است هیچ که دارد به آمد شد این راه را یکی را ز هنگامه گوید که خیز همه راه رنج است و با رنج راه ز محکم‌تر اندوهی اندر هراس نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد |

# نور بخش قهستانی قُدِّس سِرّه

اسم شریف آن جناب سید محمد و ملقب به نوربخش است. نسبش به هفده واسطه به حضرت امام همام حضرت امام موسی الکاظمؑ می‌رسد. مولد جدش لحسا ومولد والدش قطیف بود. پدرش به عزم زیارت مشهد مقدس رضوی به خراسان توجه نموده در قائن متاهل شد و سید محمد در سنۀ خمس و تسعین و سبع مائه متولد شد و بعد از تکمیل کمالات معقول و منقول دست ارادت به خواجه اسحق ختلانی داد و پا بر مسند خلافت خواجه نهاد. آخر خواجه با وی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند به غیر سید عبداللّه مشهدی که حاضر نبود و بعد هم قبول ننمود و خواجه در حق او فرمود که مرتد شده است. غرض، سید خروج نموده و به دست میرزا شاهرخ گرفتار شد. خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت شاهرخ در ری در سنۀ تسع و ستین و ثمان مائه وفات یافت. جناب شاه قاسم فیض بخش خلف الصدق و خلیفۀ آن جناب بود و جناب شیخ محمد لاهیجی صاحب شرح گلشن و متخلص به اسیری هم خلیفۀ جناب سید است.تألیفات و تصنیفات عالیه دارند، مِنْ جمله شجره در ذکر مشایخ. چون اشعار آن جناب حاضر نبود تیمّنا و تبرکاً به چند بیت اکتفا نمود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شستیم نقشِ غیر، ز الواح کاینات لاهوت‌صرف ووحدت‌محض است و ذات بحت قدوسیان عالمِ علوی برند رشک آن کس که متصف به صفات کمال شد |  | دیدیم عالمی که صفاتست عینِ ذات محو است در حریم هویت تعینات بر حال آدمی که شود مظهر صفات حقا که اوست علت غایی کاینات |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر مطلق شوی مطلق ببینی |  | مقید جز مقید بین نباشد |

رباعی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا مرد ز خود فانی مطلق نشود توحید حلول نیست تا بودنِ تست |  | اثبات ز نفس او محقق نشود ورنه به گزاف آدمی حق نشود |

# ناصر بخارایی علیه الرحمه

درویشی است صاحب حال و سالکی حمیده خصال. با شاه شجاع آل مظفر معاصر بوده و به زیارت مکّۀ معظمه مشرف شده. به ایران مراجعت نمود. گویند چون به بغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کناردجله نشسته و تماشای طغیان آب دجله می‌نمود. درویش به مجمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که درویش مردی ذی فنون و صاحب طبع موزون است. امتحاناً این مصراع را گفته و خواهش دیگر نمود:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است.

درویش ناصر گفت: پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است.

سلمان رااز حسن مقال و سرعت خیال وی خوش آمده، مدتی به صحبت یکدیگر به سر بردند. آخرالامر از هم مفارقت کردند. غرض، مردی صاحب ذوق بود. این چند بیت از اوست:

**و له**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درویش را که ملک قناعت مسلم است |  | درویش نام دارد و سلطان عالمست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید |  | منزلگه مردانِ موحد سرِ دار است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل مجروح را پروایِ تن نیست مرا دل می‌کشد جایی که آنجا |  | شهیدِ عشق محتاج کفن نیست صبا را زَهرۀ آمد شدن نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر پروانۀ عشقی در آتش بال و پر می‌زن ترا زحمت شد ای زاهد که بشکستی سبویِ من |  | که اینجا حضرت عشق است بال و پرنمی‌گنجد که من زان باده سرمستم که درساغر نمی‌گنجد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وصل او یابی چو گیری ترکِ خویش |  | یوسف ارزان است ما بی همتیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما را که براندند چو گرد از درِ مسجد |  | خاک در میخانه به است از همه بابی |

# نشانی دهلوی

اسمش علی احمد و حکاک بود. به ریاضات و مجاهدات کوشش نمود. به مقامات عالیه رسید. درمجلس جهانگیر بود که مطربی این بیت را می‌خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر قوم راست راهی، دینی و قبله گاهی |  | من قبله راست کردم برسمت کج کلاهی |

٭٭٭

پادشاه معنی آن بیت بپرسید. وی گفت: در یکی از ایام اعیاد جماعت هنودچنانکه رسم ایشان بود به جهت غسل به کنار دریا می‌رفتند. در آن وقت شاه نظام اولیا از خانقاه به درآمد. تفرج احوال آن جماعت می‌نمود و این مصراع بدیهة فرمود: که هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی. چون شاه نظام کلاه خود را بر سر کج نهاده بود امیر خسرو گفت:

من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی.

چون سخن مولانا بدین جا رسید دست بر سر برد که کلاه خود را کج نهاده به شاه بنماید. کج کردن طاقیه و صیحه زدن و جان دادن وی مقارن بود و کان ذلک فی سنۀ عشرین بعد الالف. این بیت و قطعه از اونوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد |  | دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد |

**وله رحمة اللّه علیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوست آنست کو معایبِ دوست نه که چون شانه با هزار زبان |  | همچو آیینه رو برو گوید پس سر رفته مو به مو گوید |

# نعیمی مشهدی قُدِّسَ سِرُّه

اسم آن جناب شاه فضل و از سادات صحیح النسب بوده. علوم صوری و معنوی را جمع نموده و جاودان کبیر و جاودان صغیر از تصانیف مرموزۀ اوست و در علوم عربیه و علم جفر و علم حروف و اسما و حکمت متبحر بوده و جناب سید نسیمی شیرازی را تربیت نموده. کرامات و خوارق عاداتش موفور است و معاصر شاهرخ میرزا و امیر تیمور. عارفی ذی جاه و محققی آگاه بودی و پیوسته کشف استار نمودی. میران شاه او را از شیروان احضار نمود و به فتوای جهلای علمای عصر در سنۀ 796 شهادت یافت و از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وجودم زمانی که پیدا نبود به مصر وجود آن زمان آمدم فرشته مرا سجده آن روز کرد من آن دم دم از زندگی می‌زدم سخن گفت موسیِ ما با خدا چرا دیده‌ام نقش اشیا در او خدا را از آن می‌پرستد خدا |  | بجز مظهر حق تعالی نبود که با یوسفِ جان زلیخا نبود که با آدم ای خواجه حوا نبود که در نفس مریم مسیحا نبود زمانی که گوینده پیدا نبود چو در ذات اونقش اشیا نبود که علم پرستیدن از ما نبود |

**و له ایضاً**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نور رخت افتاد شبی در دل منصور در صومعه تا زمزمۀ عشق تو افتاد |  | فریاد اناالحق ز سموات برآمد صوفی چو من از توبه و طامات برآمد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چنان نهفته‌ام اسرار عشقت اندر دل |  | که ازدلم به زبانم نمی‌رسد آواز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خورشید ازل بتافت از روزن تن گوید که چو روزن ز میان برخیزد |  | تا چهرۀ خود ببیند اندر روزن من باشم و من باشم و من باشم و من |

# ناظر کازرونی علیه الرحمة

اسم شریفش میرزا عبدالحسین و در شیراز سکونت داشتند. علوم صوری و معنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را به ریاضات و عبادات شرعیه مصروف می‌نمود. پیر طریقت و ارشاد وی جناب مولانا عبدالرحیم بن یوسف الدماوندی است که از اکابر علما و عرفا و ازمشایخ سلسلۀ علّیۀ نوربخشیه بوده و جناب میرزا از متأخّران این طایفه است. شیخ محمد اسماعیل بن شیخ عبدالغنی شیرازی ارادت به او داشته. رسالات نیکو دارد و این چند بیت تیمّناً و تبرّکاً از اونوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من ندانستم از اول که چنین کاری هست |  | پایِ رفتن نه و بر دوش گران باری هست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مفتی بهانه جوست پی قتل عاشقان |  | بهتر ز عشقِ ما به جمالت بهانه نیست |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صورت گر پرده‌ای که اندر نظر است منگر تو به صورت و به معنی بنگر |  | در گردش خامه‌اش صور معتبر است هر صورتِ آن معنی‌ای جلوه‌گر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک چند چو ممسکان فشردم رهِ حلق نگشود ز کاردل به این‌ها گرهی |  | یک چند چو مفلسان زدم وصله به دلق بستم کمری تنگ پیِ خدمت خلق |

# وحشت بختیاری

اسمش میرزا امام قلی. برادر خلیل خان است که شهر خلیل آباد را بنا نهاده بود. بالاخره به طریقۀ فقر درآمده. صاحب حال بود. این چند بیت از ایشان است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای غم دوست چسان با توتوان برد به سر |  | که نه در حوصله گنجی و نه ازیاد روی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با نفس جهاد کن شجاعت این است انگشت به حرف عیب مردم مگذار |  | بر خویش امیر شو امارت این است مفتاحِ خزاین سعادت این است |

**وله**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وحشت گره از خاطر خود وانکنی آن روز قبول درگهِ دوست شوی |  | تا دیده به روی دوست بینا نکنی کز رد و قبول خلق پروا نکنی |

# واثق نیشابوری

صداقت کیشی است عاشق و درویشی است صادق. سالکین را به وی وثوق بوده و در وثاقش فقیران آسوده. بعد از مراجعت از هند در قمشه فوت و دفن شد. از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بی خدمت ابدال کس ابدال نشد در ضمن کلاهِ نمد است این معنی |  | واثق نشد آنکه اهل این حال نشد بر سر نرسید هر که پا مال نشد |

# واله داغستانی

اسمش علیقلی خان و ازاعاظم لکزیۀ داغستان. اجداد و اعمامش در دولت صفویه صاحب مناصب عالیه بودند و درآن ولایت حکومت می‌نمودند. وی در سنۀ 1124 متولد شد. چندی در پیش سلطان حسین صفوی بود. پس از طغیان طایفۀ افاغنه و فتور آن دولت علیه به هندوستان رفت و به خدمت خلیفه ابراهیم بدخشانی ارادت داشت. با وجود منصب، درویش مشرب همواره با درویشان مجالس و با صفاکیشان موأنس. تذکرة الشعرایی هم در آن ولایت نگاشته. دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت می‌شود، در سنۀ 1165 فوت شد. چندبیتی از غزلیات و رباعیات او نوشته شد:

**مِنْ غزلیّاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اندیشه کسی راه به کنه تو ندارد |  | هرچیز که هست از تو نشان هست ونشان نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک نغمه تراود ز لب قمری و بلبل |  | قانون وفامختلف آواز نباشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق بازان سخن حق همه جا می‌گویند |  | از که ترسند سردار سلامت باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کفر کافر به ز دین ناقص است |  | این چنین فرمود پیر کاملم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون به قاف عدمم راه تماشا افتاد قطره بودم سر هم چشمی بحرم می‌بود |  | هر کجادیده گشودم همه عنقا دیدم نظر از خویش چو بستم رهِ دریا دیدم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چاک می‌شد به برت خرقۀ تقوی چون ما |  | گر تو هم می‌شدی ای شیخ گرفتارِ کسی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بگشای سر ترکش مژگان جگردوز خوش آنکه به طوف حرم میکده آیم |  | شاید که رسد چاکِ دل ما به رفویی گه پای خمی بوسم و گه دست سبویی |

**مِنْ رباعیّاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در معرکۀ عشق ستیز دگر است فریاد و فغان و گریه و ناله و آه |  | فتح دگر اینجا و گریز دگر است این‌ها هوس است و عشق چیز دگر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ذرات جهان که جمله مرآت تواند چون موج که هر نفس کشد سر در جیب |  | چون قطره به بحر، غرق در ذات تواند در نفی وجود خویش و اثبات تواند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من زنده به دوستم، نمیرم هرگز هر کس که نه اوست مرده‌اش دان ز ازل |  | مغزی بی پوستم نمیرم هرگز من خود همه اوستم نمیرم هرگز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گاهی به فلک مهر درخشان بودم گاهی دل و گاه تن، گهی جان بودم |  | گاهی به هوا ذرّۀ پویان بودم زین پس همه آن شوم که هم آن بودم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرآت جمال حق تعالی شده‌ام در بحر خدا شکسته ظرفم چو حباب |  | در مملکتِ وجود والی شده‌ام از دوست پر و ز خویش خالی شده‌ام |

# وصفی کرمانی قُدِّسَ سِرِّه

اسم شریف آن جناب میر عبداللّه و زبدۀ محققین آگاه بود. چون در ترقیم خط نسخ، ناسخ نسخ نویسان بود، به میر عبداللّه مشکین قلم شهرت نمود، والدش میر سید مظفر وسلسلۀ نسبش به واسطه‌ای به جناب شاه نعمت اللّه ولی منتهی می‌گرددو اجدادش از هندوستان به ایران افتاده و سید در سنۀ الف در دهلی قدم به عرصۀ امکان نهاده. در علم و فضل و اخلاق و سلوک مرتبۀ عالی تحصیل فرموده. بالاخره در آن ولایت به ولایت مشهور آمد. میر محمدمؤمن متخلص به عرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح کشفی ازفرزندان آن جناب‌اند. مدت عمرش شصت و سه سال. وفاتش در سنۀ 1063 در اجمیر واقع شده. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردمان را به چشم وقت نگر |  | وز خیال پریر و دی بگذر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ناف آهو نخست خون بوده است کهتران مهتران شوند به عمر |  | سنگ بوده است ز ابتدا گوهر کس نزاده است مهتر ازمادر |

# همتی بلخی

نامش غیاث الدین و از منشیان بی قرین، وحید زمان و فرید دوران، ناهج منهج صفا و سالک مسلک وفا. عارج معارج عرفان و مدارج ایقان. و از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دهر کسی که نیم نانی دارد نه خادم کس بود نه مخدوم کسی |  | وز بهر نشست آشیانی دارد گو شاد بزی که خوش جهانی دارد |

# هاشمی کرمانی قُدِّسَ سِرّه

و هو العارف باللّه میر محمد هاشم شاه، مشهور به جهان شاه و مکنّی به ابوعبداللّه. خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی. از یک طرف نسبش به شاه نورالدین نعمت اللّه ولی و از طرفی به شاه قاسم انوار می‌رسد. اباً عَنْ جدّ مقبول خواص و عوام و مقتدای اهل ایام بوده‌اند. وی در دهلی به ترویج مذهب حقه و تنسیخ آرای باطله اشتغال داشت. به قوت کمال نفسانی و فضایل روحانی علمای زمان خود را مغلوب فرمود. درگهش مرجع فضلا و مجلسش مجمع عرفا ومثنوی مظهرالآثار از اوست. در آتشکده نوشته که او شیخ الاسلام بخاراست و یک بیتش ثبت است. دیگرباره در ضمن شعرای کرمان دو بیت از مظهر الآثار وی مندرج است. همانا دو کس پنداشته و از حالاتش چنانکه باید استحضاری نداشته. ولادتش در سنۀ 1073. شهادتش در سنۀ 1150 بوده. از اوست:

**مِنْ غزلیّاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به خود ره نیست یک دم این دل محوتماشارا |  | تماشایِ جمالت برده است از دستِ مامارا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بی تو نبود هوس ساغر می در سرِ ما |  | همه گر چشمۀ خورشید شود ساغر ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به ناز سرمه مکش چشم بی ترحم را |  | نشسته گیر به خاکِ سیاه مردم را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وه که پیمانۀ ما پر شد و در پای خمی هاشمی قطع تمنا مکن از صبحِ وصال |  | نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند گر به نومیدیِ هجران گذرد شامی چند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کجاست آنکه مرا ساغری به دست دهد چو هاشمی من و خونِ جگر که ساقیِ دهر |  | نه دُرد داند و نه صاف، هرچه هست دهد میِ مراد به دون همتانِ پست دهد |

**مِن مثنوی مظهرالآثار في المناجات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای کرمت هم نفسِ بی کسان بی کسم و هم نفسِ من تویی ای زجمال تو جهان غرق نور کون و مکان مظهرِ نورِ تواند در دل هر ذره بود سیرِ تو جز تو کسی نیست به بالا و پست بزمِ بقا را می و ساقی تویی ای دو جهان محو تماشای تو کیست که قایل به ثنای تونیست ما همه مشغول ثنای توایم روزنِ جان بر دلِ ما باز کن |  | جز تو کسی نیست کسِ بی کسان رو به که آرم که کسِ من تویی نور بطون تو حجابِ ظهور جمله جهان محضِ ظهور تواند نیست درین پرده کسی غیرِ تو ما همه هیچیم تویی هرچه هست جز تو همه فانی و باقی تویی جز تو کسی نیست شناسای تو کیست که مایل به لقای تو نیست واله و مشتاقِ لقای توایم دیدۀ ما را صدفِ راز کن |

**حکایت شاه نعمت اللّه کرمانی مِنْ مثنوی مظهرالآثار**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاه ولی سید اهل یقین خسرو معمورۀ صدق و صفا بود به اصحاب فنا در سلوک روزیِ او هرچه رسیدی ز غیب چون صفت شاه به آثار خاص میر تمر خسروِ صاحب قران گفت به خادم که ز وجه حرام خادم مطبخ به چراگه دوید در طلب شاه ز ایوان قدر شه به در قصرِ همایون رسید چون به ملاقات سرافراز گشت میر تمر گشت بدان مرد حق هر دو به غیبت متوجه شدند گفت امیرش بنما این طعام گفت از این قسم که کردی سؤال بود درین قصه که از گَردِ راه گفت مرا از بره‌هایِ سره بر درِ دروازه یکی در رسید میر تمر چونکه شنید این کلام پای ز سر کرد و قدم پیش ماند گوش مکن در حقِ پاکان غرض گر دو جهان غرقه شود در وبال کارکنانی که درین پرده‌اند هاشمی از خلق بگردان عنان هاشمی از مزرعِ جان توشه گیر مردِ رهی از کجی اندیشه کن در طیِ این ورطه قدم تیز کن پای برون نه ز مضیق جهات هر که کند رویِ طلب سویِ او |  | قطب جهان نعمت حق، نور دین تاجور کشور فقر و فنا قطع نظر کرده ز میر و ملوک شبهه نکردی که بود شبهه عیب گشت عیان نزدِ عوام و خواص در طلب شاه شد از امتحان مائده‌ای ساز ز نوعِ طعام بَرّۀ مستی ز ضعیفی کشید رفت اشارت به امیران صدر غلغله بر گنبدِ گردون رسید بر طرف مسند خود بازگشت از سرِ اخلاص و صفا هم طبق آکل آن بَرّۀ فربه شدند رزق حلال است به ما یا حرام بر تو حرام آمد و بر ما حلال شد ز ستم پیرزنی داد خواه نیت سید شده بود این بره بَرّه ز دوشم به تطاول کشید بر سر پا خاست به صدق تمام در قدمِ شاه سرِ خویش ماند جوهرِ خالص بشناس از عرض روزی عارف نبود جز حلال روزی ما در خورِ ما کرده‌اند رخش قناعت ز فلک بگذران درچله خم شو چو کمان گوشه گیر راستی وراست روی پیشه کن وز خطربادیه پرهیز کن روی بگردان ز همه کاینات قبلۀ ذرات شود رویِ او |

**در وصف عشق گوید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق که بازارِ بتان جای اوست گرمی عشاق خرابست عشق عشق نه وسواس بود نی مرض گفت به مجنون صنمی در دمشق عشق چه و مرتبۀ عشق چیست عاشق یکرنگ حقیقت شناس نیست درین پرده بجز عشق کس عاشق و معشوق ز یک مصدرند عشق مجازی به حقیقت قوی است گوش کن این بیت که آزاده‌ای آهٍ مِنَ الْعِشْقِ وَ حالاتِهِ آتش عشق از منِ دیوانه پرس عشق کجا راحت آسودگی عشق به هر سینه که کاوش کند گر تو در این سلسله آسوده‌ای عشق همه سوز و گداز است و بس گرم روِ عشق در آتش خوش است آتش عشق از تو گدازد ترا عشق کزو مزرع جان روشن است ما که در این آتش سوزنده‌ایم آب خضر گرچه ز جان خوشتر است لوح دل از اشک ندامت بشوی اهل ملامت که سلامت روند عشق و شکایت ز ملامت که چه هرکه بود مردِ ره عشق پاک |  | سلسله بر سلسله سودایِ اوست آتش دلهایِ کباب است عشق عشق نه جوهر بود و نی عرض کای شده مستغرق دریای عشق عاشق و معشوقه در این پرده کیست گفت که ای محو امید و هراس اول و آخر همه عشق است و بس شاهد عینیت یکدیگرند جذبۀ صورت کشش معنوی است گفته به سودای عرب زاده‌ای أَحْرَقَ قَلْبِي بِحَرارَاتِهِ کوکبۀ شمع ز پروانه پرس عشق کجا دامن آلودگی خونِ دل از دیده تراوش کند عاشق آسایش خود بوده‌ای نیستی و عجز و نیاز است و بس نقد روان صافی و بی غش خوش است صاف‌تر از آینه سازد ترا یک شررش آتش صد خرمن است کشتۀ عشقیم و بدو زنده‌ایم چاشنی عشق از آن خوشتر است دست ملامت ز سلامت بشوی راهِ سلامت به ملامت روند عاشقی و زهد و سلامت که چه عاشق ترسابچه باشد چه باک |

# هارون جوینی

فرزند ارجمند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است که صدارت اباقاخان با وی بوده. به شیخ سعدی شیرازی اخلاص داشته. غرض، مانند والد ماجدی خود صاحب کمالات ظاهری و باطنی، مرید ارباب و مراد اصحاب جلال بود. فیافی زهد و سلوک را پیمود. تیمّناً و تبرّکاً این قطعه از او نوشته شد:

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرد باید که دانش آموزد خاک بر فرق مهتری کاو را |  | تا ز هر کس شریف‌تر باشد آلت خواجگی پدر باشد |

# هندوی ترکستانی

از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبداللّه نقش بند او را تربیت فرموده. پس از سلوک به جهت وی ذوق و حالی طرفه روی داد. بالاخره در دریای مجذوبیت افتاد لآلیِ متلالیِ معرفت برآورد و مادام عمر در آن دریا غواصی کرد و در رشحات این رباعی به نام وی دیده و ثبت شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر لحظه به صورتی رخ دوست ببین تو دیده نداری که رخِ او بینی |  | در آینه روی تو همان روست ببین ورنه ز سرت تا به قدم اوست ببین |

# یعقوب ساوجی

اسمش شیخ نجم الدین، عم قاضی مسیح الدین عیسی است و علاقه به سلطان یعقوب بن حسن ترکمان داشت. لهذا متخلص به یعقوب و چندی وزارتش مطلوب شد. به هر صورت از فضلای صاحب حال و علمای با افضال بود. در مجالس النفایس احوال او ثبت است. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه یوسف به کلافی نفروشند به ما |  | بس همین فخر که ما هم ز خریدارانیم |

# یحیی نیشابوری علیه الرحمه

و هو محی الدین یحیی بن محمد بن یحیی. جدش در جنگ کفرۀ غزنین شهید شد و خود در کمالات صوری و معنوی در عالم وحید آمد. این رباعی تیمّناً از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ظالم که کباب از دلِ درویش خورد دنیا عسل است و هرکه زو بیش خورد |  | چون درنگری ز پهلویِ خویش خورد خون افزاید تب آورد نیش خورد |

# یقینی لاهیجی قُدِّسَ سِرُّهُ العزیز

اسمش قاضی عبداللّه، عم قاضی یحیی لاهیجی است و همشیره زادۀ شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده. خود عالمی است فاضل و عاشقی کامل. سلسلۀ نسبش به حضرت نوربخشیه منتهی می‌گردد. آخر سعادت شهادت یافت. از آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهدم از کعبه راند و برهمن راهم نداد |  | من کی‌ام اکنون از اینجا رانده، زانجا مانده‌ام |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در مذهب ما سبحه و زنار یکی است گر همچو یقینی ز خودی باز رهی |  | بتخانه و کعبه، مست و هشیار یکی است دانی که در این چمن گل و خار یکی است |

# یوسف تبیینی علیه الرّحمه

از مشایخ تبیین و آن ازممالک هندوستان است. عارف و فاضل بود و تقی الدین اوحدی با وی ملاقات نمود. در تذکرۀ کعبۀ عرفان این دو بیت از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز شیخ پرس و برهمن طریق کعبه و دیر |  | که پیر عشق ازین هر دو غافل افتاده است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم خویش از عیوب خلق ببند |  | وز چپ و راست غیر حق منگر |

# روضۀ دوم درذکر فضلا و محقّقین

# حکما به ترتیب حروف تهجّی

|  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- |
| ابوعلی سینای بلخی | حسن دهلوی | صاین اصفهانی | فیضی تربتی |
| افضل کاشی | حکیمی طبسی | صدرشیرازی | قوامی خوافی |
| ابوالقاسم فندرسکی | خاقانی شیروانی | صفی اصفهانی | کمال اصفهانی |
| اشراق اصفهانی | خیام نیشابوری | صدرالدین نیشابوری | کافری شیرازی |
| ابن یمین فریومدی خراسانی | خلیفه سلطان مازندرانی | ضیای بسطامی | کمال اصفهانی |
| اثیراخسیکتی | خیال اصفهانی | طالب جاجرمی | کامل خلخالی |
| اشرف سمرقندی | دوانی کازرونی | ظهیر فاریابی | کاشفی سبزواری |
| احیای همدانی | داوود اصفهانی | عزیز کاشانی | لطفی شیرازی |
| ابوسعیدکالیبی هندی | دوایی گیلانی | علای خراسانی | مجدالدین طالبه |
| انسی سیاه دانی | ذوقی کاشانی | علی سرهندی | معین جامی |
| اسد کاشی | رضی الدّین خشاب نیشابوری | علمی قلندرهندی | محمد نسوی |
| امری شیرازی | رفیع الدین کرمانی | علی شاه ابدال عراقی | مسیح کاشانی |
| ابوسعید بزغش شیرازی | روحی سمرقندی | عمربن فارض مصری | محب سرهندی |
| ادایی یزدی | رضای شیرازی | عامربن عامر بصری | ناصرخسرو علوی |
| انوری ابیوردی | رافعی قزوینی | غالب خوزی | نصیرالدین طوسی |
| بندار رازی | زکی شیرازی | فردوسی طوسی | نوری شوشتری |
| باقی تبریزی | زین الدین نسوی | فارسی خجندی | نسیمی شیرازی |
| بدیهی سجاوندی | سنائی غزنوی | فیض کاشانی | نعمت تبریزی |
| بهاءالدین زکریای ملتانی | سوزنی سمرقندی | فاتح گیلانی | نظری نیشابوری |
| جمال اصفهانی | شمس الدین طبسی | فدایی لاهیجانی | والۀ بروجردی |
| حافظ شیرازی | شهاب الدین مقتول | فکری خراسانی | واعظ قزوینی |
| حسین یزدی | شریف جرجانی | فیاض لاهیجی | واحد تبریزی |
| حارثی مروی | شوکت بخارایی | فتح اللّه شیرازی | وقوعی سمنانی |
| حسن غزنوی | شمس شیرازی | فخر الدین رازی | همام تبریزی |
| حسامی خوارزمی | شرف اصفهانی | فتحی ترمدی | هلالی جغتائی |
| حسین خوانساری | شفایی اصفهانی | فانی دهدار | یحیی لاهیجانی |

# ابوعلی سینای بلخی قُدِّس سِرُّهُ العزیز

و هُوَ علی بن عبداللّه بن حسین بن سینا. آن جناب از معارف حکمای اسلام و مقبول عقلای ذوی الافهام است. مولد و منشاء ایشان خطّۀ بلخ بوده و غرۀ عیش همگنان از وی به سلخ تبدّل نموده. در ده سالگی حفظ قرآن و ضبط بسیاری از علوم دینیه و فنون ادبیه حاصل کرد و درهیجده سالگی فارغ التحصیل شد و در نزد امیر نوح سامانی بود. پس از بی سامانی دولت آل سامان به خوارزم شتافت و کمال تعظیم یافت و از آنجا به ابیورد آمد و به جرجان افتاد. امیرقابوس وشمگیر او را توقیر نمود. از آنجا به ری آمد. فخر الدولۀ دیلمی بر عزتش فزود. به همدان رفته، وزارت شمس الدوله پذیرفت. پس از رنجش در خانه پنهان شده بی آنکه نسخه‌ای درنظر باشد. جمیع طبیعیات و الهیات شفا را به تقدیم رسانید. چهارماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود و کتاب هدایه و رسالۀ حی بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود. به اصفهان رفته حکمت علائی را به نام علاء الدوله کاکویه نوشت. شیخ ابوعلی با شیخ ابوسعیدابوالخير نيشابوري معاصربوده ويكديگررا ملاقات نموده اند.بعداز ملاقات از شيخ ابوسعيد پرسیدند که شیخ ابوعلی را چون یافتی. فرمود آنچه من می‌بینم او می‌داند و از شیخ ابوعلی پرسیدند که شیخ ابوسعید را چگونه یافتی؟ گفت آنچه من می‌دانم او می‌بیند. غرض، آخرالامر شیخ در سنۀ 427 در همدان به مرض قولنج درگذشت. تفصیل حالات و کمالات آن جناب در تواریخ مسطور است و بعضی از حالاتش خود مشهور است. اشعار نیکو از طبع شریفش سر زده. چند رباعی از او نوشته شد:

**مِنْ رباعیّاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت  اندر دل من هزار خورشید بتافت |  | یک موی ندانست ولی موی شکافت  و آخر به کمال ذرّه‌ای راه نيافت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا بادۀ عشق در قدح ریخته‌اند  با جان و روان بوعلی مهر علی |  | وندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند    چون شیر و شکر به هم برآمیخته‌اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با این دو سه نادان که چنان می‌دانند خرباش که این جماعت از فرط خری |  | از جهل که دانای جهان ایشانند هرکو نه خراست کافرش می‌خوانند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کفر چو منی گزاف، آسان نبود در دهر چو من یکی و آن هم کافر |  | محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود پس در همه دهر یک مسلمان نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از قعر گلِ سیاه تا اوجِ زحل بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل |  | کردم همه مشکلات عالم را حل هر بند گشوده شد مگر بند اجل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای کاش بدانمی که من کیستمی گر مقبلم، آسوده و خوش زیستمی |  | سرگشته به عالم ز پی چیستمی ور نه به هزار دیده بگریستمی |

# افضل کاشی نَوَّر اللّه مَرقده

وهُوَ افضل الدین محمد القاشانی، حکیمی است بلندپایه و فاضلی است گرانمایه. خواجه نصیرالدین محمد طوسی علیه الرحمه با وی معاصر و این قطعه به جهت وی گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر عرض دهد سپهر اعلی از هر ملکی به جای تسبیح |  | فضل فضلا و فضل افضل آواز آید که افضل افضل |

**خواجه گفته:**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست چندین سرو پای نازنین و سر و دست |  | بشکستن آن روا نمی‌دارد مست از بهر چه ساخت وز برای چه شکست |

**بابا جواب گفته:**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا گوهر جان در صدف تن پیوست گوهر چو تمام شد صدف تا بشکست |  | از آبِ حیات صورتِ آدم بست بر طَرْفِ کُله گوشۀ سلطان ننشست |

گویند سبب انقطاع بابا آن بود که راه مهرِ جوانی خیاط پیشه را می‌پیمود، بابا را ادب از اظهار عشق مانع آمده و معشوق را حجاب حُسن، حجاب شده. مدت دو سه سال از این معنی درگذشت و اظهار محبت در میانه ظاهر نگشت و آن جناب به همین که گاهگاهی به جمال محبوب نظاره می‌نمود، از وصال مطلوب قانع بود. روزی آن جوان را در دکان خود ندید و در جست و جویش به هر سو دوید و استحضار یافت که معشوق با بعضی از جوانان و شیرین زبانان به گلگشتِ گلستان دلشاد و از یاد باغبان گلزارِ حُسن خویش آزاد است. آن جناب نیز نهانی به باغ رفته و در گوشه‌ای آرمید و گفتگوی معشوق را می‌شنید که با رفیقان می‌گفت که مدت سه سال است که همه روزه مردی در برابر دکان من می‌نشیند و دزدیده به سوی من می‌بیند. همانا در دلش از عشق من، خاری و با خیال جمال منش، کاری است و چون من می‌دانم که ایام وصال را کوتهی و هر وصالی را به فراقی منتهی است، در این عرض مدت درِ صحبتِ جسمانی را بر روی او بسته و با نهایت آشنایی روحانی در دکان بیگانگی نشسته‌ام.

بابا از استماع این سخنان صیحه‌ای زده، مدهوش شد. معشوق با جوانان به جانب وی دوید. بابا را شناخته، خود را بر قدمش انداخته از بندگان او گردید و آن جناب بعدها ترک و تجرید گزید و رسید به آنچه رسید. به خدمت مشایخ عهد شتافت و یافت آنچه یافت. رسالات حکمت دلالات وی بین الحکماء و العرفا، عزیز القدر و خضر راه سالکان، منشرح الصدر است. اسامی آنها که فقیر دیده بدین موجب است: رسالۀ آغاز و انجام، جاودان نامه، ره انجام، ینبوع الحیات، عرض نامه، مدارج الکمال. بالجمله مرقدش در قریۀ مَرَق مِنْ توابع کاشان. و این رباعیات از نتایج افکار ایشان است:

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفتم همه ملک حُسن سرمایۀ تست گفتا غلطی ز ما نشان نتوان داد |  | خورشیدِ فلک چو ذره در سایۀ تست از ما تو هر آنچه دیده‌ای مایۀ تست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دنیا مطلب تا همه دینت باشد بر روی زمین زیر زمین وار بزی |  | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد تا زیر زمین روی زمینت باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر هرکه حسد بری امیرِتو شود تا بتوانی تو دستگیری می‌کن |  | وز هر که فرو خوری اسیرِ تو شود کان دستِ گرفته دستگیرِ تو شود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند |  | خواهی که چنان شوی که مردان بودند ورنه که زد این در که درش نگشودند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در پس منگر دمی و در پیش مباش خواهی که غریق بحر توحید شوی |  | با خویش مباش و خالی از خویش مباش مشنو منگر مگو میندیش مباش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یارب چه خوش است بی دهن خندیدن بنشین و سفر کن که به غایت خوبست |  | بی منت دیده خلق عالم دیدن بی زحمت پا گِردِ جهان گردیدن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای در طلب گره گشایی مرده ای در لبِ بحر و تشنه در خواب شده |  | در وصل بزاده در جدایی مرده ای بر سر گنج و وز گدایی مرده |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آنکه خلاصۀ چهار ارکانی دیوی و ددی و ملکی انسانی |  | بشنو سخنی ز عالم روحانی در تست هر آنچه غالب آیی آنی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از کبر مدار هیچ در سر هوسی چون زلفِ بتان شکستگی عادت کن |  | کز کبر به جایی نرسیده است کسی تا صید کنی هزار دل در نفسی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای نسخۀ نامۀ الهی که تویی بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست |  | وی آینۀ جمال شاهی که تویی از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کم گوی به جز مصلحت خویش مگوی گوشِ تو دو دادند و زبانِ تو یکی |  | چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی |

# ابوالقاسم فندرسکی قُدِّسَ سِرُّهُ

اسم شریف آن جناب میرابوالقاسم و فندرسک قریه‌ای است مِنْ اعمال استراباد. وی وحید عصر و فرید عهد خود بوده، بلکه در هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت الهی به پایه و مایۀ ایشان هیچ یک از حکما نرسیده. جامع معقول و منقول و فروع و اصول بود وبا وجود فضل و کمال اغلب اوقات مجالس و موانس فقرا و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت اهل جاه و جلال احتراز می‌فرمودو بیشتر لباس فرومایه و پشمینه می‌پوشید و به تحلیه و تصفیۀ نفس نفیس خویش می‌کوشید. همواره از مجالست اعزّه و اعیان مجانب و با اجامره و اوباش مصاحب بود. این معنی را به سمع شاه عباس صفوی رسانیدند. روزی در اثنای صحبت، شاه به میر گفت که شنیده‌ام بعضی از طلبۀ علوم در سلک اوباش حاضر و به مزخرفات ایشان ناظر می‌شوند. جناب میر، مطلب را دریافته، گفت: من هر روزه در کنار معرکه‌ها حاضرم. کسی را از طلاب در آنجا نمی‌بینم. شاه شرمسار شده، دم در کشید، مدّتی به سفر هندوستان رفت و در آن بلاد به اندک چیزی ملازمت می‌کرد. چون سرّ حالش فاش گردیده راه بلد دیگر می‌پیمود. غرض، آن جناب حکیمی بزرگوار و فاضلی والاتبار بود و کمال تجرد را داشت. در دبستان آمده که بدو گفتند که چرا به حج نمی‌روی؟ گفت: در آنجا باید به دست خود گوسفندی کشت و مرا دشوار است که جانداری بی جان کنم. کرامات و مقامات آن جناب زیاده از حد تحریر است. مرقدش در اصفهان مشهور است:

**مِنْ قصایده قُدِّسَ سِرُّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی صورت زیرین اگر با نردبان معرفت این سخن را درنیابد هیچ فهم ظاهری جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن هرچه عارض باشد آن را جوهری باید نخست می‌توانی گر زخورشید این صفت‌ها کسب کرد صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود جان عالم خوانمش گر ربط جان داری به تن هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق می‌توانی از ره آسان شدن بر آسمان هرکه فانی شد به او یابد حیات جاودان این گهر در رمز دانایان پیشین سفته‌اند زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است هرچه بیرونست از ذاتش نیابد سودمند نیست حدی و نشانی کردگارپاک را قول زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند گفتن نیکو به نیکویی نه چون کردن بود این جهان و آن جهان و بی جهان و با جهان عقل کشتی، آرزو گرداب و دانش بادبان نفس را چون بندها بگسست یابد نام عقل گفت دانا نفس ما را بعد ما حشر است و نشر گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکلست گفت دانا نفس هم با جاه و هم بی جاه بود گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود این سخن‌ها گفت دانا و کسی از وهم خویش گفت دانا نفس را وصفی بیارم گفت هیچ بیتکی از بومعین آرم در استشهادِ وی هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفته‌ای کاش دانایان پیشین می‌بگفتندی تمام هر کسی چیزی همی گویدبه تیره رای خویش خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است |  | صورتی در زیر دارد هرچه بر بالاستی بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی گر ابونصرستی وگر بوعلی سینا ستی این بدن‌ها نیز دایم زنده و برپاستی عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی با همه هم بی همه مجموعه و یکتاستی در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی ور به خود افتاد کارش بی شک از موتاستی پی برد در رمزها هر کس که او داناستی راستی پیا کن و این راه رو گر راستی خویش را او ساز اگر امروز وگر فرداستی نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی قول با کردارِ زیبا لایق و زیباستی نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی چون به بی بندی رسی بند دگر برجاستی هر عمل کامروز کرد او را چرا فرداستی در جزا و در عمل آزاد و بی همتاستی نفس بنده عاشق و معشوق آن مولاستی گفت دانا نفس نی بی جاه نی با جاستی گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی در نیابد این سخن‌ها کاین سخن معماستی نه به شرط شیء باشد نه به شرط لاستی گرچه او در باب دیگر لایق اینجاستی در میان، بحث و نزاع و شورش و غوغاستی تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی خواستی باید که بعد از وی نباشد خواستی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ندانم کز کجا آمد شد خلق است می‌دانم |  | که هردم از سرای این جهان این رفت و آن آمد |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کافر شده‌‌ام به دست پیغمبر عشق شرمندۀ عشق روزگارم که شدم |  | جنت چه کنم جان من و آذر عشق درد دل روزگار و درد سر عشق |

# اشراق اصفهانی نَوَّرَ اللّهُ رَوْحَهُ

وَهُو زُبدة الفضلا و قُدوة الحکما میر محمد باقر داماد. والد ماجد ایشان میر شمس الدین محمد شهیر به داماد است. وجه تسمیه به این لقب به اینکه داماد مجتهد مغفور شیخ علی عبدالعال عاملی بوده. گویند شیخ مذکور جناب ولایت مآب را در خواب دید. حضرت به شیخ فرمودند که صبیّۀ خود رادر حبالۀ نکاح میرشمس الدین درآور که از وی فرزندی ظاهر خواهد شد که وارث علوم انبیاء و اوصیا باشد. شیخ به موجب اشارت غیبی و بشارت لاریبی به فرموده عمل نمود. پس از چندی صبیّۀ شیخ فوت شد. شیخ از این معنی متحیر و متفکر بود. مجدّداً در عالم رؤیا از حضرت امیرالمؤمنینؑ به عقد صبیّۀ دیگر مأمور آمد. لهذا پس از چندی میر محمد باقر به وجود آمد و به تدریج عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و به مدارج علیا و معارج اقصی رسید. گویند از جملۀ ریاضات او یکی آن بود که چهل سال پهلو بر بستر نگذاشت العلم عنداللّه. آن جناب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند: کتاب صراط المستقیم و کتاب قبسات و افق المبین و مثنوی موسوم به مشرق الانوار در برابر مخزن الاسرار دارند. آخر الامر در نجف به حق پیوست:

**رباعیات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشمی دارم چو روی شیرین همه آب جسمی دارم چو جانی مجنون همه درد |  | بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب جانی دارم چو زلفِ لیلی همه تاب |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نتوان ز غم تو دل به تدبیر برند بر من نتوان بست به زنجیر دلت |  | کودک نتوان به مهد از شیر برند وز تو نتوان دلم به شمشیر برند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هجران تو چون وصال جاوید شود حسرت ز تو شیرین‌تر از امید شود |  | مه از تو بِه از هزار خورشید شود ای وای کسی که از تو نومید شود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند بر مرقد ما خرام تا روح قدس |  | بازیچۀ دور چرخ فیروزه کند از تربت تو حیات دریوزه کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جان در غمت از جهان جدایی دارد دل وصل تو می‌خواست، قضا گفت آری |  | سر در رهت آرزوی پایی دارد این جغد کنون سرِ همایی دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از شرم رخت چهره نهان دارد مهر مهر تو که نور مهر و مه سایۀ اوست |  | وز عشق توتب در استخوان دارد مهر من دارم و من گر آسمان دارد مهر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اشراق دل از غم بتان شاد مکن این دیر فنا را سرِ آبادی نیست |  | بتخانه زسنگ کعبه آباد مکن اندر ره سیل خانه بنیاد مکن |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای عشق مگر مایۀ بود آمده‌ای نقصان به تو از چشم بد کس مرساد |  | گر سر تا پا تمام سود آمده‌ای کآرایش دکّانِ وجود آمده‌ای |

# ابن یمین فریومدی خراسانی

وهُوَ امیر محمود بن یمین الدین محمود فریومدی الطغرایی، در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات صوری و معنوی در السنه و افواه مذکور. از سالکان واصل و عارفان کامل. استفاضۀ فیوضات الهیه نموده و خود در سلک حکما و عقلا مندرج بود. تحصیل معاش از رهگذر زراعت و دهقانی فرمودی و هرچه داشتی مصروف درویشان نمودی. دیوان حکمت توأمانش در سنۀ 743 در جنگ سربداران از میان رفته. لهذا اشعارش کم یاب و این ابیات از نتایج طبع آن جناب است:

**مِنْ قطعاته فی الحکمة و الموعظه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آشنایی خلق درد سر است به در کس مرو ز بهرِ طمع گر شوی گوشه گیر چون ابرو این همه جد و جهد حاجت نیست |  | منقطع باش تا ندانندت تا ز در همچو سگ نرانندت بر سرِ دیده‌ها نشانندت آنچه روزیست می‌رسانندت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زدم از کتم عدم خیمه به صحرایِ وجود بعد از آنم کشش نفس به حیوانی برد بعد از آن در صدفِ سینۀ انسان به صفا با ملایک پس از آن صومعۀ قدسی را بعد از آن ره سوی او بردم و چون ابن یمین دو قرص نان اگر از گندم است وگر از جو چهار گوشۀ دیوار خود به خاطرِ جمع هزار مرتبه بهتر به نزد ابن یمین |  | از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت چون رسیدم به وی از وی گذری کردم و رفت قطرۀ هستی خود را گهری کردم و رفت گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت دو تای جامه اگر کهنه است وگر از نو که کس نگوید از این جای خیز و آنجا رو ز فرِّ مملکتِ کیقباد و کیخسرو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه‌ای بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود هزار بار از آن بِه که از پی خدمت |  | یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی روی و نان جوی از یهود وام کنی کمر ببندی و بر مردکی سلام کنی |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کز پی وصل او به جان می‌پویم نی نی که من اویم و من واو را من |  | او با من و من جمله جهان می‌جویم از تنگ مجالی سخنی می‌گویم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواهی که خدا کار نکو با تو کند با هرچه رضایِ او در آن نیست مکن |  | ارواح ملایک همه رو با تو کند یا راضی شو به هرچه او با تو کند |

گویند که چون ابن یمین رحلت می‌نمود شب به تلاوت مشغول شد تا هنگام فوت رسید و این رباعی گفته به جوارِ رحمت حق پیوست. صبح این رباعی را بر سر سجاده‌اش یافتند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منگر که دل ابن یمین پرخون شد مصحف به کف و چشم به ره، روی به دوست |  | بنگر که ازین سرایِ فانی چون شد با پیکِ اجل خنده زنان بیرون شد |

# اثیر اخسیکتی

فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه. اخسیکت از ولایت فرغانۀ، ماوراءالنهر است. مدت‌ها در بلخ و هرات تحصیل نمود و چندی در آذربایجان بوده، مداحی اتابک ایلدکز می‌کرد. آخر دستِ ارادت به حضرت شیخ نجم الدین کبری داد و در حلقۀ اهل سلوک و سیر قدم نهاد. عارف معارف لاهوتی و سالک مسالک ملکوتی گشت. در سنۀ 557 در خلخال درگذشت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن را که چار بالش عزت میسر است بر شطِّ حادثات برون آید از لباس |  | گو پنج نوبه زن که شهِ هفت کشور است کاول برهنگی است که شرط شناور است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شادم به غم تو گرچه شادی |  | در مذهب عاشقان حرام است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از غایت حسن تو وز غیرت چشمِ خود گرچه ز تو می‌گویم در گفت نمی‌آیی |  | پیدات نمی‌یابم پنهانت نمی‌بینم ورچه به تو می‌بینم چون جانت نمی‌بینم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سوزیست مرا در دل اما نه چنان سوزی |  | سوزی که وجود من بر باد دهد روزی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چهار چیز که اصل فراغتست و منال گنه به شرم ملامت، عمل به خجلتِ عزل |  | نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال بقا به تلخیِ مرگ و طمع به ذُلِّ سؤال |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گه طعمۀ مور اژدهایی سازی درهم شکنی کاسۀ صد کسری را |  | گه از پر پشه‌‌ای همایی سازی تا دستۀ کوزۀ گدایی سازی |

# اشرف سمرقندی

اسم شریفش سید معین الدین. چون سید حسن غزنوی اشرف تخلص می‌نمود، سید به اشرف ثانی مشهور است. لیکن خود در اشعار اشرفی تخلص می‌فرموده. فاضلی فایق و حکیمی صادق است. وقتی در هرات دل به دلبری از اکابر آن شهر داد و معشوق نیز به وی اخلاص داشت. روزی با جمعی از دوستان به سیر بوستان رفتند.

از آنجا که از کوزه همان برون تراود که دروست. جناب سید به شرح حالات محبت متکلم بود و می‌فرمود که رابطۀ جسمانی به سبب مناسبت روحانی است. لاجرم هر کس را در عالم ارواح با کسی مناسبت بوده، در عالم اجسام نیز دلش به الفت وی آسوده. در این حال بر شاخ سروی نالۀ عاشقانۀ قمری بلند و از تأثیر الحانش دل مستمعین، نژند گردید. معشوق سید گفت که اگر این مرغ عاشق سرو است اکنون که با اوست ناله‌اش از چیست و اگر نه عاشق سرو است معشوقش کیست و اگر از عشق بی نشانیست چرا نغمه‌اش زخمۀ ترک جان است. سید گفت: فریادش از یادِ زمان دوری و ناله‌اش از شکایت ایّامِ مهجوری است. جوان خندید و کمان گروهه طلبید. به مهرۀ گلی آن مرغ بی گناه را از جان و جانان مهجور ساخت و به پای آن سروِ سرکش انداخت. سید را دل سوخت و گفت هر که به خون مرغی بی گناه دلیری نماید اعتماد به وفاداری او نشاید. از وی برید و بیرون رفت. گویند در همان اوقات جوان به سفری رفت. قاطعان طریق دست ستم گشاده به زخم تیری به عالم بقاش فرستادند. سید در سنۀ 595 در سمرقند وفات یافت و به جنت شتافت. این دو رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آنکه نداری به جهان هیچ نیاز خوش باش که این نفس عزیز است عزیز |  | اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز می نوش که این قصه دراز است دراز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلبستۀ روزگار پر زرق شدن چون مردم اندک آشنا در گرداب |  | یا شیفتۀ بقایِ چون برق شدن دستی زدنست و عاقبت غرق شدن |

# احیای همدانی

اسم شریفش میرزا محمد هاشم. حکیمی است عظیم الشأن و فاضلی است همه دان. مدت ده سال به تحصیل علوم مشغول و در فنون حکمیات قادر و به حکمت ریاضی و طبیعی به درجۀ کمال رسید. از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفته، با فضلا معاشرت کرده. پس از تکمیل علوم معقول و منقول به موطن خود مراجعت و حسب الاستحقاق تدریس مدرسۀ همدان با وی بود. بالاخره در اوان اختلال صفویه با جمعی از متعلقین به شهادت رسید. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کور دلی اگرچه بی انبازم بر من به حقارت منگر گر مورم |  | جمله چشمم به راه لطفش بازم من ساختۀ صنع سلیمان سازم |

# ابوسعید کالیبی هندی

از فرزانگان هندوستان و مرتاض بوده. این بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آدمی و بهایم از خاک است |  | شرف آدمی به ادراک است |

# انسی سیاه دانی

اسمش عبدالرحمن بن بختیار. مردی عالم و کامل بوده. در هندوستان در نهایت تجرید سیاحت می‌نموده. مجذوب مطلق شد. در سنۀ 1025 جذبه بر وی غالب شد و از بدنِ عنصری رست و این یک بیت و رباعی از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این دلقِ مرقع که مرا سرِ جنون است |  | پیرایۀ عشق است نزیبد همه کس را |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر دل ز غم عشق سلامت بودی گویند قیامتی و دیداری هست |  | آماجگهِ تیرِ ملامت بودی ای کاش که امروز قیامت بودی |

# اسد کاشی

اسمش قاضی اسداللّه و فاضلی است صاحب جایگاه. به شیخ مؤمن اخلاص و ارادت داشت. کرامت بسیار از وی ظهور می‌نمود. شخصی قصری دلگشا در خواب دید با رخنۀ بسیار و ثقبۀ بی شمار. پرسید که این قصر از کیست و این ثقبه‌ها از چیست؟ خادم قصر گفت: که این قصرِ قاضی اسداللّه است و به هر کرامتی که از وی بروز کرده، رخنه در قصر جاه او پیدا شده. آن مرد از خواب جسته دوان دوان به جانب قاضی رفته که کیفیت خواب خود را به وی بازگوید و او را از اظهار کرامات منع نماید. قاضی گفت که این رخنه هم بالای آن رخنه‌ها باشد. تو چنین خوابی دیده‌ای و آمده‌ای که به من گویی: آن مرد حیران گردیده و اخلاص وی را گزید. آخر الامر در کاشان به رحمت ایزدی پیوست. مرقدش زیارتگاه است. این چند بیت از او نوشته شد:

**مِنْ اشعاره قُدِّسَ سِرّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منصور وقت خود منم بهر هلاکم دار کو |  | بانگ هوالحق می‌زنم دیار کو دیار کو |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| میی را کز خرد مستور کردند اگر دادند جامی دیگران را |  | به این شوریدۀ دیوانه دادند منِ سرگشته را خمخانه دادند |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو ز پیدایی خود پنهانی |  | می‌نبینند ترا بی بصران |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آنکه تویی محرم راز همه کس چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند |  | شرمندۀ ناز تو نیاز همه کس از بهرِ تو می‌کشیم نازِ همه کس |

# امری شیرازی

قاسم نام داشته و به علوم غریبه رایت شهرت افراشته. علما او را به کفر و زندقه متهم کردند و به سلطان عصر، شاه طهماسب ماضی صفوی عرض نموده. در سنۀ 932 به دیدۀ جهان بینش میل کشیدند. بالاخره عوام در شیراز هجوم کرده، شهیدش کردند. در اعداد و اسرار نقطه‌ای بی نظیر بود و رسالۀ ذکر و فکر و جواب «مرآت الصفا» تصنیف نموده. شهادتش در سنۀ 999 و این اشعار تیّمناً و تبرّکاً از نتایج طبعش قلمی شد:

**در وقت شهادتش این اشعار را به خواجه محمود دهدار فرستاده:**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نقص اگر دید ابوجهل نبود آن ز نبی کاملان بهر محیط‌اند و سگان جهالند |  | عکس خود بود که در آینۀ احمد دید کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون به فضل ایزد بی چون به حق بینا شدم بر براق تن چو بر معراج جان کردم عروج جبرئیل نطق چون از عرشِ دل آورد وحی چشم ظاهر چون ببستم چشم باطن باز شد طعن بی چشمی مزن بر امری ای دشمن که من |  | آگه از کنهِ رموزِ عَلَّمَ الأَسْما شدم عارفِ اسرار سُبْحانَ الذي اَسْری شدم واقف کیفیت اسرار ما اوحی شدم شاهبازِ عرشِ پروازِ فلک پیما شدم چشم خود در راه حق دادم به حق بینا شدم |

**رباعی اول را به خدمت سلطان فرستاده:**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاها ز لباس نور عورم کردی سی سال همی مدح تو گفتم شب و روز |  | وز درگه خود به جور دورم کردی این جایزه‌ام بود که کورم کردی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اسرار حقیقت ز دل دانا پرس چون وعدۀ جمله را به فردا دادند |  | ای طالبِ حقّ نشان حقِ از ما پرس فردا برم آ و قصّۀ فردا پرس |

# ابوسعید بزغش شیرازی قُدِّسَ سِرُّهُ

از مشایخ و از محققین زمان خود بود. از اصحاب شیخ شهاب سهروردی است و از سلسلۀ بزغشیه و ایشان جماعتی از مشایخ شیرازند و رئیس آن طایفه شیخ نجیب الدین علی بزغشی نام داشته:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم هر چیز که آن خلافِ رای تو بود |  | کافر بودم کنون مسلمان گشتم گر خود همه دین است از آن برگشتم |

# ادایی یزدی عَلَیْهِ الرَّحمةُ

از وارستگانِ قلمرو وجود و نظارگیان جمال شهود. فاضلی آزاده و حکیمی افتاده. پیوسته صایم با ذکر دایم به طاعات شرعیه قایم. به نان جوین ساخته. دل از ماسوی پرداخته. صاحب غرضانش متهم کردند و به کفر و زندقه‌اش نسبت دادند. وی به مضمون لاتُلْقُوا بِأَیْدِیْکُمْ إلَی التَّهْلُکَةِ به هندوستان رفت. در بندر سورت توقف نمود. گویند روزی گفت که از جهان سیر و از زندگی خود دلگیر شده‌ام و به فاصلۀ یک دو روز بی مرضی به رحمت حق پیوست و از دست طعن خلق رست. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز مرده کودکِ بیدل چنان نمی‌ترسد |  | که من ز دیدن این زندگان هراسانم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد |  | گویی آیینۀ آویخته در بازارم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این عمر به باد نوبهاران ماند زنهار چنان بزی که بعد از مردن |  | وین عیش به سیل کوهساران ماند انگشت گزیدنی به یاران ماند |

# انوری ابیوردی

حکیم اوحدالدین از فضلای زمان و از حکمای اوان خود بوده. ظهورش در انتهای ملک ملکشاه و ابتدای دولت سلطان سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان را نموده. در طریق شعر و شاعری طرزی مرغوب و طوری مطلوب داشته و در این سیاق همت بر تتبع ابوالفرج رونی می‌گماشته. با رشید الدین وطواط و ادیب صابر و امیر معزی و جمعی از فصحایِ شعرای آن عهد معاصر بوده. ادیب را تمجید نموده. در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را به احکام وی وثوق بوده. حکم به طوفان بادی کرده و تخلف یافته و ابنای زمان برو شوریدند. گویند ظهور جنگیزخان را ما دل به آن حکم داشتند که طوفان وار باعث ویرانی دیار گردید. به هر صورت به اغوای حکیم سوزنی سمرقندی، فتوحی شاعر با وی کید کرده قطعه در هجو بلخ گفته و به نام حکیم شهرت داد. بلخیان از حکیم رنجیده و حکیم را از بلخ اخراج کردند. آخر یافتند که قطعه از فتوحی است و اکنون در دیوان حکیم می‌نویسند. غرض، احوال و اقوال او مشهور عالم است و اشعارش شاعران را مسلم. در تذکره‌ها اشعار حکیم مندرج است و دیوانش هم بسیار. اما چون فقیر بیشتر اشعاری که متضمن حقیقتی و نصیحتی است قلمی می‌نماید و از ابیات شاعرانه چشم می‌پوشد، از ضبط قصاید و مدایح معذور است. به چند بیتی حکیمانه از عالم نصایح و چند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت اکتفا کرده و العذر عِندالکرام مقبول. گویند در اواخر حال تائب شد. سلطان او را طلب کرده، حکیم نپذیرفت و این قطعه را که در صفت تجرد خود گفته و مطلعش این است. به سلطان فرستاد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب |  | جای آرام و خورد و خواب منست |

ای آخره. غرض، وفات جناب حکیم در سنۀ 575.

**مِنْ قصایدِهِ في الحکمه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر محول حال جهانیان نه قضاست بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق هزار نقش برآرد زمانه و نبود کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد اگرچه نقشِ همه امهات می‌بندند تفاوتی که در این نقش‌ها همی بینی به دست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن چو در ولایت طبعیم ازو گریزی نیست کسی چه داند کاین گوژپشتِ مینا رنگ نه هیچ عقل بر اشکال دورِ او واقف |  | چرا مجاری احوال بر خلافِ رضاست بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست یکی چنانکه در آیینۀ تصور ماست که نقش بندِ حوادث ورای چون و چراست درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست ز خامه است که در دستِ جنبش آباست به عیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست که اقتضای قضاهای گنبد خضراست که بر طباع و موالید والی والاست چگونه مولعِ آزار مردم داناست نه هیچ دیده بر اسرارِ حکم او بیناست |

**مِنْ قطعاته فی الحکمه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نگر تا حلقۀ اقبال ناممکن نجنبانی سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت ولیکن از طریقِ آرزو پختن خرد داند برو جان پدر تن در مشیت ده که دیر افتد به استعداد یابد هر که ار ناچیزکی یابد بلی از جاهدوا یک سر به دست تست این رشته |  | سلیما ابلها لابل که مرحوماً و مسکینا به شعری ورز حرص و آنکه یابد دیدۀ بینا چنان کز وی به رشک آید روانِ بوعلی سینا که با بختِ زمرد برنیاید دیدۀ مینا ز یأجوج تمنا رخنه در سد ولو شئنا نه اندر بدوِ فطرت پیش از این کان الفتی طِیِنا ولیک از جاهَدُوا هم برنخیزد هیچ، بی فِیْنا |

**ایضاً وله رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نزد طبیبِ عقل مبارک قدم شدم دل را چو از عفونت اخلاطِ آرزو گفتا بدن ز فضلۀ آمال ممتلی است ای دل به عون مسهل سقمونیایِ صبر مقصود ازین میانه اگر حُقنۀ دل است |  | حال مزاج خویش بگفتم کماجرا محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا سوءالمزاج حرص اثر کرده در قوا وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا اول قدم ز اکل فضول است احتما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درین دو روزه توقف که بو که خود نَبُوَد چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش مرا خدای تعالی ز آسیایِ فراز چو می‌دهد همه چیزی به قدر حاجت من هزار بار اگر عمر من بود به مثل دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود |  | درین مقام فسوس و درین سرای فریب ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب که عقل حاصل آن درنیاورد به حسیب چنانکه بی خبر سیب ماه، رنگ به سیب مرا نیاز نباید به آسیای نشیب به روز راحت شکر و به شب ز رنج شکیب |

**فِي الشّکایةِ عَن اَبْناءِ الزّمانِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت دور دور خشکسال دین و قحط دانش است من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل آسمان بیخِ کمال ازخاکِ آدم برکشید خاک را طوفان اگر عقلی دهد وقت آمده است |  | کس نمی‌داند که در آفاق انسانی کجاست چند گویی فتح بابی کو و یارانی کجاست گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست تو زنخ می‌زن که در من کنج نقصانی کجاست ای دریغا داعیی چون نوح و طوفانی کجاست |

**سلطان زمان انوری را طلب کرده در جواب اونوشته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب هر چه در مجلس ملوک بود رحل و اجزا نان خشک برو قلم کوته و صریرِ خوشش شیشۀ حِبر من که بادا پُر خرقۀ صوفیانۀ ازرق گنده پیر جهان جنب نکند خدمت پادشه که باقی باد نیست مر بنده را زبانِ جواب |  | جای آرام و خورد و خواب من است همه در کلبۀ خراب من است گرد خوان من و کباب من است زخمه و نغمۀ رباب من است پیش من شیشۀ شراب من است از هزار اطلس انتخاب من است همتی را که در جناب من است نه به بازوی خاک و آب من است جامه و جایِ من جواب من است |

**وله رحمة علیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برترین پایه مرد را عقل است  بر جمادات فضل آدمیان چون ازین هر دو مرد خالی گشت کافران را که آدمی نسبند |  | بهترین مایه مرد را تقوی است هیچ بیرون ازین دو معنی نیست آدمی و بهیمه هر دویکی است نصّ بَلْ هُمْ اَضّل ازین معنی است |

**وله**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آلودۀ منت کسان کم شو راضی نشود به هیچ بی نفسی ای نَفسْ به رستۀ قناعت شو شک نیست که هر که چیزکی دارد لیکن چو کسی بود که نستاند چندان که مروت است در دادن |  | تا یک شبه در وثاق تو نان است هر نفس که از نفوس انسان است کانجا همه چیز نیک ارزان است و آن را بدهد طریقِ احسان است احسان آنست و سخت آسان است در ناستدن هزار چندان است |

**ایضاً مِن قطعاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای گفتا به بیست روز من از تو گذشته‌ام گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ گفت فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان |  | برجست و بر دوید بروبر به روز بیست گفتا که هست عمر من افزونتر ازدویست با من بگو که کاهلیت از برای چیست کاکنون نه روز جنگ ونه هنگام داوریست معلوم می‌شود به تو نامرد و مرد کیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در حدود ری یکی دیوانه بود در تموز و دی به سالی یک دوبار گفتی ای آنان که تان آماده بود قاقم و قندز به سرما پنج و چار گر شما را با نوایی بد چه شد راحت هستی و رنجِ نیستی |  | سال و مه گردی به کوه و دشت گشت جانب شهر آمدی از سوی دشت گاه قرب وبُعد ازین زرینه طشت توزیِ کتّان به گرما هفت و هشت ورچه ما را بود بی برگی چه گشت بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه به ورزیدنِ کمال کند روی زلزلۀ حرص اگر ز هم ببرد کوه رفعت اهل زمانه کسب کند آنک |  | شیوۀ نقصان ز هیچ روی نورزد گرد قناعت ز آستانش بلرزد صحبتِ اهل زمانه هیچ نیرزد |

**در قناعت و آزادی گوید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من و آن نفس که با قحبۀ رعنای جهان قدرتِ دادن اگر نیست مرا باکی نیست |  | چون خسان عشق نبازم نه به سهوونه به عمد قدرتِ ناستدن هست وللّه الحمد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد وگر مطیع شود زود نزد همچو خودی چو اعتقاد کند کر کسش نباید چیز به دست بنده ز حلّ و ز عقد چیزی نیست |  | به هرچه دست زند رنجِ دل بیفزاید ز بهر چیزی خوار و نزار باز آید خدای قدرت والای خویش بنماید خدای بندد کار و خدای بگشاید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن کس که به صد خون جگر شد هنر آموخت پیغامِ زنان می‌بر و دیبایِ به زرپوش |  | وز دور قمر گوبنشین خونِ جگر خور یا مسخرگی می‌کن و حلوای شکرخور |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| انوری چند از قبول عامه بهرِ ننگ شعر |  | راه حکمت رو، قبولِ عامه گو هرگز مباش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چهار چیز است آیین مردم هنری یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود دو دیگر آنکه دلِ دوستان نیازاری سه دیگر آنکه زبان را به گاهِ گفتنِ بد چهارم آنکه کسی با تو در جهان بد کرد |  | که مردم هنری نیست زین چهار بری به نیک نامی آن را ببخشی و بخوری که دوست آینه باشد چو اندرو نگری نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری چو عذر پیش تو آورد نام آن نبری |

**در شکایت از فلک و ذَمّ علم گوید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خواجه مکن تا بتوانی طلبِ علم رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز نی گوشۀکنجی و کتابی برِ عاقل گر بی خردان قیمتِ این ملک ندانند فرعون و عذاب ابد و ریش مرصّع |  | کاندر طلبِ راتب یک روزه بمانی تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی بهتر که دو صد گنج و بسی کام روانی ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی موسی و کلیم اللّه و چوبی و شبانی |

**فِي الحکمة**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صفّه‌ای را نقش می‌کردندنقاشان چین اوستادی نیمه‌ای را کرد همچون آینه تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه‌ای ای برادر خویشتن را صفّه‌ای دان همچنان باری ار آن نیمۀ پرنقش نتوانی شدن |  | بشنواین معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی اوستادی نیمه‌‌ای را کرد نقش مانوی بینی اندر نیمۀ دیگر چو اندر وی روی هم به سقفی نیک عالی هم به بنیادی قوی جهد می‌کن تا مگر آن نیمۀ دیگر شوی |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عادت کن از جهان سه خصلت را دانی که چیست آن، بشنو از من |  | ای خواجه وقت مستی و هشیاری رادی و راستی و کم آزاری |

# بندار رازی

اسمش خواجه کمال الدین و از اهل قهستان ری و صاحب اسماعیل بن عباد مربی وی. با مجد الدولۀ دیلمی معاصر و در همۀ فنون کمالات قادر. اشعار عربی و فارسی و دیلمی گفته و گوهر معانی به مشقت اندیشه سفته. ظهیر فاریابی که ازمعارف شعر است، او را مدیح سراست. غرض، فاضلی رفیع القدر و فرزانه‌ای وسیع الصدر بوده. این چند بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ازمرگ حذر کردن دو روز روا نیست روزی که قضا باشد کوشش نکند سود |  | روزی که قضا باشد، روزی که قضا نیست روزی که قضا نیست در آن مرگ روانیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با بط می‌گفت ماهی‌ای در تب و تاب بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب |  | باشد که به جوی رفته باز آید آب دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا تاجِ ولایت علی بر سرمی صد شکر که این که پیشوا، حیدرمی |  | هر روز ز روزِ رفته نیکوترمی از فضل خدا و پاکی مادرمی |

# باقی تبریزی علیه الرحمه

اسمش میر عبدالباقی. از فضلای زمان خود افضل، و از حکمای اوان خود اکمل. در نگارش خط ثلث مسلم بود وصیت کمالاتش در اقطار عالم و اسماع بنی آدم منتشر و با شاه عباس ماضی صفوی معاشر. در وقت بنیاد مسجد جامعِ جدیدِ عباسی شاه مغفور به جهت نوشتن کتابۀ مسجد او را از بغداد به اصفهان طلبید. سید به سبب استغنای ذاتی قبول ننمود. ساکن بغداد و از عالم آزاد بود. بعد ازگرفتن بغداد او را به اصفهان آورده، کتابۀ مسجد را نوشت. این بیت و دو رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای قدم ننهاده هرگز از دلِ تنگم برون |  | حیرتی دارم که چون در هردلی جا کرده‌ای |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| محنت کش روزگار خویشم چه کنم دور است ز جبر اختیارم اما |  | درماندۀ اضطرار خویشم چه کنم مجبور به اختیار خویشم چه کنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن گر کامِ دلت نشد میسر مستیز |  | خودبینی و خودفروشی آغاز مکن از بهر نیاز آمده‌ای ناز مکن |

# بدیهی سجاوندی

وهُوَ مجدالدین احمد. از فضلا و حکمای زمان سلطان سنجر سلجوقی و تفسیر عین المعانی از اوست. رسالات و تصنیفات پسندیده دارد. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای نفس گر از غبار تن پاک شوی عرش است نشیمن تو شرمت ناید |  | تو روح مجردی بر افلاک شوی کایی و مقیم خطّۀ خاک شوی |

# بهاءالدین زکریای ملتانی

از مشاهیر عرفا و اماجد فضلاست. مرید شیخ شهاب سهروردی و مراد میرحسینی هروی و عراقی بوده. شیخی بزرگوار است وعالمی عالی مقدار. شرح حالات و مقاماتش در کتب مسطور است و این یک بیت از اشعارش مشهور است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دوستان را غنیمتی پندار |  | هر یکی پنج روزه مهمان است |

# جمال اصفهانی قُدِّسَ سِرُّه

اسمش عبدالرزاق و در فضایل و کمالات یگانۀ آفاق. جامع علوم معقول و منقول. والد کمال الدین اسماعیل اصفهانی است. از تصوف و حکمت بهره‌‌ای وافی و حاصل وافر دریافته. ایام عمر خود را به عزلت و مجاهدت می‌گذرانیده. فاضلی است نحریر و ادیبی است بی نظیر. فرزانه‌ای است هوشیار و سخنوری است بزرگوار. در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته. دیوانش قریب به بیست هزار بیت. این چند شعر از قصاید اوست:

**قصیده در نصیحت و موظعه و تحقیق و حکمت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر ای عجب دلتان نبگرفت و نشد جانتان ملول عرصۀ نادلگشا و بقعۀ نادلپسند مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف مهر را خفاش دشمن، شمع را پروانه، خصم نرگسش بیمار بینی لاله‌اش دل سوخته ای تو محسود فلک هم آز را گشتی اسیر زیر تو گرد است بالا دود، بگریز از میان تو چنین بی برگ در غربت به خواری تن زده خوش دلی خواهی نبینی بر سرِ چنگالِ شیر بوده‌ای‌یک‌قطره‌آب‌وپس شوی یک مشت خاک قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی چند خواهی بود در مطمورۀ کون وفساد تا چو روح صِرف گردی بر حقایق کامران تا کی این حال مزور را باید رفت راه تو به چشم خویشتن بس خوبرویی لیک باش لطمه‌ای از شیر مرگ و زین پلنگان یک جهان ظلم صورت می‌نبندد در قیامت ورنه من |  | الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار زین هواهای عفن زین آب‌های ناگوار قرصۀ ناسودمند و شربتی ناسازگار ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار کام در وی ناروا راحت در او ناپایدار خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار جهل را بر دست تیغ و عقل را بر پای خار غنچه‌اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار وی تو مسجودِ ملک هم دیو را گشتی شکار پیش از آن کز دود و گردت دیده‌ها گردد فگار وز برای مقدمت روحانیان در انتظار عافیت خواهی نیابی در بنِ دندان مار در میانه چیست این آشوب چندین کارزار هم دل موری نه‌ای، پیشانی شیران مخار یک رهی برنه قدم بر بام این نیلی حصار تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار تا کی این قال مزخرف کار باید کرد کار تا شود در پیش رویت دست مرگ آیینه‌وار قطره‌ای از بحر قهر و زین نهنگان صدهزار گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار |

**در تصدیق واقعۀ قیامت گفته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو درنوردد فراش امر کن فیکون مکونات همه داغ نیستی گیرند مخدرات سماوی تتق براندازند نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ عدم بگیرد ناگه عنانِ دهرِ شموس فلک به سر برد او را و شغل کون و فساد چهار مادر کون از قضا عقیم شوند ز روی چرخ بریزد قراضه‌های نجوم چهار قابله، شش ماشطه، سه طفل حدوث طلاق جویند ارواح از مشیمۀ خاک نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم همه زوال پذیرد جز که ذات خدا چو خطبۀ لِمَنِ الْمُلْک بر جهان خواند ندا رسد سوی اجزایِ مرگ فرسوده برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش عظام سوی عظام و عروق سوی عروق همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع چو دردمند به ناقور لشکر ارواح به قصر جسم درآرند باز هودج روح پس آنگهی به صواب و عقاب حکم کنند یکی به حکم ازل مالک نعیم ابد هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل |  | سرای پردۀ سیماب رنگ آینه گون که کس نماند از ضربت زوال مصون به جای مانند این هفت غرفۀ مدهون نه حُلّه پوشد صبح از نسیج سقلاطون فنا درآرد در زیر ران جهان حرون قمر به سر برد او را و عاد کالعرجون به صلب هفت پدر در سلاله گردد خون ز زیر خاک بر افتد ذخیرۀ قارون سبک گریزند از رخنۀ عدم بیرون از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون نه روح قدس بپاید نه نجدی ملعون به رقص و ضرب و به ایقاع کوه‌ها مأذون قدیم و قادر و حی و مدبر و بی چون نظام ملک ازل با ابد شود مقرون که چند خواب فنا گر نخورده‌اید افیون که مانده بود به مطمورۀ عدم مسجون که هیچ جزو نگردد ز جزوِ خویش فزون جفون به سوی جفون و عیون به سوی عیون همه قوالب از اعضای خود شود مشحون چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون سوار قالب بار دگر شود مسکون به حسب کردۀ خود هریکی شود مرهون یکی به سبق قضا هالکِ عذابِ الهَوْن اگر حکیم ارسطالس است و افلاطون |

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرد باید که راستگو باشد سخن راست، گو، مترس که راست |  | گر ببارد بلا برو چو تگرگ نبرد روزی و نیارد مرگ |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تماشاگاه جانت بس فراخست ز عقل و دانشت کاری نیاید |  | اگر زین تنگنا بیرون جهی به برو هم ابلهی کن کابلهی به |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درپای دلم ز عشق تو صد دام است آنرا که تویی یار چه بی یار کس است |  | امید من سوخته دل بس خام است وان را که تویی دوست چه دشمن کام است |

# حافظ شیرازی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ فخرالمتألّهین، خواجه شمس الدین محمد الحافظ بن شیخ کمال الدین شیخ غیاث الدین. آبا و اجدادش از علما و فضلا بوده‌اند و خود تحصیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس الدین عبداللّه شیرازی که از معاریف فضلاست نموده و ظهورش در زمان دولت آل مظفر بوده. حکیمی است صاحب مایه و عارفی است بلندپایه. از فحول محققین و از اماجد کاملین. صاحب علم الیقین. با شیخ عماد فقیه و شاه نعمة اللّه ماهانی و شیخ علی کلاءِ شیرازی و زین الدین خوافی و شاه داعی اللّه و سید ابوالوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و فضلا معاصر بوده. ولی ثابت نیست که نسبت ارادت به کدام کامل درست نموده. اشعار حکمت آثارش چنان در دل هر طایفه نشسته که اکثر فِرَق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته‌اند. وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری نداشته، فرمود که اگر بی پیر چون حافظ توان شد، کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی. بعضی گویند که این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نورالدین نعمت اللّه ماهانی قُدِّسَ سِرُّه دلالت کند بر اخلاص او به خدمت سید. زیرا که سید نعمت اللّه ولی گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم |  | هر درد را به گوشۀ چشمی دوا کنیم |

و حافظ گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند |  | آیا بود که گوشۀ چشمی به ماکنند |

به هر صورت در جلالت قدر خواجه مجالِ سخن نیست. از سخنانش ظاهر است که مشرب عالی داشته و دیوان معرفت بنیانش در همۀ آفاق رایت شهرت افراشته. او را جهت جذبه بر سلوک غالب و روش رندی را طالب بوده، چنان که سلطان احمد جلایر مکرر التماس مجالست وی کرده، مقبول نیفتاد ووقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباس وی در کمال اندراس بود. مجملاً فرزانه‌ای است یگانه و مدقق و فاضلی است بینا و محقق. وفاتش در سنۀ 791 واقع گردید. مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه ارباب نیاز است. دیوانش ابیات ملحقۀ بسیار دارد، گویند شاه قاسم انوار اغلب دیوان ایشان را مطالعه می‌فرموده. اگرچه فی الحقیقه همگیِ اشعار دیوان آن جناب عارفانه واقع شده. لیکن بنا بر تنگی حوصلۀ این کتاب به بعضی از آن قناعت شد:

**فی الغزلیّات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید شبی تاریک و بیم موج، گردابی چنین هایل |  | که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند حافظ به خود نپوشید این خرقۀ می آلود |  | شاید که باز بینیم دیدار آشنا را گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما مریدان رو به سوی کعبه چون آریم چون عقل‌اگرداند که‌دل‌دربند زلفش چون خوش است |  | رو به سوی خانۀ خمار آرد پیر ما عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر چنین جلوه کند مغبچۀ باده فروش ترسم آن قوم که بر دردکشان می‌خندند |  | خاک روبِ در میخانه کنم مژگان را در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق |  | ای بی خبر ز لَذّتِ شربِ مدام ما نانِ حلال شیخ ز آب حرام ما ثبت است بر جریدۀ عالم دوام ما |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو |  | که کس نگشود ونگشاید به حکمت این معمارا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با دل آرامی مرا خاطر خوش است |  | کز دلم یک باره برد آرام را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر چه بدنامی است نزد عاقلان |  | ما نمی‌خواهیم ننگ ونام را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رازِ درون پرده ز رندان مست پرس |  | کاین حال نیست زاهد عالی مقام را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عنقا شکار کس نشود دام باز چین به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر |  | کانجا همیشه باد به دست است دام را به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شب تار است و رهِ وادی ایمن در پیش آن کس است اهل بشارت که اشارت داند هر سر موی مرا با تو هزاران کار است |  | آتش طور کجا وعدۀ دیدار کجاست نکته‌ها هست بسی محرمِ اسرار کجاست ما کجایی و ملامتگرِ بیکار کجاست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل |  | کشت ما را و دم عیسیِ مریم با اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خم ها همه در جوش و خروشند ز مستی |  | و آن می که در آنهاست حقیقت نه مجاز است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد |  | که می حرام ولی بِه ز مال اوقاف است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درین چمن گل بی خار کس نچید آری |  | چراغ مصطفوی با شرارِ بولهبی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غلام همت آنم که زیرِ چرخ کبود |  | ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب در راه او شکسته دلی می‌خرند و بس |  | از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است بازار خودفروشی از آن راه دیگر است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قلندران طریقت به نیم جو نخرند لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد |  | قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست که نام او نه لب لعل و خط زنگاری است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت آن شیرین قلندرخوش که دراطوارسیر |  | ذکر تسبیح ملک در حلقۀ زنار داشت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زمانه افسر شاهی نداد جز به کسی |  | که سرفرازی عالم درین کله دانست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن |  | که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در اندرون من خسته دل ندانم کیست سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید |  | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست تبارک اللّه از این فتنه‌ها که در سر ماست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دولت آنست که بی خون دل آید به کنار |  | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طمع خام بین که قصّۀ فاش |  | از رقیبان نهفتنم هوس است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار مستور و مست جمله چو از یک قبیله‌اند راز درون پرده چه داند، فلک خموش زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست |  | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ما دل به عشوۀ که دهیم اختیار چیست ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست تا در میانه خواستۀ کردگار چیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر به زلفِ سیاهِ تو دست ما نرسد |  | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس |  | ملامت علماء هم ز علم بی عملی است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو و طوبی و ما و قامت یار گر من آلوده دامنم چه زیان |  | فکر هر کس به قدر همت اوست همه عالم گواهِ عصمت اوست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه |  | کیمیاییست که در صحبتِ درویشان است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من آن نی‌ام که دهم نقدِ دل به هر شوخی |  | در خزانه به مهر تو و نشانۀ تست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یارب این کعبۀ مقصود تماشاگه کیست دیدن روی ترا دیدۀ جان بین باید |  | که مغیلان طریقش گل و نسرین منست این کجا مرتبۀ چشم جهان بین من است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشق که شد یار به حالش نظر نکرد در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست |  | ای خواجه درد نیست وگر نه طبیب هست هر جا که هست پرتوِ روی حبیب هست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز |  | ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست فرصت شمر طریقۀ رندی که این نشان هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود |  | آنجا جز اینکه بسپارند چاره نیست چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست این‌چه‌استغناست‌یارب‌وین‌چه قادر حکمت است هرچه هست از قامت ناسازِ بی اندامِ ماست بندۀ پیر خراباتم که لطفش دایم است |  | هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست کاین همه زخم نهان هست و مجالِ آه نیست ورنه تشریفِ تو بر بالای کس کوتاه نیست ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهدکس در این شب سیاهم گم گشت راهِ مقصود این راه را نهایت صورت نمی‌توان بست |  | گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت از گوشه‌‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت کش صدهزار منزل بیش است در بدایت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شیدا ز آن شدم که نگارم چو ماه نو حافظ هر آنکه عشق نورزید ووصل خواست |  | ابرو نمود و جلوه گری کرد و روببست احرامِ طوفِ کعبۀ دل بی وضو ببست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حدیث هول قیامت که گفت واعظِ شهر |  | کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شرح مجموعۀ گل مرغ سحر داند و بس |  | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به دُرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش |  | که هرچه ساقیِ ما ریخت عینِ الطاف است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من هم اول که سرِ زلف تو دیدم گفتم |  | که پریشانی این سلسله را آخر نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرپیر مغان مرشد من شد چه تفاوت |  | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن |  | اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز پادشاه و گدا فارغم بحمداللّه گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ |  | گدایِ خاک در دوست پادشاه من است تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق درویش مکن ناله ز شمشیر احبا |  | ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت کاین طایفه از کشته ستانند غرامت |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می‌دمد هر کسش افسونی و معلوم نشد |  | که دلِ نازک او مایل افسانۀ کیست |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم |  | بر باد گر رود سرِ ما بر هوا رود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گنج زر گر نبود کُنجِ قناعت باقی است خوش عروسی است جهان از رهِ صورت لیکن |  | آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما و می و زاهدان و تقوی |  | تا یار سرِ کدام دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب |  | بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر به بادۀ رنگین دلم کشد شاید مقیم حلقۀ ذکر است دل بدان امید جهانیان همه گر منع من کنند از عشق نخواهد این چمن از سرو ولاله خالی ماند |  | که بویِ خیر ز زهد و ریا نمی‌آید که حلقه‌ای ز سرِ زلف یار بگشاید من آن کنم که خداوندگار فرماید یکی همی رود و دیگری همی آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به خیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد |  | بسا شکست که بر افسر شهی آورد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منظر دل نیست جایِ صحبت اغیار صالح و طالح متاعِ خویش نمودند |  | دیو چو بیرون رود فرشته درآید تا که ز چشم افتد و که در نظر آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به سرّ جامِ جم آنگه نظر توانی کرد گداییِ در میخانه طُرفه اکسیری است جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولی ثواب روزه و حج قبول آن کس راست |  | که خاکِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد گر این عمل بکنی خاکِ زر توانی کرد غبارِ ره بنشان تانظر توانی کرد که خاکِ میکدۀ عشق را زیارت کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درِ میخانه ببستند خدایا مپسند |  | که درِ خانۀ تزویر و ریا بگشایند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردم ز اشتیاق و در این پرده راه نیست |  | یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهرِ مقصود |  | ندانستم که این دریا چه موج بی کران دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر خدا که عارف سالک به کس نگفت پندِ حکیم عین صوابست و محض لطف |  | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید فرخنده بخت آنکه به سمعِ رضا شنید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس تجربه کردیم درین دیرِ مکافات |  | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر سرِ تربتِ ما چون گذری همت خواه برو ای زاهد خود بین که به چشم من و تو |  | که زیارتگهِ رندان جهان خواهد بود راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گویند سنگ لعل شود در مقام صبر صد نکته غیر حسن بباید که تاکسی |  | آری شود ولیک به خونِ جگر شود مقبول طبع مردم صاحب نظر شود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ |  | چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و می‌ترسم حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز |  | که با تو روزِ قیامت همین خطاب رود خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم هر شبنمی در این راه صد بحر بی کران است ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز |  | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد دردا که این معما شرح و بیان ندارد مست است در حق او کس این گمان ندارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کِش خویش زاهد از حلقۀ رندان به سلامت بگذر |  | هم مگر پیش نهد لطف توام گامی چند که مگو حالِ دل سوخته با خامی چند تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است بپوش دامنِ عفوی به ذلت منِ مست خستگان را که طلب باشد و قوت نبود |  | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود که آبروی شریعت به این قدر نرود گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر من از میکده همت طلبم عیب مکن |  | پیر ما گفت که در صومعه همت نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عجب راهی است راه عشق کانجا بشوی اوراق اگر همدرس مایی |  | کسی سر برکند کش سر نباشد که علمِ عشق در دفتر نباشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستانم |  | که گاه گاه درو دست اهرمن باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن شرحِ بی نهایت کز حسن دوست گفتند عیبم بپوش زنهار ای خرقۀ می آلود |  | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد کاین پیرِ پاک دامن بهر زیارت آمد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنچه سعی است من اندر طلبت خواهم کرد |  | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کارخانۀ عشق از کفر ناگزیر است |  | آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاقلان نقطۀ پرگار وجودند ولی لاف عشق و گله از یار، زهی لافِ دروغ گر شوند آگه از اندیشۀ ما مغبچگان |  | عشق داند که درین دایره سرگردانند عشقبازانِ چنین مستحق هجرانند بعد ازین خرقۀ صوفی به گرو نستانند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بگشای تربتم را بعد ازوفات و بنگر |  | کز آتشِ درونم دود از کفن درآید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقیا جام می ام ده که نگارندۀ غیب آنکه بر نقش زد این دایرۀ مینایی |  | نیست معلوم که در پردۀ اسرار چه کرد کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود |  | آنچه با خرقۀ صوفی میِ انگوری کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند گویند رازِ عشق مگویید و مشنوید ما از برونِ پرده گرفتار صد فریب جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز قومی به جد و جهد نهادند وصلِ دوست |  | پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بی خود از شعشعۀ پرتوِ ذاتم کردند |  | باده از جام تجلی صفاتم دادند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آسمان بار امانت نتوانست کشید ما به صد خرمنِ پندار ز ره چون نرویم جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه آتش آن نیست که از شعلۀ آن خندد شمع |  | قرعۀ فال به نام من دیوانه زدند چون رهِ آدم خاکی به یکی دانه زدند چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند آتش آنست که در خرمن پروانه زدند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم |  | آنکه یوسف به زرِ ناسره بفروخته بود که نهانش نظری با منِ دلسوخته بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت |  | تدبیرِ ما به دستِ شرابِ دو ساله بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت منِ سرگشته هم از اهل سلامت بودم |  | فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود دام راهم شکنِ طرّۀ گیسویِ تو بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زیر بارند درختان که تعلق دارند |  | ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار |  | خودپسندی جانِ من برهانِ نادانی بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به خط و خال گدایان مده خزانۀ دل ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان نه هر درختِ تحمل کند جفایِ خزان |  | به دست شاه وشی ده که محترم دارد کدام محرمِ دل ره درین حرم دارد غلام همّتِ سروم که این قدم دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت |  | مگر آنکه شمعِ رویت به رَهَم چراغ دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود |  | غلط کردم که یک موجش به صد گوهرنمی‌ارزد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق، لیک |  | کسی که خدمت جام جهان نما بکند چو درد در تو نبیند که را دوا بکند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد مدعی خواست که آید به تماشاگه راز |  | عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد دست غیب آمد و بر سینۀ نامحرم زد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رطلِ گرانم ده ای مرید خرابات گوشۀ ابروی تست منزلِ جانم گو برو و آستین به خون جگر شوی |  | شادیِ شیخی که خانقاه ندارد خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد هرکه در این آستانه راه ندارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را |  | کسی مقیمِ حریمِ حرم نخواهد شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی |  | جام میِ مغانه هم با مغان توان زد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به کوی عشق منه بی دلیلِ راه قدم |  | که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب |  | به راحتی نرسید آنکه محنتی نکشید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در این خیال به سر شد دریغ عمر عزیز |  | بلایِ زلفِ سیاهت به سر نمی‌آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید |  | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد طلب از گم شدگان لبِ دریا می‌کرد دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خوشا حالت آن مست که درپایِ حریف |  | سر و دستار نداند که کدام اندازد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیر یکرنگ من اندر حق ازرق پوشان |  | رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرِّ سودای تو اندر سرِما می‌گردد هرکه دل در خَمِ چوگانِ سر زلف تو بست |  | تو ببین در سرِ شوریده چه‌ها می‌گردد لاجرم، گوی صفت بی سر و پا می‌گردد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت |  | به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه جفا نه پیشۀ درویشی است و راهروی مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم غلام همت دردی کشان یک رنگم |  | هزار شکر که یارانِ شهر بی گنه‌اند بیار باده که این سالکان نه مرد رهند شهان بی کمر و خسروان بی کله‌اند نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه‌اند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد در رهِ عشق نشد کس به یقین محرمِ راز با خرابات نشینان ز کرامات ملاف مرغِ زیرک نشود در چمنش نکته سرای |  | بندۀ طلعت آن باش که آنی دارد هر کسی بر حسبِ فهم گمانی دارد هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد هر بهاری که به دنبال خزانی دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید صنعت مکن که هر که محب تو است راست |  | شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد عشقش به رویِ دل درِ معنی فراز کرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت شاهِ ترکان سخنِ مدعیان می‌شنود |  | ورنه اندیشۀ این کار فراموشش باد آفرین بر نظر پاکِ خطاپوشش باد شرمی از مظلمۀ خون سیاووشش باد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع |  | به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشقت نه سر سریست که از سر به در شود عشقِ تو در وجودم و مهرِ تو در دلم دردیست دردِ عشق که اندر علاجِ او |  | مهرت نه عارضی است که جایِ دگر شود با شیراندرون شد و با جان به در شود هر چند سعی بیش کنی بیشتر شود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عکس رویِ تو چو در آینۀ جام افتاد حسنِ روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی |  | عارف از خندۀ می در طمعِ خام افتاد این همه نقش در آیینۀ اوهام افتاد یک فروغِ رخ ساقی است که در جام افتاد از کجا سرّ غمش در دهنِ عام افتاد زین میان حافظِ دل سوخته بدنام افتاد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو |  | که مستحقِ کرامت گناهکارانند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر ز حیرت به درِ میکده‌ها می‌کردم |  | چون شناسایِ تو در صومعه یک پیر نبود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود گوهر پاک بباید که شود قابل فیض اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش عشق می‌ورزم و امید که این فنِّ شریف ذره را تا نبود همت عالی حافظ |  | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود چون عمل‌هایِ دگر موجب حرمان نشود طالب چشمۀ خورشید درخشان نشود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه |  | دمی ز وسوسۀ عقل بی خبر دارد که زیر تیغ تو هر دم سرِ دگر دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم |  | نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید |  | همچنان در عملِ معدن و کانست که بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کارِ گلاب و گل حکم ازلی این بود جامی می و خونِ دل هر یک به کسی دادند غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل |  | کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد در دایرۀ قسمت اوضاع چنین باشد شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید |  | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم |  | که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برابر است که و کوه پیشِ حضرت مولی |  | گهی به کوه ببخشد گهی به کاه بگیرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد عالم از نالۀ عشاق مبادا خالی |  | نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برین مست و پریشان رحمت آرید |  | که وقتی کاردانی کاملی بود |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نخست موعظۀ پیرِ صحبت این حرفست هر آان کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق |  | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید بر او نمرده به فتویِ من نماز کنید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صوفی مباش منکر رندان که سرّ عشق زاهد از این حیات ندارد تمتّعی |  | روز ازل به مردم قلاش می‌دهند امروز نیز وعدۀ فرداش می‌دهند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کس ندانست که منزلگهِ معشوق کجاست |  | این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد من این مرقّعِ پشمینه بهر آن دارم |  | که کس به رند خرابات ظنِّ آن نبرد که زیر خرقه کشم باده، کس گمان نبرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد کلید گنج سعادت قبول اهلِ دل است |  | که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند مباد کس که در این نکته شک و ریب کند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است |  | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد عشق کاریست که موقوفِ هدایت باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غلامِ همت آن رندِ عافیت سوزم هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن |  | که در گداصفتی کیمیاگری داند نه هر که سر بتراشد قلندری داند که خواجه خود روشِ بنده پروری داند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نقدها را بود آیا که عیاری گیرند مصلحت دیدِ من آنست که یاران همه کار خوش گرفتند حریفان سرِ زلف ساقی |  | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند بگذارند و سرِ زلف نگاری گیرند گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند |

**و له ایضاً قدّس سرّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار راه عشق ار چه کمینگاهِ کماندارانست |  | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد خوش بود گر محکِ تجربه آید به میان ناز پروردِ تنعّم نبرد راه به دوست |  | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد تا سیه روی شود هر که در او غش باشد عاشقی شیوۀ رندانِ بلاکش باشد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسن عالم سوز او چندان که عاشق می‌کشد |  | فرقۀ دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کنند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر که شد محرم دل در حرم یار بماند اگر از پرده برون شد دلِ من عیب مکن داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید |  | وانکه این کار ندانست در انکار بماند شکر ایزد که نه در پردۀ پندار بماند خرقه رهنِ می و مطرب شد و زنار بماند |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همای اوج سعادت به دام ما افتد |  | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حریم عشق را درگه بود از عقل بالاتر |  | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای |  | نگاهدار سر رشته تا نگه دارد فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه دارد |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم |  | تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا سعی نابرده در این راه به جایی نرسی |  | گو بیا سیل غم و خانه زبنیاد ببر مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود |  | تسبیح شیخ و خرقۀ رند شراب خوار |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر معرفت نیست در این قوم خدایا مددی راز سربستۀ ما بین که به دستان گفتند |  | به جز از خدمت رندان نکنم کارِدگر تا برم گوهر خود را به خریدار دگر هر زمان با دف و نی بر سرِ بازار دگر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند |  | اگر موافق تدبیر من بود تقدیر گر اندکی نه به وفق رضاست خورده مگیر |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ساقیا یک جرعه ده زان آبِ آتشگون که من |  | در میان پختگانِ عشقِ او خامم هنوز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام |  | به قول مفتیِ عشقش درست نیست نماز که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند |  | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما قصّۀ سکندر و دارا نخوانده‌ایم |  | از ما به جز حکایت مهر و وفا مپرس |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فلک به مردم نادان دهد زمامِ مراد |  | تو اهل فضلی و دانش، همین گناهت بس |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به یکی جرعه که آزارِ کسش در پی نیست گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم |  | زحمتی می‌کشم از مردمِ نادان که مپرس گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند از درِ خویش خدایا به بهشتم مفرست |  | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس که سرِ کویِ تو از کون و مکان ما را بس |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی |  | بیا و همدم جام جهان نما می‌باش به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرت هواست که با خضر همنشین باشی |  | نهان زچشم سکندر چو آب حیوان باش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش رندِ عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست |  | بر جفایِ خار هجران صبر بلبل بایدش کار ملک است آنکه تدبیر و تأمّل بایدش راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف |  | جهدی کن و سر حلقۀ رندان جهان باش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد |  | بگذر ز عهد سست و سخن‌هایِ سخت خویش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش آن را که دوستی علی نیست کافر است مردِ خداشناس که تقوی طلب کند |  | پیوسته در حمایتِ لطف اله باش گو زاهد زمانه وگو شیخ راه باش خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر چه وصالش نه به کوشش دهند |  | آن قدر ای دل که توانی بکوش |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا |  | نرود در حرم دل نشود خاص الخاص |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هنر نمی‌خرد ایام غیر اینم نیست خدای را به می‌ام شست و شوی خرقه کنید |  | کجا روم به تجارت به این کساد متاع که من نمی‌شنوم بویِ خیر از این اوضاع |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از خمِ ابروی توام هیچ گشایشی نشد |  | وه که درین خیالِ کجا عمر عزیز شد تلف |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست |  | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک |  | از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| توی آن گوهر پاکیزه که در عالمِ قدس |  | ذکر خیر تو بود حاصلِ تسبیح ملک |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند |  | به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترک ماسوی کس نمی‌نگرد |  | آه از این کبریا و جاه و جلال |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رهروان را عشق بس باشد دلیل موج اشک ما کی آرد در حساب پای ما لنگ است و منزل بس دراز یا بنه بر خود که مقصد گم کنی حافظا گر معنیی داری بیار |  | آب چشمم در رهش کردم سبیل آنکه کشتی راند بر خون قتیل دست ما کوتاه و خرما بر نخیل یا منه پا اندرین ره بی دلیل ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حلاج بر سرِدار این نکته خوش سراید |  | از شافعی مپرسید امثال این مسائل |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیرِ میخانه سحر جام جهان بینم داد |  | وندران آینه از حسنِ تو کرد آگاهم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با منِ راه نشین خیز و سوی میکده آی |  | تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کاری کنیم ورنه خجالت برآورد |  | روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین |  | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست |  | که بدان دست که می پروردم می‌رویم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یکی از عشق می لافد یکی طامات می‌بافد |  | بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون صوفیان به حالت وجدند و مقتدا |  | ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از جرعۀ تو خاک و زمین دُرّ و لعل یافت |  | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت مددی گر به چراغی نکند آتش طور |  | دست گیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم چارۀ تیره شب وادیِ ایمن چه کنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چگونه سر ز خجالت برآورم برِ دوست اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو |  | که خدمتی به سزا برنیامد از دستم سخن به خاک میفکن چرا که من مستم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم |  | ای خضرِ پی خجسته مدد کن به همتم تا آشنایِ عشق شدم ز اهل حرمتم کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چنین که در دل من داغِ زلف سرکشِ تست به هر نظر بتِ من جلوه می‌کند لیکن |  | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گوهرِ معرفت اندوز که با خود ببری دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا |  | که نصیب دگران است نصاب زر و سیم ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چنان پر شد فضای سینه از دوست فراوان گنج‌ها در سینه دارم |  | که یاد خویش گم شد از ضمیرم اگرچه مدعی بیند حقیرم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همتم بدرقۀ راه کن ای طایرِ قدس |  | که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست زلفِ دلدار چو زنار همی فرماید |  | هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام برو ای شیخ که شد بر تنِ ما خرقه حرام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من آدم بهشتی‌ام اما در این قفس بخت ار مدد کند که کشم رخت ازین دیار |  | حالی اسیر عشقِ جوانانِ مهوشم گیسویِ حور گرد فشاند ز مفرشم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم |  | گر به آب چشمۀ خورشید دامن تر کنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مدد از خاطرِ رندان طلب ای دل ورنه سایۀ طایر کم حوصله کاری نکند |  | کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم طلب از سایۀ میمون همایی بکنیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این تقوایم بس است که چون واعطان شهر |  | ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رهروِ منزل عشقیم وز سرحدِّ عدم با چنین گنج که شد خازن او روحِ امین سبزۀ خطّ تو دیدیم ز بستانِ بهشت |  | تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم به گدایی به درِ خانۀ شاه آمده‌‌ایم به طلب کاری این مهر گیاه آمده‌ایم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در خرمن صد زاهد و واعظ زند آتش المنة اللّه که چو ما بیدل و دین بود در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود |  | این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم بنیادش ازین شیوۀ رندانه نهادیم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند |  | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مژدۀ وصل تو کو کز سر جان برخیزم به ولایِ تو که گر بندۀ خویشم خوانی یارب از ابر هدایت برسان بارانی |  | طایرِ قدسم و از دام جهان برخیزم از سرِ خواجگی کون ومکان برخیزم پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم |

وله رحمة اللّه علیه

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم شرم‌مان باد ز پشمینۀ آلودۀ خویش قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند |  | بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم که به این فضل و کرم نام کرامت بریم بس خجلت که ازین حاصل اوقات بریم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در شأن من به دردکشی ظن بد مبر شهبازِ دست پادشهم یارب از چه روست عیان نشد که کجا آمدم کجا بودم طرازِ پیرهن زرکشم مبین چون شمع |  | کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم کز یاد برده‌اند هوایِ نشیمنم دریغ و درد که غافل ز کارِ خویشتنم که سوزهاست نهانی میان پیرهنم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست |  | یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم |

٭٭٭

|  |  |  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| آن روز بر دلم درِ معنی گشاده شد | |  | | | کز ساکنان درگهِ پیر مغان شدم | |
|  | | ٭٭٭ | | |  | |
| گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم حاش للّه که نیم معتقد طاعتِ خویش قصد جان است طمع در لب جانان کردن خرقه پوشی من ازغایتِ دینداری نیست پدرم روضۀ رضوان به دو گندم بفروخت | |  | | | مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم پرده‌ای بر سرِ صد عیب نهان می‌پوشم ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم | |
| ٭٭٭ | | | | |
| گر من از سرزنش مدعیان اندیشم زهد رندان نوآموخته راهی به دهست اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا | | |  | شیوۀ رندی و مستی نرود از پیشم من که بی نام جهانم چه صلاح اندیشم تا درین خرقه ببینی که چه نادرویشم | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| به طرب حمل مکن سرخی رویم که چوجام پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب | |  | | | خونِ دل عکس برون می‌دهد از رخسارم تا درین پرده جز اندیشۀ او نگذارم | |
| ٭٭٭ | | | | |
| هر دوعالم یک فروغ از رویِ دوست | | |  | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش | |  | | | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم که من این مسأله بی چون و چرا می‌بینم | |
| ٭٭٭ | | | | |
| در رهِ عشق از آن سویِ اجل صد خطر است | | |  | تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| می‌کشم چون قدحِ لاله شراب موهوم | |  | | | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشم | |
| ٭٭٭ | | | | |
| تو خانقاه و خرابات در میانه مبین مکن در این چمنم سرزنش به خود رویی | | |  | خدا گواست که هر جا که هست بااویم چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه | |  | | | قطعِ این مرحله با مرغ سلیمان کردم | |
| ٭٭٭ | | | | |
| عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش | | |  | تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق من ملک بودم و فردوس برین جایم بود نیست بر لوح دلم جز الف قامتِ دوست | |  | | | که در این دامگهِ حادثه چون افتادم آدم آورد درین دیر خراب آبادم چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم | |
| ٭٭٭ | | | | |
| برِ هوشمند سلسله ننهاد دستِ عشق در راهِ عشق وسوسۀ اهرمن بسی است | | |  | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن هشدار و گوشِ دل به پیامِ سروش کن | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| زاهد از این نماز تو کاری نمی‌رود | |  | | | هم مستی شبانه وسوز و گداز من | |
| ٭٭٭ | | | | |
| قفا خوریم و ملامت کشیم و خوش باشیم به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه | | |  | که در طریقتِ ما کافِریست رنجیدن کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود | |  | | | کام بستانم از او یا داد بستاند ز من | |
| ٭٭٭ | | | | |
| چندانکه گفتیم غم با طبیبان | | |  | درمان نکردند مسکین غریبان | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | |  | | | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن | |
| ٭٭٭ | | | | |
| فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل | | |  | چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| به زیر دلق ملمع کمندها دارند به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند | |  | | | دراز دستیِ این کوته آستینان بین دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین | |
| ٭٭٭ | | | | |
| پیرِ پیمانه کش من که روانش خوش باد کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | | |  | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان تا به سرچشمۀ خورشید رسی چرخ زنان | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | |  | | | زود به سلطنت رسد هرکه بود گدایِ تو | |
| ٭٭٭ | | | | |
| بهشت اگرچه نه جای گناه کاران نیست بر آستانۀ میخانه گر سری بینی مکن به چشم حقارت نگاه بر منِ مست | | |  | بیار باده که مستظهرم به رحمت او مزن به پای که معلوم نیست نیت او که نیست معصیت و زهد بی مشیت او | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک | |  | | | خرمن مه به جوی خوشۀ پروین به دو جو از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو | |
| ٭٭٭ | | | | |
| هر گلِ نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی | | |  | گوشِ سخن شنو کجا دیدۀ اعتبار کو | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| برو این دام بر مرغ دگر نه ندیم و مطرب و ساقی همه اوست وجود ما معمایی است حافظ | |  | | | که عنقا را بلند است آشیانه خیال آب و گل در ره بهانه که تحقیقش فسون است و فسانه | |
| ٭٭٭ | | | | |
| ما را به رندی افسانه کردند | | |  | پیرانِ جاهل شیخان گمراه | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| آیین تقوی ما نیز دانیم | |  | | | لکن چه چاره با بخت گمراه | |
| ٭٭٭ | | | | |
| در رهِ منزل لیلی که خطرهاست در او | | |  | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم | |  | | | رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی | |
| ٭٭٭ | | | | |
| هشدار که گر وسوسۀ عقل کنی گوش | | |  | آدم صفت از روضۀ رضوان به درآیی | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| تنها نه منم کعبۀ دل بتکده کرده | |  | | | در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی | |
| ٭٭٭ | | | | |
| این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | | |  | وین دفترِ بی معنی غرق می ناب اولی در کنج خراباتی افتاده خراب اولی | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| برتو گر جلوه کند شاهد ما ای واعظ | |  | | | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی | |
| ٭٭٭ | | | | |
| خواب و خورت ز مرتبۀ عشق دور کرد دست از مس وجود چو مردانِ ره بشوی | | |  | آنگه رسی به دوست که بی خواب و خورشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید در مذهب طریقت خامی نشان کفر است تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی بر آستانِ جانان از آسمان میندیش با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | |  | | | بگذار تا بمیرد در عینِ خودپرستی ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی آری طریق رندی چالاکی است و چستی یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی کز اوجِ سربلندی افتی به خاکِ پستی بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی | |
| ٭٭٭ | | | | |
| بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | | |  | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی | | |
| ٭٭٭ | | | | |
| بر در میکده رندان قلندر باشند اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | |  | | | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی | |
| ٭٭٭ | | | | |
| بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید جایی که برقِ عصیان بر آدمِ صفی زد | | |  | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی | | |

# حسین یزدی نَوَّرَ اللّهُ رَوْحَهُ

و هو زبدة الفضلاء و العلما قاضی میر حسین میبدی. از اعاظم محققین و اماجد مدققین. حکیمی است بی نظیر و سالکی است صافی ضمیر. در فنون علوم مشهور و معروف. عربیاً و فارسیاً تصانیف مفیده دارد. مانند: شرح هدایه و شرح کافیه و طوالع و شمسیه و شرح دیوان ولایت توأمان حضرت امیرالمؤمنین. گاهی شعر می‌گفته. وفاتش در سنۀ 910. از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| دانا که به رای دوستان در کار است هرچند ترا دولت و نصرت یار است | |  | پیوسته ز شاخِ عمر برخوردار است صد دوست کم است و دشمنی بسیار است | |
| ٭٭٭ | | |
| آن دل که تو دیدیش ز غم خون شد و رفت روزی به هوایِ عشق سیری می‌کرد | |  | وز دیدۀ خون گرفته بیرون شد و رفت لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت | |

# حارثی مروی عَلَیهِ الرَّحمة

فاضلی دانشور و شیخی معرفت گستر است. مدت‌ها در مرو و بلخ شیخ اسلامی نموده. از محبان صدق اندیش و سخن سنجان مدحت کیش اهل بیت رسالتؐ حضرت ائمۀ معصومین بوده و از همگنان گوی مفاخرت ربوده. قصاید بسیار به زبان عربی در مدایح آن بزرگواران منظوم کرده. غالب اشعارش به آن زبان است. این دو رباعی از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| حالی باری در آتشم تا چه شود با ناخوشی دهر خوشم تا چه شود | |  | خاک است همیشه مفرشم تا چه شود تو می‌کش و من همی کشم تا چه شود | |
| ٭٭٭ | | |
| یارب منِ تشنه جامِ خون چند کشم از بهر دو لقمه‌ای که هم دادۀ تست | |  | بارِ ستمِ چرخ نگون چند کشم من منت هر ناکس دون چند کشم | |

# حسن غزنوی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ سید اشرف الدین حسن بن ناصر. از اعاظم سادات غزنین. از اهل ریاضت و فضیلت ممتاز و به تشریف حکمت و معرفت سرافراز. زبدۀ فضلا و قدوۀ عرفا. هادیِ اهل سلوک و قبلۀ میر و ملوک. نیکو صفات، حمیده اخلاق و در زهد وورع یگانۀ آفاق. چون طالبان و قابلان زمان خود را به مقامات بلند و قرب محبوب حقیقی ارجمند و واصل می‌ساخت و در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت. روزی هفتاد هزار نفر در پای منبر وی جمع بودند که اکثر به شرف ارادت اختصاص داشتند. سلطان بهرام شاه غزنوی از کثرت مریدین سید خوفناک شد. دو شمشیر و یک غلاف به پیش وی فرستاد. یعنی جای دو سلطان در یک شهر ممتنع است. سید مطلب را دریافت و روانۀ حجاز گردید و در مشرف شدن به زیارت حضرت سید کائنات و اشرف موجودات قصیدۀ غرايی ساخته و در شرف روضۀ متبرکه قصیده را به آواز بلند خوانده و از خدمت حضرت، صله و خلعت خواسته. ناگهان جامۀ خلعتی پیش او گذاشته شد. برداشته و بر سر گذاشته و بعد از زیارت بیرون آمده. سلاطین عصر او را در محفّۀ طلا می‌نشانیده‌اند. چنانچه با محفّۀ طلا به بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با محفّۀ طلا به استقبال او شتافته و صحبت او را دریافته و از آنجا به خراسان آمده، در سنۀ 535 در جوین اسفراین به جوار رحمت حق پیوسته، رَحمةُ اللّهِ عَلَیهِ رَحْمَةً واسِعَةً و از آن جناب است:

**مِنْ غزلیّاته و رباعیّاته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| آخر دلم به آرزوی خویشتن رسید دل رفته بود و جان شده منت خدای را من کیستم که صافی وصلت طمع کنم | |  | آنچ از خدای خواسته بودم به من رسید کان دل به سینه آمد و آن جان به تن رسید اینم نه بس که دردی دردت به من رسید | |
| ٭٭٭ | | |
| بر آسمان و زمین همچو صبح و گل هرگز | |  | که خنده زد که نه در حال خنده جامه درید | |
| ٭٭٭ | | |
| دل را به دمی شاد نمی‌یارم کرد دارم سخن و یاد نمی‌یارم کرد | |  | از قید غم آزاد نمی‌یارم کرد فریاد که فریاد نمی‌یارم کرد | |
| و له ایضاً مِن رباعیّاته | | |
| کی بو که قدم از این جهان برگیرم این دست دل از دامنِ تن باز کشم | |  | چون عیسی راهِ آسمان برگیرم این بارِتن از گردنِ جان برگیرم | |
| ٭٭٭ | | |
| تا کی ز جهان پرگزند اندیشی آنچه از تو توان ستد همین کالبد است | |  | تا چند ز جان مستمند اندیشی یک مزبله گو مباش چند اندیشی | |
| ایضاً مِن رباعیّاته | | |
| زان جا که نداشت هیچ سودم تو بهی زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی | |  | زان دل که فرو گذاشت زودم تو بهی دیدم همه را و آزمودم تو بهی | |

# حسامی خوارزمی علیه الرّحمة

چون در قراکولِ خوارزم توطن کرده بوده به حسامی قراکولی شهرت نموده. مردی عالی مشرب و نیکو مذهب. مجرد و موحد و قناعت کیش بوده. در مدت شصت و سه سال عمر از ملبوسات به دوکَپَنک قناعت نموده. با وجود این محمد خان شیبانی در وقت ارادۀ تسخیر خراسان به دیدن بابا حسامی رفته. بابا بنا بر استغنای طبع اصلاً به وی التفات و اعتنا نکرده به دوختن کپَنَک خود مشغول بود و این بیت را بدیهةً گفته، بر محمد خان فروخواند و خان مذکور در حیرت فروماند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسامی را ز شاهان مجازی نیست پروایی |  | چراکز بخیه‌های ژنده،او هم لشکری دارد |

بالجمله جناب بابا در سنۀ 923 در قراکول به جوار رحمت حق پیوست. از اشعار اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| بجو ای دیده در دریای دل آن دُرّ دلجو را | |  | در آبت غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را | |
| وله ایضاً | | |
| هرکس که رسد بر سر آن کوی کشندش | |  | زنهار حسامی برس و مگذر از آنجا | |
| ٭٭٭ | | |
| عالم آب چو بیرون برد از دل غم را | |  | غم نداریم اگر آب برد عالم را | |
| ٭٭٭ | | |
| محبت باعث رسوایی بسیار می‌گردد | |  | به کویِ عشق اگر جبریل آید خوار می‌گردد | |
| ٭٭٭ | | |
| همچو نی در غم او چهرۀ زردی دارم | |  | گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم | |
| ٭٭٭ | | |
| از هرچه بدو میلِ دلِ غافل ماست سبحان اللّه همه خوشی‌های جهان | |  | جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست گویی ز برای ناخوشیِّ دلِ ماست | |

# حسین خوانساری علیه الرّحمة

اعلم علماء و افضل فضلای زمان خود بوده. سالها در اصفهان مولویّت نموده. چون والدش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام داشته، او را ذوالجمالین خواندند. تحصیل علوم در خدمت فاضل نحریر خلیفه سلطان و سایر فضلا کرده. در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافته و شاه سلیمان را به قاعدۀ امامیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد، مولانا را به نیابت خود بر تخت نشانید. چنانکه شاه سلطان حسین صفوی را جناب علّامۀ محدّث مجلسی مولانا محمد باقر را نایب مناب خود کرده. غرض، آن جناب از مجتهدین و محققین زمان و تصانیف عالیه‌اش مدار علیّۀ علمای دوران است. گاهی شعر می‌گفته. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای باد صبا طرب فزا می‌آیی از کوی که برخاسته‌ای راست بگو |  | از طوفِ کدامین کفِ پا می‌آیی ای گرد به چشم آشنا می‌آیی |

# حسن دهلوی قُدِّسَ سِرّه

و هُوَ شیخ نجم الدین حسن. از فضلا و عرفا و مرید شاه نظام اولیاست. به کمند جذبۀ محبت امیر خسرو دهلوی مقید و به دلالت او به خدمت شیخ نظام رسید و مآل کارش به حقایق و معارف مختوم گردید. عارفی محقق و کاملی مدقّق است. اشعار خوب دارد. تیمنّاً و تبرّکاً در ضمن حالش چند بیتی از مقالش نوشته شد:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| مشتاق تو به هیچ جمالی نظر نکرد بر ما دلت نسوخت، ندانم چرا نسوخت | |  | بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست ما را دلت نخواست، ندانم چرا نخواست | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتی چرا سخن نکنی چون به من رسی | |  | نظارۀ جمالِ تو خاموشی آورد | |
| ٭٭٭ | | |
| عشقبازان دیگرند و عشق سازان دیگرند | |  | آنچه در فرهاد می‌بینم کجا پرویز داشت | |
| ٭٭٭ | | |
| عمریست که من در سر، سودایِ فلان دارم | |  | یک شهر خبر دارند من از که نهان دارم | |
| ٭٭٭ | | |
| ای به عهدت پارسایی‌ها به رسوایی بدل | |  | من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده‌ای | |
| ٭٭٭ | | |
| از خویش برون رو ز درِ خویش درون آی | |  | تا گم نشوی گم شدۀ خویش نیابی | |
| ٭٭٭ | | |
| آن گِردِ حرم گردد و این گردِ خرابات | |  | من گِردِ سرت گردم و جایی که تو باشی | |
| ٭٭٭ | | |
| ای خون خلقی ریخته وانگه از آن خون ریختن گفتم به رغم دشمنان آسایشی یابم ز تو | |  | نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی استغفراللّه زین سخن عشق تو و آسودگی | |
| ٭٭٭ | | |
| بتی چون تو چرا در پرده باشد | |  | مگر از ننگ چون من بت پرستی | |
| و له ایضاً رحمة اللّه | | |
| مدعیی گفت به لیلی به طنز لیلی از آن حال بخندید و گفت | |  | رو که بسی چابک و موزون نه‌ای با تو چه گویم که تو مجنون نه‌ای | |

# حکیمی طبسی علیه الرّحمه

حکیمی مشهور به حکیمی و از مریدان سید نسیمی. معروف به همت و کریمی و مذکور به محبت صمیمی و از عارفان قدیمی. در سنۀ 881 در طبس فوت شد. محبوب علی نام داشته. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماییم و پیر میکده و کنج دیر او صد بار بیش کشت و دگر کرد زنده‌ام |  | امید ما بدوست که داریم غیر او؟ گویی علی است یار و حکیمی نصیر او |

# خاقانی شیروانی

وهُوَ افضل الدین ابراهیم بن علی النجار الحقایقی. کنیتش ابی بدیل است و بی بدل و عدیل است. حکیمی است فاضل و فاضلی است کامل. شاعری است عاقل و سالکی است واصل. خود گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بدل من آمدم اندر جهان سنایی را |  | بدین دلیل پدر نام من نهاده بدیل |

بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است. در بدایت، حقایقی تخلص می‌کرد. چون به توسط ابوالعلای گنجوی به خاقان کبیر شروان شاه رسید، خاقانی تخلص گزید. بالجمله از فحول شعرا محسوب و در فن سخن او را طرزی مرغوب. مدت‌ها به سبب میل به اهل اللّه و ترک مناصب و جاه محبوس بود. آخر الامر سالک مسلک تجرید وناهج منهج تفرید گشته و در سنۀ 529 در سرخاب تبریز درگذشت. مثنوی تحفة العراقین که در عرض راه حجاز به نظم آورده با دیوانش مکرر ملاحظه شده است. ابلغ البلغا و افصح الفصحای طریق خود است. او را کمالاتی است که نسبت بدان، شاعری، دون پایۀ اوست. تیمّناً و تبرّکاً چند بیتی از قصاید عالیه‌اش که در حقایق و مواعظ گفته ایراد می‌شود:

**و مِنْ قصایده**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| عشق بیفشرد پا بر نمطِ کبریا ما و شما را به نقد بی خودیی در خور است | |  | برد به دستِ نخست هستی ما را زما زانکه نگنجد در او زحمتِ ما و شما | |
| ٭٭٭ | | |
| طفلی هنوز و بستۀ گهوارۀ فنا جان از درون به فاقه و تن از برون به عیش امروز سکه ساز که دلدار ضربِ تست اکنون دوا طلب که مسیح تو بر زمیست جهدی بکن که زلزلۀ صور در رسید رخشِ ترا بر آخورِ سنگینِ روزگار در رکعت نخست گرت رفت غفلتی از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فرا رسد از استخوان پیل ندیدی که چرب دست بیمار به، سواد دل اندر نیاز عشق عشق آتشی است کاتش دوزخ غذایِ اوست در این زمان سرای جهان نیست جای دل فتراک عشق بند به دنبال عقل از آنک در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنک گر در سموم بادیۀ لا تبه شوی لا را ز لات باز ندانی به کویِ دین اول به پیشگاه عدم عقل زاد و بس عقل جهان طلب درِ آلودگی زند کتف محمد از در مهر نبوت است با عقل پای کوب که پیریست ژنده پوش تو توسنی و رایض تو قول لااله | |  | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا دیوِ لعین به هیضه و جمشید ناشتا چون دل روانه شد نشود نقد تو روا کانگه که شد به سوی فلک فوت شد دوا شاه دل تو تا کند این کاخ را رها برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا در حال استخوانش بیرزد بدان بها هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا مجروخ به قبای گل از جنبش صبا از عشق روزه دار تو در دوزخ و هوا دیر ازکجاو خلعت بیت اللّه از کجا عیسی‌ات دوست به که حواریت آشنا ناجسته خاکِ ره به کف آید نه کیمیا آرد نسیم کعبۀ الا اللهت شفا گر بی چراغ عقل روی راه انبیاء آری که از یکی یکی آمد به ابتدا عقل خداپرست زند درگهِ صفا آن کتف بیوراسب بود جای اژدها بر فقردست زن که عروسی است خوش لقا تو اعمی ای و قاید تو شرع مصطفا | |
| و لَهُ قُدِّسَ سِرُّه العزیز | | |
| به ترش و تلخ رضا ده بخوانِ گیتی بر جهان به بوالعجبی تا کی‌ات نماید لعب ترا به حقه و مهره فریفتند از آن زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر | |  | که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا به هفت مهرۀ زرین و حقّۀ مینا چو حقه بی دل و مغزی چو مهره بی سر و پا که بارگیر سلیمان نکوتر است صفا | |
| در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیست و پنج سالگی گفته | | |
| مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تأویلش نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی چنان در بوتۀ تلقین مرا بگداخت کاندر من درین تعلیم شد عمر وهنوز ابجد همی خوانم هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه می‌دارد مگرمی‌خواست تا مرتد شود نفس از سرِ عادت میان چاردیواری به خاکش کردم و از خون که گور کشتگان باشد به خون اندوده بیرون سو برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم به‌خوان سلوتم بنشاند و خوان حاجت نبود آنجا به دستم دوستگانی داد جام خاص خورسندی چومرغ آمیخت باعقلی نه سرماندو نه دستارش فلک‌هم‌تنگ‌چشمی‌دان‌که‌برخوان‌دفع مهمان را نترسی زین سگِ ابلق که درانده است پیش ازتو سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را چو جان کارفرمایت به باغ انس خواهد شد که‌خوش‌نبودچوشاهنشه ز غربت وا به ملک آید نه درویش است هر کو تاج سلطانی هوس دارد وگر صف خاصتر بینی درو درویش سلطان دل چودرویشی،به‌درویشان نظر به کن که قرص خور سخا بهر جزا کردن رباخواریست در همت میالا گر توانی دست ازین آلایش گیتی بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب حذرکن ز آه مظلومان که بیدار است خون باران ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر وی چو بیژن داری اندر چَۀ مخسب افراسیاب آسا مخورباده‌که‌آن‌خونی‌است کزشخص جوانمردان | |  | دم تسلیم سر عشره سر زانو دبستانش همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش نه‌چون‌نایش زبان بایدنه چون بربط زبان دانش نه‌شیطان‌ماندووسواسش‌نه آدم ماند و عصیانش ندانم کی رقوم آموز خواهم شد ز دیوانش که این نارنج گون حقه به بازی کرد حیرانش ورا آن سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش سرِ گورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش ولیکن از درون باشد به مشک آلوده رضوانش اشارت کرد دولت را که بالاخوان و بنشانش که اشکم چون نمک بودو رخ زرین نمکدانش که‌خاک‌جرعه‌چین‌شدخضروجرعه آب حیوانش چودزد آویخت در باری نه خرماند و نه پالانش زروزوشب سگی بسته است خوانسالار ایوانش بسی شیران دندان خای پی کرده است دندانش بکش یا بنده کن یا کار فرما یا برون رانش حواس کار کن در حبس تن مگذار وبرهانش بمانده خواجگان دربند و او فارغ ز دیوانش که‌درویش‌آنکه‌سلطانی‌ودرویشی‌است یکسانش که خاک پای درویشان نماید تاج سلطانش به عریانان دهد زربفت و خود بینند عریانش که یک بدهی وانگه ده جزا خواهی ز یزدانش که‌دنیاسنگ استنجاست و آلوده است شیطانش که هرکه ضعف نالان تر قویتر زخم پیکانش تو خوش خفته به بالین تو آید سیل بارانش به‌خاک‌افکنده‌ای‌داری که لرزد عرش ز افغانش که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش زمین‌خورده‌است‌وبیرون داده از خاک رزستانش | |
| اشارة الی توحید الوجودی | | |
| صورت من همه او شد صفت من همه او نزنم هیچ دری تا که نگویند که کیست | |  | لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم چون بگویند مرا باید گفتن که منم | |
| ٭٭٭ | | |
| چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت همت و آنگه ز غیر برگ ونوا خواستن | |  | غبن بود در دکان کوره و دم داشتن عیسی و انگه به وام نیل و بقم داشتن | |
| ایضاً لَهُ در هنگام دیدن ایوان مداین و طاق کسری در بی ثباتی دنیا گفته | | |
| هان ای دل عبرت بین از دیده نگه کن هان یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن از آتش حسرت بین بریان جگر دجله تا سلسلۀ ایوان بگسست مداین را گه گه به زبان اشک آوازه ده ایوان را دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اینک از نوحۀ جغد الحق ماییم به درد سر آری چه عجب داری کاندر چمن دنیا ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما گویی که نگون کرده است ایوان فلک‌وش را بر دیدۀ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید این هست همان درگه کو را ز شهان بودی از اسب پیاده شو بر خاک زمین رخ نه نی نی که چونعمان بین پیل افکن شاهان را ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی مست‌است‌زمین‌زیراک خورده است به جای می بس پند که بودآنگه بر تاجِ سرش پیدا کسری و ترنج زر پرویز و به زرین گفتی به کجا رفتند آن تاجوران اینک خونِ دل شیرین است این می که دهد رزْبُنْ از خونِ دل طفلان سرخاب رخ آمیزد خاقانی ازین درگه دریوزۀ عبرت کن امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه | |  | ایوان مداین را آیینۀ عبرت دان وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان پند سر دندانه بشنو ز بن دندان گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان پیلان شب و روزش گشته ز پی دوران شطرنجیِ تقدیرش در ماتگۀ فرمان در کاسِ سرِ هرمز خونِ دلِ نوشروان صد پند نو است اکنون در مغزِ سرش پنهان بر باد شده یک سر با خاک شده یکسان ز ایشان شکم خاک است آبستنِ جاویدان ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان این زال سپید ابرو این مامِ سیه پستان تا از درِ تو زین پس دریوزه کند خاقان فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان | |
| و لَهُ ایضاً نوّر اللّه مَرقَده | | |
| دهر سیه کاسه‌ایست ما همه مهمانِ او گوهر خود را بدزد از بن صندوق او دل که کنون بیدقی است باش که فرزین شود نیست ازین خاک و گل ز آب و هوانیست دل | |  | بی نمکی تعبیه است در نمکِ خوانی او یوسفِ خود را برآر از چَهِ زندانِ او چونکه به پایان رسد هفت بیابانِ او کاتش بازی کند شیرِ نیستانِ او | |
| ٭٭٭ | | |
| دل از تعلیم غم پیچد معاذاللّه که بگذارم چو آزادند درویشان ز آسیب گران باری بدا سلطانیا کو را بود رنجِ دل آشوبی پس ازسی‌سال روشن گشت برخاقانی این معنی | |  | که غم پیر دبستان است و دل طفل دبستانی چو محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی خوشا درویشیان کو را بود گنج تن آسانی که‌سلطانیست درویش و درویشی است سلطانی | |
| مِنْ قطعاته فی النصیحة | | |
| خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست هدهد ز آب زیر زمین آگه است لیک | |  | کز هرچه هست به ز زبان کوتهیش نیست با کیدِ روزگار به جز ابلهیش نیست از دام برفراز زمین آگهیش نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| خاقانیا ز نان طلبی آبِ رخ مریز آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید بس مورکان به بردن نان ریزه‌ای ز راه آن طفل بین که ماهیکان چون کندشکار از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز | |  | کان حرص کابِ رخ برد آهنگ جان کند با آدمی مطالبۀ نان همی کند پی سودۀ کسان شود و جان زیان کند بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند جان را ز حرص بر سرِ کار دهان کند | |
| و له مِنْ مثنوی تحفة العراقین | | |
| آن کس که به زرقوی است رایش زر چیست جز آتشی فسرده لعل ارچه شراره‌ایست خوش رنگ مرد از پی لعل و زر نپوید چند از من و من سخن فزودن | |  | زر بنده شمر نه زر خدایش خاکی بیمار بلکه مرده خونیست فسرده در دلِ سنگ طفل است که زرد و سرخ جوید خود قبلۀ راه خویش بودن | |
| ٭٭٭ | | |
| حُجّاب غیور گرد درگاه پرگارِ قَدَر چو واگشادند گردون ز زمین جلال گیرد | |  | تو بار طلب نَعُوْذُ بِاللّه اول نقط زمین نهادند خط هم ز نقط کمال گیرد | |
| در فضیلت خاک و نعت خواجۀ لَوْلاک گوید | | |
| صفوت ز صفات خاکیان خاست خاکست امیر هر عناصر دل آیینۀ دو رویِ پاک است رویی سویِ آن سرایِ پاکی این چرخ زدن که آسمان راست گردون ز قضا شبی بها یافت پس خاک شریف‌تر ز افلاک یک ره به حریم خاک پیوند برده است سبق به دولتِ خاک سرها بینی کلاه در پای جان ها بینی چو نخل در جوش رضوان به دو عید اضحی و فطر جنت رقمی ز رتبتِ اوست ز آن نافه که آهو آورد بر کان خون کثیف تیره ناک است | |  | فَضَّلْنا خاصِّ خاکدان راست خاک است امین هر جواهر وان آینه را غلاف خاک است رویی سویِ این بساط خاکی خاص از پی طوف خاکیان راست کاقبال رکاب مصطفی یافت کارامش مصطفاست در خاک زین گنبد آبگینه تا چند چارم کشور ز هفتم افلاک در مشهد مرتضی زمین سای بر خاک امیر نحل مدهوش از خاک مقدسش برد عطر تبت اثری ز تربت اوست خاک اسداللّه است بهتر وین خاک لطیف نور پاک است | |
| در خطاب به جناب خضرؑو جواب آن جناب به این کلام | | |
| ای حافظ بحر و بحر حکمت ما را خبری ده ای فلک پی جان‌ها که جواهر قدیم‌اند زان سوتر پل شدن توانند از ششدر شش جهت توان رست این بقعۀ پست نیلگون چیست این دایره کی نشیند از پای پس گفت که این چه دیو بوده است رو، کاین نه سؤال عارفان است پا از سرِ این حدیث درنه با نص و حدیث و نظم قرآن قرآن گنج است و تو سخن سنج علمی که ز ذوق شرع خالی است خواهی طیران به طور سینا دل در سخن محمدی بند چون دیدۀ راه بین نداری از عالم خاک بر گذر پاک چرخ است کمان گروهه کردار بر مهرۀ گل مساز منزل آنها که جهان قدیم دانند خاقانی از این سرایِ تزویر | |  | ای خازن کوه، کوه عصمت کاین شیب و فراز را فنا کی در عرضگه امید و بیم‌‌اند یا در پل آتشین بمانند وز پنجۀ پنج حس توان جست این چتر بلند سرنگون چیست این نقطه چگونه خیزد از جای کز پردۀ کج رهت نموده است این خار ره مخالفان است فلسی ز هزارفلسفی به یونی نرزد حدیث یونان هین قربان کرد بر سر گنج حالی سبب سیاه حالی است پر سست مکن به پور سینا ای پور علی ز بوعلی چند ناید قرشی به از بخاری گو خاک به فرق عالم خاک گل مهره‌ای اندرو گرفتار کانداختنی است مهرۀ گل زین نکته که رفت بی نشانند بگریز و رکاب مصطفی گیر | |
| خطاب زمین بوس به حضرت خاتم النبیینؐ | | |
| ای جود تو نیم عطسه داده آدم ز خزان چرخ رخ زرد از تو اثر ربیع دیده ادریس به درس چاکرِ تو نوح از تو به بحر باز خورده ابراهیم از تو مهره برده موسی فسرده ره نوشته خضر از تو شراب درکشیده داوود مغنّیِ درِ تو عیسی ز حواریان خاصت این عالم پیر طفل دیدار خاقانی را ز نیم فرمان | |  | زو خندۀ آفتاب زاده چون لاله ز ژاله در خوی درد بر جرم خودت شفیع دیده تاریخ شناس اخترِ تو ملّاحی زورق تو کرده تا آتش او فرو فسرده آتش خواه از درِ تو گشته الیاس به جرعه‌ای رسیده جم صاحب جیشِ لشکر تو پرورده به فیض جانِ خاصت چون پیرزنی ترا پرستار از پنجۀ این عجوزه برهان | |

# خیام نیشابوری

از مشاهیر حکمای جهان و از نوادر شعرای زمان خود بوده است و با سلطان سنجر سلجوقی بر یک تخت می‌آسوده. وی و خواجه نظام الملک و خواجه حسن صباح در صِغَر سن با یکدیگر انیس و در یک دبستان همدرس و جلیس بودند و با هم عهد نمودند که روزگار هر یک را تربیت نماید به آن دو نفر طریق شرکت پیماید. چون نظام الملک به منصب صدارت و رتبۀ وزارت رسید، حکیم به اقطاع مزرعه‌ای چند قانع گردید و حسن را همت بلند به داعیۀ سرفرازی باز داشت. بالاخره لوای بزرگی برافراشت که مفصّلاً در تواریخ مسطور است. غرض، حکیم به انواع فضایل آراسته و از صفات نکوهیده پیراسته. چندی زهدی به کمال داشت و همت بر مجانبت از هوا و هوس می‌گماشت. چندی نیز ابواب ملامت بر رخ گشوده و به طریقۀ ملامتیه رفتار می‌نمود. مجملاً حکیمی است هوشیار ورندیست عالی تبار. رباعیاتش متین و بعضی از آنها چنین است:

**رباعیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت چون کافر درویشم و چون قحبۀ زشت | |  | ایزد یارب گل مرا از چه سرشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت | |
| ٭٭٭ | | |
| آباد خرابات ز می خوردنِ ماست گر من نکنم گناه، رحمت که کند | |  | خون دو هزار توبه در گردن ماست آرایش رحمت از گنه کردنِ ماست | |
| ٭٭٭ | | |
| چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی | |  | پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ از سلخ به غرّه آید از غره به سلخ | |
| ٭٭٭ | | |
| گویند به حشر گفتگو خواهد بود از خیر محض جز نکویی ناید | |  | وان یار عزیز تندخو خواهد بود خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود | |
| ٭٭٭ | | |
| یک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد محکوم کم از خودی چرا باید بود | |  | وز کوزه شکسته‌ای دم آبی سرد یا خدمت چون خودی چرا باید کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| آنانکه محیط فضل و آداب شدند ره زین شبِ تاریک نبردند برون | |  | در جمع کمال شمعِ اصحاب شدند گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند | |
| ٭٭٭ | | |
| گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز نومید نیم ز بارگاهِ کرمت | |  | ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز | |
| ٭٭٭ | | |
| از حادثۀ زمان ز آینده مترس این یک دمِ نقد را به عشرت گذران | |  | وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس از رفته میندیش و ز آینده مترس | |
| ٭٭٭ | | |
| آنم که پدید گشتم از قدرتِ تو صد سال به امتحان گنه خواهم کرد | |  | پرورده شدم به ناز در نعمت تو یا جرم من است بیش یا رحمت تو | |
| ٭٭٭ | | |
| یارب به دل اسیر من رحمت کن بر پایِ خرابات روِ من بخشای | |  | بر خاطر غم پذیرِ من رحمت کن بر دستِ پیاله گیر من رحمت کن | |
| ٭٭٭ | | |
| برخیز و مخور غم جهانِ گذران در طبع جهان اگر وفایی بودی | |  | بنشین و جهان به شادمانی گذران نوبت به تو خود نیامدی از دگران | |
| ٭٭٭ | | |
| از تن چو رود، روانِ پاکِ من و تو وانگاه برای خشتِ گور دگران | |  | خشتی دو نهند بر مغاک من و تو در کالبدی کشند خاک من و تو | |
| ٭٭٭ | | |
| ناکرده گناه در جهان کیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات کنی | |  | وان کس که گنه نکرد چون زیست بگو پس فرق میان من و تو چیست بگو | |
| ٭٭٭ | | |
| تا کی غم این خورم که دارم یا نه در ده قدح باده که معلومم نیست | |  | وین عمر به خوش دلی گذارم یا نه کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه | |
| ٭٭٭ | | |
| دانی ز چه روی اوفتاده است و چه راه کاین دارد صد زبان ولیکن خاموش | |  | آزادی سرو و سوسن اندر افواه وان دارد صد دست ولیکن کوتاه | |
| ٭٭٭ | | |
| افتاده مرا با می و مستی کاری ای کاش که هر حرام مستی دادی | |  | ما را ز چه می‌کنی ملامت باری تا من به جهان ندیدمی هشیاری | |
| ٭٭٭ | | |
| آدم چو صراحی بود و روح چو می دانی چه بود آدمی خاکی خیام | |  | قالب چو نیی بود صدایی در نی فانوس خیالی و چراغی در وی | |

# خلیفه سلطان مازندرانی

وهُوَ زبدة الفضلاء سید علاء الدین حسین. از جناب والد از اولاد میر بزرگ است که از اعاظم سادات عالی درجات آن مملکت است و از طرف والده از سادات شهرستان و خود داماد شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده. جناب علامه خوانساری آقاحسین طابَ ثراه تحصیل در خدمت آن جناب کرده، از تلامذۀ ایشان بوده. غرض، از اکابر فضلاء و علمای عهد خود بوده، صفات ستوده داشت. در سنۀ 1064 فوت شد. گاهی شعری می‌گفته. این رباعی از آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حسن تو فزونست به گردت گردم بی دردی باشد ار بگویم حسنت |  | یا درد تو کش به خون دل پروردم بی انصافی است گر بگویم دردم |

# خیال اصفهانی

اسمش میرزا غیاث الدین محمد، خلف میرزا صدرا ولد میر محمد باقر داماد، متخلص به اشراق است. به مصاهرت آقاجمال خوانساری مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کسب فرموده. به صفات حسنه مسلم اهل زمان خود بوده. در غلبۀ افاغنه در اصفهان در گذشت. ترکیب بندی در منقبت گفته. اشعار دیگر نیز دارد. این چند بیت منسوب به ایشان است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از ازل تا به ابد بینش هر بینایی جز تماشای جمالِ تو تماشایی نیست |  | همه یک بینش و در پردۀ بینایی تست هرکه حیرانِ جمالی است تماشایی تست |

# دوانی کازرونی طابَ ثَراهُ

و هُوَ زبدة الحکما و علّامة العلما مولانا جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعدالدوانی الکازرونی. از مضافات شیراز است و مولد و منشاء مولانا قریۀ مذکور است. نخست در پیش پدر خود علوم ادبیه آموخت. بعد از آن به شیراز آمده در مدرسۀ مولانا محی الدین و خواجه حسن شاه که از تلامذۀ محقق شریف بودند کسب کمالات کرد. بعضی از متداولات را نزد مولانا همام الدین صاحب شرح طوالع دید ودر اکتساب علم حدیث تلمیذ شیخ صفی الدین ایجی گردید و در سن شباب صیت فضایلش گوش زد شیخ و شاب شد. در عهد دولت امیرحسن و یعقوب میرزا، ترک و تاجیک از دور و نزدیک به خدمتش آمده از اشعۀ ضمیر منیرش اقتباس انوار کمال می‌نمودند. چندی صدارت یوسف بن میرزا جهانشاه قبول فرموده و بعد استعفا نمود. در زمان سلطنت آق قوینلو منصب قضاء فارس من حیث الاستقلال بدان مرجع ارباب کمال تعلق داشت. همیشه در میان وی و میر صدر الدین محمد در باب حاشیۀ شرح تجرید ملاعلی قوشچی اعتراضات بود. به هندوستان رفته و بعضی رسالات به نام سلاطین آن مملکت معنون فرموده. اموال و اوضاع وافر یافته به ایران مراجعت نمود. لهذا خلق در توقیر و تعظیمش بیشتر از پیشتر فزودند چنانچه علامه خود فرمود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرا به تجربه معلوم شد در آخر حال |  | که قدر مرد به علم است وقدر علم به مال |

غرض، تصنیفات جناب علامه بسیار است. مِنْ جمله حاشیۀ قدیم و حاشیۀ جدید، رسالۀ زورا، شرح هیاکل، اثبات واجب و اخلاق، حاشیۀ انوار، حاشیۀ مطالع و حاشیۀ شمسیه.مدت هشتاد سال عمر یافت و در سنۀ 908 به ریاض جنت شتافت. از اوست:

**مِنْ غزلیّاته طابَ ثرَاهُ**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| از توتامقصودچندان منزلی در پیش نیست معنیِ درویشی ارخواهی کمال نیستی است بندگی کن عشق راوزکفر ودین آزادباش | |  | یک قدم بر هر دو عالم نه که گامی بیش نیست هرکه راهستیِ خود باقی است اودرویش نیست کزجدال آسوده شدهرکس که اوراکیش نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| به نور فطرت خود می‌رویم در رهِ عشق اگرچه فیض خدا شامل است یکسان نیست | |  | چراغِ خاطر دون همتان چه نور دهد نه هر جبل که تو بینی صدا چو طور دهد | |
| ٭٭٭ | | |
| قامت دلکش و رخسار دل افروز ترا سخن از قد تو گفتم چو دوانی ز آنرو | |  | اهل عرفان شجر وآتش موسی خوانند سخنانم همه در عالم بالا خوانند | |
| این رباعی را در مدحت حضرت سلطان اولیا علی مرتضی ؑ گفته | | |
| ای مصحف آیات الهی رویت سرچشمۀ زندگی لب دلجویت | |  | وی سلسلۀ اهل ولایت مویت محراب نماز عارفان ابرویت | |

# داوود اصفهانی

اسمش میرزا داوود خلف الصدق میرزا عبداللّه متخلص به عشق است. خود به اسم تخلص می‌فرماید و سلسلۀ ایشان در ایران معروف و مشهورند. سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده و همیشه معزز و مکرم بوده‌اند. جناب میرزا داوود به انواع کمالات موصوف و به مصاهرت شاه سلیمان صفوی مشعوف بوده، مدت مدیدی تولیت مشهد مقدس رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی به وزارت تکلیفش کرده قبول نفرمود. در همانجا فوت شد. از اشعار آن جناب است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| بی تو از شعلۀ آه دلِ دیوانۀ ما | |  | سیل دودی شد و برخاست ز ویرانۀ ما | |
| ٭٭٭ | | |
| نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند | |  | به حیرتم که سراغ وصالش از که بگیرم | |

# دوایی گیلانی علیه الرحمه

از حکمای متأخّرین و از عقلای محققین. با اکبر شاه معاصر و اشعارش نادر. تقی اوحدی احوال او را خوب نوشته. طبابت نیز می‌کرده. غرض این دو بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چهل سال هر روز عقل آزمود نه سر بی کله شد نه تن بی لباس |  | که تعطیل روزیش روزی نبود همان می‌طپد دل زهی ناسپاس |

# ذوقی کاشانی

اسمش امیر محمد امین. از طایفۀ ترکمانیه بوده ودر کاشان تحصیل نموده. در حکمت از تلامذۀ ملامیرزا جان شیروانی است و معاصر شاه طهماست صفوی است. مدتی سیاحت کرده، آخرالامر پا به دامن قناعت درآورده، منزوی زاویۀ فقر و فنا شد. در سنۀ 969در لاهیجان گیلان وفات یافت. اشعار بسیار دارد. این چند بیت از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| یارب این درد چه درد است که درمانش نیست هم نشینم به خیال تو و آسوده دلم | |  | وین چه اندوه و ملال است که پایانش نیست کاین‌وصالی‌است که در پی غمِ هجرانش نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز | |  | مرا به بوالهوسی‌های خویش وانگذاشت محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت | |
| ٭٭٭ | | |
| اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم | |  | که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است | |
| ٭٭٭ | | |
| گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترسم | |  | که سوزندم به داغِ هجر فردایِ قیامت هم | |

# رضی الدین خشاب نیشابوری

بعضی او را از اهل دارالمؤمنین کاشان دانسته‌اند. وی معاصر شیخ سیف الدین باخرزی و خواجه صاحب دیوان و شاه غیاث الدین بوده و ایشان را تمجید نموده و به شیخ العالم سیف الدین مذکور اخلاص تمام داشته. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو رسی به طور سینا ارنی مگوی و بگذر |  | که نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی |

# رفیع الدّین کرمانی

فرزانه‌ای صاحب کمالات صوری و معنوی، از وارستگان و مجردان عهد خود بوده. علی قلی خان لگزی در تذکرۀ خود این رباعی را به نام نامی وی قلمی نموده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با چرخ ستیزه، با فلک جنگ مکن در خاک زر و در آب دریا گوهر |  | در زخمۀ دهر ناله چون چنگ مکن ضایع نگذارند تو دل، تنگ مکن |

# روحی سمرقندی

وهُوَ حکیم ابوبکر بن علی. از فحول شعرا و مداح ملوک غزنویه بوده و نزد رشید وطواط کسب طریقۀ سخن نموده. مدتها سلاطین را مدحت کرده و در مجلس ایشان به سر برده. در اواخر حال به ترک قربت سلاطین گفته و سلک فرزانگی پذیرفته. از اوست:

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرد آزاده به گیتی نکند میل سه کار زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند نرود بر درِ ارباب سخا بهر طمع |  | تا همه عمر ز آفت به سلامت باشد وام نستاند اگر وعده قیامت باشد همه گر حاتم طایی به کرامت باشد |

# رضای شیرازی

اسمش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفر هند نموده. در زمان اکبرشاه در آن مملکت می‌زیسته، همانجا فوت شد. زیاده بر این از حالش معلوم نیست. از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سلطان به جهان پرده سرایی زد و رفت القصّه به هر دو روز در گلشن عمر |  | درویش به دهر پشت پایی زد و رفت مرغی به سر شاخ نوایی زد و رفت |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای سالک راه، خانه سوزی می‌کن بر عمر چه مقدار که امیّدت هست |  | وز شعلۀ آن، جهان فروزی می‌کن در خوردِ همان کوشش روزی می‌کن |

# رافعی قزوینی

اسمش ابوسعید بابویه بوده و حکیم خاقان او را مدحت نموده. فاضلی است عارف و محققی است واقف. حکیمی با ایمان و شاعری به ایقان. وی والد امام الدین رافعی است و بعضی این قطعه را به پسرش نسبت دهند. به هر صورت به یک قطعه از وی اکتفا شد رحمةُ اللّهِ عَلَیه.

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طلب کردن علم از آنست فرض کسی ننگ دارد ز آموختن |  | که بی علم کس را به حق راه نیست که از ننگِ نادانی آگاه نیست |

# زکی شیرازی علیه الرّحمة

و هُوَ شیخ عبداللّه بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبداللّه بیجزلست. از فحول فضلا و عدول حکما و اکمل عرفای عهد خود بوده. قاضی ناصر الدین بیضاوی و قطب الدین علامه و ابوالنجّاش ظهیر الدّین عبدالرّحمن برغش تحصیل فضایل در خدمت آن جناب نموده‌اند. و در رسالة الابرار فی الاخبار الاخیار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده. قاضی بیضاوی از کرامت او نقل کرده که وی بعد ازوفات زنده شد و فتوی علمای مصر را جواب نوشته، باز درگذشت و بِناءً عَلَیْهِ وی را ذوالموتین لقب کرده‌اند. قَدْ وَقَعَ هذاالأَمْرُ فی سَنةِ سَبْعٍ و سَبْعِیْنَ و سِتَّمائةٍ. العِلْمُ عِنْدَاللّهِ وَالْعُهْدَةُ عَلَی الرّاوِي. گاهی شعر می‌فرموده. این رباعی به نام اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در عالم بی وفا دویدیدم بسی تازانۀ روزگار خوردیم به دهر |  | بیچاره‌تر از خویش ندیدیم کسی از دستِ دلِ خویش نه از دست خسی |

# زین الدّین نسوی قُدِّسَ سِرُّه

از محققین و مدققین شهر نساست و آن از توابع دشت خاورانِ خراسان است. شیخ زین الدین نسوی از اعاظم فضلا و عرفا بوده. این رباعی منسوب به اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در جستن جام جم جهان پیمودم ز استاد چو وصف جام جم بشنودم |  | روزی ننشستم و شبی نغنودم خود جام جهان نمای جم من بودم |

# سنائی غزنوی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ شیخ الحکیم العارف الکامل ابوالمجد مجدود بن آدم الغزنوی. از اعاظم محققین و افاخم مدققین است. عم زادۀ رضی الدین لالای غزنوی است و مرید شیخ ابویوسف یعقوب همدانی. ظهورش در زمان سلاطین غزنویّه و مدت‌ها مداح سلطان ابراهیم غزنوی بوده. سبب انتباهش در کتب، مسطور و در افواه مذکور. وی را بین الحکما و العرفا پایۀ اعلی و کمالش از کلامش پیداست. بهرام شاه غزنوی خواست که همشیرۀ خود را به وی دهد،ابا فرمود و قبول ننمود. مولوی معنوی در شأن او گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام |  | از حکیمِ غزنوی بشنو تمام |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عطار، روح بود و سنائی دو چشم او |  | ما از پی سنائی و عطار آمدیم |

همۀ فضلا و حکما وی را ستوده و به وی اظهار وثوق نموده. الحق سخنانش بی نظیر و بیانش دلپذیر. قطعِ نظر از مراتب فضل و کمال و معرفت در فن شعر استاد است. او را کتابی است معروف و معلوم و به حدیقة الحقایق موسوم. الحق حقیقة الحقایق و حدیقة الحدایق است و به هرچه دروصفش گویند لایق. آن را قرب سالی منظوم فرموده و در سنۀ 525 اختتام نموده، بعضی در آن نسخه طعن کردند. حکیم نسختی از آن به بغداد نزد برهان الدین ابوالحسن علی المعروف به بریان فرستاده. علما فتوی نوشتند که در وی مجال طعن نیست. سلطان آن جماعت را تأدیب بلیغ کرده، حکیم را سوای حدیقه، مثنوی زاد السالکین و طریق التحقیق و سیرالعباد الی المعاد و عقل نامه بر وزن حدیقه می‌باشد. وفات وی درسنۀ پانصد و چهل و پنج در غزنین واقع شد و این ابیات از آن جناب است:

**مِنْ قصایده قُدّسَ سِرُّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مکن‌درجسم‌وجان منزل که این دونست و آن والا به هرچ ازراه دورافتی چه کفرآن حرف چه ایمان گواهِ رهرو آن باشدکه سردش یابی ازدوزخ سخن گرراه دین گویی چه سریانی چه عبرانی شهادت گفتن آن باشدکه هم زاول درآشامی عروسِ حضرتِ قرآن نقاب آنگه براندازد عجب نبود که ازقرآن نصیبت نیست جزحرفی بمیرای دوست پیش از مرگ، اگرعمرِابدخواهی چه ماندی بهر مرداری چوزاغان اندرین پستی مگو مغرورغافل را برای امن اونکته تو پنداری که بربازیست این ایوان چون مینو نه حرف ازبهر آن آمدکه سوزی زهرۀ زهره چوعلم آموختی از حرص اینک ترس کاندرشب چوعلمت‌هست‌خدمت‌کن‌چوبی‌علمان‌که‌زشت‌آید چوتن‌جان‌رامزین کن به علم و دین که زشت آید ز طاعت جامه‌ای برساز بهر آن جهان ورنه ترایزدان همی گوید که دردنیا مخور باده ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان مراباری بحمداللّه ز راه حکمت و همت نخواهم لاجرم نعمت نه دردنیا نه در جنت که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت مگردان‌عمرمن چون گل که در طفلی شوم کشته به حرص ارشربتی خوردم مگیرازمن که بدکردم به هرچ ازاولیا گفتند اُرْزُقْني وَوَفِّقْنِي |  | قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا به‌هرچ‌ازدوست‌وامانی‌چه‌زشت‌آن‌نقش‌وچه زیبا نشانِ عاشق آن باشد که خشکش بینی ازدریا مکان کزبهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا همه دریایِ هستی را بدان حرف نهنگ آسا که دارالملکِ ایمان را مجرد بیند از غوغا که از خورشید جزگرمی نبیند چشم نابینا که‌ادریس‌ازچنین مردن بهشتی گشته پیش از ما قفس بشکن چوطاووسان یکی برپربرین بالا مده محرورِ جاهل را زبهر طبع اوخرما تو پنداری که برهرزه است این میدان چون مینا نه حرف از بهرآن آمدکه دوزی چادرزهرا چودزدی با چراغ آیدگزیده‌تر برد کالا گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحی درون سوشاه عریان وبرون سو کوشک پردیبا چومرگ این جامه بستاندتوعریان مانی و رسوا تراترسا همی گوید که در صفرا مخورحلوا ولیک از بهرِ تن مانی حلال از گفتۀ ترسا به سوی خطِّ وحدت بردعقل از خطّۀ اشیا همی گویم به هرساعت چه در سَرّا چه در ضَرّا چنان کز وی به رشک آید روانِ بوعلی سینا مگردان‌حرصِ‌من چون مل که درپیری شوم برنا بیابان بود و تابستان و آب سردو استسقا به هرچ از انبیا گفتند آمَنّا و صَدَّقْنَا |

**وَلَهُ ایضاً نَوَّرَ اللّهُ رَوْحَهُ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طلب ای عاشقانِ خوش رفتار تا کی از خانه، هان ره صحرا زین سپس دست ما و دامن دوست در جهان شاهدی و ما فارغ رخت بردار زین سرای که هست چون ترا از تو پاک بستانند با چنین چارپای بند بود آفرینش نثار فرق تو اند راهِ توحید را به عقل مپوی به خدای ار کسی تواند بود چه روی با کلاه برمنبر ترا مزاجی مگرد در سقلاب خود کلاه و سرت حجاب تو اند کله آن گه نهی که در فتدت ره رها کرده‌ای از آنی گم پاک شو بر فلک چو ابراهیم نشود دل چو تیر تا نشوی تا ز اول خمش نشد مریم نه فقیری چو دین و دنیا گشت نه فقیهی چو حرص و نخوت کرد عالمت غافل است و تو غافل غول باشد نه عالم آنکه ازو کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند دعویِ دل مکن که جز غم حق دِه بود آن نه دل که اندر وی کی درآید فرشته تا نکنی پرده بردار تا فرود آرند گرچه از مال وگندمت نه به وجه پس تفاخر مکن که اندر حشر نه بدان لعنت است بر ابلیس بل بدان لعنت است کاندر دین علم کز تو تور ا بنستاند همچو نمرود قصد چرخ مکن کز دو بال سریش کرده نشد هرکه از چوب مرکبی سازد کی توان گفت حال عشق به عقل نکند عشق نفس زنده قبول سایق و قاید صراط اللّه جز به دست و دل محمدؐ نیست گرد دنیا مگرد و حکمت جوی افسری کان نه دین نهد بر سر هرچه نز روی دین خری و خوری بره و مرغ را از آن ره کش جز بدین ظلم باشد ار بکشد در بن چاه بین سرِ سرهنگ تا نه بس روزگار خواهی دید در طریقت خود این دو باید ورد گر سنائی ز یارِ بی همتا آب را بین که چون همی نالد |  | طرب ای شاهدان شیرین کار تا کی از کعبه هین درِ خمار بعد ازین گوش ما و حلقۀ یار در قدح جرعه‌ای و ما هشیار بام سوراخ و ابر طوفان بار دولت آن دولت است و کار آن کار سوی هفت آسمان شدن دشوار برمچین چون خسان ز راه نثار دیدۀ روح را به خار مخار بی خدای از خدای برخوردار چه روی با زکام در بازار خشک مغزی مپوی در تاتار تو میفزای بر کله دستار ریگ در موزه کیک در شلوار عز ندانسته‌ای از آنی خوار گشته از عقل و جان و تن بیزار بی زبان چون دهانۀ سوفار در نیامد مسیح در گفتار مر ترا پای مرد و دست افزار مر ترا فرع جوی و اصل گذار خفته را خفته کی کند بیدار بشنوی گفت و نشنوی کردار سال عمرت چه ده چه صد چه هزار نبود در حریمِ دل دیار گاو و خر گنجد و ضیاع و عقار سگ ز در دور وصورت از دیوار هودجِ کبریا به صفّۀ بار هم خزینه پراست و هم انبار گندمت کژدم است و مالت مار که نداند همی یمین و یسار علم داند به علم نکند کار جهل زان علم بِه بود بسیار با دو تا کرکس و دو تا مردار هیچ طیار جعفر طیار مرکب آسوده دان و مانده سوار کی توان سفت سنگ خاره به خار نکند باز موش مرده شکار به ز قرآن مدان و بِه ز اخبار حل و عقد خزاین اسرار زانکه این اندکست و آن بسیار خواه‌اش افسر شمار و خواه افسار در شمارت کشند روز شمار که به انسان رسند در مقدار بی نمازی مسبحی را زار بر سر دار بین تن سردار هم سپه مرده هم سپهسالار اول الحمد و آخر استغفار گله‌ای کرد زو شگفت مدار هر دم از همنشین ناهموار |

**و له فی الموعظة و النصیحة**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذرآور فروماند زنطق پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد باش تا از صدمۀ صور سرافیلی شود در تو حیوانی و روحانی و شیطانی در است تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور چند ازین رنگ و عبارت راه باید رفت راه گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط کی شود ملک توعالم تا تو باشی ملک او پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر نیست عشق لاابالی را در آن دل هیچ جای دیرشد تا هیچ کس را از عزیزان نامده است صدهزاران کیسۀ سوداییان در کوی عشق ای بسا غبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک باش تا کل یابی آنها را که امروزند جزو گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد حرص‌وشهوت‌ازتوبیداروتوخوش خفته مخسب مال داری لیک روی است و ریا اندر بنه خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیبِ تو کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد |  | ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار پیش ازین کاین چشمِ عبرت بین فروماندزکار عذرآرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار دل نگیرد مر شما را زین خرانِ بی فسار صورتِ خوبت نهان و سیرت زشت آشکار در شمار هرکه باشی آن شوی روز شمار گرچه پیری همچودنیا خویش را کودک شمار چندازین رمز و اشارت کار باید کرد کار ور مؤالف خواهی ای دجال یک ره سر بر آر عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار کی بوداهل نثارآن کس که برچیند نثار پاسبانِ در شناس آن آب تلخ اندربحار کو هنوز اندرصفاتِ خویش مانده است استوار بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار گرچه‌نزدیک‌است‌بس دوراست گوش ازگوشوار چون پلنگی بریمین داری و موشی دریسار کشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشتزار نفس را این پایمرد و دیو را آن دستیار گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار |

**وَلَهُ ایضاً**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس که شنیدی صفت روم و چین تا همه دل بینی بی حرص و بخل پای نه و چرخ به زیر قدم زر نه و کان ملکی زیردست رسته ز ترکیب زمان و مکان بوده چو یوسف به چَۀ و رفته باز زیر قدم کرده ز اقلیم تنگ کرده قناعت همه گنج سپهر روح امین داده به دستش از آنک حکمت و خرسندی دینش بسی است گاه ولی گوید هست او چنان او ز همه فارغ و آزاد و خوش خشم بر اعداش نبوده است هیچ |  | خیز و بیا ملک سنائی ببین تا همه جان بینی بی کبر و کین دست نه و ملک به زیر نگین خر نه و اسب فلکی زیر زین جسته ز ترتیب و شهور و سنین تا فلک از جذبۀ حبل المتین تا به نهانخانۀ عین الیقین در صدف گوهر روحش دفین داده به مریم ز ره آستین تا چه کند ملک مکان و مکین گاه عدو گوید هست او چنین چون گل وچون سوسن وچون یاسمین چشم بر ابروش ندیده است چین |

**وَلَهُ ایضاً روّح اللّه روحه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار چون دو عالم زیرپایت قطع شد پایی بکوب هر خسی از رنگ و گفتاری به این ره کی رسد قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش هفته‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل ساعتی بسیار می‌باید کشیدن انتظار صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز روی بنمایند شاهانِ شریعت مر ترا این جهان و آن جهانت را به دم اندر کشد با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو |  | رخ چو عیاران میارا، جان چو نامردان مکن یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن چون دو کون اندردودستت جمع شددستی بزن درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن عالِمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن صوفی‌ای را خرقه گردد یا حماری را رسن شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن تا که در جوف صدف باران شود دُرّ عدن تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن چون نهنگِ بحر دین ناگاه بگشاید دهن یا رضایِ دوست باید یا رضایِ خویشتن با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن |

**ایضاً مِنْ حقایقِهِ رحمةُ اللّهِ عَلَیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بمیر ای حکیم از چنین زندگانی ازین مرگ صورت نگر تا نترسی تو رویِ نشاطِ دل آنگاه بینی بدان عالم پاک مرگت رساند اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد اگر قلتبان نیست از قلتبانان ز سبع السماوات تا بر نپرّی نه جان است این کت همی جان نماید به پیشِ همایِ اجل کش چو مردان کزین مرگ صورت همی رسته گردد به یک روزه رنجِ گدایی نیرزد به بام جهان برشوی چون سنایی |  | کزین زندگانی چو مردی بمانی ازین زندگی ترس کاینک درآیی که از مرگ رویت شود زعفرانی که مرگست دروازۀ آن جهانی نه کس را خلاصی دهد جاودانی وگر قلتبانست و از قلتبانی ندانی تو تفسیر سبع المثانی منه نام جان بر بخار و دخانی به عیّاری این خانۀ استخوانی اسیر از عوان و امیر از عوانی همه گنجِ محمود زاولستانی گرت هم سنایی کند نردبانی |

**ایضاً مِنْ معارِفِه و نصایحِهِ عَلَیهِ الرَّحمه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دلا تا کی درین زندان غربت این و آن بینی زحرص وشهوت و کینه ببر تازین سپس خودرا مر این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی اگر با درد او روزی شهیدِ عشق او گردی بدین روز و زرِ دنیا چو بی عقلان مشو غره اگر عرشی به فرش آیی وگرماهی به چاه افتی چه باید نازش و نالش به اقبالی و ادباری بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو |  | یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی کزین گنبد برون پَرّی مر او را میزبان بینی هم‌از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی اگربحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی که تا برهم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی سقرها در جگریابی جنان‌ها در جنان بینی |

**و له ایضاً**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا زاید مسازید از برای نام و دام و کام چون مردم شرابِ حکمت شرعی خورید اندر حریم دین شود روشن دل و جانمان ز شرع و سنت احمد زشرع است این نه ازایمان درون جانمان روشن که گر تأیید عقل کل نبودی نفس کلی را |  | وزین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی ازیرا در چنین جان‌ها فرو ناید مسلمانی جمال نفس آدم را نقاب نفس شیطانی که محرومند ازین عشرت هواگویان یونانی از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی ز خورشید است نه ازماه جرمِ ماه نورانی نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی |

**مِنْ قطعاته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| از پی ردِ و قبول عامه خود را خرمکن گاو را باور کنند اندر خدایی عامیان | |  | زآنکه کارعامه نبودجز خری و خرخری نوح را باور ندارند از پیِ پیغمبری | |
| ٭٭٭ | | |
| گویی که بعدِ ما چه کنند و کجا روند خودیاد ناوری که چه کردند و چون شدند | |  | فرزندگان و دخترکانِ یتیمِ ما آن مادران و آن پدران قدیم ما | |
| ٭٭٭ | | |
| با همه خلقِ جهان گرچه از آن  آن چنان زی که چو میری برهی | |  | بیشتر گمره و کمتر به رهند نه چنان زی که چو میری برهند | |
| ٭٭٭ | | |
| کسی کش خرد رهنمونست هرگز که صحبت نفاقی است یا اتفاقی اگر خود نفاقیست جان را بکاهد | |  | به گیتی ره و رسمِ الفت نورزد دلِ مرد دانا ازین هر دو لرزد وگر اتفاقی است هجران نیرزد | |
| ٭٭٭ | | |
| این جهان بر مثال مرداریست این مر آن را همی کشد مخلب آخرالامر بر پرند همه | |  | کرکسان گرد او هزار هزار آن مر این را همی زند منقار وز همه باز ماند این مردار | |
| ٭٭٭ | | |
| یک روز منوچهر بپرسید ز سالار او گفت جوابش که درین عالمِ فانی | |  | کاندر همه عالم چه به، ای سام نریمان گفتار حکیمان بِه و کردارِ کریمان | |
| ٭٭٭ | | |
| نکند دانا مستی، نخورد عاقل می چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا گر کنی بخشش گویند که می کرده نه او | |  | ننهد مردم هشیار سوی مستی پی نی چون سرو نماید به نظر سرو چو نی ور کنی عربده گویند که او کرد نه می | |

**مِنْ غزلیّاته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق | |  | غیر از زبانِ سوسن و دستِ چنار نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فروماند | |  | بسا رندِ خراباتی که زین بر شیرِ نر بندد | |
| ٭٭٭ | | |
| از پند تو ای خواجه چه سود است که مارا | |  | هر نقش که نقاش ازل کرده همانیم | |
| ٭٭٭ | | |
| سنگ بر قندیلِ طالب علمِ عالم جوی پاش | |  | چنگ در فتراک صاحب درد دردی خوار زن | |
| ٭٭٭ | | |
| هشت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نی‌اند | |  | خیمۀ عشرت برون زین هشت و پنج و چارزن | |
| ٭٭٭ | | |
| از ما و خدمت ما کاری نیاید ای دوست ای بنده به درگاه من آنگاه برآیی | |  | هم خود بنا نمودی هم خود تمام گردان کز جان قدمی سازی و در راه برآیی | |
| ٭٭٭ | | |
| از غیر جدا گردی چون آنکه درین راه | |  | هم خواست نداند که تو خواهندۀ مایی | |
| ٭٭٭ | | |
| به مر ماهی مانی نه این تمام نه آن | |  | منافقی چه کنی مار باش یا ماهی | |
| رباعیّات | | |
| آن کس که سرت برید غمخوار تواوست و آن کس که ترا یار دهد مارِ تو اوست | |  | و آن کت کلهی بداد طرار تو اوست آن کس که ترا بی تو کند یارِ تو اوست | |
| ٭٭٭ | | |
| برهان محبت، نَفَس سرد من است میدان وفا، دلِ جوانمردِ من است | |  | عنوانِ نیاز، چهرۀ زرد من است درمانِ دلِ سوختگان، درد من است | |
| ٭٭٭ | | |
| رو، گرد سراپردۀ اسرار مگرد رندی باید ز هر دو عالم شده فرد | |  | شوخی چه کنی چو نیستی مردِ نبرد تا می بخورد به جای آب و نان درد | |
| ٭٭٭ | | |
| در صورت هر هست چرایی مدهوش این هر دو یکی کن و بخور همچون نوش | |  | در حسرت هر نیست چرایی به خروش پس لب به کلوخ مال و بنشین خاموش | |
| ٭٭٭ | | |
| این گونه به نیستی که من خرسندم روزی که به تیغ نیستی بکشندم | |  | چندین چه دهی ز بهر هستی پندم گریندۀ من کیست بر آن می‌خندم | |
| ٭٭٭ | | |
| چون آمد و شد بریدم از کویِ تو من برخیره چرا نظر کنم سویِ تو من | |  | دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من | |
| ٭٭٭ | | |
| از خلق ز راهِ تیزهوشی نرهی زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی | |  | وز خود ز رهِ سخن فروشی نرهی از خلق و ز خود به جز خموشی نرهی | |
| ٭٭٭ | | |
| گر آمدنم به من بُدی نامدمی زین به چه بُدی که اندرین دیرِ خراب | |  | ور نیز شدن به من بُدی کی بُدمی نه آمدمی نه بودمی نه شدمی | |

**مِنْ مثنوی الموسوم به حدیقه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای درون پرور و برون آرای کفر و دین هر دو در رهت پویان هرزه بیند روان بیننده نوربخش یقین و تلقین اوست پاک از آنها که غافلان گفتند داند اعمی که مادری دارد گر نگویی بدو نکو نبود گر بگویی مشبهی باشی هست در وصف او به وقت دلیل |  | ای خردبخش بی خرد بخشای وحدهُ لاشریک لَه گویان آفرین جز بر آفریننده هم جهانبان و هم جهانبین اوست پاکتر ز آن چه عاقلان گفتند لیک چونی به وهم درنارد ور بگویی تو باشی او نبود ور نگویی ز دین تهی باشی نطق تشبیه و خامشی تعطیل |

**وَلَهُ رَحمةُ اللّهِ عَلَیْهِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با تو چون رخ در آینه مصقول پیش آن کش به دل شکی نبود آنچه پیشِ تو بیش از آن ره نیست خواهی امید گیر و خواهی بیم همه را از طریق حکمت و داد سوی تو نام زشت و نام نکوست بد به جز جلف و بی خرد نکند خیر و شر نیست در جهان کهن تو به حکم خدای راضی شو هرچه در خلق سوزی و سازی است مرگ آن را هلاک و این را برگ پیشتر چون روی که جایت نیست دست و پایی همی زن اندرجوی خرد و جان و صورت مطلق جز به فضلش به راه او نرسی اندرین منزلی که یک هفته است ذکر بر دوستان و کم سخنان آنکه گریانِ اوست، خندان اوست آن چنانش پر است در کونین ذکر جز در ره مجاهده نیست رهبرت اول ارچه یاد بود جهد کن تا ز نیست هست شوی گر ترا دانش و درم نبود کدخدایی همه غم و هوس است عاشقان سوی حضرتش سرمست صدهزارت حجاب در راه است برنگیرد جهان عشق دویی کشف اگر بند گرددت بر تن نیست کن هرچه راه و رای بود تا ترابود با تو در ذات است این همه علم جسم مختصر است چیست این راه را نشان و دلیل چیست زادِ چنینِ ره ای عاقل رفتن از منزل سخن کوشان نه ز بیهوده بود و نادانی پس زبانی که رازِ مطلق گفت رازِ حق چون ز روی داد به پشت کی بود ما ز ما جدا مانده از تن و جان و عقل دین بگذر هرچه از نفس و علم و معرفت است چند گویی رسیدگی چه بود بند بر خود نهی گزیده شوی آسمان‌هاست در ولایتِ جان در ره روح پست و بالا هست هفده رکعت نماز از دل و جان پس بدان کاین حساب باریک است ای روان همه تنومندان چه کنم زحمت تویی ودویی با قبول تو ای ز علت پاک کسی از بَد همی نداند به نخری رنگ و بوی و دمدمه تو بر درت خوب و زشت را چه کنم نه به لاتَأْمَنْ از تو سیر شوم تو مرا دل ده و دلیری بین همه از کردگار اللّه است هر که را آن دم است آدم اوست آمد اندر جهانِ جان هر کس همه شاگرد و او مدرس‌شان همتش الرَّفیقُ الأَعْلَی جو غرض کُنْ زحکمت ازل او چون تو بیماری از هوا و هوس هرچه اوگفت امر مطلق دان سویِ حق بی رکابِ مصطفوی تا به حشر ای دل ار ثنا گفتی نایبِ کردگار حیدر بود شیر یزدان چو برگشادی چنگ عشق را بحر بود و دل را کان دو رونده چو اختر گردون تنگ از آن شد بر او جهانِ سترگ هرکه او با علی برون آید جانب هر که با علی نه نکوست تو به توحید کی رسی چو مرید چار تکبیر کن چو خیرالناس |  | نز ره اتحاد و رای حلول صورت و آینه یکی نبود غایت فکر تست اللّه نیست هیچ بر هرزه نافرید حکیم آنچه بایست بیش از آن همه داد ورنه محض عطاست هرچه ازوست خود نکوکار هیچ بد نکند لقب خیر و شر به تست و به من ورنه بخروش و پیش قاضی شو اندران مر خدای را رازی است زهر آن را غذا و این را مرگ بازپس چون جهی که پایت نیست چون به دریا رسی ز جوی مگوی همه از امر دان و امر از حق گرچه در طاعتش قوی نفسی بوده نابوده آمده رفته است چه شماری به سان بیوه زنان دل که بی یاد اوست، سندان اوست گر همی بینی‌اش به رأی العین ذکر در مجلس مشاهده نیست رسد آنجا که یاد باد بود وز شراب خدای مست شوی او ترا هست هیچ غم نبود کد رهاکن ترا خدای بس است عقل در آستین و جان بر دست همتت قاصر است و کوتاه است چه حدیث است این حدیث تویی کشف را کفش ساز و بر سر زن تات دل خانۀ خدای بود کعبه با طاعتت خرابات است علم رفتن به راهِ حق دگر است این نشان از کلیم پرس و خلیل حق به دیدن بریدن از باطل برنشستن به صدر خاموشان بایزید ار بگفت سبحانی راست جنبید کو اناالحق گفت رازِ غم ساز گشت و او را کشت من و ما رفته و خدا مانده در رهِ او دلی به دست آور دان که آن کفر عالم صفت است در رهِ دین گزیدگی چه بود پای بر سر نهی رسیده شوی کارفرمای آسمان و جهان کوه‌های بلند و دریا هست ملک هجده هزار عالم دان زان که هفده به هجده نزدیک است آرزو بخش آرزومندان چون یقین شد که من منم تو تویی چه بود خوب و زشتِ مشتی خاک آنچه دانی که آن به است آن ده از همه وارهانم ای همه تو چون توهستی بهشت را چه کنم نه به لاتَقْنَطُوا دلیر شوم روبۀ خویش خوان و شیری بین نیک بخت آن کسی که آگاه است هر که را نیست نقش عالم اوست جان جان‌ها محمد(ص) آمد و بس همه مزدور و او مهندس‌شان غیرتش لا نَبِّي بَعْدِي گو اوّلُ الْفِکْرِ آخِرُ العَمَلِ او رَحْمَتُ العالَمینَ طبیب تو بس آنچه او کرد کردۀ حق دان نرود پایت ارچه بس بدوی همه گفتی چو مصطفی گفتی صاحب ذوالفقار حیدر بود شیر گردون شدی چو پشت پلنگ شرع را دیده بود و دین را جان دو برادر چو موسی و هارون که جهان تنگ بود و مرد بزرگ روز محشر بگو که چون آید هرکه گوباش من ندارم دوست نازده گام در رهِ تجرید بر که بر چار طبع و پنج حواس |

**وله ایضاً قدّس سرّه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت روزی مرید با پیری کار این راه با مجاهده نیست کار توفیق دارد اندر راه پیر گفتا مجاهدت کردی جهد بر تست و بر خدا توفیق کار کن کار بگذر از گفتار این گروهی که نورسیدستند سر باغ و دل زمین دارند همه در راه آن جهانی کور همه در علم سامری وارند نیست اینجا چو مر خرد را برگ علم با کار سودمند بود هر چه در زیر چرخ نیک و بدند همه را عقل با تو بنماید عقل سلطان قادر خوشخوست سایه با ذات آشنا باشد عقل را از عقيله بازشناس عقل در کوی عشق نابیناست عقل کان رهنمای حیلۀ تست بگذر از عقل و خدعه و تلبیس خردی را که این دلیل بدی است پدر و مادر جهان لطیف گرشان بعدِ امر بپرستند عقل و چشم و پیمبری نوراست نورِ بی چشم شاخ بی بر دان خیز کاین خاکدان سرایِ تو نیست عاشقی جز به اضطرار خطاست هرکه را روی نیک و کم خرد است هر که را با جمال و بدنیتی است آن چنان کرده شهوتت محجوب شاهد پیچ پیچ را چه کنی شاهدان زمانه خُرد و بزرگ از پی دزدی روان ها را آن نگاری که سوی او نگری روی اگر هیچ بی نقاب کند ور کند هیچ بندِ گیسو باز زلف و رویش گر آشکارستی صورت قهر و لطف خال و لبش بوسۀ عاشق روان پرداز خون عاشق چو زلف او ریزد چشم گوشی شود چو سازد جنگ دیده زان چشم‌ها که بردارد بتوان دیدن از لطیفی کوست |  | که درین راه چیست تدبیری در رهِ جهد خود مشاهده نیست نرسد کس به جهد سوی اله تا بدانسته‌ای که نامردی زانکه توفیق و جهد هست رفیق کاندرین راه کار دارد کار عشوۀ جاه و زر خریدستند کی دل عقل و شرع و دین دارند بندۀ خوردو خُفْت همچو ستور از برون موسی از درون نارند مرگ به با چنین حریفان مرگ علم بی کار پای بند بود خوشه چینان خرمن خردند آنچه بود آنچه هست آنچ آید آنکه سایۀ خدا گزیند اوست سایه از ذات کی جدا باشد نبود همچو فربهی آماس عاقلی کارِ بوعلی سیناست آن نه عقل است کان عقیلۀ تست که عزازیل ازین شده است ابلیس لعنتش کن که بی خرد خردی است نفس گویا شناس و عقل شریف این دو گوهر سزای آن هستند این از آن آن ازین نه بس دور است چشم بی نور گوش بی سر دان این هوس خانه است جای تو نیست آهِ عاشق به اختیار خطاست روی نیکو دلیلِ خویِ بد است وان که حسنش جمالِ عاریتی است که ندانی همی تو خوک از خوب ای کم از هیچ هیچ را چه کنی دیده را گوسفند و دل را گرگ چشمشان رخنه کرده جان‌ها را او دلت برد و زو تو درد بری دهر پر ماه و آفتاب کند پس شب قدر برگشاید راز شب و روز این که دو است چارستی عالم قبض و بسط روز و شبش دهنش را به خنده یابد باز از زمین بویِ مشک برخیزد گوش چشمی شود چو آرد رنگ جز کسی کافت بصر دارد استخوان درتنش چو خون در پوست |

**حکایت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دید وقتی یکی پراکنده گفت کاین جامه سخت خلقان است چون نجویم حرام و ندهم دین جامه از بهر عورت عامه است مرد را در لباس خلقان جو زینت اللّه نه اسب و زین باشد نیست مهر زمانه بی کینه سرنگون خیزد از سرای معاد مرد کز خاک و آب دارد عار |  | زنده‌ای زیر جامۀ ژنده گفت هست از من این چنین زانست جامه لابد نباشدم به ازین خاصگان را برهنگی جامه است گنج در خانه‌های ویران جو زینت اللّه جمال دین باشد سیر دارد میان لوزینه هر که روی از خرد نهد به جماد به هوا برنشیند آتش وار |

**سوؤال سائلی از حضرت صادقؑ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت روزی به جعفر صادق که حرام ربا چه مقصود است زان ربا ده بتر ز میخوار است حرص دنیا ترا چنان کرده است سیم دارد ترا چنان مشغول داده ماند نهاده آنِ تو نیست هرچه ماند ز تو به نیک و به بد هر که را هست انده بیشی صوفیان در دمی دو عید کنند ما که از دست روح قوت خوریم کی غنی با فقیر در سازد کار دنیا به جمله بازی دان مال در کف چوپیل در مستی است دون و دنیا بوند هر دو رفیق دیده ور پل به زیر گام کند هر که را علم نیست گمراه است علم سویِ درِ اله برد چند ازین در نقاب محتالی عقلت از جان و مالت از تن تست پاک شو تا که ز اهل دین گردی بهر دین با سفیه رای مزن عالم علم عالمی است شگرف مرد را ره ز حال برخیزد زاد این راه عجز و خاموشی است رهروان را چو درد راهبر است هر که را درد راهبر نبود در رهِ او سخن فروشی نیست در مناجاتِ بی زبانان آی مرد معنی سخن ندارد دوست بگذر از قال و گفته‌های محال دانش آن خوبتر که بهربسیج نیست از بهر آسمان ازل پیر کز جنبش ستاره بود دستِ پیر از ولایتِ دین است در جهانی که عقل و ایمان است دشمن حق تن است خاکش دار همه اندرز من به تو این است مرگ را جوی کاندرین منزل من ندیدم سلامتی زخسان راه مدین نرفته پیش شعیب آدمی را مدار خوار که عیب داعی خیر و شر درون تو اند در رهِ خلق خوب و سیرت زشت در درون توهست از پی دین آدمی بهر بی غمی را نیست عرش و فرش زمان برای وی است بی روان شریف و جانی پاک جان دانا ز دین غذا سازد هرچه آن باعث عبث باشد تنت از چرخ و طبع دارد ساز جانت حق داد و جاودان ماند بندۀ بطن و لذت شهوات خشم و شهوت خصال حیوانست تا تو از آز و آرزو مستی رو قناعت گزین که طالع دون نفخۀ صور سور مردان است روز دین دست دست رس نبود آدمی گرچه بر زمانه مه است آدمی سر به سر همه آهوست دل کند سخت جامۀ نرمت مرد نبود که گرد خود پوید مرد را گر ز رزم بی مایه است اولین سدّه در رهِ آدم چون خوری بیش پیل باشی تو هر که بسیار خوار باشد او باش کم خوار تا بمانی دیر چیست حاصل سویِ شراب شدن چون کند عربده پی شکن است هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست مرد را چون هنر نباشد کم تازی ار شرع را پناهستی بهر معنی است صورتِ تازی روح با عقل و علم داند زیست این چنین جلف و بی ادب زانی زیرکان را درین سرایِ کهن بی غرض پند همچو قند بود از درِ تن که صاحب کله است از درِ جسم تا به کعبۀ دل خاص داند هزارو یک نامش پر و بال خرد ز دل باشد باطنِ تو حقیقتِ دل تست آن چنان دل که وقتِ پیچاپیچ اصل هزل و مجاز دل نبود پاره‌ای گوشت نام دل کردی دل یکی منظری است ربانی اینت غبنی که یک رمه جاهل این که دل نام کرده‌ای به مجاز دل که با جاه و مال دارد کار عامه دل در هوای جان بستند خاصه در عالم معاینه‌اند همه دست نهال کن دارند عاشقِ مرگ هر یک از پیِ برگ سگ درد پوستین درویشان آدمی را ز جاه بهتر چاه درِ دل کوب تا رسی به خدای هیچ باشی چو جفت فردی تو مرد آنست کو ز خود بجهد آن نباشد ولی که چون سرخاب گر بد و نیک و مهر و کین باشد نشوی بر نهاد خود سالار زان که هرچند گرد بر گردی بی خودی ملک لایزالی دان صوفیانی که اهل اسرارند همه بی خانمان و بی زن و جفت رو چو زر بایدت سفیهی کن تو به صفوِ صفات صوفی باش مفلسی مایه ساز تا برهی زر نداری ترا چه گوید میر عشق با سربریده گوید راز عشق هیچ آفریده را نبود عشق بی چار میخ تن باشد طلب دُرّ وآنگهی کشتی عاشقان سر نهند در شبِ تار عشق و مقصود کافری باشد خطّۀ خاک، لهو و بازی راست عشق را رهنمای و ره نبود پیش آن کس که عشق رهبر اوست عقل مردیست خواجگی آموز مرد را عشق تاج سر باشد عقل در کوی عشق نابیناست صفت عشق پوست داند پوست بنه ار هیچ عشق آن داری عشق مردان بود به راه نیاز در بهشت ارنه اکل و شربستی من بلی گفته بر درش قایم در جهانی چه بایدت بودن هر که را سر به از کلاه بود عقل چون نقش بست نفس سترد نفس نقشی و عقل نقاشی ای بسا شیر کان ترا آهوست بندگان را که از قدر حذر است که کند با قضای او آهی زان همه کارهات بی نور است تلخ و شیرین همه چو زو باشد هرکجابود ذکرِ او، تو چه‌ای جان و اسباب ازو عطا داری چند پرسی که بندگی چه بود هست در دین هزار و یک درگاه با قضا سود کی کند حذرت بد و نیک تو بر تو راندۀ اوست |  | حیله جویی ربادهی سارق گفت زیرا که مانع جود است کاین مروت بر آن سخا آر است کز خدا هم دلت بیازرده است که نترسی تو از خدا و رسول برود مال به ز جان تو نیست بخشش مرگ دان نه بخشش خود همرهِ اوست کفر و درویشی عنکبوتان مگس قدید کنند کی نمک سود عنکبوت خوریم کان به دنیا و این به دین نازد ترک او عز و سرفرازی دان مال در دل چو آب در پستی است قحبه‌ای آن و قلتبانی این کور بر پشتِ پل مقام کند دست او زان سرای کوتاه است نه سویِ نفس و مال و جاه برد چشم‌ها درد و لاف کحالی آن دو معشوقه این دو دشمن تست آن چنان باش تا چنین گردی رگ قیفال بهر پای مزن نیست این خطّه خطّۀ خط و حرف حال باید که قال برخیزد قوت و قوت او ز کم کوشی است آنکه را درد نیست کم ز خراست مرد را زان جهان خبر نبود در رهش بهتر از خموشی نیست هرچه خواهی بگوی ولب بگشای زآنکه بوده است مغزها را پوست ذرّه‌ای صدق بهتر از صد فال زو بدانی که می ندانی هیچ نردبان پایه بِه ز علم و عمل گرچه پیر است شیرخواره بود این که گویند پیر پیر این است مردنِ جسم زادنِ جان است قبلۀ حق دل است پاکش دار که تو طفلی و خانه رنگین است مرگ حق است زندگی باطل گر تو دیدی سلام من برسان چند گردی به گردِ پردۀ غیب جوهری شد میان رستۀ غیب هر دو در نیک و بد زبون تو اند هفت دوزخ تویی و هشت بهشت صد هزار آسمان فزون ز زمین پای در گل جز آدمی را نیست وین تبه خاکدان نه جای وی است چه بود جسم جز که مشتی خاک چون نیابد غذا به مگذارد نز قدم دان که از حدث باشد این و آن ساز خویش خواهد باز زانکه حق داده هیچ نستاند بتر از بندۀ عزی ومنات علم و حکمت کمال انسانست به خدا ار تو آدمی هستی در دو گیتی است با عذاب الهون هر که زان سور خورد مرد آن است نسبتِ کس شفیع کس نبود ز آدمِ خام دیوِ پخته به است ظنّ چنان آیَدْش که بس نیکوست خورشِ خوش ز سر برد شرمت مرد راهِ نجاتِ خود جوید دامن خیمه بهترین دایه است بود نایِ گلو و طبلِ شکم کم خوری جبرئیل باشی تو دان که بسیار خوار باشد او که اجل گرسنه است قوتش شیر اولش شر و آخر آب شدن ور سخاوت کند دروغ زن است با که گویم که چشم بینا نیست چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم بولهب آفتاب و ماهستی نه بدان تا تو خواجگی سازی روح را پارسی و تازی نیست که تو تازی همی ادب دانی هیچ غم خواره‌ای مدان چو سخن با غرض پند پای بند بود تا درِ دل هزار ساله ره است عاشقان را هزار و یک منزل عام داند هزارو یک دامش تن بی دل جوالِ گل باشد هرچه جز باطنِ تو باطل تست اندرو جز خدا نگنجد هیچ دوزخ خشم و آز دل نبود دل تحقیق را بحل کردی حجرۀ دیو را چه دل خوانی خوانده شکل صنوبری را دل رو به پیش سگان کوی انداز آن سگی دان و آن دگر مردار زانکه از دستِ جهل سرمستند همچو سیماب روی آینه‌اند همه مرغ قفس شکن دارند خویشتن را کشیده ز ایشان مرگ ورنه چرخ است بندۀ ایشان سرکل را پناه دان ز کلاه چند گردی به گرد بام و سرای همه باشی چو هیچ گردی تو پای بر آبروی خود بنهد رود از بهر آبروی بر آب هر چه جز دین حجاب دین باشد به نماز و به روزۀ بسیار زین دو هر لحظه خواجه تر گردی ملکتی نسیه نی که حالی دان در دلِ نار و بر سرِ دارند نه مقام نشست و معدن خفت ور سریت آرزو فقیهی کن خواه بصری و خواه کوفی باش ورنه دارد ترا زمانه رهی خر نداری چه ترسی از خر گیر زانکه داند که سر بود غماز عاشقی جز رسیده را نبود مرغ دانا قفس شکن باشد دُرّ نیابی نیت بدین زشتی تو برآنی که چون بری دستار عاشق از کام خود بری باشد عالمِ پاک پاکبازی راست در طریقت سر و کله نبود کفر و دین هر دو پردۀ درِ اوست عشق دردیست پادشاهی سوز عشق بهتر ز هر هنر باشد عاقلی کارِ بوعلی سیناست عشق بی عین و شین و قاف نکوست از میان آنچه در میان داری عشق تو هست سوی نان و پیاز کی ترا زین نماز قربستی زان شدستم که اکلها دایم که به نیکان توانش پیمودن بر سر او کله گناه بود عشق چون روی داد طبع بمرد طبع گردی و عشق فراشی ای بسا درد کان ترا داروست آن نه زیشان که آن هم از قدر است جز فرومایه‌ای و گمراهی کز تو تا نور راه بس دور است زشت نبود همه نکو باشد جمله تسلیم کن بدو تو چه‌ای پس دریغ از وی این چرا داری بندگی جز فکندگی چه بود کمترش آنکه بی تو باشد راه خون مگردان به بیهده جگرت تا بدانی تو دشمنی یا دوست |

**حکایت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| داشت لقمان یکی کریچۀ تنگ روز نیمی به آفتاب اندر بوالفضولی سؤال کرد از وی با دم سرد و چشمِ گریان پیر بر فلک زان مسیح سر بفراشت چه کند روح پاک خانه ز ریح چندت اندوهِ پیرهن باشد تو به درزی شده به پیرهنت وه که چون آمدی برون ز نهفت |  | چون گلوگاهِ نای و سینۀ چنگ شب همه زان به رنج و تاب اندر چیست این خانۀ شش بَدَست و سه پی گفت هَذَا لِمَنْ یَمُوْتُ کَثِیر که بدین خاک توده خانه نداشت فلک چارم است بام مسیح بُوکتِ این پیرهن کفن باشد گازر آن دم بکوفته کفنت بس که وا حسرتات باید گفت |

**و قالَ نَوَّرَ اللّهُ رُوْحَهُ فِي التَّمثیلِ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مَثَلَتْ هست در سرایِ غرور در تموز آن یخک نهاده به پیش یخ گدازان شده ز گرمی و مرد این همی گفت و اشک می‌بارید قسمت روزگار آسانی چیست عقل، اول جهان دیدن مجلس وعظ رفتنت هوس است روز آخر ز چرخ پاینده هیچ نادیده عالم معنی شیر گرمابه دیدی از نقاش مرغ و حور از بهشت ابدان است نبود جز جمال ایزد قوت تو چه دانی بهشت یزدان چیست کی برد شهوتت به راه بهشت از صفات سگی تهی کن رگ چیست دنیا سرایِ آفت و شر هست چون مار گرزه دولت دهر شمش رنگین و هیچ جان نه درو این جهان زان جهان نمودار است مُل همی خور به بوی گل به بهار شب سرخواب و روز عزمِ شراب تو هنوز این جهان چه دیدستی هرکه از کردگار ترسنده است دوزخی در شکم که این آز است نه ز توحید بل ز شرک و شک است در خرابی نشسته کاین چین است از برون پاک و از درون ناپاک مردم از زیرکان دژم نشود بغض کز سنتی بود دین است دوست را گر زهم بدری پوست ور بگویی به دوست برجه هین مرد را رهزنِ یقین باشد شاخ بی برگ و میوه، خار بود مر ترا آن رفیق و یار آید یار هم کاسه هست بسیاری دوست خواهی که تا بماند دوست بد کسی دان که دوست کم دارد از تقی دین طلب ز رعنا لاف آستین گر زهیچ خواهی پر آن که از حسّ چشم و بینی وگوش نامد از گوش‌ها جهان بینی گرچه صد بار بازگردد یار آن طلب زو که داند و دارد خلق دشمن شود چو بگریزی تا نباشی حریف بی خردان با بدان کم نشین که بد مانی خوش خوی از بدخویان سترگ شود مهر پیوسته یک سواره بود جفت خواهی خدای ندهد بار هر که ما را نخواهد از همه دل هر کجا داغ بایدت فرمود صحبت ابلهان چو دیگ تهی است چون کتابی است صورت عالم صورتش بر تن لئیمان بند دعوی دوستیت با معبود تو به گوهر ورای دو جهانی آخشیجان گنبدِ دوار گوشه‌ای گیر زین جهان مجاز عالم طبع و وهم و حس و خیال غازیان طفل خویش را پیوست که چو آن طفل مرد کار شود این همه نقش دانی از پی چیست آدمی بی خبر ستور بود به خدای ار بود ز بهر شرف هادیِ ره به جز هدایت نیست این جهان در حلی و حله نهان صد هزاران چو تو به آب برد تو مکن کار جز به دستوری علم دانی ولیک علم حیل کی شود مایۀ نشاط و سرور بارِ تو شیشه، راه پرسنگ است با رفیقان سفر مقر باشد بس نکو گفته اند هشیاران دوست را کس به یک بدی نفروخت چند گویی ز چرخ و مکرو فنش زیر این چرخِ گنبد دوار آنچه ار کانی آنچه گردونی است مرد تا درجهان دین نرسد به خدای ار به زیر چرخ کبود هزل من هزل نیست تعلیم است من نه مرد زن و زر و جاهم خلق را جمله صورتی انگار زحمت خود ز اهل عصر بکاه |  | مَثَلَ یخ فروش نیشابور کس خریدار نه و او درویش با دلِ دردناک و با دَمِ سرد که بسی ماندمان و کس نخرید به سرِ روزگار اگر دانی پس به حِسبت برین جهان ریدن مرگ همسایه واعظت نه بس است هم تو سایی و هم بس آینده معرفت را چرا کنی دعوی باش تا شیر بیشه بینی فاش حکمت و دین بهشت یزدان است عاشقان را به جنت ملکوت تو چه دانی که جنّت جان چیست تات حور و قصور باید کشت ورنه در رستخیز، خیزی سگ چون کلیدان ز اولی به دو در نرم و رنگین و اندرون پر زهر خوانش زرین و هیچ نان نه درو لیک آن زنده اینت مردار است باش تا بردمد ز خاک تو خار نکند جز که دین و ملک خراب زین جهان نام او شنیدستی خلق عالم ز وی هراسنده است سگی اندر جگر که این راز است که به نزد تو دین و کفر یک است رسمِ گبران گرفته کاین دین است کیست این هست صوفی چالاک مهر گر عقل بود کم نشود مهر کز علتی بود کین است گر کند آه او نباشد دوست گویدت تا کجا بگو بنشین هر قرینی که دونِ دین باشد یار بی نفع و دفع مار بود که به نیک و به بد به کار آید لیک هم کیسه کم بود یاری آن طلب زو که طبع و شیوۀ اوست زان بتر چون گرفت بگذارد از صدف دُرّطلب ز آهو ناف از صدف مشک جوی ز آهو در زان ببین زین ببوی و زان بنیوش نچشد چشم و نشنود بینی گردِ او باز گرد چون طومار تا تو از وی، وی از تو نازارد بد قرین گردی ار درآمیزی که نکو کار بد شود ز بدان خو پذیر است نفسِ انسانی میش چون گرگ خورد گرگ شود ماه باشد که با ستاره بود فرد باشی خدای باشد یار گر همه جان بود ز وی بگسل چون تو مرهم نهی ندارد سود از درون خالی و برون سیهی است کاندرویست بند و پند به هم صفتش بر دلِ حکیمان پند پس طلبکار لذت و مقصود چه کنم قدر خود نمی‌دانی مردگانند زندگانی خوار توشۀ آن جهان درو می‌ساز همه بازیچه‌اند و ما اطفال تیغِ چوبین از آن دهند به دست تیغِ چوبینش ذوالفقار شود تا به هستی رسی بدانی زیست گرچه دارد دودیده کور بود ز خلیفۀ خدای چون تو خلف وان طریق اندران ولایت نیست گنده پیریست زشت و گنده دهان تشنه باز آورد که غم نخورد مرگ اگر ره زند تو معذوری گنج داری ولیک سیم دغل هم در انگور شیرۀ انگور منزلت دور و هم خرت لنگ است بی رفیقان سفر، سقر باشد خانه را زاد و راه را یاران بهرکیکی گلیم نتوان سوخت به خدای ار کری کند سخنش هست دی با بهار و گل با خار زان جهان پوست‌هایِ بیرونی است از گمان در ره یقین نرسد چون منی بود و هست و خواهد بود بیت من بیت نیست اقلیم است به خدا گر کنم وگر خواهم هیچ از هیچ خلق طمع مدار هرچه خواهی ز خالق خود خواه |

**فی التمثیل**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| آن شنیدی که بود پنبه زنی گفت کای زن مرا به نادانی چه بود جرم من چو باشم من سلوتی نیست خلق را از کس خوش سخن باش تا امان یابی | |  | مفلس و قلتبانش خواند زنی مفلس و قلتبان چرا خوانی مفلس از چرخ و قلتبان از زن سلوتِ روح خلوت آمد و بس وقت گفتن خلاصِ جان یابی | |
| ٭٭٭ | | |
| هر کجا هست پادشاهیِ دل این کُره را که نام کردی خویش این مثل را مگر نداری سست از جفا زشتگوی یکدگرند دوست جوی از برادران بگسل تا پدر زنده با تو دمساز است گر دو نیمه کنی برو سیمت پور و فرزند بد بود به دو باب جهل باشد عدوت پروردن ور بود خود نعوذباللّه دخت بر کس ایمن مباش زان پس تو آنکه از بودِ اوت عار آید هر که را دختر است خانه نژاد ور ترا خواهر آورد مادر مرد بیگانه گردد از خانه گشته معروف هر گه و هر جای | |  | چه بود ملک و ملک مشتی گل هر یکی کژدمند با صد نیش که اقارب عقاربند درست وز حسد عیبجویِ یکدگرند که برادر کند پر آذر دل چون پدر مرد با تو انباز است ورنه در دم کند به دو نیمت زنده مالت برند و مرده ثواب از پیِ رنجِ دل جگر خوردن کار خام آمد و تمام نه پخت که نیابی امین برو کس تو پیِ دخترت خواستگار آید بهتر از کور نبودش داماد شود از وی سیاه روی پدر خانه‌ات پر شود ز بیگانه کیست این مر مراست خواهرگای | |
| ٭٭٭ | | |
| کرد باید زن ای ستوده سیر اشتقاقش ز چیست دانی زن آنکه عم تو وآنکه خال تو اند عم که بدگو و پر ستم باشد دلِ اهل خرد ستم نکشد چون زرت باشد از تو جوید رنگ خواجۀ تو قناعت تو بس است باز اگر خویش باشدت صوفی اندر افکنده در دو خانه خروش پارسا صورتانِ مفسدکار ور بود خود فقیه خویشاوند بد بد است ارچه نیکدان باشد تا که را باز خشک ریش کند تو مکن دعوی توانایی اصل دین چون عَلَم بلند کند نبود روز حشر نوبت طین تخم‌هایی که شهوتی نبود چه کنی خویشی کسی که عیان دور شو زین جهان، جهانِ تو نیست بیش ازین بس که بود چرخ کبود بر وفایِ زمانه کیسه مدوز چه کنی خویشِ خویشت اللّه بس چو دهی از پی گذرگه سِفل بندۀ زن شدن به شهوت و مال جفتِ پر کبر، نیشِ پر شهد است زان که دارد به سوی حمدان رای آورد کدخدای را به گله به رهی گر کنی به فردی خو ای رسول خدای بی همتا در مدینه ز خاک سربردار دین فروشان گرفته منبر تو ای خداوند فرد بی همتا که مرا زین گروه برهانی تو سنا داده‌ای سنایی را | |  | لیک از خانِمان خویش به در یعنی این قحبه را به تیر بزن همه در خون جاه ومال تواند عم نباشد که درد و غم باشد عاقل اندوه خال و عم نکشد چون بُوی مفلس از تو دارد ننگ صبر وهمت بضاعتِ تو بس است او خود از هیچ روی لایِوْفِی یک رمه دلق پوش زرق فروش باز شکلان ولیک موش شکار آنگه از مکر و حیله بینی بند سگ سگ است ارچه سرشبان باشد تا که بر ریش او سریش کند با چنین ظالمی که بر نایی برچنین اصل ریشخند کند نوبت دین بود به یوم الدین برِ آن جز قیامتی نبود ببرد آبت ار نیابد نان چه بوی آن آن که آن تو نیست زین سپس نیز بس که خواهدبود بگذرانش به قوت روز به روز هر چه زین بگذرد هوا و هوس خرد پیر خود به کودک طفل پس برو حکم کردن اینت محال گلِ رعنا دو روی بدعهد است حَمْدِ حمدان کند نه حمدِ خدای نان بازار و خانۀ به غَلَه از خوش و ناخوشی و زشت و نکو از پی امتّت ز بهر خدا تا ببینی که کیست بر سرِ دار زار گشته شُبَیر و شبر تو حرمت این رسول راه نما تا گذارم جهان به آسانی تا بدیدم رهِ رهایی را | |

# سوزنی سمرقندی

حکیم شمس الدین، محمد بن علی نام و لقبش بوده. در بخارا تحصیل کمالات نموده. از فحول حکماء و شعرای آن زمان محسوب شده. در ایام شباب با وجود فضایل ادراک متعالی اغلب اشعارش به طریق مهاجا و هزالی واقع آمده. بالاخره از فیضِ صحبت جناب حکیم سنایی از اهاجی رکیکه تائب و به تحصیل مراتب عالیه راغب گردید. زیارت حرمین الشریفین را دریافت و در سنۀ پانصد و شصت و نه به عالم دیگر شتافت. گویند نسبتش به حضرت سلمان رضی اللّه عنه می‌رسد. از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما اصرار کرده با گنهِ خود به سر و جهر نمرود وقت گشته و فرعون مملکت جایی که جنگ باید پذیرفته‌ایم صلح چنگِ اجل گرفته گریبانِ عمرِما | |  | بر آبگینه خانۀ طاعت زنیم سنگ تهمت نهاده بر فلکِ آبگینه رنگ نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ گه با رسول کینه و گه با خدای جنگ جایی که صلح باید آشفته‌ایم جنگ ما خوش گرفته دامن آز و هوا به چنگ | |
| ٭٭٭ | | |
| ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم به یک صغیره مرا رهنمای سلطان بود هواست دانه و من دانه چین وهاویه دام هوا نماند تا ساعتی به حضرت هو اگر نبودی با این هوا هدایتِ هو به حقِ دین مسلمانی ای مسلمانان رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است به زهدِ سلمان اندر رسان مرا ملکا | |  | مرا نداند زان گونه کس که من دانم به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم اگر به دانه بمانم به دام درمانم هو اللّهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم به سوی هاویه بردی هوا چو هامانم که چون به خود نگرم ننگ هر مسلمانم برین حدیث اگر تایبی است من آنم چو یافتم ز پدر کز نژادِ سلمانم | |

# شمس الدّین طبسی عَلَیهِ الرَّحْمَة

قاضی شهر هرات بوده و قاضی منصور فرغانه او را تربیت نموده. غرض، از اکابر فضلا و از اماجد حکماست. وفاتش در سنۀ 626 در هرات. این قطعه از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با بدان کم نشین که صحبتِ بد آفتاب ار چه روشن است او را |  | گر چه پاکی ترا پلید کند پاره‌ای ابر ناپدید کند |

# شهاب الدّین مقتول قُدِّس سِرُّه

اسم شریف آن جناب یحیی و مکنی است به ابوالفتح و به شیخ اشراق مشهور است. گویند خواهرزادۀ جناب شیخ شهاب سهروردی است. در هر حال از اکابر مشایخ و از حکمای راسخ بوده. تألیفات بدیعه فرموده. رسالۀ حکمت اشراق و متن هیاکل بر فضیلت وی شاهدی است عادل. در علوم عربیه نیز طاق و در حکمت و احادیث و ریاضی مشهور آفاق. در سنۀ پانصد و هشتاد و هفت در حلب به درجۀ شهادت رسید. مدت عمرش هشتاد و هشت سال. نیز گفته‌اند تصانیفش بسیار است و از آن جمله است مطارحات، تلويحات، حکمت اشراق، لمحات، الواح عمادیه، هیاکل نوریه، مقاومات، رمزالوحی، مبدء و معاد فارسی، بستان القلوب، طوارق الانوار، نفحات فی الاصول الکلیه، در تصوف. بارقات الالهیه، نغمات السّماویه، لوامع الانوار، رقیم القدسی، اعتقاد الحکماء، کتاب البصر، رسالة العشق، رسالة المعراج، رسالۀ درجات، رسالۀ آواز پر جبرئیل، رسالۀ صفیر سیمرغ، دعوات الکواکب و تسبیحات هیاکل فارسیه، شرح اشارات، رسالۀ یزدان شناخت، رساله در سیمیا. گاهی عربیّاً و فارسیاً شعر می‌فرموده. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَإنِّي فِي الظَّلامِ رأَیْتُ ضَوْءٌ وَکَیْفَ أَکُوْنُ لِلدُّنیا طَمِیْعاً أَاَرْضِي بالاقامةِ فِي فَلاةٍ إلَی کَمْ اَجْعَلُ الْحَیّاتِ صَحِبي إذا لاقَیْتُ ذَاکَ الضَّوْءِ أَفْنِي وَلِي سِرٌّ عَظِیْمٌ یُنْکِرُوْهُ |  | کَأَنَّ اللَّیْلَ زُیِّنَ بِالنَّهارِ وَفَرْقُ الْفَرْقَدَیْنِ رَأَیْتُ دَارِي وَأرْبَعَةُ الْعَناصِرِ فِي جَوَارِي إلَی کَمْ أَجْعَلُ التَّنِینَ جَارِي فَلاَ افنی یَمْیِني عَنْ یَسَارِي یَدُقُّوْنَ الرُّؤُسَ عَنِ الْجِدارِي |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هان تا سرِ رشتۀ خرد گم نکنی رهرو تویی و راه تویی منزل تو |  | خود را ز برای نیک و بد گم نکنی هشدار که راه خود به خود گم نکنی |

# شرف یزدی

و هُوَ مولانا شرف الدین علی، در همۀ فنون کمالات، قصب السبق از همگنان ربودی و مصاحب سلاطین گورکانیه بودی. احوال خجسته مآلش در تواریخ مسطور و تصانیفش بین المورخین مشهور. حسب الخواهش شاهرخ میرزا تاریخ ظفرنامه تألیف فرموده. غرض، در طریقت مرید سلطان حسین اخلاطی است. کتاب کنه المراد و حلل حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیدۀ برده از آن جناب است. در سنۀ هشتصد و پنجاه و شش در یزد وفات یافت. این چند بیت از اشعار فارسیّۀ اوست:

**قطعه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| عالمی غرق تحیر به لب بحر وجود سخن از خویش بگو سخرۀ بیگانه مشو | |  | دیده بر موج و کسی را خبر از دریا نیست کاندرین دیر کهن غیر تو کس گویا نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| صوفی مباش منکر رندان می پرست رند و است جرعۀ می از اسباب دنیوی شیخ است و صدهزار تعلق ز نیک وبد وین طرفه‌تر که مردم کوته نظر کنند در آرزوی این که ببوسند دستِ دوست نگشاد در به روی شرف پیر میکده | |  | کاندر پیاله پرتوی از روی یار هست و آن هم بیفکند ز کف آنگه که گشت مست پیوسته خلق را پی بدنامی و شکست آن را خطاب عاصی و این را خداپرست بسیار سرفدا شده کس را نداد دست تا از دیارِ کون و مکان رخت برنبست | |
| ٭٭٭ | | |
| گو از سر هر دو کون برخیزد چون در همه جا بجز تو کس نیست | |  | هر کس که میان ما نشیند در صومعه کس چرا نشیند | |
| ٭٭٭ | | |
| قد برافراخته‌ای چهره برافروخته‌ای تا نیابد خبرِ حسنِ تو غیر از غیرت | |  | کار خودساخته‌ای خرمن ما سوخته‌ای همه را دیده فروبسته و لب دوخته‌ای | |

**رباعی**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| در چشمۀ شرع کجروم چون خرچنگ بر منبرِ علم همچو در کوه پلنگ | |  | در بیشۀ دین چو روبهم پر نیرنگ در دلقِ کبود همچو در نیل نهنگ | |
| ٭٭٭ | | |
| گر جام طرب به مسند جم زده‌ایم پیدا شده عالمی و پنهان گشته | |  | جز باده به دست نیست تا دم زده‌ایم تا چشم گشوده‌ایم بر هم زده‌ایم | |
| ٭٭٭ | | |
| گه شانه کِش طرّۀ لیلی باشی گه آینۀ جمال یوسف گردی | |  | گه در سر مجنون همه سودا باشی گه آتشِ خرمن زلیخا باشی | |

# شریف جرجانی

اسم شریفش میرسید شریف، مشهور به علامه. در کمالات یگانۀ آفاق و از علمای معاصرین خود طاق. با امیر تیمور گورکانی معاصر و زبان بیان از عهدۀ توصیفش قاصر. صاحب کتاب نفحات. وی را از اصحاب خواجه علاء الدین نقشبند دانسته و صاحب رشحات نیز در این قول با وی موافقت کرده. درمجالس العشاق آمده که علامه با سلطان حسین اخلاطی مصری صحبت داشته. غرض، احوالات آن جناب در کتب مفصّلاً مسطور است و تألیفاتش مشهور است. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای حسن ترا به هر مقامی نامی کس نیست که نیست بهره ور از توولیک |  | وی از تو به هر دل شده‌ای پیغامی اندر خور خود به جرعه‌ای یا جامی |

# شوکت بخارایی

از وارستگان زمان خود بوده و در بلاد ایران سیاحت می‌نمود. در اصفهان شیخ محمد علی لاهیجی متخلص به حزین از عرفای متأخرین وی را ملاقات نموده. گفته است که در ایام شتا او را دیدم نمد پاره‌ای بر دوش و سر و پای برهنه در میان برف می‌گذشت و به قدریک شبر برف بر سرش جمع شده بود و از شوریدگی حال و پریشانی خیال در مقام ریختن آن نمی‌آمد. چندانکه خواستم با وی تکلمی کنم ملتفت نگشته، از من در گذشت. به هر حال این دو بیت از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ز هم نمی‌گسلد رشتۀ نظارۀ من | |  | به عمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا | |
| ٭٭٭ | | |
| چه منع می‌کنی از بینوایی که مراست | |  | که پادشاه ندارد گدایی که مراست | |

# شمس شیرازی

اسمش شمس الدین عبداللّه. از علوم عقلی و نقلی آگاه بود. خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی کلا و قوام الدین ابواسحق از تلامذۀ او، و در خدمتش اکتساب علوم نموده‌اند. سلطان محمد مظفر به وی ارادت داشته. غرض، از اکابر فضلا و حکماست. وفاتش در سنۀ 772 اتفاق افتاد. این رباعی تبرّکاً از او نوشته می‌شود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در دولت و محنت جهان هست زوال خوش باش و زمان به کام یاران گذران |  | دُرّ صاف تو گر دُرد در افکنده منال زیرا که نماند این جهان بر یک حال |

# شرف اصفهانی

و هُوَ شرف الدین فضل اللّه. او را از شفروه مِنْ مضافات اصفهان می‌دانند که آن را پزده نیز گویند. از مشاهیر فضلاست. رسالۀ اطباق الذهب که مشتمل است بر صد کلمه در پند و مواعظ و شرح حال اصناف خلایق آن جناب در مقابل اطواق الذهب ز مخشری نوشته. این چند بیت از اشعار آن جناب است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| از تقاضای وصالش خامشیم | |  | این خموشی هم تقاضایی خوش است | |
| ٭٭٭ | | |
| عشقی که نه آلودۀ هجران نه وصال است | |  | گنجی است ندانم دل خرسندِ که دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| مسلمانان به مستوری میازاریدمستان را | |  | بترسید از قضایِ بدکه من هم پارسا بودم | |
| ٭٭٭ | | |
| اگر زاهدانند وگر عارفانند مرا لایق سوختن می‌شماری خدایا از آن خوان که از بهر خاصان اگر رحمت الا به طاعت نبخشی اگر در بها زهد خواهی ندارم | |  | همه مردِ مزدند مرد خدا کو اگر صادقی آتش و بوریا کو نهادی نصیب منِ بینوا کو پس این بیع خوانند جود و عطا کو وگر بی بها می‌دهی بهر ما کو | |

# شفایی اصفهانی

نامش حکیم شرف الدین حسن و افضل فضلای زمن بوده. میرداماد او را تمجید نمود و جامع کمالات صوری و معنوی و حاوی حکمت علمی وعملی. از عالم توحید و تجرید بهره برداشته و در طریقۀ شعر و شاعری لوای شهرت افراشته. قصاید و غزلیات دلکش به رشتۀ نظم کشیده و بادۀ معرفت چشیده. مثنویات متعدده دارد و از جمله مثنوی به بحر حدیقه موسوم به نمکدان حقیقت که الحق کمال فصاحت و بلاغت حکیم از آن ظاهر است و از غایت لطف بعضی آن را از حکیم سنائی دانسته‌اند و نسخۀ آن متداول است و غالب خلق از سنائی دانند. لیکن آنچه بر فقیر از کتب تذکره، خاصه تذکرۀ علیقلی خان لکزی معلوم شده از حکیم شفایی(ره) است. به هر صورت چون نهایت ملاحت دارد اغلبی از آن نوشته شد:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| نظر به جانب او بی نظر توان کردن ببین و هیچ مبین و بدان و هیچ مدان | |  | حجاب چهرۀ عشّاق عین بینایی است که خاکپایِ ادب کیمیای دانایی است | |
| ٭٭٭ | | |
| از ردّ و قبول دگرانش چه تفاوت | |  | آن بنده که در چشم خریدار درآمد | |
| ٭٭٭ | | |
| آن شیخ که از خانه به بازار نمی‌رفت | |  | مست است به حدی که رهِ خانه نداند | |
| ٭٭٭ | | |
| پرستاری ندارم بر سرِبالینِ بیماری | |  | مگر آهم ازین پهلو به آن پهلو بگرداند | |
| ٭٭٭ | | |
| به هرکس می‌رسد عاشق دل دیوانه می‌جوید | |  | دلش را آشنا برده است و ازبیگانه می‌جوید | |
| ٭٭٭ | | |
| غم عالم پریشانم نمی‌کرد نمی‌ترسید از دوزخ شفایی | |  | سرِ زلف پریشان آفریدند غم جان سوزِ هجران آفریدند | |
| ٭٭٭ | | |
| به ناامیدی از آن خوش دلم که چرخ نیافت | |  | بهانه‌ای که توان از من انتقام کشید | |
| ٭٭٭ | | |
| مردیم و حرف یاری ما در جهان بماند | |  | رفتیم در کنار و سخن در میان بماند | |
| ٭٭٭ | | |
| این کعبه و آن مسجد آدینه طلب کرد | |  | ره سویِ تو آن برد که در سینه طلب کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| می‌راندم از ناز چو مرغی که به بازی | |  | پایش بگشایند پریدن نگذارند | |
| ٭٭٭ | | |
| غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی | |  | از رشک نخواهد که به مجنون نگرد کس | |
| ٭٭٭ | | |
| به شغل عاشقی غم‌های عالم رفت از یادم | |  | چه می‌کردم اگر کاری چنین پیدا نمی‌کردم | |
| ٭٭٭ | | |
| زان درِ توفیق نگشایند بر رویت که تو | |  | از همه کاری چو درمانی توکل می‌کنی | |

**مِنَ المَثْنَوِيِّ المَوسُومِ به نمکدان حقیقت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نَحْمِدُ اللّهَ عَنْ لِسانِ الْعِشْقِ اَبَداً لایقاً بالايِهِ گر ثنایی سزای او باشد فکرت جان و دل چه اندیشد در ثنایش که کارِ امکان نیست عقل عاجز شود که لا اُحصی باطن و ظاهر اول و آخر اولی نه که سابقش قدم است این سخن خود سزای او نبود بر وی اطلاق و چند و چون ستم است کفر و دین جلوه گاه وحدتِ او کفر و دین خاکروب این راه‌اند کفر غافل که در عبارتِ اوست می‌کند بر یگانگیش ندی گر برهمن وگر خداخوان است ای حجاب رخت نقابِ ظهور ما و هل را به حضرتت ره نه قدم از خویش چون نهادی پیش ای تو در جلوه‌گاهِ یکتایی |  | ثُمَّ نَشْکُرُهُ عَنْ جَنانِ الْعِشْقِ کامِلاً شامِلاً لِنَعْمائهِ از لبِ کبریایِ او باشد خاطرِ آب و گل چه اندیشد در هوایش که حد عرفان نیست نطق اَبْکَم شود که لاأَدْرِي همه جا غایب از همه حاضر وآخری نه که لاحقش عدم است جای اینگونه گفتگو نبود جَلْ شأنه بری ز کیف و کم است لا و اِلّا گواهِ وحدت او تشنه بی دلو بر سر چاه‌اند بی خبر لا که هست طاعتِ اوست وصف لم یولدی و لم یلدی روش زی بارگاه سلطان است پردۀ هستی‌ات تجلی نور هیچ کس از تو جز تو آگه نه جلوه کردی به پیش دیدۀ خویش هم تماشا و هم تماشایی |

**فِي المناجات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در رهت عقل پیش پای ندید چون اصولی ز دور کرد نگاه عشق چون مشعل یقین افروخت عقلِ اوّل چو طفلِ چوب به مشت هرکه را سر به جیب عرفان است معرفت کی ز قال می زاید حبس در دام احتمالِ همه برگ این راه را ز اهل کمال به خیالش رسید نتوانی |  | قدمی چند رفت و برگردید ورقی چند دید کرد سیاه اوّلش دفتر خیال بسوخت بر سر حرف اولش انگشت از تو بر تو هزار برهان است رهبر کور کور کی شاید موم در دست قیل و قال همه دیده بستان نه پای استدلال قدم دل مگر بجنبانی |

**در بیان تقاضای اسماء و صفات به ظهور ذات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مبدء اصل و فرع جل جلال خویشتن را به خویشتن می‌دید هیچ در سر هوایِ سیر نداشت بس که مغرور بود و بی پروا جوش زد چون کمالِ اسمائی شوق نگذاشت حسن را مستور چون صفات مقابل باری آنچه اکمل بود ز پیش برد ز آتش آن مایۀ صفات کمال وین دو را حکم بود دیگرگون دوست دارد خفا جلالیت بر خفا بود چون ظهور اشرف رحمتش سبق یافت بر غضبش تا زبردستی وجود بود گفت احببت تا زحُبِّ ظهور این صفت‌ها چو لازمِ ذاتند گر یکی بر یکی شود غالب آن دگر بالتمام مخفی نیست گر بود یک دو فرد انسانی نبود آن دو را به هم الفت تربیت گر نه این چنین باشد چون شود بنده‌ای به لطف ازل هر که زی او رود به صدق و نیاز آن نبینی که پرتوِ مهتاب صیقلی گر بود مقابل او همچنین نور نیّرِ ازلی آنکه هم جعل اوست آب وگلش بهرۀ او ز مایۀ عزّت هرکه با صبح هم نشین باشد ور بود انتظام او با شام |  | همدم خویش بود در آزال عشق با روی خویش می‌ورزید احتیاج ظهور غیر نداشت از دو عالمش بود استغنا حسن شد طالب تماشایی جلوه گر شد به جلوه گاه ظهور متقاضی شوند در کاری از میان مدعای خویش برد بود چون منبع جمال و جلال در ظهور و خفا بروز و کمون رو به عاشق نما جمالیت که ز تاریکی است نور اشرف یافت عشق آنچه بود در طلبش نیستی زیردست بود بود پی بری سوی آن شرف به شعور بین اندر مقام اثباتند مطلب خوش را شود طالب نقص در شأن حق تعالی نیست تحت اسماء ضِدّ ربانی از دو سو تا ابد بود کلفت کارِ این هر دو عکس این باشد مظهر لطف المعزّ به مثل یابد او نیز همچو او اعزاز چون بتابد بر آینه یا آب گیرد آن نور نقش در دل او چون فتد بر دلِ خفی و جلی روشنی گیرد از فروغِ دلش هست بر قدر پایۀ همت نورِ دلت در آستین باشد همچو شب رویِ دل کند شب فام |

**در مناجات حضرت باری تعالی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای به مغز خرد زده اورنگ در دو عالمت نیست گنجایی مغز را عقل و دیده را نوری حضرت عشق آفریدستی خانۀ دل چو شد تمام و کمال یعنی این خلوت خدایی ماست نیستی را بجز تو هست که کرد برتر از کار این جهانی تو هر کسی در خیالِ داورِ خویش چون شود مغزِ معرفت بی پوست هر چه گفتند و هر چه می‌گویند |  | خویش را گنج داده در دلِ تنگ جز دلِ عاشقان شیدایی در نقابِ ظهور مستوری وز دو عالمش برگزیدستی گستریدی درو بِساط جمال حرمِ خاص کبریاییِ ماست شب و روز و بلند و پست که کرد حاشَ للسّامعین نه آنی تو صورتی ساخته است در خورِ خویش همه دانند کاین قفاست نه روست همه راهِ خیال می‌پویند |

**فی اظهار الشّوق و الطلب الی المحبوب**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای درون و برون ز تو لبریز در نقاب ظهور مستوری تو نهانی و شوق دیدارت غم پنهانی تو دزدیده نالۀ مست ترانۀ غم تو داغ عشق تو خانه زاد دلم شوق تو چون فزون کند دردم ظاهر وباطن از تو درد آمیز ای توصهبایِ ساغرِ همه کس ملک توحید را تو پادشهی ذات پاکت که ارفع از پستی است |  | عشقت از خاک تیره وجد انگیز بس که نزدیک گشته‌ای دوری این چنین گرم کرده بازارت سینه از سینه دیده از دیده خاطرم وجد خانۀ غم تو نرود یار تو ز یاد دلم گرد هر موی خویشتن گردم همه جا خالی از تو و لبریز نَشأَۀ تست در سرِ همه کس خاصۀ تست لا شریک لهی محض هستی است گرچه نه هستی است |

**فی صفتِ ظهور الحقّ و تجلّیاته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک زبان بینی و سخن بسیار هر زمانیش جلوه‌ای دگراست بخل در مبدء حقیقت نیست آب در بحر بی کران آبست هست توحید مردم بی درد لیک غیر خدایِ جل و جلال هر که داند بجز خدا موجود وحدت خاصۀ شهود اینست حق چو هستی بود به مذهب حق نیستی را وجود کی باشد ذات در مرتبه مقدم ذات وحدتِ بحت بی کم و چه و چون آنکه از اعتبار هر جهتی چون به خود عرض حسن خویش کند دیده ور شو به حسن لم یزلی بعدِ کان مایۀ وبال بود ارنی گوی باش همچو کلیم لن ترانی چه از سرِناز است لن ترا مهر بر لب ادب است این غرور است لایق گله نیست آنکه سرمستِ جام دیدار است آن زمان بزم قرب را شایی نَحْنُ أَقْرَب دلیل نزدیکی است می‌کند با لقاش روی به رو آنکه باشد به گاه گفت و شنید به چه بیگانگی ازو دوری چشمت از آفتاب خیره شود چهرۀ آفتاب خود فاش است دیده از آفتاب پر سازی چشمِ خودبین خدای بین نشود دیده کو خویش را نمی‌بیند قربِ بسیار مایۀ دوریست آن نبیی که از پی ابصار آینه پای تا به سر بصر است می‌کند جلوه در هزار لباس چون نداری نشانه‌ای از ذات زان گرفتار دامِ وسواسی تو نظر کن به حسنِ روزافزون گر به چشمِ شهود بنشینی مرو آزرده گر ز خانۀ ناز روز شوق تو چون زیاده شود آن زمان بر رخ طلب خندی نه که نادیده چشم بگشایی |  | یک نسیم است و موج در تکرار لیک چشم علیل بی خبر است دو تجلی به یک طریقت نیست چون کنی در سبو همان آبست حصرِ نوعِ وجود در یک فرد نیست موجود نزد اهل کمال هست مشرک به کیش اهلِ شهود معنیِ وحدتِ وجود این است غیر حق نیستی بود مطلق بهره‌ور از نمود کی باشد بی‌نیاز است ز اعتبار صفات ز اعتبارات وهمی است مصون متصف می‌شود به هر صفتی هر زمان وصفِ خویش بیش کند گو ز غیرت بتاب معتزلی سبلِ چشم اعتزال بود لیک ناری ز لن ترانی بیم درِامید همچنان باز است مر مرا تازیانۀ طلب است که بجز امتحان حوصله نیست لا به چشمش نعم پدیدار است کت برانند پیشتر آیی لیک چشمت به روی تاریکی است دیده را سرمۀ فَمَنْ یَرجُو به تو نزدیکتر ز حبل ورید قدمی پیش نه که مهجوری کی بر آن آفتاب چیره شود بی نصیبی گناه خفاش است چشم خفاش گر بیندازی حنظل از سعی انگبین نشود هیچ دانی چرا نمی‌بیند وصلِ بی حد دلیل مهجوریست اندکی دوریت بود ناچار لیک از عکسِ خویش بی خبر است چه کند چون نه‌ای لباس شناس می شوی گم در ازدحامِ صفات که به هر کسوتیش نشناسی منگر بر لباس گوناگون هر چه بینی نخست او بینی اندکی دیر می‌رسد آواز خود به خود بر تو درگشاده شود کش ببینی و چشم بربندی که به نامحرمانش بنمایی |

**در نعت حضرت ختمی پناهؐ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر جبین دارم از خود نسبی نقش هستیم چون برآمد راست هیچ کس را چو او ندارم دوست زده در پيشگاهِ آگاهی بود بزم یگانگی را شمع بوده از وحدت جلالی او هرچه گفت از شهود مطلق گفت بی نیازیش گردِ امکان شوی مهر او چون زمشرقِ آدم هریک از انبیا چو سایۀ او رفته رفته بلند می‌گردید یافت در اعتدالِ نفسانی سایه در خط استوا نبود آنکه جسمش تمام جان باشد کی کند روح سایه انگیزی بر سر خلق بود ظلّ اللّه |  | داغِ طوع محمد عربی ؐ احمد احمد زبند بندم خاست که سزاوار دوستاری اوست کوس تفرید لِیْ مَعَ اللّهي شد از آتش مقام جمع الجمع ما رَمَیْتَ إذ رَمَیْتَ حالی او مَن رَآني فَقَدْ رَأَی الحق گفت فقر ذاتیش اِنّما أنا گوی ساخت روشن تمامی عالم می‌نمودند پایه پایۀ او تا به نصف النهارِ عدل رسید غایتِ استوایِ روحانی ظلمتِ سایه زو روا نبود روح پاکش ببین چه سان باشد مگرش با گلی بیامیزی سایه را سایه کی بود همراه |

**در بیان فضیلت شاه اولیاء امیرالمؤمنین علی مرتضیؑ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بعد حمدِ محمد آنکه ولی است عقل و برهان و نفس هرسه گواست چون گروهی یگانه‌اش دیدند حبّذا مایه‌ای بلند کمال دید معبود را به دیدۀ جان معبد از مقصدش نبد خالی ساختی با خدا چو بزمِ حضور پر به سودای تن نکوشیدی در نماز آن چنان ز جا رفتی بود غفلت ز سلخِ پیکانش خندق آسا به روز بدر و حنین گرد شرک ازوجود چون رفتی به هوا روز چون نگشت شبش چون هوای شکستِ عزّی کرد آنکه مُهرِ نُبوّتش خوانی بر کمالات او بود برهان متحد با نبی است در همه چیز اشجع و اصلح، افضل و اکرم نَفَسی از سرِ هوا نزدی غذی از مغز معرفت کردی در لیالی چو شمع قائم بود بنده او بود و دیگران خلقند بی مدیحش نمی‌زنم نفسی که نهفتند حالتش امت سائلی در نماز اگر دیدی یکی از فضل او غدیرخم است در شب غارِ ثور زوج بتول حفظ از کید دشمنانش کرد خواندیش اَنْزَعُ البطین شهِ دین بد سرِ مصطفاش بر زانو دعوتش را کریم اجابت کرد |  | ثالث خالق و رسول علی است کین دو را غیر او سیم نه رواست به خداییش می‌پرستیدند که شود مشتبه به حق متعال نپرستید تا ندید عیان بود اِیّاکَ نَعْبُدَش حالی جامۀ تن ز خود فکندی دور گاه کندی و گاه پوشیدی که دعاوار بر هوا رفتی که به تن بود آن نه برجانش ضربتش رشکِ طاعتِ ثقلین هر دم اللّه اکبری گفتی شد خیو آب آتشِ غضبش مصطفی کتف خویش کرسی کرد نقش پای علی است تا دانی حجّت هَلْ أَتَی عَلَی الإنْسانِ جز نبوت که اوست اصل تمیز از همه اعدل از همه اعلم بی عبودیت خدا نزدی روزی از سفرۀ غنا خوردی چون فرشته مدام صائم بود والۀ حلق و بستۀ دلقند لیک نتوان شناخت قدرِ کسی نیمی از بیم ونیمی از خست خاتمش در رکوع بخشیدی دیگری اِنّما وَليّکُمْ است خفت آسوده بر فراش رسول جان خود را فدایِ جانش کرد اَنْزَعْ از شرک و از علوم بَطین سجده ناکرده مهر رفته فرو رَدِّ خورشید یک دو نوبت کرد |

**در بیان فضائل و خلافت انسان کامل**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از سَلُونی حدیث چون گفتی ای تو آئینۀ تجلی ذات درنمودِ تو ذات مستور است هم تو مخصوص لطف کَرَمنا خلقت ایزد به صورت خود کرد دادت از جامه خانۀ تکریم جز تو کس قابل امانت نیست زان ترا کار مشکل افتاده است این ظلومی چو ازتو یافت حصول تا ابد زین خطر ملومی تو به تو از ملک ماه تا ماهی مرحبا ای خلیفة الرّحمن افضل از زمرۀ ملک ز آنی معتدل بود چون مزاج جهان زنده از توست شخص عالم پیر تا ترا پردۀ تو ساخته‌اند هرچه در آسمان گردان هست نسخۀ عالم کبیر تویی کبریایِ تو از ره دگر است جنس عالی یکان یکان منزل غایت این تنزل انسان است وحدت از مطلعت هویدا شد ابتدای ظلام کثرت تو گر شب کثرتی و بس تاری خویشتن را نکرده‌ای غربال خویش را گر ز خود فرو بیزی تو امانت نگاهدار حقی آنکه جوییش آشکار و نهفت اندرین پرده بایدش نگری آن که شوقت براش در بدر است دل که جا داده‌ایش در سینه در تو انوار خویش می‌بیند تو که آیینۀ جمال ویی از رخ خویش پرده کن یک سوی از تو تا آنکه طالب آنی هم متاعی و هم خریداری |  | گردِ جهل از جهانیان رُفتی نسخۀ جامعِ جمیع صفات ذاتِ مخفی صفات مذکور است هم تو منصوص عَلَّم اَلاسماء دست ساز محبت خود کرد خلقت خاص احسن التقویم وان امانت به جز خلافت نیست که صفاتت مقابل افتاده است لقبت کرد کردگار جهول هم جهولی و هم ظلومی تو نامزد شد خلیفة اللهی حبّذا ای ودیعة السّبحان که ولایت به توست ارزانی از وجود تو یافت در تن جان گر نمانی تو می‌نماند دیر عالم از کردۀ تو ساخته‌اند در تو چیزی مقابل آن هست گرچه در آب و گل صغیر تویی از تو جزوی جهان مختصر است طی کند تا رسد سویِ سافل برزخی بر وجوب امکان است در تو گم گشت و از تو پیدا شد وانتهای صباح وحدت تو مطلع الفجر هم تویی باری زانی از خود فتاده در دنبال به دو چنگال در خود آویزی سرّ بپوشان که رازدار حقی خویشتن را به پردۀ تو نهفت که خوش آینده نیست پرده دری از تو پنهان به خانۀ تو در است در کف اوست همچو آیینه عکس رخسار خویش می‌بیند از چه محروم از کمال ویی گلی از روی آفتاب بشوی یک دو گام است و تو نمی‌دانی با خودت هست طرفه بازاری |

# صاین اصفهانی قُدِّسَ سِرُّه

اسمش خواجه صاین الدین علی ترکه. از فضلا و حکمای روزگار بوده، در تازی و دری تألیفات فرموده، مِنِ جمله شرح فصوص و کتاب مفاحص و رسالۀ اسرار الصّلوة و شرح قصیدۀ ابن فارض است. با سلطان شاهرخ معاصر و در یزد قاضی بوده و بعضی از علماء با وی معارضه داشته‌اند و تفصیل آن در کتاب مجالس المؤمنین قاضی نوراللّه مسطور است. آن جناب و ابن فارض و مولانا شرف الدّین علی یزدی از سلطان حسین اخلاطی تربیت یافته‌اند. این دو بیت از جملۀ اشعار اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است ولی به کعبه که گر جبرئیل طاعت شان |  | که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت به منجنیق تواند بر آسمان انداخت |

# صدر شیرازی

و هُوَ صدرالمتألهین و فخر المحقّقین، مولانا صدر الدین محمد بن ابراهیم بن یحیی، المعروف به ملاصدرا. ظهورش در زمان سلاطین صفویه، علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظمای علماء و کبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده، مانند جناب سید سند، عارف مجرد مولانا میرابوالقاسم فندرسکی استرآبادی و جناب مولانا میرمحمد باقر مشهور به داماد و حضرت شیخ المشایخ بهاءالدّین محمد العاملی؛ و مولانا در حکمت الهی پایه‌اش از همگی درگذشت و مسلم عالم گشت. مولانا مرتضی المدعوّ به محسن کاشانی و مولانا عبدالرزاق لاهیجانی و غیرهم، در خدمت آن حضرت تلمذ کرده و از افاضل گردیده‌اند. غرض، او را درترک و تجرید و تحقیق وتوحید پایه‌ای بلند و رتبه‌ای ارجمند بوده و سالهاست که عدیل وی ظهور ننموده. تألیفات آن جناب مانند اسفار اربعه و شواهد ربوبیه و غیره بین الحکماء معروف و مشهور و رسالۀ مدققانه‌اش موفور، مِنْ جمله رسالۀ فارسیه موسوم به سه امل در طریقۀ سلوک و معارف از آن جناب به نظر رسیده، تحقیقات پسندیده دارد. تیمّناً این رباعی از او قلمی شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنان که ره دوست گزیدند همه در معرکۀ دو کون فتح از عشق است |  | در کوی شهادت آرمیدند همه هرچند سپاه او شهیدند همه |

# صفی اصفهانی

و هُوَ مولانا صفی الدین محمد. فاضلی نکته‌پرداز و عالمی بی انباز بوده، تحصیل مراتب ایمانیه نیز نموده. صاحب کتاب لباب وی را بسیار ستوده. غرض، این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای آتش عشق یار دلسوزی کن دردیست که درمانش هم از درد کنند |  | وی باد هواش آتش افروزی کن یارب تو از آن درد مرا روزی کن |

# صدرالدّین نیشابوری

معاصر سلاطین خوارزمشاهیّه بوده. تاریخ سلاطین خوارزمشاهیّه تألیف فرموده. بالاخره توفیق رفیقش شد، منصب استیفای دیوان را به فرزند خود بازگذاشته و خود از استیفا استعفا جسته، به عبادت نشسته، به ریاضات شاقّه مشغول و خاطرش از مناصب تعلقات معزول و در مسلک سلوک سالک و ملک ملک و ملکوت را مالک گشت و آخر درگذشت. این دو بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار با همه عالم به لاف با همه کس از گزاف |  | دست درازی مجو چیره زبانی مکن هرچه ندانی مگوی هر چه توانی مکن |

# ضیای بسطامی

و هُوَ محمدبن محمد بسطامی. از فضلای عهد خود بوده. این بیت از اشعار اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در عشق بسی سؤال باشد |  | کو را نبود جواب هرگز |

# طالب جاجرمی

از اهل جاجرم و جاجرم از توابع بسطام است. اما مشارالیه سی سال در شیراز به سر برده. ارادت جناب شیخ نورالدین آذری طوسی را گزیده و در گوشۀ انزوا خزیده. مثنوی گوی و چوگان به نام سلطان عبداللّه بن ابراهیم بن شاهرخ میرزا منظوم نموده. در سنۀ 884 وفات یافته. در مقبرۀ خواجه حافظ شیرازی مدفون گردیده. این رباعی از اشعار اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کوچۀ عاشقی به پیمان درست طالب مطلب کسی که او غیر تو جست |  | می‌گفت به من اهل دلی روز نخست رو طالب آن باش که او طالب تست |

# ظهیر فاریابی

و هُوَ ظهیر الدین طاهربن محمد. کنیتش ابوالفضل و ازفضالی عهد خود بوده. اصلش از فاریاب مِن توابع بلخ و مدتها مداحی سلاطین سلجوقیه و ایلدگزیه را کرده. مضامین بدیع و ابیات رفیع در روزگار از او یادگار است. وی را در شاعری پایه‌ای بلند و رتبه‌‌ای دل پسند بوده. عاقبت الامر ترک و تجرید گزیده در تبریز پای در دامن انزوا کشیده. دیوانش مکرر مطالعه شد. الحق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد. غرض، فاضلی است عالی مقدار وحکیمی هوشیار. این چند بیت در نصیحت و موعظه فرموده است:

**فِی الموعظة و النّصیحة**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گیتی که اولش عدم و آخرش فناست مگشای لب به خنده که تو خفته‌ای از آنک مشکل تر آن که گر به مثل دور روزگار چون طینتت ز حسرت و محنت سرشته‌اند نی نی کزین میانه تو مخصوص نیستی این آسمان که جوهر علویست نام آن خورشید را که مردمک چشمِ عالم است گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است دریا فتاده در تب لرز است روز و شب پیلِ تمام خلقت محکم نهاد را شیر ژیان که لاف ز سر پنجه می‌زند کبک دری که قهقهۀ شوق می‌زند وین آدمی که زبدۀ ارکانش می‌نهند عقل است بر سر آمده از کاینات داد |  | در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست در خواب خنده موجب دلتنگی وبکاست روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست گر بر تو وحش و طیر بگریند هم رواست بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست آتش عدوی خاک و زمین دشمن هواست از کوه ناله بین و مپندار کان صداست طعم دهان و گونۀ رویش برین گواست از نیش پشه غصّۀ بی حد و منتهاست از دست مور در کف صد محنت و بلاست آسیب قهر پنجۀ شاهینش از قفاست پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست هم پایمال شهوت و هم دستخوش هواست |

**و له ایضاً**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بکوش تا به سلامت به مأمنی برسی ترا مسافت دور و دراز در پیش است تو درمیان گروهی غریب مهمانی کناغ چند ضعیفی به خون دل بتند ز کرم مرده کفن درکشی و درپوشی به دشت جانوری خار می‌خورد غافل بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص به باده دست میالای کان همه خونیست به وقت صبح شود همچو روز معلومت دل مرا چو گریبان گرفت جذبۀ حق بشد ز خاطرم اندیشۀ می و معشوق |  | که راه، سخت مخوف است و منزلت بس دور ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور چنان مکن که به یک بارگی کنند نفور به مجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور میان اهل مروت که داردت معذور تو تیز کرده‌ای از بهر صلب آن ساطور نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور که قطره قطره چکیده است از دل انگور که با که باخته‌‌ای عشق در شب دیجور فشاند دامن همت ز خاکدان غرور برفت از سرم آواز بربط و طنبور |

# عزیز کاشانی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ شیخ عزیز الدین محمود. از افاضل حکما و اکامل فضلا جناب شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی او را تربیت نموده و در زمان خود از مشایخ عرفا محسوب بوده. در علوم ظاهریه و باطنیه جامعیت داشته و تصانیف محققانه از خود در روزگار گذاشته. عشقنامه و عقل نامه و ترجمۀ عوارف و شرح قصیدۀ تائیه ابن فارض از اوست و هم این اشعار از اوست:

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا تویی در میانه خالی نیست گر حجاب خودی براندازی |  | چهرۀ وحدت از غبار شکی عشق و معشوق و عاشق است یکی |

**رباعیّات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل گفت مرا علم لدنی هوس است گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ |  | تعلیمم کن گرت بدان دسترس است در خانه اگر کس است یک حرف بس است |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای عکس رخ تو داده نورِ بصرم گفتی منگر به غیر ما آخر کو |  | تا در رخ تو به نور تو می‌نگرم غیر تو کسی که آید اندر نظرم |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای دوست میان ما جدایی تا کی با غیرت تو مجال غیری چو نماند |  | چون من توام این تویی و مایی تاکی پس در نظر این غیر نمایی تا کی |

# علای خراسانی

و هُوَ سید علاءالدین و از افاضل کاملین. در هندوستان وفات یافته. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به جستجوی نیابد کسی مراد ولیک |  | کسی مراد بیابد که جستجو دارد |

# علی سرهندی

وی را میان ناصرعلی گویند. مردی مجرد و وارسته بود. در سنۀ 1119 رحلت نموده،در جوار شاه نظام اولیا مدفون شد. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به طاعت کوش اگر عشق بلانگیز می‌خواهی |  | متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا |

٭٭٭

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم |  | خفته آری مردگان را زنده می‌بیند به خواب |

# علمی قلندر هندی

مشهور به شاه علمی بوده و مجردانه سیاحت می‌نموده. از آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من‌مست‌وبدحال‌این‌چنین یارب چه خواهدگفتنم |  | گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد |

# علی شاه ابدال عراقی

اسمش باباعلی شاه ملقب به ابدال همانا از ابدال بوده. عاقلی دیوانه و کاملی فرزانه. با مولوی جامی معاصر بوده و ملاقات نموده. مولوی مذکور بنا بر اعتقاد به وی وقتی در نماز به او اقتدا کرده باباعلی شاه را حال متغیر شده به جای فاتحه این بیت خود را خوانده گریخت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم |  | ز غم تو آن چنانم که غم تو هم ندارم |

# عمربن فارض مصری

و هُوَ الشیّخ الموحّد عمربن حسن بن علی بن رشید الحمویّ الاندلسی المغربی ثم المصری. از قبیلۀ بنی سعد. پدرش از اندلس بوده، در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فرایض علم کمال افراشته بناء علیه به ابن الفارض شهرت داشته. تربیت از سلطان حسین اخلاطی مصری یافته و در راه ارادت او شتافته، بسیاری از علما و عرفا وی را تمجید کرده و برخی از جهلا به وی نسبت الحاد داده. دیوان حکمت بنیانش مشتمل بر معارف روحانیه و منطوی بر حقایق ایمانیه. یکی از قصاید آن قصیدۀ وحیدۀ خمریۀ میمیه است و دیگری قصیدۀ تائیه که قریب به هفتصد و پنجاه بیت می‌شود وبسیاری از حکما و فضلاء بر آن شروح نوشته‌اند، بلکه بیشتر در شرح آن عاجز گشته‌‌اند. جناب سید عارف میرسید علی همدانی هم شرحی موسوم به مشارب الاذواق بدان نگاشته‌اند. غرض، از اکابر محققین موحد و از اماجد عارفین مجرد بوده است و نود سال عمر نموده است. وفاتش در سنۀ 632 از اشعار اوست:

**مِنْ اشعارِهِ**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| زِدْنِي بِفَرْطِ الْحُبِّ فِیْکَ تَحَیُّرا وَإذا سَأَلْتُکَ لَنْ أَرَاکَ حَقیِقَةً یَا قَلْبُ أَنْتَ وَعَدْتَنِي فِي حُبِّهِمْ اِن الْغَرامَ هُوَ الْحَیاتُ فَمُتْ بِهِ وَلَقَدْ حَلَّت بَیْنَ الْحَبِیْبِ وَبَیْنَنَا وَاَباحَ نَظَرِي طَرْفَةَ اِمْلَتِها فَدَهِشْتُ بَیْنَ جَمالِهِ وجَلالِهِ فَاَدِرْ لِحاظَکَ مِنْ مَحاسِنِ وَجْهِهِ وَلَوْ اَنَّ کُلَّ الْحُسْنِ یَكمُلُ صُوْرَةً | |  | وَارْحَمْ حَشَاً بِلَظَی هَوَاکَ تَسَعُّرا فَاصْمَعْ وَلاَ تَجْعَلْ جَوابیٍ لَنْ تَرَا صَبْرافَحاذِرْ أنْ تَضِیْقَ وَتَضْجَرا صَبًاً فَحَقُّکَ اَنْ تَمُوْتَ وَتَعْذِرا سَرادِقٌ مِن النَّسِیْم إذَا سَرَا وَغَدَوْتُ مَعْرِوفاً وَکُنْتُ مُنَاکَرا وَغَدَا لِسانُ الْحالِ عَنِّي مخْبِرا تَلْقَ جَمِیْعَ الْحُسْنِ فِیْهِ مُصَوَّرَا وَرَاهُ کانَ مُهَلِّلاً وَمُکَبِّرا | |
| ٭٭٭ | | |
| وَاحَسْرَتی، ضَاعَ الزَّمانُ وَلَمْ أَفُزْ وَمتی یُؤَمِّلُ رَاحةً مَنْ عُمْرُهُ | |  | مِنْکُم، اُهَیْلَ مَوَدَّتي بِلِقاءِ یَوْمَانِ یَوْمُ قِلَیَ وَیْومُ تَنَاءِ | |
| ٭٭٭ | | |
| وَحَیَاتِکُمْ، یا أَهْلَ مکَّةَ، وَهِیَ لي حُبُّکُمْ فِي النّاسِ اَضْحَی مَذْهَبِي یَالائِمي فِي حُبِّ مَنْ مِنْ اَجْلِهِ | |  | قَسَمٌ، لَقَدْ کَلِفَتْ بِکُمْ أَحْشَائي وَهَواکُمْ دِیْنِي وَعَقْدُ وَلائِي قَدَ جَدَّ بِي وَجدي وَعَزَّ عَزَائي | |
| ٭٭٭ | | |
| اَنَا مَسجدٌ لِلّهِ بَیْتُ عِبادَةٍ هَجَرَ الْمُؤَذّنُ وَالْجَماعَةُ جَانِبي الشَّمْعُ في قُلَلِ الْکَنایِسِ نَیِّرٌ بِالْأَمْسِ لِلْقُرآنِ فِي تِلاوةٌ یاقُدْوَةَ الْحُکَماء کَیْفَ تَرَکْتَنِي صُلْ صَوْلَةَ الْحَنَقِ الْحَقُوْدِ عَلَیْهِ لِي وَاخَجْلَتِي وَالذُّلُّ حِیْنَ یَمُرّبِي اَنَا مَسجدٌ لِلّهِ بَیْتُ عِبادَةٍ هَجَرَ الْمُؤَذّنُ وَالْجَماعَةُ جَانبِي الشَّمْعُ في قُلَلِ الْکَنایِسِ نَیِّرٌ بِالأَمْسِ لِلْقُرآنِ فِي تِلاوةٌ یاقُدْوَةَ الحُکَماء کَیْفَ تَرَکْتَنِي صُلْ صَوْلَةَ الحنقِ الْحَقُودِ عَلَیْهِ لِي وَاخَجْلَتِي وَالذُّلُّ حِیْنَ یَمُرّبِي | |  | عَارِي الْمَلابِسِ لَیْسَ فِي حَصِیْرُ وَجَفانِي التَّهلیلُ وَالتَکْبیرُ وَفِناءُ رَبْعِي مُظْلِمٌ دَیْجُوْرُ وَالْیومَ فِي الشَّیْطَنُ في عُبورِ بِیَدِ الصّلاح وشَأنَهُ التَّقْصِیْرُ وَاغْضَبْ فَأَنْتَ بِذَلِکَ الْمَأْجُورُ فَیُقالُ هَذَا مَسْجدٌ مَهْجُورُ عَارِي الْمَلابِسِ لَیْسَ فِي حَصِیْرُ وَجَفانِي التَّهلیلُ وَالتّکْبیرُ وَفِناءُ رَبْعِي مُظْلِمٌ دَیْجُوْرُ وَالْیومَ فِيِّ الشَّیْطَنُ في عُبورِ بِیَدِ الصَّلاح وشَأنَهُ التَّقْصِیْرُ وَاغْضَبْ فَأَنْتَ بِذَلِکَ المأجُورُ فَیْقالُ هَذَا مَسْجدٌ مَهْجُورٌ | |
| ٭٭٭ | | |
| نُسِخَتْ بِحُبِّي آیةُ الْعِشقِ مِن قَبْلُ وَلي في الْهَوی عِلْمٌ تَجْهَلُ مَقامَةُ وإنْ حُدِّدُوا بِالْهِجْرِ مَاتُوا مَخَافَةً لَعَمْرِي هُمُ الْعُشاقُ عِنْدِي حَقِیقةً | |  | فَأَهْلُ الْهَوَی جُنْدِي وَحُکمْي عَلَی الْکُلِّ وَمَنْ لَمْ یُفْقِههُ الهَوَی فَهْوَ فِي جَهْلِ وَإنْ أُعِدُّ بِالقَتْلِ حَیُّوا اِلَی القَتْلِ عَلَی الجِدِّ و البَاقُوْنَ عِنْدي عَلَی الهَزْلِ | |
| ٭٭٭ | | |
| وَکُلٌّ لَهُمْ سُؤْلٌ وَدِیْنٌ وَمَذْهَبُ وَأَنْتُمْ مِنَ الدُّنیا مُرادِي وَهِمَّتِي اَنْتُمْ فُرُوضِي وَنَفَلِي أنْتُم حَدِیْثِي وَشَغْلِي جَمالُکُمْ نَصْبُ عَیْنِي إلَیْهِ وَجَهْتُ کُلِّي آنَسْتُ فِي الْحَي نارا ًلیلاً فَبَشَّرْتُ أَهْلِي دَنَوتُ مِنْهَا فَکانتْ نارَالْمُکَلِّمِ قَبْلِي وَصِرْتُ مُوسَی زَمانِي قَدْصَآرَ بَعْضِي کُلِّي فَالْمَوْتُ فِیْهِ حَیاتِي وَفِي حَیاتِي قَتْلِي حَتَّی اِذا ما تَدَانِي الْمِیقاتُ في جَمْعِ شَمْلِي | |  | وَ وَصْلُکُمْ سُؤْلِي وَدِیْنِي هَوَاکُمُ مُنَائِي مُنَاکُمْ وَاخْتِیاري رِضَاکُم یَا قِبْلَتي فِي صَلَوتِي إذا وَقَفْتُ أُصَلِّي وَسِرُّکُمْ فِي ضَمِیْري وَالقَلْبُ طُوْرُ التَّجّلي قُلْتُ امْکثوا فَلَعِلّي أَجِدْ هُدَايَ لِعَليّ نُؤدِیْتُ مِنْهَا کِفاحاً رَدُّوا الِبالي وُصْلَي وَلاحَ سِرٌّ خَفِيٌّ یَدْرِیْهِ مَنْ کانَ مِثْلِي یَاکُلَّ کُلِّي فَکُنْ لِي إنْ لَمْ تَکُنْ لِي فَمَنْ لِي صَارَتْ جِبالِي دَکّاً مِنْ هَیْبَتهِ التَّجَلِّي | |

# عامر بن عامر بصری

از مشایخِ بصره و از اکابر حکما و از نوادر فضلا و افصح الفصحای عهد خود بوده. از بعضی اشعار او به سیادت استنباط می‌شود. همانا علوی نژاد بوده و به سبب توطن در روم و بیم مخالفان آن مرز وبوم ظاهر ننموده. غرض، مولدش بصره و موطنش سیواس مِنْ بلاد روم و قصیدۀ فریدۀ ذات الانوارش گنجینۀ علوم و آن در تتبع قصیدۀ تائیۀ ابن فارض منظوم، مشتمل است بر دوازده نور و در هر نوری سرایر خفیّه را ظهور. الحق آن کلیم کلام ید بیضا نموده و بر مرده دلان ایام، دم عیسی گشوده. چون اشعار عربیه در این کتاب کمتر قلمی می‌شود. از ضبط تمامی آن معذور و بدین چندبیت اکتفا رفت. وهی هذا:

**قصیده**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تَجَلَّی لي الَّمحْبُوبُ مِنْ کُلِّ وِجْهَةِ بَدَا ظاهِراً بِالکُلِّ لِلْکُلِّ بَیّْنا وَأَشْرَقَ مِنْهُ مطلق قید الْوَرَی هُوَ الْواحِدُ الْفَرْدُ الْکَثِیْرُ بِنَفْسِهِ لَهُ کُلُّ عَیْنٍ في الْوُجُودِ یَرَی بِهَا لَهُ کُلُّ کَفٍّ فی الْوَرَی بَاطِشاً بِها فَکَثْرَتُهُ مَخْفِیَّةً تَحْتَ وَحْدَةِ بَقِیْتُ بِهِ لَمّا فَنَیْتُ لَهُ کَما هُوَ الناسِعُ الدّانِي إلَیْنَا بِعَیْنِهِ هُوَ الْعاشِقُ الْمَعْشُوقُ في کُلِّ صُورةٍ تَحُوْمُ عُقُولُ الْخَلْقِ حَوْلَ جَنابِهِ تُکَثِّرُهُ الأشیاءُ والْکُلُّ واحدٌ فَوَحْدَتُهُ دَاَمْت لهَا کُلُّ کَثْرَةٍ تَحْجُبُ عَنَّا وَاخْتَفَا بِظُهُوْرِهِ فَسَائِرُ ذَرّاتِ الْوُجُودِ مَظَاهِرٌ أیَا واحِداً فِي کُلِّ شَیْئیٍ مُشاهَداً لَکَ الْکُلُ یامَنْ لاَسِوَاء فَمَنْ رَأَی فَلَا اَنْتَ عَیْنِي لاَوَلاأَنْتَ غَیْرُهَا فَأَنْتَ أَنَا لاَبَلْ أنْتَ وَحْدَةٌ اِلَیْکَ مَالِي فِي حَیَوتِي وَمَوْتَتِي فَلَسْتُ أَرَی شَیئاً سِوَاکَ مُحَقَّقاً تَقَدَّسْتَ عَنْ غَیْرٍ تَنَزَّهْتَ عَنْ سِوَی فَیَا خالِطاً في عِشْوَةٍ مِنْ ظُنُونِهِ وَیَا طالِباً للأَمْرِ جُدَّ بِنَهْضَةٍ وَجَرِّد لَهُ عَزْماً کَعَزْمِيَ مَاضِیاً فَدَعْ قَوْلَ مَنِ قَدْ قالَ بالْغَیرِ واجْتَنِبْ بَعیْدٌ عَن الأَضْواءِ والنُّورِ لَمْ یَزَلْ فَلَمَّا أَتَاهُ لَمْ یَجِدْهُ کَمَا أَرَی وَاِنْ أَنْتَ لَمْ تَسْمَعْ مَقَالَةَ واحِدٍ وَهَلْ یَستَوِي مَنْ کانَ بالنُّورِ ماشِیاً وَمَنْ لَمْ یُؤَیِّدْهُ الاَلهُ بِنُورِهِ لَکَ المُلْکُ یادَیْمُومُ تُؤْتيِهِ مَنْ تَشَا تَجَلَّیْتَ فِي هَذَا وَذَاکَ لَهُمْ فَلَم وحَیْرةُ اَهْلِ الْعَقْلِ فِیکَ بِزائِدٍ فَلاَأَنْتَ مَوْلُودٌ وَلااَنْتَ والِدٌ وَلاَ أنْتَ مَنْسوبٌ اِلَی جَوْهَرٍولا وَلاَ اَنْتَ عِلْويُّ وَلاَ اَنْتَ أَسْفَلُ وَلاَ أَنْتَ رُوْحانيٌّ ذاتُ بَسِيطَةٍ وَلاَ أنْتَ مَخْفِيٌّ وَلاَ أَنْتَ ظاهِرٌ وَلاَأَنْتَ عَقْلٌ وَلاَ نَیْرٌ ولا وَلاَ أَنْتَ مشغولٌ وَلاَ أَنْتَ فارغٌ ولا أنتَ مَلْزُوْمٌ وَلا أَنْتَ لازِمٌ ولا أنْتَ ذُوْ قَیْدٍ وَلا بِمُجَرَّدِ وَلاَأَنْتَ فِي شَیيٍ مِنَ الْکُلِّ داخِلٌ فَأَنْتَ إذا فَرْدٌ لَکَ الْکُلُّ ساجِدٌ تَعَالَیْتَ یا ذَا الطُّوْلِ عَنْ وَصْفِ واصِفاً فَأَنْتَ عَلَی مَا أَنْتَ قَدْراً وَقُدْرَةً فَمَنْ غَابَ یَوْماً فِیْکَ نَالَ سَعادةٌ |  | فَشَاهَدْتُهُ فِي کُلِّ مَعنّی وَصُورَةِ تُشَاهِدْهُ الْعَیْنانُ في کُلِّ ذَرَّةٍ عُمُوماً بِهِ وحدانیة صمدیة فَلَیْسَ سِوَاهُ اِنْ نَظَرْتَ بِدِقَّةِ لَهُ کُلُّ اُذْنٍ في السِّرَایا وَعَی بِهِ لَهُ کُلُّ عِلْمٍ مِنْ عُلُومٍ الْحَقِیْقَةِ کَمَا اَنَا فَرْدٌ کَثْرَتِي تَحْتَ وَحْدَتِی وَجَدْتُ حَیاتِي فِیْهِ مِنْ بَعْدِ مَوتِةِ هُوَ الْغائِبُ الْمَشْهُودُ في کُلِّ بُقْعَةِ هُوَ النّاظِرُ الْمَنْظُورُ في کُلِّ لَمْحَةِ  وَلَمْ یُدْرِکُوا مِنْ نُوْرِهِ غَیْرَ لَمّعَةِ صِفاتٌ وَذاتٌ ضُمَّتَا في هُوِیَّةِ وَصِحَّتُهُ قَامَتْ بِهَا کُلُّ عِلّةِ فَضُلِّلَ فِیْهِ کُلُّ قَوْمٍ بِحُجَّةٍ لَهُ إنْ رَآهُ باصِرٌ بِبَصِیْرَةِ أُعایِنُّهُ فِي خَلْوَتِي مِثْلَ جَلْوَةِ سِواءَکَ فَرُدَّ ذَاکَ مِنْ أَحوَلِیَّةِ لِذَلِکَ صَارَتْ حالَتِي فِیْکَ حَیْرَتِي مُنَزَّهةٍ عَنْ کُلّ غَیرٍ وَ شِرْکَةِ وَأنْتَ رَجائِي فِي زخائِي و شدَّةِ وَهَلْ یَخْتفي مِنْ غَیْرِ مَکْفِوفِ ملّتي تَرَفَّعْتَ عَنْ نِدٍ اِلصِرْفِ المُحوْضَةِ دَعِ الظَّنَّ وَاسْتمْسِکَ بأَوْثَقِ عُرْوَةِ فَمَا نَالَ أَمْراً غَیْرُ نَفْسٍ مُجدَّةِ وَلاَتَکُ مَشْغُولاً بِعَیْشٍ وَرَقْدَةِ طَریقَةَ دَجّالٍ کثیر نعنة بِظُلُمَتِهِ فِي عِشْوَةٍ بَعْدَ عِشْوَةِ وَخابَتْ خُطاءُ عِنْدَ ذَاکَ وَذلَّةِ فَأنْتَ بِلاَشَکٍّ مِنَ التَّنْویَةِ وَمَنْ مَشْیُةُ فِي ظُلْمَةٍ مُدْلَهَّمةِ یَضِلُّ وَمَنْ یُرْشِدْ بِفَرِّ هِدایَةِ وَ تَنْزَعُهُ مِمَّنْ تَشَاءُ بِمَشْیةِ یَرُدُکَ مَا هَوَی فِیْکَ مِنْ فَرْطِ دَهْشَةِ فَاَلْفیْتُهُمْ بِالْوَهْمِ فِي کُلِّ شُبْههِ لِانَّکَ فَرْدُ الذّاتِ مِنْ غَیرِ قِسْمَةِ اِلَی عَرَضٍ یُعْرَضُ اِلَی عُنْصُرِیهِ ولا اَنْتَ مَحْصُورُ مَجْدٍ وعُرْضَةِ ولا أَنْتَ جِسْمٌ ذُو مَوادٍّ کَثیفةِ وَلاَ أَنْتَ مَطْبوُعٌ وَلاَ لِطبیعةِ هَیُوَلا وَلاَرُوْحُ بِذاتِ لَطیفةِ وَلاَ أَنْتَ ذُو کَیْفٍ ولابِکَمِیةِ وَمَنْ قالَ نُورٌ کانَ کالمانَوِیَّةِ وَلاأنْتَ مَحْسُوسٌ وَلَسْتَ بِحاسَّةِ وَلاخارجٌ عَنْهُ وَهَذَا عَقِیْدَتي وَلاَ کُلِّ إلّا أَنْتَ یَا صَفْوَ صَفْوَةِ تَنَزَّهْتَ یا ذَالمَنِّ عَنْ مَدْحِ مِدْحَةِ بِنَفْسِکَ أَدْري مِنْ جَمِیْعِ البَرِیَّةِ وَمَنْ غابَ یَوْماً عَنْکَ آبَ إلَی الشَّقُوَةِ |

# غالب خوزی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ عبداللّه بن ابی عبداللّه منجی الثّانی بن ابی حفص منجی الماضی بن عبداللّه یقظان الایدجی الخوزی. به وفور کمالات از همگنان پیش بوده و شیخ محی الدّین عربی در تصانیف خود وی را ستوده. گویند تصانیف عالیه دارد. من جمله طراز الذهب و آن مشتمل است بر فضایل و مناقب ائمۀ اثناعشر علیهم السلام و در حقیقت ایشان براهین قاطعه در آن کتاب ثبت کرده، با شیخ بن عربی موافق و معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر. این رباعی منسوب به آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بی تو نفسی قرار و آرامم نیست بی چاشنی تو در جهان کامم نیست |  | بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست |

# فردوسی طوسی علیه الرّحمه

و هُوَ حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از مشاهیر حکما و شعراست و کتاب شاهنامۀ وی بر حکمتش گواست. همگی فصحا به استادی وی اقرار دارند و قول او را حجت می‌شمارند. از غایت اشتهار کالشّمس فی وسط النّهار محتاج به توضیح حال نیست اگرچه سخن سرایی معروف ولیکن به صفت زهد و تقوی موصوف است. در محبت و خلوص حضرت شاه ولایت و اهل بیت هدایت جد بلیغ فرموده. چنانکه سلطان محمود بیشتر به همین سبب از حکیم رنجید و ازوفای عهد دامن درکشید و تا دامان قیامت زهر ملامت چشید و به حکیم نسبت رفض داد ودرِ تحدید و سیاست گشاد. شرح این معنی در تواریخ مسطور و در السنه و افواه مذکور است. گویند که چون جناب حکیم وفات یافت شیخ ابوالقاسم کُرَّکانی فرمود که حکیم تمامت عمر خود را صرف مدحت مجوسیّه نمود، من بر وی نماز نگزارم و در همان شب حکیم را به خواب دید در مقام موقنان مقیم و در روح و ریحان جنت نعیم. ازوی پرسید که این منزلت به چه یافتی؟ حکیم گفت: به این بیت که در توحید حق سبحانه و تعالی گفته‌ام:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهان را بلندی و پستی تویی |  | ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی |

کتاب وی معروف است و اشعار دیگر نیز دارد. ولی ضمن حالات و حکایات ملوک باستان و در آغاز و انجام هر داستان در عالم نصیحت و موعظه سخنان حکیمانه دارد که بعضی از آنها نهایت لطافت دارد. غرض، وفاتش در سنۀ 411 و این افراد از کتاب او تیمّناً ایراد شد:

**در توحید ایزد تعالی گوید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به بینندگان آفریننده را خرد راو جان را همی سنجد او به هستیش باید که خستو شوی ازین پرده برتر سخن گاه نیست ز راه خرد در نگر اندکی ترا از دو گیتی برآورده‌اند نخستینِ فطرت پسینِ شمار چه گفت آن خداوندِ تنزیل وحی که من شهر علمم علیم در است گواهی دهم کاین سخن را ز اوست نباشد بجز بی پدر دشمنش جهانا مپرور چو خواهی درود |  | نبینی مرنجان دو بیننده را در اندیشۀ سخته کی گنجد او ز گفتارِ بیکار یکسو شوی ز هستی مر اندیشه آگاه نیست که معنی مردم چه باشد یکی به چندین میانجی بپرورده‌اند تویی خویشتن را به بازی مدار خداوند امر و خداوندِ نهی درست این سخن قولِ پیغمبر است تو گویی که گوشم به آواز اوست که یزدان بسوزد به آتش تنش چو می بدروی پرورید ن چه سود |

**در نصیحت آدم و فنای عالم گوید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برآری سری را به چرخ بلند بیا تا جهان را به بد نسپریم بسا روزگارا که بر کوه و دشت جهان چون شما دید و بیند بسی یکی نکته گویم اگر بشنوی برادرت چندان برادر بود چو پژمرده شد روی رنگینِ تو ز گیتی بباید ترا یار جست چو بستر ز خاک است و بالین زخشت سپهر برین گر کشد زین تو میازار موری که دانه کش است همی تا توانی ز دانش مگرد اگر توشه‌مان نیکنامی بود چو زین تنگنای گلوگیر خاک سوی پایگاه بلندی رسی ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت جهان را چنین است ساز و نهاد خرد راو دین را رهِ دیگر است اگر مرگ داد است بیداد چیست دل از نورِ ایمان گر آکنده‌ای چنین است رسمِ سرایِ سپنج جهان را چه سازی که خود ساخته است که هر گه که تو تشنه گشتی به خون زمانه به خون تو تشنه شود شکاریم یک سر همه پیش مرگ چو آمدش هنگام بیرون کنند پراکندگانیم اگر همره است برین و برآن روز هم بگذرد چنین است کردار چرخ بلند چو شادان نشیند کسی با کلاه دریغا نبیند کس آهویِ خود جهان سر به سر حکمت وعبرت است چپ و راست هر سو شتابم همی یکی بد کند نیک پیش آیدش یکی جز به نیکی زمین نسپرد ز گردنده خورشیدت تا تیره خاک به هستی یزدان گواهی دهند چو جانت شگفت است تن هم شگفت به یک دم زدن رستی از جان و تن ز قعر زمین تا به چرخ بلند پی مور بر هستی حق گواست منش پست گردد کسی را که گفت تنومند کو را خرد یار نیست چو باشد خرد جان نباشد رواست ترا خورد بسیار بگزایدی چو یزدان پرستی پسندیده‌ای کس ار پرسدت هرچه دانی بگوی اگر چند گردد پرستش دراز به کردار دریا بود کار شاه ز دریا یکی ریگ دارد به کف ز شه یک زمان شهد و شیر است بهر چو گویی که راهِ خرد توختم یکی نغز بازی کند روزگار‌ |  | سپاریش ناگه به خاک نژند به کوشش همه دست نیکی بریم گذشته است و چندین بخواهد گذشت نخواهد شدن رام خود با کسی هرآن تخم کاری همان بدروی کجا مر ترا تاج بر سر بود نگردد دگر گِرد بالین تو نکوکاری و راستی کار جست درختی چرا باید از کبر کشت سرانجام خشت است بالین تو که جان دارد و جان شیرین خوش است که دانش کند مرد پیدا ز مرد بدان سو روان بس گرامی بود رسد پاک روحت به فردوس پاک بدان حضرت ارجمندی رسی به مرگ آن رهِ پاک بتوان نوشت که جزمرگ را کس ز مادر نزاد که هر غافلی را نه اندر خور است ز داد این همه داد وفریاد چیست ترا خمشی به اگر بنده‌ای تنی زو به راحت تنی زو به رنج جهاندار زین کار پرداخته است بیالودی آن خنجرِ آب گون بر اندامِ تو موی دشنه شود سری زیر تاج و سری زیر ترک وزان پس ندانیم تا چون کنند دراز است کارش و گر کوته است خردمند مردم چرا غم خورد به دستی کلاه و به دستی کمند به خّمِ کمندش رباید ز گاه ترا روشن آید همه خوی خود وزو بهرۀ غافلان غفلت است سراپای گیتی نیابم همی جهان بندۀ بخت خویش آیدش همی از نژندی دمش بفسرد همه گوهران ز آتش و آب پاک روان ترا روشنایی دهند نخست از خود اندازه باید گرفت همی بس بزرگ آیدت خویشتن ز خورشید تا تیره خاک نژند که ما بندگانیم و او پادشاست منم که به دانش کسی نیست جفت به گیتی کس او را خریدار نیست خرد جان جانست ویزدان گواست چو اندک خوری زور بفزایدی جهان چون تن تو، تو چون دیده‌ای به بسیار گفتن مبر آبروی چنان دان که هست از تو حق بی نیاز یکی زو غنی دیگری زو تباه دگر دُر بباید میان صدف به دیگر زمان چون گزاینده زهر همه هرچه بایستم آموختم که بنشاندت پیشِ آموزگار |

# فارسی خجندی

نامش ضیاءالدّین و چون سلسله نسبش به حضرت سلمان فارسی- رضی اللّه عنه- می‌رسد، بدین مناسبت فارسی تخلص کرده. فاضلی بلندپایه و حکیمی گرانمایه است. شرحی بر محصول فخرالدّین رازی نوشته. معاصر سلطان محمد ایلدگز بوده و امورات شرعیه بخارا را رتق و فتق می‌نموده. در سنۀ 622 در هرات وفات یافت. این ابیات از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| روز ندانم چگونه شب کند آن کس | |  | کز تو امید شب وصال ندارد | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتا بهای بوس من آمدهزار جان | |  | این هم ز لطف اوست که چندین بها نکرد | |
| ٭٭٭ | | |
| آتشین باد مرا بستر اگر بی یادت | |  | می‌نهم هیچ شب از عشق تو سر بر بالین | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتی ز درد من نگرستی و برحقی | |  | فرق است از فشاندن خون تا گریستن | |

# فیض کاشانی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ مولانا مرتضی المدعو به ملامحسن، از تلامذۀ فاضل صدرالحکما ملّاصدرای شیرازی بوده و به مصاهرت آن جناب مفاخرت نموده. همشیره زادۀ مولانا ضیاءالدّین نورای کاشی است که معاصر شاه عباس ثانی بوده. غرض، آن جناب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه. او را تألیفات است. مِنْ جمله تفسیر صفی وصافی و مفاتیح و وافی و مُهَجَّة البیضا که در اخلاق نگاشته از اخلاق خویش نموداری گذاشته. رسالۀ موسوم به کلمات مکنونه و رسالۀ اسرار الصّلوة هم از اوست.در کاشان رحلت نموده. اشعار بسیار دارند بدین چندبیت اکتفا رفت:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| آنکه‌مست جانان نیست عارف ار بود عام است هرزه گردد اسکندر در میان تاریکی | |  | هرکه نیستش ذوقی شعله‌گربود خام است آب زندگی باده است چشمۀ خضر جام است | |
| ٭٭٭ | | |
| خوش آنکه مدعای من از وی شود روا | |  | لیکن به شرط آنکه بودمدعای دوست | |
| ٭٭٭ | | |
| دردی کشان ز هم چو بپاشد وجود من | |  | در گردن شما که ز خاکم سبو کنید | |
| ٭٭٭ | | |
| از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم | |  | که صحبت دگری می‌ كشد گریبانم | |

**مِنْ رباعیّاته نَوَّرَ اللّهُ مَرقَدَهُ**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| در عهد صبی کرده جهالت پستت چون پیر شدی رفت نشاط از دستت | |  | ایام شباب کرده غفلت مستت کی صید کند ماهی دولت شستت | |
| ٭٭٭ | | |
| ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز یابی باقی اگر ز فانی گذری | |  | اینک روی از جهان گذاری همه چیز داری همه چیز اگر نداری همه چیز | |
| ٭٭٭ | | |
| با من بودی منت نمی‌دانستم چون من شدم از میان ترا دانستم | |  | یا من بودی منت نمی‌دانستم تا من بودی منت نمی‌دانستم | |

# فاتح گیلانی

اسمش میرزامحمد رضی و مشهور به شاه فاتح. مولد و منشأ او رشت و در ملک هندوستان درگشت بود. یک سال در دهلی مانده و بعد به عزم زیارت مکّۀ معظّمۀ مشرفّه به جانب حج راند. پس از طیّ منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریخته، دست قتل و غارت گشادند و حکیم را به عالم آخرت فرستادند. چهار هزار بیت دیوان دارد. از آن جناب است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| مطلب ما دیگرومقصودموسی دیگراست | |  | عاشقان را با نظربازان نماند کارها | |
| ٭٭٭ | | |
| هست در کوی یار خانۀ ما | |  | لن ترانی بود ترانۀ ما | |
| ٭٭٭ | | |
| ما درس جزحدیث خموشی نخوانده‌ایم دو رکعت کز سرهردوجهان برخاستن باشد | |  | در بزم ما اشاره کم از قیل و قال نیست به‌هرکس کو به شرع عشق بالغ گشت واجب شد | |

# فدایی لاهیجانی

خلف الصدق شیخ محمدلاهیجی است که صاحب شرح گلشن است. وی به شیخ زادۀ لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت شاه اسماعیل صفوی را نموده. شاه مذکور او را به رسالت نزد محمدخان شیبانی فرستاده. وی در آن مجلس داد فصاحت داده. آخر عزلت گزیده و در سنۀ 927 در شیراز فوت گردید. اشعار خوب دارد. این رباعیات از ایشان است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| گر چشم گشایم به جمال توخوش است هیچ ازتو بجزفراق تو ناخوش نیست | |  | ور دیده ببندم به خیال تو خوش است وان نیز به امید وصال تو خوش است | |
| ٭٭٭ | | |
| نقش صور جهان فدایی هیچ است چون آینۀ جهان نمایی هیچ است | |  | اویی و تویی منی و مایی هیچ است خود هیچی و هرچه می‌نمایی هیچ است | |
| ٭٭٭ | | |
| خلقم اگر آشنای خود می‌خواهند خود را ز برای ما نمی‌خواهدکس | |  | الحق سپر بلای خود می‌خواهند ما را همه از برای خود می‌خواهند | |
| ٭٭٭ | | |
| عاشق من و دیوانه من و شیدا من کافر من و بت پرست من ترسا من | |  | شهره من و افسانه من و رسوا من این‌ها من و صد بار بتر زین‌ها من | |

# فکری خراسانی

اسمش سید محمد، ملقب به جامه باف. اصلش از تربت حیدریه. چون اغلب اشعارش رباعی است به میر رباعی مشهور شده. به هندوستان رفته فوت گردید و کان ذلک فی سنۀ 973. غرض، از فضلای عهد خود بوده و حکیمانه حرکت می‌نموده. این چند رباعی از اوست:

**مِنْ رباعیاته عَلَیهِ الرَّحمة**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| فانی شو و اقلیم بقا آر به دست از هستی خویش بود سرگشته حباب | |  | در دوست کسی رسید کز خویش برست آن لحظه که نیست شد به دریا پیوست | |
| ٭٭٭ | | |
| کردیم به بزم دیده چون شمع مقام چون شمع تمام گشت می‌میرد و ما | |  | بردیم به سر عمر در اندیشۀ خام افسوس که مردیم و نگشتیم تمام | |
| ٭٭٭ | | |
| بر صفحۀ هستی چو قلم می‌گذریم زین بحرپرآشوب که بی پایان است | |  | حرف غم خود کرده رقم می‌گذریم پیوسته چو موج از پی هم می‌گذریم | |

# فیّاض لاهیجی

و هُوَ مولانا عبدالرّزّاق. جامع علوم عقلی و نقلی و تلمیذ مولانا صدرای شیرازی. گوهر مراد و شوارق از جملۀ تصانيف محقّقانۀ اوست و بر فصوص الحکم شیخ ابن عربی به فارسی شرحی نوشته. در حکمت عقلی نادرۀ زمان و وحید اوان خود بوده. چهار و پنج هزار بیت دیوانش به نظر رسید. این چند بیت او قلمی گردید. رَحْمةٌ اللّهِ عَلَیه:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدار ما | |  | پاس این حرف تو دارد دیدۀ بیدار ما | |
| ٭٭٭ | | |
| تو به هر کوچه خرامان و من از رشک هلاک | |  | که نبسته است کسی چشم تماشایی را | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکه بینی لبش ازدعوی منصورپر است | |  | لیک رندی که کشد سرزنش دار کم است | |
| ٭٭٭ | | |
| قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان | |  | سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت تا به یادم آمدی عالم مرا از یاد رفت | |
| ٭٭٭ | | |
| در و دیوار به محرومی من می‌خندند | |  | من به این خوش که به رویم درِ گلشن باز است | |
| ٭٭٭ | | |
| حیف است که در گردن حور افکندش کس | |  | دستی که به یاد تو در آغوش توان کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| روح در قالب انسان ز پی معرفت است | |  | کرده‌اند این تله در خاک که عنقا گیرند | |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت است که ترک پیر استاد دهیم با جام میِ دو ساله در میکده‌ها |  | آموخته‌ها را همه از یاد دهیم ناموسِ هزار ساله بر باد دهیم |

# فتح اللّه شیرازی

اسمش حکیم شاه فتح اللّه. در حکمت و معرفت صاحب پایگاه. معاصر و مجالس اکبرشاه. وفاتش در هندوستان و فیضی دکنی با وی از دوستان این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می از خم معرفت چشیدن مشکل تحقیق نکات اهل عرفان آسان |  | وز هستی خویشتن بریدن مشکل اما به حقیقتش رسیدن مشکل |

# فخر الدّین رازی

وهُوَ ابوعبداللّه محمدبن حسن القرشی التمیمی البکری. ازمعارف فضلا و حکماست و در فنون علوم قدرت داشته. تصانیف بسیار دارد و به امام المتکلمین مشهور شده و اکثر عارفین در وی طعن کرده‌اند. مفصلِّ احوال وی در کتب ثبت است. ولادتش در سنۀ 544، وفاتش در سنۀ 606. این اشعار منسوب به اوست و قلمی می‌شود:

**عربیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نِهایَةُ إقْدامِ الْعُقُولِ عِقْالُ وَکَمْ رَأَیْنَا مِنْ رِجالٍ وَدَوْلَةٍ وَکَمْ مِنْ جِبالٍ قَدْ عَلَتْ شُرُفَاتِها وَأَرْواحُنَا فِي وَحْشَةٍ مِنْ جُسُومِنا وَلَمْ نَسْتَفِدْ مِنْ بَحْثِنا طُوُلَ عُمْرِنا |  | وَأَکْثَرُ سَعْي العالَمینَ ضَلالُ فَبَادُوا جَمِیْعاً مُسْرِعیْنَ وَزَالُوا وِعالٌ فَزَالُوا وَالْجِبالُ جِبالُ وَحاصِلُ دُنْیانَآ إَذیَّ وَوَبالُ سِوَی اَنْ جَمْعَنا فِیْهِ قِیْلٌ وَقَالُ |

**رباعیات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| هرجا که زمهرت اثری افتاده است در وصلِ تو کی توان رسیدن کانجا | |  | سودازده‌ای بر گذری افتاده است هرجا که نهی پای سری افتاده است | |
| ٭٭٭ | | |
| کنه خردم در خور اثبات تو نیست من ذات ترا به واجبی کی دانم | |  | و آرامش جان بجز مناجات تونیست دانندۀ ذاتِ تو بجز ذاتِّ تو نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| هرگز دل من ز علم محروم نشد هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | |  | کم ماند ز اسرار که معلوم نشد معلومم شد که هیچ معلوم نشد | |
| ٭٭٭ | | |
| ترسم بروم عالم جان نادیده در عالم جان چون روم از عالم تن | |  | بیرون شوم از جهان جهان نادیده در عالم تن عالم جان نادیده | |

# فتحی ترمدی

و هُوَ حکیم علی بن محمد ترمدی، از فحول حکما و عدول علمای زمان خویش بوده. علی قلیخان لکزی متخلص به واله در تذکرۀ خود احوال وی را ذکر نموده. غرض، این دو رباعی از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| تسلیم به راه عشق جان یافتن است این را گم کن اگر تو آن می‌طلبی | |  | معشوق لطیف را نهان یافتن است کاین گم کردن ز بهر آن یافتن است | |
| ٭٭٭ | | |
| در عشق بکاه جسم تا جان گردی کفرت چو کمال گردد ایمان گردی | |  | شیرافکن و شهسوارِ میدان گردی اینت چو تمام نیست شد آن گردی | |

# فانی دهدار

و هُوَ خواجه محمدبن محمود دهدار. از فضلا و علمای روزگار. رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و متکثره دارد. فقیر بعضی از آنها را مطالعه نموده. حواشی محققانه نیز بر بعضی کتب و خطب نوشته. مِنْ جمله شرح خطبة البیان و حاشیۀ رشحات و حاشیۀ نفحات و شرح گلشن راز. غرض، فاضلی درویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منظور یقین دو حالت است از اشیا تجدیدوجود ازعدم ذاتی ماست |  | هر لحظه وجود دگر و حکم بقا وان حکم بقا رابطۀ فعل خدا |

# فیضی تربتی

از سیاحان بوده و در زمان اکبرشاه درهندوستان توقف نموده. شیخ فیضی دکنی به استادی وی معترف بوده و به کمالات عقلی متصف است. از اشعار او نوشته می‌شود:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر | |  | هر جا که روم میلِ دلم سویِ تو باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| شمع را ز آتش پروانه خبر نیست که هست | |  | آتشِ شمع دگر، آتشِ پروانه دگر | |
| ٭٭٭ | | |
| مجنون به ره عشق ز سر کرده قدم رفت | |  | دارم منِ دیوانه قدم بر قدمِ او | |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زاهد تو زمستی منگر پستی ما مامست محبتیم و تو مستِ غرور |  | صرف ره نیستی شده هستیِ ما فرق است ز مستی تو تا مستیِ ما |

# قوامی خوافی

اسمش میرقوام الدّین نصراللّه. در بدو حال ملازمت می‌نمود. مگر بر پیرزنی حکمی نوشته بود و محصل پیرزن را آزار کرده. گفت: ای قوام الدین از خدا شرم نمی‌کنی که بر چون من عجوزه ظلم روا می‌داری؟ این سخن بر دل وی اثر کرده، دوات و قلم خود را در زیر سنگ شکسته، تائب شد و رو به عبادت آوردو به خدمت مشایخ رسید. صاحب مقام عالی گردید. کتابی در طریقت تصنیف کرده مسمی به جنون المجانین است. کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مندرج است. غرض، معاصر شاهرخ میرزا و ولادتش در سنۀ 734 و وفاتش در سنۀ 830 بوده. محمد عوفی با وی ملاقات نمود. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آخر بکند فلک شمار من و تو هم پیش من و پیش تو آرد آن روز |  | باز اندازد به حشر کار من و تو کردار من و تو کردگار من و تو |

# کمال اصفهانی

و هُوَ حکیم کمال الدین زیاد. از فحول حکمای زمان خود برتری داشته و همت بر انزوا و عزلت می‌گماشته. همۀ اهل تذکره او را توصیف نموده و به فضایل ستوده‌اند. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این عرصه که گفت خوش جهانی است عاقل به خدا اگر گزیند در لاله نگر به چشم عبرت رنگ رخ زرد عاشقان است بر گلبن اگر گلی بخندد از خاک بنفشه‌ای که روید |  | خاکش بر سر که خاکدانی است گردی که فراز او دخانی است کان عارض خوب نوجوانی است هر جای که برگ زعفرانی است بگری که لب شکر بیانی است می‌دان که کلالۀ جوانی است |

# کافری شیرازی

اسمش میرزا محمود. گویند مؤمنی خوش اعتقادو فرزانه نهاد بودو در سنۀ 1100 رحلت نمود. غرض، مردی جلیل و این رباعی بر حالش دلیل است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از چهرۀ عاشقانه‌ام زر بارد در آتش عق تو چنان سوخته‌ام |  | وز چشم ترم همیشه آذر بارد کز ابر سرشکِ من سمندر بارد |

# کمال اصفهانی

و هُوَ کمال الدین اسماعیل بن جمال الدین عبدالرّزاق. از مشاهیر شعر است و در اواسط عمر ترک و تجرید پیشه نمود و ارادتش به جناب شیخ شهاب الدین سهروردی به سرحد کمال بود. به لباس فقر ملبس و با یاد خدا همنفس. در خارج شهر اصفهان به دست لشکر مغول گرفتار گردید و بعد از زجر بسیار به مرتبۀ شهادت رسید فی سنۀ 635. دیوانش مکرر دیده شده. از اوست:

**فِی الموعظه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز کار آخرت آن را خبر تواند بود به آرزو و هوس برنیاید این معنی به ترک خویش بگو تا به کوی یار رسی کسی به گردن مقصود دست حلقه کند ز ملک بی خودی آن را که بهره‌ای باشد ترا ز همت دون در طمع نمی‌گردد به آب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت |  | که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود به سوزِ سینه و خون جگر تواند بود که کارهای چنین با خطر تواند بود که پیش تیر بلاها سپر تواند بود وجود در نظرش مختصر تواندبود که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود که این قدر علف گاو و خر تواند بود |

**و له ایضاً**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| جای مقام نیست جهان دل درو مبند بنگر که تا تو آمده‌ای چند کس برفت روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد خواهی که عیش خوش بودت کار برمراد | |  | خود را مسافری کن و این رهگذار گیر آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر بگذار خلق را و درِ کردگار گیر با نیستی بساز و کم کار و بار گیر | |
| ٭٭٭ | | |
| چه داری ای دل از این منزل ستم برخیز گذشت روز جوانی هنوز در خوابی چنین نشسته بدینجات هم نبگذارند نخواهی آنکه چو سکه قفای گرم خوری | |  | چو شیر مردان از زیرِ بار غم برخیز شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز به اختیار خود از پیش لاجرم برخیز مکوب آهن سرد از سرِ درم برخیز | |

**و لهُ فِي النّصیحة والموعظة**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم ز روزگار همین حالتم پسند آمد برین صحیفۀ مینا به خانۀ خورشید که ای به دولت ده روزه گشته مستظهر | |  | نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم نگاشته سخنی خوش به آب زر دیدم مباش غرّه که از خود بزرگتر دیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| اگر ز خویش برآیی و در جهان نگری چنان به عالم صورت دلت بر آشفته است طوافگاه تو برگرد عالمِ صورت به هرزه بانگ چه داری که دردمند نه‌ای چو مطمح نظر تو جهان قدس بود به پایِ فکر سفر کن در آفرینش خویش به ذوق تو سخنِ حق اگر چه تلخ بود کشیده دار به دست ادب عنان نظر بدین صفت که تو گم کرده‌ای طریق نجات | |  | اگرچه عرش مجید است مختصر یابی که گر به عالم معنی رسی صور یابی چو این قدر طلبی لابد این قدر یابی تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی وجود را همه خاشاک رهگذر یابی بسا غنیمت‌ها کاندرین سفر یابی فرو برش که از آن لذت شکر یابی که فتنۀ دل از آمد شد نظر یابی ز پیروی بزرگانِ راهبر یابی | |
| ٭٭٭ | | |
| کلید کام تو بر آستین خویشتن است به دست خویش تبه می‌کنی تو صورت خویش مخدّرات سماوی درو جمال نهند همه جهان را حاجت به سایۀ تو بود اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی یکی چو نرگس بگشای چشم عقل به خویش اگر مربی جانی به ترک جسم بگوی | |  | ولی چه سود که با خویش درنمی‌آیی وگر نه ساخته‌اندت چنانکه می‌بایی اگر تو آینۀ دل ز زنگ بزدایی چو آفتاب اگر خو کنی به تنهایی وگر به داده قناعت کنی بیاسایی فرو نگر که تو خود سر به سر تماشایی که جان فزودن شمعست جسم فرسایی | |

**رباعیات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| جایی که نشان بی نشان است آنجا از غمزه خدنگ بر کمان است آنجا | |  | انگشت خیال بر دهان است آنجا زنهار مرو که بیم جان است آنجا | |
| ٭٭٭ | | |
| شد دیده به عشق رهنمون دل من زنهار که گر دلم نماند روزی | |  | تا کرد پر از غصّه درون دل من ازدیده طلب کنید خون دل من | |
| ٭٭٭ | | |
| در دیده به روزگار نم بایستی یا مایۀغم چو عمر کم بایستی | |  | یا با غم او صبر به هم بایستی یا عمر به اندازۀ غم بایستی | |

# کامل خلخالی

اسم سعیدش ملک سعید. از فضلای خلخال و از شعرای صاحب حال، علوم عقلی و نقلی را با تصوف جمع کرده. از قال به حال رسیده و شراب معرفت چشیده. مدتها در شیراز از خلق انزوا گزیده و به ذکر حق آرمیده. اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمیّه می‌نمود و در همانا رحلت فرموده. این دو بیت و رباعیات از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کرّوبیان چو نالۀ من گوش می‌کنند کامل زبان ببند که خاصان بزم خاص |  | تسبیح ذکر خویش فراموش می‌کنند عرض مراد از لب خاموش می‌کنند |

**رباعیات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ای آینۀ ذات تو ذات همه کس ضامن شدم ازبهر نجات همه کس | |  | مرآت صفات تو صفاتِ همه کس بر من بنویس سیئات همه کس | |
| ٭٭٭ | | |
| زنهار ای دل هزار زنهار ای دل فردا که کند رحمت او جلوه‌گری | |  | پندی دهمت نیک نگهدار ای دل خود را برسان به خیل کفار ای دل | |
| ٭٭٭ | | |
| گر من نه ز شرع تو حیا می‌کردم گر قدرت من به قدر عفوت می‌بود | |  | خود می‌دانی که تا چه‌ها می‌کردم مقدار عطایِ تو خطا می‌کردم | |
| ٭٭٭ | | |
| ما طیّ بساط ملک هستی کردیم بر ما می وصل نیک می‌پیمودند | |  | بی نقص خودی خداپرستی کردیم تف بر رخ ما که زود مستی کردیم | |
| ٭٭٭ | | |
| ننوشت برای ورد روز وشب من گر غیر علی کسی بود مطلب من | |  | جز ذکر علی معلّم مکتب من ای وای من و کیش من و مذهب من | |
| ٭٭٭ | | |
| یا رب به دلم راز نهانی گفتی با هستی خود مگر لقایت طلبید | |  | اسرار بقای جاودانی گفتی موسی که جواب لن ترانی گفتی | |

# کاشفی سبزواری

و هُوَ زبدة الحکماء و قدوة العرفاء مولانا کمال الدّین حسین الواعظ. فاضلی یگانه و عالمی مشهور زمانه. به تحقیق در علوم نجوم و انشاء و فنون عربیه اعلم عهد خود بود. به صوتی خوش و آهنگی دلکش خلایق را موعظه و نصیحت می‌نمود. معانی آیات قرآنی و احادیث نبویّهؐ را به عبارات لایقه و اشارات رایقه بیان می‌ساخت. در هرات با مولانا جامی ملاقات کرد و مصاهرت جامی را پذیرفت و مولانا فخرالدّین علی از او متولد شد. غرض، او را تصانیف نیکوست. مِنْ جمله جواهر التّفسیر و لبّ لباب کتاب مثنوی مولوی نیز از اوست و مواهب علیه هم ازکتب وی است. در اخلاق نیز تصنیف دارد. تفصیل حالات او در تواریخ مفصّلاً مسطور است. مدتها در نیشابور موعظه می‌کرده و واعظ بوده و این بیت از آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون که خوشی‌های دهر باقی و پاینده نیست |  | از خوشی‌اش خوشدلی هیچ خوشاینده نیست |

# لطفی شیرازی

از مجردان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک ایران و هندوستان نموده. در هندوستان وفات یافت و به جنت شتافت. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شد عارف و عامی همه را عار از من بی قدری سبحه، ننگ زنار از من |  | بدنامی بت پرست و دیندار ازمن هفتاد و دو ملت‌اند بیزار از من |

# مجدالدّین طالبه

از مشایخ زمان واز عقلای نکته دان عهد خود بوده. علیقلی خان لکزی این رباعی را به نام وی قلمی نموده. زیاده بر این از حالش اطلاعی به هم نرسید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باید غم عشق او ترا خو باشد مردی کن و در میان جان دار غمش |  | گر دست دهد غمش چه نیکو باشد تا در نگری خود غم او او باشد |

# معین جامی

نسبش به سلطان سنجر سلجوقی می‌رسد. از فضلاء و حکماء و عرفا بوده. خود می‌گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر نسبتم به سنجر و سلجوق می‌کنند |  | هستم شهی که خواجه و مخدوم سنجرم |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوی خوش تو بهشت و باغ تو بس است ور زانکه نعوذباللّه این وصف تو نیست |  | تسلیم و رضا چشم و چراغ تو بس است محرومی ازین صفات داغ تو بس است |

# محمّد نسوی عَلَیهِ الرّحمة

از اماجد فضلا و از اکابر علمای عالی مقداربود. عمادالدین زنگی دیوان انشاء و سر رشتۀ خود را به وی تفویض فرمود. آخر به ترک خدمت دیوان و قربت سلطان مذکور گفته و طریقۀ فقرو فنا پذیرفته. در زاویۀ عزلت منزوی وناهج اخروی شد. خوارزمشاه و ملک مازندران به وی اظهار اخلاص می‌نمودند. تیمّناً این رباعی از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رو در صف دوستان ما باش مترس گر جمله جهان قصد به جان تو کنند |  | خاک ره آستان ما باش مترس دل فارغ دار از آنِ ما باش مترس |

# مسیح کاشانی

و هُوَ رکن الدّین مسعود بن نظام الدّین علی است. اجدادش از شیراز به کاشان رفتند. او در کاشان متولد شد. غرض، از فضلا و حکمای عهد خود بودو به غیرت مشهور است. چنانکه به اندک بی التفاتی که از شاه عباس ماضی دید از شاه رنجید و این مطلع گفته به هندوستان رفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر فلک یک صبحدم بامن گران باشدسرش |  | شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش |

غرض، در خدمت اکبرشاه و جهانگیر پادشاه هندوستان به غایت معتبر بود. بعد از فوت شاه عباس که از عمر حکیم یک صد و پنجاه سال گذشته بود، به ایران مراجعت نموده. از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| نیارم گفت ذکر بر دوام و برمراد او را | |  | بدین آلودگی شرم آیدم کارم به یاد او را | |
| ٭٭٭ | | |
| به صفات آدم اکنون که خدا ستود ما را | |  | چه غم است ازاینکه شیطان نکندسجودمارا | |
| ٭٭٭ | | |
| با من آمیخته‌اي وز تو اثر پیدانیست | |  | همه شیر است دراین جام و شکرپیدا نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| عشرت مردم عالم همه در غم بگذشت | |  | عشرت آن کرد که مردانه زعالم بگذشت | |
| ٭٭٭ | | |
| عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود | |  | دیوانه گشتن از نظر اولین خوشست | |
| ٭٭٭ | | |
| چون قطره به آن گوهر یکتا نرسیدیم | |  | از ابر فتادیم و به دریا نرسیدیم | |

# محبّ سرهندی

اسمش محب علی. اصلش از برلاس. مولدش تته. موطنش سند. معاصر اکبرشاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه. مشربش عارفانه و اشعارش موحدانه است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| چون آینه‌ام هست همه چیز ولیکن | |  | از هرچه بپرسی همه را هیچ جوابست | |
| ٭٭٭ | | |
| عشق را خانه‌ایست بر سرِ دار | |  | نه درش بسته نه کسی را بار | |

# ناصر خسرو علوی

و هُوَ ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضاؑ. جامع جمیع علوم بوده و شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات نموده. خود در رساله‌ای که در بیان حالاتش نگاشته، می‌گوید که در سن نُه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمودم و پنج سال لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه را سنجیدم و بعد از آن مدت سه سال تّتبع نجوم و هیئت و رمل و اقلیدس و مجسطی کردم. از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر متوجه علوم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ بودم.قريب به هفتصد تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی تورات و انجیل و زبور را به فضلای این مذهب آموختم و شش سال به تهذیب باطن و سایر علوم باطنی پرداختم در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و علوم غریبه شدم. غرض، حکیم مزبور مدتها صدارت نیز کرد و به خواهش ملک ملاحده تفسیری بر قرآن مجید نوشت و بنا به رخصت شرع و حفظ نفس به وفق مشرب ایشان تأویل آیات نمودو نسخۀ آن منتشر شد و علماء و فقهای عهد حکیم را به کفر و زندقه و الحاد نسبت دادند. بعد از اینکه به هزار مشقت از چنگ ملک ملاحده خلاص یافت به هرجا رسید دید که او را تکفیر می‌نمایند. خود گوید در نیشابور با برادر خود ابوسعید خواستم مرمت موزۀ خود کنم. به دکّان موزه دوزی برآمدم. ناگاه در آخر بازار غوغایی برخاست. موزه دوزهم رفته چون باز آمد پاره‌ای گوشت بر سر درفش خود کرده بود از وی سؤال کردم. گفت یکی از شاگردان ناصرخسرو به این شهر آمده بود و اشعار ناصر می‌خواند به جهت ثواب او را کشتند من نیز به این سبب قدری گوشت او را بر سر درفش کرده، آوردم. حکیم گفت موزه به من ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود، من نخواهم ماند. در حال از خوف از نیشابور برآمدم. به هر صورت حکیم زحمت بسیار کشید. بیست و پنج سال در غار بدخشان به ریاضت و عزلت گذرانید. گویند به مرتبه‌ای رسید که در سی شبانه روز یک مرتبه طعام می‌خورد. العهدة علی الرّاوی. از حکماء با شیخ رئیس موأخات داشت و با بونصر فارابی لوای مباحثه افراشت. صد و چهل سال عمر یافت و در سنۀ 434 به عالم باقی شتافت. بعضی از اشعارش این است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| به چشم نهان بین نهانِ جهان را سوی این جهان آن جهان نردبان است | |  | که چشم عیان بین نبیند نهان را به سر برشدن باید این نردبان را | |
| ٭٭٭ | | |
| گویند عقابی به در شهری برخاست ناگه زکمین گاه یکی سخت کمانی در آهن و در چوب نگه کرد به صد فکر چون نیک نظر کرد پر خویش برو دید | |  | پر را ز پی طعمه به پرواز بیاراست تیری ز قضا و قدر افکند بدو راست کز آهن و از چوب مرا مرگ چرا خاست گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست | |

**در ستایش عقل و نفس وحقیقت و نکوهش ابنای زمان و مقلّد جهان گوید**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند از نور تا به ظلمت و از اوج تا حضیض هستند ونیستند و نهانندو آشکار بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشان گویی مرا که جوهر دیوان ز آتش است جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان دعوی کنند آنکه براهیم زاده‌ایم در بزم گاه مالک شاخ زبانه‌اند خویشی کجا بود که در اینجا برادران این سنیان که سیرتشان بغض حیدر است وانان که هست‌شان به ابوبکر دوستی گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی هان تا از آن گروه نباشی که در جهان | |  | کز کاینات و هرچه دروهست برترند از باختر به خاور و از بحر تا برند هم بی تو اند و با تو به یک خانه اندرند آخر مدبران سپهر مدورند دیوان این زمان همه ازگل مخمرند اینها ز آدم‌اند چرا جملگی خرند چون نیک بنگری همه شاگرد آزرند این ابلهان که در طلب حوض کوثرند از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند چون دوستند چون همگی خصم حیدرند بگذارشان به همه که نه الفخ نه قنبرند چون گاو می‌خورند و چو گرگان همی درند | |
| ٭٭٭ | | |
| اگر ملازم خاک در کسی باشی ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او هزار سال تنعم کنی بدان نرسد | |  | چو آستانه ندیم خسیت باید بود بدین امید که گفتم بسیت باید بود که یک زمان به مراد کسیت باید بود | |
| ٭٭٭ | | |
| جز راست مگوی گاه و بیگاه | |  | تا حاجت نایدت به سوگند | |

**در تطبیق آفاق و انفس و تأویل اسرار نقلی به آثار عقلی فرماید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر آن چیزی که موجود است در آفاق هستی را چوزین عالم برون رفتی شود همراه تو جمله همه اندیشه‌های بد ترا دیوند در دوزخ عدم خوابست و بیداری به نزدعاقلان هستی توهم هست عزرائیل و فهمت هست میکائیل قدم نه اول اندرشرع وان گاهی طریقت جو تو هم نوری وهم ظلمت، توهم فعلی و هم علت به تعظیم و جلال و منزل و قدررفیع تو به معنی یونس حوتی، چرایی خفته درماهی |  | در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر به سر برخوان محلهای بدونیکت در آن عالم چو فرزندان همه تدبیرهای خوش، ترا حورند با رضوان ارم دان خاطردانا و دوزخ سینۀ نادان چو اسرافیل دان نطقت خرد جبریل درطیران چو علم هردو دریابی فرس اندرحقیقت ران توهم‌عقلی‌وهم‌صورت،تو هم جانیّ و هم جانان فلک قاصر، ملک ناصر، قدر واله، قضا حیران به‌صورت‌یوسف مصری، چرایی مانده در زندان |

**در بیان دُنُّوِ دنیا و نعمت آن و فنای هستی عنصری گوید**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ناصر خسرو به راهی می‌گذَشت دید قبرستان و مبرز روبرو نعمت دنیا و نعمت خواره بین | |  | مست و لایعقل نه چون می خوارگان بانگ برزد گفت کای نظارگان آنش نعمت اینش نعمت خوارگان | |
| ٭٭٭ | | |
| همه رنج من از بلغاریان است گنه بلغاریان را نیز هم نیست خدایا این بلا و فتنه از تست لب و دندان ترکان خطا را که از دست لب و دندان ایشان برون آری تو ترکان را ز بلغار | |  | که مادامم همی باید کشیدن بگویم گر تو بتوانی شنیدن ولی از ترس نتوانم چخیدن بدین خوبی نبایست آفریدن به دندان دست و لب باید گزیدن برای پردۀ مردم دریدن | |
| ٭٭٭ | | |
| سخن پدیدکند کز من و تومردم کیست | |  | که بی سخن تو ومن هردونقش دیواریم | |
| ٭٭٭ | | |
| چوبدخود کنیم از که خواهیم داد چهرۀ هندو و روی ترک چرا شد از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد چیست خلاف اندر آفرینش عالم نعمت منعم چراست دریا دریا | |  | مگر خویشتن را به داور بریم همچو دل دوزخی و روی بهشتی زاهد محرابی و کشیش کنشتی چون همه را دایه و مشاطه توگشتی محنت مفلس چراست کشتی کشتی | |

**در حدوث فلک گوید**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| چون آسیات بینم ای چرخ آسیایی بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر هرگز قدیم باشد جنبده مکانی | |  | خود سوده می‌نگردی ما را همی بسایی گوید مگر قدیمی بی حد و منتهایی زین قول می‌بخندد شهری و روستایی | |
| ٭٭٭ | | |
| چند گردی گرد این بیچارگان تا توانستی ربودی چون عقاب فاسقی بودی به وقت دست رس | |  | ناکسان را جویی از بس ناکسی چون شدی عاجز گرفتی کرکسی پارسا گشتی کنون در مفلسی | |

# نصیر الدّین طوسی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ فخر الحکما و مؤیّد الفضلا، نصیر الملّة و الدّین محمد بن حسن الطوسی. بعضی گفته‌اند که اصل وی از طوس مِنْ توابع شهر قم بوده و همشیره زادۀ حکیم فاضل باباافضل کاشی است وبعضی گفته‌اند از جهرود مِنْ اعمال قم است و در طوس خراسان متولد شده. به هر حال قدوۀ محققین و زبدۀ مدققین است. علوم حکمیه را از فرید الدین داماد که او تلمیذ صدرالدین سرخسی و او تلمیذ افضل الدین عیلانی و او تلمیذ ابوالعباس ریوکری و او تلمیذ بهمنیار، از تلامذۀ شیخ الرّئیس ابوعلی سینای مشهور است تحصیل کرده. گویند خواجه با صدر الدین قونیوی معاصر و در بدو حال او را منکر و میان ایشان مکاتیب و منازعۀ علمی بوده. بالاخره خواجه به علم او اقرار آورده. مدتها با هلاکوخان به سر برده و تعظیم و تکریم دیده. روزی خواجه به خان گفت که چنان به خاطرت نرسد که ترا از احترام من بر من منتی است چرا که تو به حشمت از سلطان سنجر بیش نیستی و او حکیم خیام را با خود بر یک تخت می‌نشانید و حال آنکه من در علم و فضل از خیام زیاده‌ام و به خدمت تو تن در داده‌ام. غرض، حالات آن جناب در تواریخ مسطور است و تصنیفات وی مشهور. از جمله: اوصاف الاشراف در سلوک و انصاف و شرح اشارات شیخ رئیس در حکمت و شرح کلمات بطلمیوس در نجوم و اخلاق ناصری که به نام ناصرالدّین قهستانی نوشته. مدت هفتاد و هفت سال عمر یافته و در سنۀ ششصد و هفتاد و دو به ریاض رضوان شتافته. گاهی شعری می‌فرموده. از اشعار آن جناب است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منم آنکه خدمتِ تو کنم و نمی‌توانم دل من نمی‌پذیرد بدل تو یار گیرد |  | تویی آنکه چارۀ من نکنی و می‌توانی به تو دیگری چه ماند تو به دیگری چه مانی |

**قطعه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نظام بی نظام ار کافرم خواند مسلمان خوانمش زیرا که نبود |  | چراغ کذب را نبود فروغی مکافات دروغی جز دروغی |

**رباعیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| جز حق حکمی که حکم را شاید نیست آن چیز که هست آن چنان می‌باید | |  | حکمی که زحکم حق فزون آید نیست آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| اول ز مکونات عقل و جان است زینها چه گذر کنی چهار ارکان است | |  | وندر پی او نُه فلک گردان است پس معدن و پس نبات و پس حیوانست | |
| ٭٭٭ | | |
| ای بی خبر این شکل موهم هیچ است خوش باش که در نشیمن کون و فساد | |  | وین دایره و سطح مجسم هیچ است وابستۀ یک دمی و آن هم هیچ است | |
| ٭٭٭ | | |
| آن قوم که راه بین فتادند و شدند آن عقده که هیچ کس نتوانست گشاد | |  | کس را به یقین خبر ندادندو شدند هر یک بندی بر آن نهادند و شدند | |
| ٭٭٭ | | |
| موجود به حق واحد اول باشد هرچیز جز او که آید اندر نظرت | |  | باقی همه موهوم و مخیل باشد نقش دو یمین چشم احول باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| گر زانکه بر استخوان نماند رگ و پی گردن منه ار خصم بود رستم زال | |  | از خانۀ تسلیم منه بیرون پی منت مکش ار دوست شود حاتم طی | |
| ٭٭٭ | | |
| چون در سفریم ای پسر هیچ مگوی ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ | |  | احوال حضر درین سفر هیچ مگوی می‌دان که نه‌ای هیچ و دگر هیچ مگوی | |

# نوری شوشتری عَلَیه الرَّحمة

اسم شریفش قاضی نوراللّه و از کمالات صوری و معنوی آگاه. به وفور فضایل و خصایل نفسانی و روحانی معروف و به صفت تحقیق و معرفت موصوف. کتاب مجالس المؤمنین بر فضیلت وی گواهی است امین. در دولت اکبر شاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع دشمنان و دوستان می‌بود. بالاخره در عهد جهانگیر شاه به سبب تعصب مذهب به ضرب دِرّۀ خاردار به جوار ابرار شتافت. مدت عمرش هفتاد سال و طریقۀ نوربخشیه داشته. این چند بیت از ایشان است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست بر مائدۀ عشق اگر روزه گشایی وه کاین شب هجران تو بر ما چه دراز است فرهاد صفت این همه جان کندن نوری | |  | من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجرِ اوست هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست گویی که مگر صبح قیامت سحر اوست در کوهِ ملامت به هوای کمر اوست | |
| ٭٭٭ | | |
| ای درسر زلف تو صد فتنه به خواب اندر در شرع محبت زان فضل است تیمم را | |  | درعشق تو خواب من نقشی است بر آب اندر کزدامن پاکان هست گردی به تراب اندر | |

# نسیمی شیرازی طابَ ثَراهُ

نام آن جناب سید عمادالدّین. از سادات رفیع الدرّجات شیراز و از محققین زمان خود ممتاز. ارادت به جناب سید شاه فضل متخلص به نعیمی داشته و در سنۀ 837 منصور وار پا بردار شهادت گذاشته. بعضی گویند در حلب شهید شد و بعضی مرقدش را در خارج زرقان شیراز می‌دانند دیوانش دیده شد، سه هزار بیت متجاوز است. از اوست:

**مِنْ غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| کشتۀ لعل لبت کی کند اندیشه ز مرگ | |  | کزدم روح قدس زنده به جان دگراست | |
| ٭٭٭ | | |
| چه نکته بود که ناگه ز غیب پیداشد چه مجلس است و چه بزم اینکه ازمی توحید | |  | که هر که واقف آن نکته گشت شیدا شد محیط قطره شد آنجا و قطره دریا شد | |
| ٭٭٭ | | |
| کی تواند شدن از سرّ اناالحق واقف دردمندان ز تو هر لحظه دلی می‌طلبند | |  | هرکه او را غم آنست که بردار کنند تا به درد و غم عشق تو گرفتار کنند | |
| ٭٭٭ | | |
| ای خسته‌ای که بی خبر از درد دوستی | |  | بی درد خود بگو که ترا چون دوا کنند | |
| ٭٭٭ | | |
| حق بین نظری باید تا روی مرا بیند از مشرق دیدارش آن را که بود دیده ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی | |  | چشمی که بودخودبین کی نورخدا بیند انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند آن را که تو منظوری غیر از تو که را بیند | |
| ٭٭٭ | | |
| من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم وهم و خیال انسان رو سوی من ندارد از رهِ خویش پرستی قدمی بیرون نه | |  | برتر ز جسم و جانم درجسم و جان نگنجم در وهم از آن نیابم در عقل از آن نگنجم قطع این منزل و ره جز به چنین گام مکن | |
| ٭٭٭ | | |
| گر کنی قبلۀ جان روی نگاری باری زلف او محشر جان‌هاست دلاسعیی کن | |  | ور رود عمر به سر در غم یاری باری که در آن حلقه درآیی بشماری باری | |

**رباعیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| در دایرۀ وجود موجود علی است گر خانۀ اعتقاد ویران نشدی | |  | وندر دو جهان مقصد و مقصود علی است من فاش بگفتمی که معبود علی است | |
| ٭٭٭ | | |
| من مظهر نطق و نطق حق ذات من است از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد | |  | وندر دو جهان صدای اصوات من است آید به وجود و هست ذرات من است | |
| ٭٭٭ | | |
| خواهی که شوی کسی ز هستی کم کن با زلفِ بتان درازدستی کم کن | |  | ناخورده شراب وصل مستی کم کن بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن | |

# نعمت تبریزی

اسمش حکیم مؤمن و از تلامذۀ ملامحسن متخلص به فیض. حکیمی با حکمت و ایقان و فاضلی با معرفت و ایمان. در بعضی از علوم هم تألیفات ستوده دارد. احوالش در تذکرۀ علی قلیخان لکزی دیده شد و این یک بیت از اشعارش گزیده شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نبینی روی دل تاروی دل دراین و آن بینی |  | نیابی خویش را تا خویشتن رادر میان بینی |

# نظیری نیشابوری

اسمش محمد حسین. اصلش از جوین. به سبب توطن در نشابور از اهل نشابور مشهور. به هندوستان رفته و بادرویشان انس گرفته. در زمان اکبرشاه در گجرات وفات یافت. دیوانش دیده شد و چند بیتی از آن جناب گزیده شد:

**غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| بگو منصور از زندان اناالحق گو برون آید به اندک التفاتی زنده دارد آفرینش را | |  | که دین عشق ظاهرگشت و باطل کردمذهب‌ها اگرنازی کند در دم فرو ریزند قالب‌ها | |
| ٭٭٭ | | |
| شهود بت ز پراکندگیم باز آورد | |  | دلیل راه حقیقت برهمنی است مرا | |
| ٭٭٭ | | |
| بر چهرۀ حقیقت اگر مانده پرده‌ای | |  | جرم نگاه دیدۀ صورت پرست ماست | |
| ٭٭٭ | | |
| تا یک دلت قبول کند قرب حق مجو | |  | سرمایۀ قبول در انکار عالمی است | |
| ٭٭٭ | | |
| هیچ کس نامۀ سر بستۀ ما فهم نکرد | |  | نه همین خاتمه‌اش نیست که عنوانش نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| سرو سامان سخن گفتن این جمعم نیست | |  | پهلوی من بنشانید پریشانی چند | |
| ٭٭٭ | | |
| هر کسی از تو نشانی به گمان می‌گوید | |  | کس ندیدم که در بزم تو محرم باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| نیازارم ز خود هرگز دلی را | |  | که می‌ترسم در آن جای تو باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| ما را به صد افسانه در خواب چو می‌کردی | |  | از بهرچه می‌کردی بیدار ز خواب اول | |
| ٭٭٭ | | |
| نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می‌بینم | |  | نهان از چشم ظاهربین تماشای دگر دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| قومی ترا زخلوت و عزلت طلب کنند پرسش چه می‌کنی ز خطا و ثواب ما | |  | تو شور شهر و فتنۀ بازار بوده‌ای چون هرچه کرده‌ایم خبردار بوده‌ای | |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رو جانب حق از همه سو باید بود از بهر ظهور تو نهان کرده ترا |  | در کوشش نفی مو به مو باید بود در سرّ خود و ظهور او باید بود |

# والۀ بروجردی

اسمش محمد حسین بیگ بود و ملازمت را ترک نمود. در حلقۀ اهل کمال درآمد. در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرد. به پایۀ عالی رسید. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا درنگری نه سرو مانده است و نه بید دهقان فلک خرمن عمر همه را |  | نه خار هوس نه گلستان امید می‌پیماید به کیل ماه و خورشید |

# واعظ قزوینی

اسمش میرزا محمد رفیع و در فضیلت پایۀ قدرش منیع. کتاب مستطاب ابواب الجنان از اوست. الحق هر بابی از ابواب ابواب الجنانش بابی از ابواب الجنان. معاصر سلطان حسین صفوی بود و خلق را موعظه می‌نمود. در اوایل جلوس سلطان مذکور مرحوم ومغفور شد. شعر هم می‌گفت. ایندو بیت از او نوشته می‌شود:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| از هیچ کس بجز دو زبانی ندیده‌ام | |  | خلق زمانه را همه گویی زبان یکی است | |
| ٭٭٭ | | |
| دور و دراز شد سفر بی خودی مرا | |  | گویا به بوی زلف تو از هوش رفته‌ام | |

# واحد تبریزی

و هُوَ زبدة الفضلاء مولانا رجبعلی. از مشاهیر فضلا و عرفای زمان خود بوده و شاه عبّاس ثانی به وی اظهار اخلاص و ارادت می‌نمود. در کمالات مسلّم اهل آن زمانه و در وجد و حال، وحید و یگانه. رسالۀ کلید بهشت از اوست. در سنۀ 1080 در اصفهان درگذشت:

**مِنْ رباعّیاته عَلَیهِ الرَّحمة**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| واحد که به کوی دوست منزل دارد پیوسته به تعمیر بدن مشغول است | |  | غم نیست اگر غم تو در دل دارد بیچاره همیشه دست در گل دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| واحد که چو آتش به برت می‌گردد گر آب شود روان به سوی تو شود | |  | گر خاک شود خاک درت می‌گردد ور باد شود گِردِ سرت می‌گردد | |
| ٭٭٭ | | |
| ای آنکه برای تست رای همه کس در پای تو اوفتاده‌ام دستم گیر | |  | وی آنکه تویی مرا به جای همه کس کوتاه کن از میانه پای همه کس | |

# وقوعی سمنانی

از ارباب حال و از اصحاب کمال. معاصر و هم صحبت اکبرشاه هندی بود و شکسته را درست قلمی می‌نمود. این رباعی از او نوشته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| معشوقه وصال جاودانت ندهد بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین |  | ره جانب خویش رایگانت ندهد تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد |

# همام تبریزی

و هُوَ خواجه همام الدین محمد. از معارف شعراء و فضلاست و حکیمی با مرتبۀ اعلی است. مراتب حکمیه را در خدمت جناب قدوة المحققین خواجه نصیر الدین طوسی تحصیل نموده و با مولانا قطب الدین علامۀ شیرازی نسبت سببی داشته و با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ملاقات کرده. مطایبات لطیفه که میان ایشان دست داده مشهور است و در السنه و افواه، مذکور. در نسخۀ اول آتشکده تخلص او را غلط همایی نوشته‌اند و همچنین غلط مانده است. وفاتش در سنۀ 713 اتفاق افتاده. این دو بیت از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ذوق وصلی که عاشقان تراست | |  | همه آسایش جهان ارزد | |
| ٭٭٭ | | |
| چون خیال تو ز پیش نظر من نرود | |  | شرم دارم که شکایت کنم از تنهایی | |

# هلالی جغتائی

با سلطان حسین میرزای بایقرا و امیر بی نظیر علی شیرنوایی معاصر بوده. اول بار که به مجلس امیرعلی شیر بار یافت، از خواندن این مطلع محترم شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چنان ازپا فکند امروزم ازرفتار وقامت هم |  | که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم |

امیر او را در برکشید و از تخلصش پرسید. گفت: هلالی. امیر فرمود: بدری بدری. از تأثیر نظر عنایت امیر مشار الیه فلک سخنوری را بدر و محفل شاعری را صدرآمد. در شاعری مشهور شد. آخر به خدمت مشایخ رسید و از اهل ذوق محسوب گردید. مثنوی شاه و گدا و لیلی و مجنون وصفات العاشقین به رشتۀ نظم کشید و عاقبت در سنۀ 939 به جرم تشیع شهید گردید. اشعار خوب دارد اما بدین چند بیت از او اکتفا می‌شود:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| از آن تنهایی و ملک غریبی شد هوس ما را در دل بی خبران جز غم عالم غم نیست | |  | که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را وز غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| ای که می‌پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست | |  | منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکه از روی ارادت پا نهد در راه عشق | |  | عالمی پیش آمدش کز هر دو عالم بگذرد | |

**مِنْ قطعاته و رباعیّته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| محمدؐعربی آفتاب هر دوسرا شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح که من مدینۀ علمم علی در است مرا | |  | کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او به این حدیث لب لعل روح پرور او عجب خجسته حدیثی است من سگ در او | |
| ٭٭٭ | | |
| یاران کهن که بنده بودم همه را زنهار زکس وفا مجویید که من | |  | دربند وفای خود ستودم همه را دیدم همه را و آزمودم همه را | |
| ٭٭٭ | | |
| در عالم بی ثبات کس خرم نیست آن کس که درین زمانه او را غم نیست | |  | شادی و نشاط در بنی آدم نیست یا آدم نیست یا درین عالم نیست | |

# یحیی لاهیجانی

از فضلا و علمای زمان خود ممتاز و بین العوام و الخواص با اعزاز. مدتی در کاشان و چندی در دهلی و هندوستان توقف داشته و در شغل قضا لوای شهرت افراشته. آخر از هند به کاشان مراجعت کرد و در سنۀ 953 وفات یافت. غرض، از محققین و فضلا محسوب می‌شد و خالی از حالی نبود. این چند بیت از اشعار اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم | |  | گفتن نتوانم به کسی مشکلم این است | |
| ٭٭٭ | | |
| عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد | |  | تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد | |
| ٭٭٭ | | |
| مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد | |  | از غیرت همین به کسی آشنا نشد | |
| ٭٭٭ | | |
| بگو یک ره کجاجویم ترا مُردم ازین حیرت | |  | که هر جانب نهادم گوش آواز تو می‌آید | |

# فردوس در شرح احوال و اقوال جمعی از عرفا و فضلا و حکما و فقرا و علما و شعرای متأخرین و معاصرین

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آگه شیرازی | ساغرشیرازی | مظفر کرمانی |
| اسرار سبزواری | شهاب ترشیزی | مجذوب همدانی |
| اخگر کرمانی | شکیب اصفهانی | منور رازی |
| آزاد کشمیری | شاهد ایزد خواستی | محجوب ترشیزی |
| ایاز طالش | شحنۀ خراسانی | معطر کرمانی |
| بسمل شیرازی | صبای کاشانی | مجمر اصفهانی |
| بهار دارابی | صفایي نراقی | منظور شیرازی |
| بهجت شیرازی | صمد همدانی | مظهر علی شاه تونی |
| تمکین شیروانی | صدقی کرمانی | خراسانی |
| تسلیم اصفهانی | طبیب شیرازی | نادر مازندرانی |
| حسینی قزوینی | ظفر کرمانی | نشاط اصفهانی |
| حسرت همدانی | عیانی جهرمی | نادری کازرونی |
| حیران یزدی | علی کرمانی | نغمۀخراسانی |
| حسن نهاوندی | عارف اصفهانی | نوری مازندرانی |
| خاکی خراسانی | غالب طهرانی | نظر نايینی |
| خالد سلیمانیه | فخری ایروانی | نورعلی شاه |
| خاوری کوزه کنانی | فانی اصفهانی | اصفهانی |
| خاکی شیرازی | قانع شیرازی | نظام کرمانی |
| راز شیرازی | قطب شیرازی | نیاز شیرازی |
| رحمت کوزه کنانی | کامل خراسانی | ناصر اصفهانی |
| رضاعلی شاه دکنی | کوثر همدانی | وصال شیرازی |
| رونق کرمانی | کوثر هندوستانی | وحدت هندوستانی |
| رضای هراتی | محوی استرآبادی | هاشم شیرازی |
| زاهد گیلانی | محرم شیرازی | همدم شیرازی |

# آگه شیرازی

و هُوَ زبدة الموحدین مولانا آقاعلی اشرف. آن جناب خلف الصدق سالک عارف آقاعلی مدرس رحمة اللّه علیه است. والد ماجدش از اهل کمال و از خاندان با افضال. نسبت ارادت به جناب فخر المتأخرین مولانا عبدالحسین کازرونی النوربخشی متخلص به ناظر داشته ومدّة العمر همت بر مجاهدات و عبادات و سلوک گماشته. در محامد صفات و پاکی ذات، مسلم اهل زمان خود بود. از مصاحبت اهل دنیایی‌اش نفور و مجالست فقرایش سرور و نیز عمّ جناب آقاعلی اشرف مولانا خلیل و شهیر به آقابزرگ مدرس مدرسۀ حکیم. از مریدان جناب شیخ المتاخّرین آقا محمد هاشم ذهبی شیرازی رحمة اللّه علیه بوده و اجداد ایشان در زمان نادرشاه افشار از صفهان به شیراز آمده سکونت نمودند. غرض، جناب مولانای مذکور از طفولیت به عبادت متداوله اشتغال می‌فرمود و همواره در طلب اکابر دین مبین و عارفان صاحب یقین می‌بود. جمعی از اهل ریاضت و سلوک را ملاقات کرد. از انقلاب و اضطراب آسوده نگشت. آخر الامر بنا بر سعادت ازلی به خدمت جناب قطب العارفین و شیخ الموحّدین الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی رسید و ارادت آن حضرت را گزید. از صحبت با سعادت آن جناب کامیاب شد. عارف معارف تجوید و واقف مواقف توحید آمد و از روی تحقیق از مسالک تقلید درگذشت. بالجمله به حسب اوصاف و اخلاق مسلّم آفاق و قدوۀ مجردان و موحدان معاصرین است. فقیر مکرر به فیض صحبت آن جناب رسیده و از وی نهایت لطف دیده. بعد در سنۀ 1244 در شیراز وفات یافت. از اشعار اوست:

**غرلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| یاری نه و مبتلا دل ما در کعبه و سومنات نبود | |  | برقی نه و سوخت حاصل ما جز روی تو در مقابل ما | |
| ٭٭٭ | | |
| این دم جانسوز از نایی است آگه نی ز نی | |  | سوز عشق ار بود با نی می‌زد آتش بیشه را | |
| ٭٭٭ | | |
| روندگان ره عشق را طریقه مجوی | |  | که آستین بفشانند کفر و ایمان را | |
| ٭٭٭ | | |
| مشکل غمیست عشق ولی غیر عشق نیست | |  | چیزی که حل کند همۀ مشکلات را | |
| ٭٭٭ | | |
| فارغ از کعبه و از بتکده دیوانۀ اوست حرم و دیر تفاوت نکند عاشق را گرچه عالم هم از کون و مکان افسانه است | |  | دل دیوانۀ او کعبه و بتخانۀ اوست هر کجا می‌نگرد جلوۀ جانانۀ اوست گوش و دل باز کن آگه که هم افسانۀ اوست | |

**و له**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| خوشا دلی که ز تاراج عشق گشت خراب فریب شیخ مخور باده نوش و رسوا باش | |  | خرابی دل عشاق عین معموریست که مطلبش همه از صوم و سبحه مشهوریست | |
| ٭٭٭ | | |
| اندر پی طبیب چه می‌گردی ای مریض آگه ز خویش بگذر و سرگشته می‌گریز | |  | دردِ تو هم طبیب تو و هم دوایِ تست در بی خودی که راهنمای خدای تست | |
| ٭٭٭ | | |
| عاشق آنست که دل خون و جگر ریش بود | |  | عشق اینست و چنین است درو صد چندین | |
| ٭٭٭ | | |
| در میکده ای شیخ گرآیی به ادب باش هر دل که به تابیده در آن نور محبت دل دیوانه و غمّازی چشم دوای درد خود از هرکه جستم ز سوز شمع حرفی در میان نیست مرا از یک نگاه آشنایی | |  | کانجا نتوان لاف زد از کشف و کرامات خورشید عیان یافته از جملۀ ذرّات به عالم راز ما افسانه کردند حوالت بر درِ میخانه کردند حدیث از سوزش پروانه کردند ز خود وز عالمی بیگانه کردند | |
| ٭٭٭ | | |
| به راه عشق عقل ار گشت سرگردان عجب نبود غبار رهگذاری دیده‌ام را داشتی روشن | |  | که هر کس بود داناتر در این ره زودتر گم شد ولی عمریست کان راهم نشان از چشم تر گم شد | |
| ٭٭٭ | | |
| پرواز کسم نبود و با کس سخنم نیست | |  | دربارۀ من هرچه بگویند بگویند | |
| ٭٭٭ | | |
| به گدایِ در دوست که منظور من است  ای خوش آن دل که شد ازناوک چشمی بسمل زاهد این خرقۀ سالوس به یک سو افکن نیستی محرم اسرارِ سراپردۀ عشق | |  | شاهی هرد و جهان مختصری خواهد بود کز پی ناوک خوبان نظری خواهد بود حیله تا چند کنی دیده وری خواهد بود تا ز هستی خودآگه اثری خواهد بود | |
| ٭٭٭ | | |
| غمدیدگان عشق ترا شادی آرزوست دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر | |  | اما نه آن قدر که غم از دل به در کنند گر عاشقان حدیث غم عشق سرکنند | |
| ٭٭٭ | | |
| ای مدعی برو که محبت نه کار تست | |  | اهل نظر معامله با دیده ور کنند | |
| ٭٭٭ | | |
| فغان که زاهد مست از شراب خود بینی | |  | به عاشقان ز خود رسته توبه فرماید | |
| ٭٭٭ | | |
| کسی که از ره و رسم غم تو یافت وقوف قلندران خراباتی خراب ای شیخ مخوان فسانه بر عاشقان ز ملت و کیش | |  | گمان مکن که شود پای بند نقش و حروف به نیم جو نستانند معجزات و کشوف چو می به کام رسیدت چه احتیاج ظروف | |
| ٭٭٭ | | |
| هر جا که بود روی تو مقصود من آنجاست | |  | یک سان بر من کعبه و بیت الصنم استی | |
| ٭٭٭ | | |
| طریق مهر و وفا پیش گیر با همه کس قیاس عقل ره عشق را بدان ماند فسون جنت و دوزخ به عامه خوان زاهد ز دانشی که نیفزایدت به غیر غرور چنان پراست وجود ازجمال حضرت دوست | |  | که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی که مور را بود اندیشۀ سلیمانی که عار دارد از این‌ها کمال انسانی هزار مرتبه پیشم به است نادانی که فرق می‌نکند قرب و بُعد جسمانی | |

**رباعی**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ای بندگی تو گشته از روز الست عمرم همه صرف خودپرستی گردید | |  | مقصود جهانیان چه هشیار و چه مست اما چه توان نمود این است که هست | |
| ٭٭٭ | | |
| درد تو کدام دل که بیمار نکرد عشق تو چه سبحه‌ها که زنّار نکرد | |  | شوق تو کدام سینه کافگار نکرد چشم تو چه فتنه‌ها که بیدار نکرد | |
| ٭٭٭ | | |
| آگه غم نیستی و هستی تا کی این‌ها همه ساز خودپرستی بوده است | |  | هشیار گهی و گاه مستی تا کی شرمی شرمی ز خودپرستی تا کی | |

# اسرار سبزواری سَلَّمَهُ اللّهُ تَعالَی

و هُوَ فخرالمحققین و قدوة المتکلمین الحاج میرزا هادی حَفَظَهُ اللّه تعالی ابن الحاج ملامهدی السّبزواری. والد ماجد آن جناب از علمای عهد و صاحب مکنت بوده. به مکّۀ معظمه رفته(ره). در مراجعت از راه دریا به شیراز رحلت یافته. جناب مولانا تا عشرۀ کامله از عمر خود در سبزوار می‌زیسته. به اصرار جناب عالم عابد ملاحسین سبزواری که با والدش رفیق بوده به مشهد مقدس رضوی رفته به تحصیل کوشید. بعد از ریاضات شرعیه و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت به شوق اقتباس حکمت اشراق به خدمت حکمای اصفهان رفته، هشت سال در نزد مولانا اسماعیل اصفهانی و ملاعلی النوری حکمت دیدند. بعد از مراجعت به خراسان به زیارت مکه رفته به سبزوار برگشتند. تا این ایام که هزار و دویست و هفتاد و هشت است بیست و هشت سال است که در آنجا به تألیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه سال رفته. شرح منظومه در حکمت و نبراس محفل التفقیه از طهارت تا انتهای حج با متن منظوم و شرح معلوم، همچنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح و منظومه در منطق به قدر سیصد بیت موقوم فرمودند. حواشی بسیار خاصه بر کتب صدرالدین شیرازی و غیره نگاشته. رسالۀ هدایت الطالبین وغزلیات نیز مرقوم فرمودند. صاحب کرامات و مقامات عالیه می‌باشد. تیمّناً به بعضی از غزلیات آن جناب می‌پردازم:

**مِنْ غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ایزد بسرشت چون گل ما از دیده ز بس که خون فشاندی | |  | مهر تو نهفت در دل ما در خون دل است منزل ما | |
| ٭٭٭ | | |
| در خویشتن بدید عیان شاهد الست تا پر فشانیی نکند وقت قتل هم | |  | هر کو درید پردۀ پندار خویش را بربست بال مرغ گرفتار خویش را | |
| ٭٭٭ | | |
| ای امیر کاروان کاندیشۀ ما نبودت اختران پرتو مرآت دل انور ما خسرو ملک طریقت به حقیقت ماییم | |  | یک نظرهم می‌رسد افتاده در دنبال را دل ما مظهر کلّ کلّ همگی مظهر ما کله از فقر به تارک ز فنا افسر ما | |
| ٭٭٭ | | |
| شاهدان در پرده مستورند لیک دیدم اندر بزم می‌خواران شدی | |  | ماه ما بی پرده باشد در نقاب هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب | |
| ٭٭٭ | | |
| گر دل رندان شکستی زاهدا آسان مگیر | |  | جای حق باشد حذر فرما شکستن مشکل است | |
| ٭٭٭ | | |
| موسئی نیست که دعوی اناالحق شنود | |  | ورنه این داعیه اندر شجری نیست که نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| آتش آن نیست که در وادی ایمن زده‌اند | |  | آتش آنست که اندر دل درویشان است | |
| ٭٭٭ | | |
| تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد آغوش و کنار از تو نداریم توقع | |  | ز افتاده به کنج قفسی یاد توان کرد از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدیم شهری پر از آیینۀ الوان نگریدیم | |  | آری چه کنم قسمت ما در به دری بود اسرار به هر آینه در جلوه گری بود | |
| ٭٭٭ | | |
| پارسایان ریایی ز هوا بنشینند | |  | گر به خاک درِ میخانه چو ما بنشینند | |
| ٭٭٭ | | |
| بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد آنکه جوید حرمش گو به سر کوی دل آی | |  | که به دل بست سر زلف توپیمانی چند نیست حاجت که کنی قطع بیابانی چند | |
| ٭٭٭ | | |
| نیستم در خور لطفت طمع از حد نبرم | |  | دو سه دشنام به پاداش دعا ما را بس | |
| ٭٭٭ | | |
| هر چه آن معبر هستی است بود معدن حسن تاج اسرار علی قطب مدار عشق است | |  | هرچه آن مظهر حسنی است بود مصدر عشق او بود دایره و مرکز او محور عشق | |
| ٭٭٭ | | |
| نشد افسرده ز آب هفت دریا | |  | چو آتش بود اندر مجمر دل | |
| ٭٭٭ | | |
| ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهم | |  | چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم | |
| ٭٭٭ | | |
| چنگ در دامن دلدار زدم دوش به خواب هر خم زلف که بر گونۀ گلگونی بود | |  | بود دستم به دل خویش که بیدار شدم دام صیاد ازل بود و گرفتار شدم | |
| ٭٭٭ | | |
| ای که با نور خرد نور خدامی‌جویی | |  | خویش بین، عکس نظر کن بکجا می‌پویی | |
| ٭٭٭ | | |
| پادشاهی دُرّ ثمینی داشت خواست نقشی که باشدش دوثمر گاه شادی نگیردش غفلت هرچه فرزانه بود در ایام ژنده پوشی پدید شد آن دم شاه را این سخن فتاد پسند زانکه شادی و عیش و محنت و غم | |  | بهر انگشتری نگینی داشت هر نفس کافکند به نقش نظر گاه انده نباشدش محنت کرد اندیشه و ولی همه خام گفت بنگار بگذرد این هم برنگینش همین عبارت کند بگذرد هر دو بر بنی آدم | |
| ٭٭٭ | | |
| جز نور علی نیست اگر درک بود گویند دم مرگ علی را بینیم | |  | با غیر علی کی ام سر برگ بود ای کاش که هر دمم دم مرگ بود | |
| ٭٭٭ | | |
| ای ذات تو ز اعراض صفات آمده پاک در هر چه نظر کنم توآیی به نظر | |  | کوتاه ز دامن تو دست ادراک لا ظاهِرَ فی الوجودِ واللّهِ سِواک | |

# اخگر کرمانی

اسم شریفش میرزا محمد یوسف. از سلسلۀ میرزا حسین خان است که در آن ولایت آن سلسله حکومت و شهریاری وپیشکاری کرده‌اند. همیشه اوقات خاندان ایشان معزز و محترم زیسته‌اند و جناب میرزا، اخلاص و ارادت به خدمت حضرت عارف حقانی مولانا محمد کهیستانی قُدِسَ سِرّه العزیز به هم رسانیده و جناب مولانا از اکابر علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حسین اصفهانی قُدِّسَ سِرّه العزیز بوده. جناب مولانای مذکور و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمدعلی را از کرمان اخراج نمودند. بعد از خروج ایشان در عرض راه جمعی بلوچ به ایشان رسیده به قتل و غارت پرداختند. جناب مولانا محمد را شهید کردند و سایرین به مشقت تمام آزاد شدند. میرزای مزبور هم در خدمت ایشان بود و بعد از ن واقعه به کرمان مراجعت نمود. هم در کرمان فقیر به خدمتش فیض یاب شدم. الحق جوانیست متصف به صفات پسندیده و متخلق به اخلاق حمیده. اوقاتش به عبادت مصروف و خاطرش به صحبت فقرا مشعوف. طبع خوشی دارد. قصیده را پخته می‌گوید. از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردان سوی عالم حقیقت راندند یک نکته بگویمت گر از من شنوی |  | نامردان در بهانه جویی ماندند آن برد به دوست ره که او را خواندند |

# آزاد کشمیری

مردی است معقول و نامش میرغلام رسول و به محمد علی شهرت کرده. در علوم متداوله ماهر و اظهار حکمت طبیعی و عقلی و رمل و شعر از احوال و اطوارش ظاهر. در بسیاری از ولایات ایران سیاحت کرده و با اعالی و ادانی روزگاری به سر آورده. با مشایخ معاصرین صحبت‌ها داشته و در فن عرفان مثنوی‌ها نگاشته. طالب معاشرت طایفۀ درویشان و خود نیز از طبقۀ ایشان بوده. مسافرت عراقین و فارس و زیارت عتبات عالیات دریافته. به صحبت شیخ خالد کُرد رسیده و معاشرت شیخ احمد لحساوی گزیده. فقیر را در شیراز صحبتش دست داد و ابواب آشنایی گشاد. اشعار بسیار از هر سیاقی داشت و مثنویات متعدده منظوم کرده. از جمله هفت دفتر در بحر رمل مشتمل بر تحقیقات و حکایات. مثنوی دیگر موسوم به خمخانه و میخانه، مثنوی دیگر در حکایت عشقبازی، دیوان غزلیات نیز تمام کرده بودند. پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار آن جناب دست نداد. این چند بیت در خاطر بود. ان شاءاللّه بعد اشعار ایشان را تحصیل و قلمی خواهد نمود:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| همه جا جلوۀ یار است چه دیر و چه حرم جای در چشم و دل و جان منش هست مدام | |  | حاجیان کرده طلب بادیه پیمایی را همه جا می‌نگرم آن بت هر جایی را | |
| ٭٭٭ | | |
| تو در مصر طلب همچون زلیخا منتظر بنشین | |  | که شاید یوسف مقصود باشد کاروانی را | |
| ٭٭٭ | | |
| یارب چه چشمه‌ایست محبت که من از او | |  | یک قطره آب خوردم و دریا گریستم | |
| ٭٭٭ | | |
| ماییم همه پردۀ اسرار وجود ما خود عدمیم لیک ظاهر شده است | |  | پیدا شده ز اختلاف اطوار وجود از آینۀ ما همه آثار وجود | |
| ٭٭٭ | | |
| گر عقل بود سپهر گردان دارد یارب ز کجا و از چه برخاسته است | |  | ور جان و تن است این همه حیوان دارد این شور و محبتی که انسان دارد | |

# ایاز طالش

نامش ایاز بیک بود و ملازمت می‌نمود. به مرتبۀ امارت و خانیّت ترقی نمود. از بدو سن با فقراء و عرفای معاصرین انس داشت و همت بر دریافت صحبت اهل حال می‌گماشت. والدش ابراهیم بیک از اعاظم طایفۀ طالش آذربایجان بود. غرض، وی به خدمت جناب عارف صمدانی حاجی محمد جعفر همدانی که از اکابر و مشایخ سلسلۀ علیّه نعمت اللهیه بود ارادت و اخلاص می‌ورزید و در شیراز نیز به فیض خدمت حضرت شیخ الموحدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی مشرف گردید. ظاهراً از خوانین صاحب جاه و باطناً از سالکان این راه. سرش پرشور و دلش پرنور. همت فقرایش ناصر و با فقیر معاشر و معاصر بود. اکنون در دارالخلافۀ طهران است. گاهی فکری می‌فرموده. این چند بیت از اشعار او نوشته می‌شود:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| نبود عجب اگر دل بی خود کشد فغان را بی نام وبی نشان شو تا زو نشان بیابی | |  | با بار هجر جانان کو طاقت آسمان را کس با نشان نیابد آن یار بی نشان را | |
| ٭٭٭ | | |
| چون نکو دیدم به غیر از آن نگار خود دل آمد آن نگار ده دله | |  | در دو عالم هیچ موجودی نبود خود ز بی دلها دل آن دلبر ربود | |

# بسمل شیرازی

و هُوَ قدوة العلما و زبدة الفضلا، کهف الحاج حاجی اکبر الملقب به نواب. آن جناب برادر زادۀ جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس و خلف الصدق مرحوم آقاعلی است که در تلوحال آگه برادر کهتر جناب نواب مختصری از حالات ایشان ذکر شد. الحق دودمانی عظیم الشّأن و خاندانی فضیلت بنیانند. پیوسته اوقات حضرت ایشان مرجع و ملجأ اکابر و اشراف و وجود مسعودشان مجمع محامد اوصاف. جناب نواب در فنون کمالات و اقسام حالات مسلم ابنای دهر و افضل الفضلای شهر. در نزد سرکار فرمانفرمای فارس نهایت عزت و محرمیت دارند. همواره طالبان علم در خدمت او مفتخر و از استفاده کمالات بهره‌ورند. همانا سالهاست که فاضلی بدین جامعیت ظهور نکرده و گردون چنین نفس شریفی را پیدا نیاورده، چنانکه خود گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسمل امروز منم در همه آفاق و نشاط |  | اصفهان فخر به او دارد و شیراز به من |

نظماً و نثراً، عربیاً و فارسیّاً خامه‌اش گوهر نگار و صدق این معنی از نظم و نثرش آشکار است. با وجود جاه و جلال و فضل و کمال به کسر نفس و سلامت طبع و نیکی ذات و محامد صفات بی بدل و به فضایل انسانی ضرب المثل است. آن جناب را تألیفات است مانند نورالهدایة در اثبات نبوت و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و نیز تذکرۀ موسوم به دلگشا در وصف الحال شیراز و اهل کمال. از معاصرین می‌نگارد که کمال بلاغت و فصاحت دارد. دیوانی نیز مشتمل به اقسام اشعار دارند. تیمنّاً از آن جناب نوشته می‌شود:

**مِنْ غزلیّاته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب مانشد در مسجد ودرمیکده جز اونبینم دیگری داستان عشق یک افسانه نبود بیش لیک از مکافات عمل غافل مشو کاخر بسوخت | |  | هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را با صد هزاران پرده‌ها بگرفته از رخ پرده را هر کسی طور دگر می‌گوید این افسانه را پای تا سر شمع کاو خود سوخت پر پروانه را | |
| ٭٭٭ | | |
| چون رخ یار جلوه گر در حرم است و بتکده | |  | بیهده چند بسپری بادیۀ حجاز را | |
| ٭٭٭ | | |
| ماییم طالبان ره کوی می فروش | |  | یا رب رسان کسی که شودپیر راه ما | |
| ٭٭٭ | | |
| بویی ز زلف او دل دیوانه‌ام شنود | |  | در سینه بعد ازین نتوانش نگاه داشت | |
| ٭٭٭ | | |
| طرفه حالی است که آن شوخ پری رو به کسی هرکه بینم به رهی در پی او می‌افتم من به فکر تو و سرگرم نصیحت ناصح هر میی راست خماری بجز از بادۀ عشق | |  | روی ننموده و عالم همه دیوانۀ اوست زانکه دانم همه را راه به کاشانۀ اوست به گمانش که مرا گوش به افسانۀ اوست سرخوش آن مست که این باده به پیمانۀ اوست | |
| ٭٭٭ | | |
| سر تا به پای شمع به بزم تو سوختند ترسم که نگذری ز من ای پیر می فروش | |  | نام منش مگر به غلط بر زبان گذشت با آنکه توبه از می‌ام اندر گمان گذشت | |
| ٭٭٭ | | |
| بی نیازند چرا از دوجهان دُرد کشان | |  | لای پیمانۀ میخانه گر اکسیر نبود | |
| ٭٭٭ | | |
| نی شعلۀ برقی و نه باران سحابی منت نه به ما از کس و نی بر کسی از ما | |  | در بادیۀ عشق چه بی قدر گیاییم نی ره سپر مقصد و نی راهنماییم | |
| ٭٭٭ | | |
| یکی کرد در خاک گنجی نهان به صد سعی‌اش از خاک کردند دور اگر هوشمندی و دانشوری جهان بهر ما گرچه آراستند | |  | بدو گفت کار آگهی کای فلان تو بازش به خاک اندر آری به زور نباید که بگذاری و بگذری ز ما و تو چیز دگر خواستند | |

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسمل همه عمرم به تمنا بگذشت چون حاصل دنیا نبود غیر از غم |  | در بوک و مگر امشب و فردا بگذشت خرم دل آن کس که ز دنیا بگذشت |

# بهار دارابی

اسمش میرزا محمد علی و به داراب جرد فارس به حکم وراثت به جای مرحوم میرزا اسحق والد خود به منصب شیخ الاسلامی نامی است. به طریقۀ حقّۀ رتق و فتق و فتاوی صحیحۀ شرعیه گرامی است. در نهایت حسن خلق و سلامت ذات و نیکی صفات با خلق رفتار می‌نمایند. به تصفیۀ باطن اشتغال دارند. گویند اخلاص و ارادت به خدمت حاجی محمد حسین اصفهانی دارد و بر تحصیل مطالب ذوقی و تکمیل معارف قلبی همت می‌گمارد و گاهی فکر شعری نیز می‌فرماید. الآن این چند بیت او حاضر است، قلمی می‌شود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش بودی آتش غم او گر نمی‌زدی دانم که عشق او کشدم این عجب که باز |  | سیل سرشک هر نفس آبی بر آتشم دل می‌کشد به الفت آن شوخ دلکشم |

# بهجت شیرازی

اسمش میرزا عبدالحمید بن مولانا عبدالغفار. والدش از علما و مقدسین و فقرا و سالکین آن دیار. خود جوانی است در ریعان شباب و از علوم متداوله فیض یاب. خط نسخ را خوب می‌نویسد. به کتابت اشتغال دارد و از دسترنج نویسندگی اوقات می‌گذارد. همیشه مایل است به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال. مدتها با جناب حاجی زین العابدین شیروانی سیاح معاشرت و اظهار خلوص می‌نمود. حالیا اغلب به مجلس جناب حاجی محمد حسین قزوینی آمد و شد می‌کند. جوان ستوده اخلاقی است. گاهی شعری می‌گوید. این چند بیت از او نوشته شد:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| رندی به راه عشق سبکبار می‌رود | |  | کاول قدم به خانۀ خمار می‌رود | |
| ٭٭٭ | | |
| اسرار خرابات و رموز دل عشاق | |  | گفتن برِ بیگانه سزاوار نباشد | |
| ٭٭٭ | | |
| از قیل و قال مدرسه چون دل گرفت زنگ | |  | بزدایمش به صحبت رندانِ باده نوش | |
| ٭٭٭ | | |
| چه جلوه کرد ندانم نگار عشوه گرم | |  | که هر که را نگرم روی اوست در نظرم | |

# تمکین شیروانی

و هُوَ کهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی. مولدش در سنۀ 1193 و در دارالامارۀ شماخی واقع گردیده. بعد از چند سال والدش با عیال به عتبات عالیات عرش درجات رفته، فوت گردید. وی در همان جا تحصیل علوم متداوله می‌کرد و طبعش به فقرا مایل بود. بالاخره از تأثیر صحبت مشایخ معاصرین ترک تحصیل نمودو پای سیاحت گشود. به بغداد رفته از آنجا به عراق عجم و از آنجا به گیلان، از آنجا به شیروان و موغان و طالش و آذربایجان و طبرستان و قهستان و خراسان و زابلستان و کابل و هندوستان و در پنجاب و دهلی و اله آباد و گجرات و دکن مدتها توقف نمود وبا هر طایفه معاشرت فرمود. آن گاه به جزایر هندوستان و سودان و ماچین رفته از بنادر زحمت بسیار کشید و به کشمیر آمده، از راه مظفرآباد و کابل به ولایات طخارستان و توران و ترکستان و بدخشان. بعدها از راه خراسان و عراق به فارس رفته، پس از عمان به حجاز و بطحا و شام و ولایات روم و دیگر باره به ایران مراجعت نمود. غرض، سیاحت معقولی کرده و با طوایف و ملل مختلفه معاشرت نموده. جمعی مُقر و منکر اطراف او را گرفته هر یک سخنان مختلف راندند. فقیر مکرر به صحبتش رسیده و مجالست وی گزیده. الحق مردی آگاه و با خبر و فاضلی ذی جاه و دیده ور بود. کتابی در بیان اقالیم و ادیان و تاریخ ملوک باستان مسمی به ریاض السیاحه می‌نگارد که نهایت تازگی دارد و همۀ مشایخ معاصرین را دیده. اخلاص و ارادت جناب غوث العارفین حاجی محمد جعفر همدانی را گزیده. گاهی فکر شعری می‌کرده. از اوست:

**مِن غزلیّاته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| آنکه در دور جهان در طلبش گردیدم شمس چون جلوه کند ذرّه شود سرگردان نیستم معتقد تقوی خود در رهِ دوست | |  | از ازل همره من بود چه نیکو دیدم منم آن ذرّه که سرگشتۀ آن خورشیدم لیک بر لطف ازل هست بسی امیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| هرچند که چون صورت دیوار خموشم از تهمت و طعنم چه از این شهر برانی | |  | از یاد کسی هست درون پر ز خروشم زاهد ز تو این خانه که من خانه بدوشم | |
| ٭٭٭ | | |
| بسی دیار بگشتم بسی مکان دیدم جهان تمام چو اسم و جهانیان چون جسم عجایبات جهان دیده‌ام بسی لیکن | |  | ز ذرّه ذرّه به سویت رهی نهان دیدم جهانیان همه جسم و ترا چو جان دیدم ز خود عجیب‌تری کی درین جهان دیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| اندر پی انسان همه آفاق بگشتم تمکین به که گویم غم دل راکه به گیتی | |  | بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| جهانبانا مکن اظهار شوکت با جهان بینان | |  | که نزد ما جهان بینی نکوتر از جهانبانی | |
| ٭٭٭ | | |
| مرا اگر ز سفر هیچ حاصلی نبود | |  | همین نه بس که نیم پای بند در جایی | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتم که جهان و همه اوضاع جهان چیست زاهد به من از ترک محبت جدلت چیست بس راه سپردیم و کمال همه کس را | |  | پیر خردم گفت که خوابی و خیالی برخیز که ما را به کسی نیست جدالی دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی | |

**رباعی**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| در فقر بدیده‌‌ایم ما شاهی را هر سلسله و طریقه دیدیم ولی | |  | وندر غم عشق راه آگاهی را جستیم طریق نعمت اللهی را | |
| ٭٭٭ | | |
| تمکین دیدی و جمله دیدی و گذشت غمناک مشو که زاهدت کافر خواند | |  | رفتی و رساندی و رسیدی و گذشت پندار که این نیز شنیدی و گذشت | |
| ٭٭٭ | | |
| قومی به ولای ما جهان داده و جاه ما آینۀ روی سفیدیم و سیاه | |  | یک قوم ز انکار فغان کرده و آه در آینه هر کسی به خود کرده نگاه | |
| ٭٭٭ | | |
| تمکین تو به صورت ار چه از شروانی هر کس به تصور ز تو گوید سخنی | |  | در جان بنگر که از جهان جانی اینها سخن است کانچه دانی آنی | |

# تسلیم اصفهانی

میرزا صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت افراشته. ارادت غلام علی شاه جلالی هندی را گزیده و در فیافی سلوک دویده. گویند مردی صاحب ذوق بوده اما به طریقۀ سلسلۀ جلالیه رفتار می‌نموده. ملاقاتش اتفاق نیفتاد. چند سال قبل از این فوت شد. دیوانش به نظر رسید قریب پنج هزار بیت است. این دو بیت از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| صوفی که گوید برملاروی تودیدم بارها | |  | گرراست می‌گویدچرا بانگ اناالحق می‌زند | |
| ٭٭٭ | | |
| ترا با خلقت اشیا چه کار است | |  | همان بهتر که اشیا را ندانی | |

# حسینی قزوینی

و هُوَ فخر العارفین و زین الواصلین، کهف الحاج حاجی محمدحسن خلف الصدق مجتهد الزمن حاجی محمد حسن قزوینی. و آن جناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و به حکم ذوق فطری از طلب عز و جاه دنیوی گذشته طالب صحبت عارفان باللّه گشته، به خدمت جمعی از اکابر طریق و اماجد اهل تحقیق رسیده، کامش حاصل نگردیده. مدتها به مسافرت و ریاضت راضی و به سیر انوار و اطوار قلبیه دل خوش کرده بود. تاعاقبت الامر به خدمت حضرت الموحدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی مستفیض شد. دست ارادت به دامان تولایش زده اقتباس انوار ذوق و حال و اکتساب اطوار کمال از مشکوة جمعیت حضور موفورالسرور آن جناب نمود و عیون سر بر مشاهدۀ شواهد حقایق و معارف توحید وجودی و شهودی گشود. از اضطراب و انقلاب آرام گرفته و ازموانع و علایق عقلیه روی دل تافته، سالی چند پریشان و در ایران و هندوستان مصاحب درویشان بود. بعد به شیراز مراجعت نمود. چندگاه دیگر نیز در خدمت آن بزرگوار مستفیض می‌بود تا آنکه آن جناب رحلت فرمود. بعد از چندی والد ایشان وفات یافته و به استدعای جمعی به امامت و وعظ و افادۀ کمالات مشغول شدند. اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق با همه‌اش وداد است.

**نظم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بهار عالم حسنش دل و جان زنده می‌دارد |  | به رنگ اصحاب صورت رابه بوارباب معنی را |

آن جناب رادر فن شعر نیز پایه‌ای عالی است و به غیر قصاید پنج شش مثنوی در سلک نظم کشیده. مثنوی الهی نامه و مثنوی شترنامه و مهر و ماه، وامق و عذرا و وصف الحال و غیره. قطع نظر از مطالب عالیه نهایت فصاحت و بلاغت دارد. غرض، وجود شریفش مربی اصحاب و ذات خجسته‌اش مفرح احباب. در دیدۀ حق بین شاهدش مشهود و موجدش موجود. لوح ضمیرش بی نقش و نگار وجان منیرش مستغرق نقش و نگار است. فقیر را خدمتش مکرر دست داده وصحبتش ابواب فیوضات بر روی دل گشاده. بعضی از اشعار آن جناب قلمی می‌شود:

**مِنْ مثنوی شترنامه فی المناجات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| تا که نشان از دل و ازدلبر است حاکم احکام قضا و قدر مطلع انوار حدوث و قدم پا چو بر او رنگ تقدس زده کرده پدید از عدم اشباح را روح مجرد متجسد شده ای درِ تو مقصد ومقصود ما نقد غمت مایۀ هر شادیی نیست کسی جز تو هوادار ما لطف تو کام دل ناکام ماست جلوۀ تو بادۀ گلرنگ ماست کوی تو بزم دل شیدایِ ماست عشق تومکنونِ ضمیر من است ای غمت از شادی احباب به | |  | نام خدا زینت هردفتر است مبدع اطباق جنان و سقر مقطع اطوار وجود و عدم خیمه بر آفاق و بر انفس زده داده به اشباح ره ارواح را واحد بی چون متعددشده وی رخِ تو شاهد و مشهود ما بندگیت به ز هر آزادیی مونس ما، یاور ما، یار ما ساقی ما، بادۀ ما، جام ماست مطرب ما نغمۀ ما چنگ ماست مسکن ما منزل ما جای ماست خاکِ سرایِ تو سریرِ من است درد تو از داروی اصحاب به | |
| ٭٭٭ | | |
| کوه غمت سینۀ سینای من باز دلم عاشقی از سرگرفت باز دلم بی خودی آغاز کرد چشم سیاه که دگر مست شد رایت حسن که نمودار شد ای دلم از غیر تو پرداخته خیز شتربان که دمید آفتاب تا نگری از همه وامانده‌ای خیز و نوای حُدی آغازکن خیز شتربان که منِ ناتوان تا دل سرگشته کجا روکند می‌رود و می‌بردم سویِ دوست دل شده را صبر وشکیب از کجاست عقل کجا عشق و جنون از کجا خیز بیار آن شتر بردبار رخت به سر منزلِ سَلْمی کشم منزل سلمی ز کجا من کجا گر من و دل بر در او جاکنیم هرچه به من غمزۀ او می‌کند شرط وفا نیست شکایت زدوست ای که دلم بردی و تن کاستی | |  | روشنی دیدۀ بینای من تا که دگر پرده ز رخ برگرفت تا که دگر بند قبا باز کرد کاین دل شوریده سر از دست شد کاین دل سودازده از کار شد چند جفا با من دل باخته وقت رحیل است نه هنگام خواب قافله رفته است و به جا مانده‌‌ای مست شدم زمزمه‌ای سازکن می‌شوم اینک ز پیِ دل روان تا به که این شیفته جان خو کند تا کشدم در خمِ گیسوی دوست تاب صبوری ز حبیب از کجاست عشق کجا صبر و سکون از کجا تا کشدم رخت سوی کوی یار تا ز ثری سر به ثریا کشم خیمۀ لیلی ز کجا من کجا دیگرا زین به چه تمنا کنیم چون نگرم نیک نکو می‌کند کانچه نکو می‌کند آن هم نکوست کرد غمت آنچه تو می‌خواستی | |

**حکایت ترغیب و دلالت شیخ کبیر سائل را به عشق به جهت رفع افسردگی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رفت یکی در بر شیخ کبیر ذوق و طرب نیست در آب و گلم بستۀ قید تن افسرده‌ام راهبرم شو به سوی کبریا شیخ بدو گفت که ای بینوا میل دلت گر به سوی سادگی است رفت دل آزرده و افسرده جان چشم چو بر روی چو ماهش فکند آتش عشق صنم دلستان شد دل افسردۀ او شعله‌ور ناله برآورد و فغان ساز کرد تن به سبک روحی و تسلیم داد رست ز هر نشأ که پایان بدش جست از آن قید که اقرار داشت خیز شتربان که بشد قافله قافلۀ عشق به منزل رسید هر که ازین قافله غافل شود نغمۀعشق است که آرد شغب ساقی سکر است که هستی رباست وحدت ذات است که بی ابتداست نخوت هستی است که آرد غرور سر به دری نه که دهد افسرش عشق و تحیر چو به دل جا گرفت دل شده را بزم و بساطی نماند من کیم آن راحله گم گشته‌ای خیز شتربان که ز افسانه‌ام عاشق دل سوخته دیوانه شد سلسله زان زلف دو تا بایدم ای زده بر خرمن صبر آتشم خیز شتربان که شترهای مست شیفته جانی که گرفتار اوست هرگز ازین دهکده مردی نخاست |  | کز کرم ای شیخ مرا دست گیر درد طلب نیست به جان و دلم غمزده و خسته و دل مرده‌ام چون تو نه‌ای در پی کبر و ریا درد تو جز عشق ندارد دوا عاشقیت مایۀ آزادگی است جست بتی غیرت سروچمان دل به خم زلف سیاهش فکند شعله کشید از دل آن خسته جان ز آتش سودای بت سیم بر عاشقی و بی خودی آغاز کرد دل به جگر خواری و زاری نهاد خورد همان باده که شایان بدش رفت در آن بزم که انکار داشت ما و تو ماندیم درین مرحله کشتی عشاق به ساحل رسید همچو من دل شده بیدل شود بادۀ حسن است که آرد طرب ساغر وجد است که مستی فزاست کثرت اسم است که بی منتهاست همت مستی است که آرد حضور همت دربان بلند اخترش عقل و تدبر ره صحرا گرفت صبر و سکون عیش و نشاطی نماند دیده به خوناب دل آغشته‌ای سوخت به حالم دل دیوانه‌ام ترک خرد گفت و به میخانه شد ورنه بسی سلسله‌ها بایدم سوزم و زین آتش سوزان خوشم سر نشناسند ز پا، پا ز دست آرزوی او همه دیدار اوست اهل دلی صاحب دردی نخاست |

**ایضاً و له فی النّصیحة و الموعظة لعلماء السوء و الطّاعنین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای که نداری خبر از حال من این همه طعن از ره کین می‌زنی رو ز پی تقوی و سالوس باش نیستیی مزبله چون بدرجوی هیچ مترس احمق و ابله پرست خار بلا در ره ابرار باش دام تو بس در طلب عیش و نوش موسی و فرعون به مهد همند مار هم و مهرۀ هم دیگراند خصم هم و دوش به دوش هم‌اند باعث نقص هم و تکمیل هم دعوی و دانش ضد یکدیگرند دانش اگر بهر بصیرت بود ورنه پی دعوت دعویست او گر نبود دل به سخن مایلت لب نگشایی و نگویی سخن |  | طعن زنی از چه بر افعال من طعن بر ارباب یقین می‌زنی نام طلب صاحب ناموس باش پوش یکی خرقه و شو صدر جوی چون تو درین دهکده گمره پرست خاک جفا بر سر احرار باش خرقه و سجاده که داری به دوش احمد و بوجهل به عهد همند زهر هم و زهرۀ هم دیگرند ضد هم و گوش به گوش هم‌اند موجب رفع هم و تبدیل هم در بر آن قوم که دانشورند تبصرۀ صورت و سیرت بود خصم ورع دشمن تقویست او پر شود از علم لدنی دلت تا چو حسینی رهی از ما و من |

**و له قُدِّسَ سِرُّهُ العزیز فی مثنوی وامق و عذرا**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای به نامت افتتاح نامه‌ها نام تو دیباچۀ دیوان عشق کار زاهد ذکر و ذکر نام تو نام جو از نام تو بی حاصلان چون مه روی تو بزم افروز شد زان فروغی تافت بر ملک ملک شد ملک همچون فلک جویای تو نه فلک داند ملک حیران کیست ای فروزان آفاب فاش غیب ای دل آرا شاهد مشکین نقاب یک تجلی کن ز روی دل نواز پس جهانی را به خون آغشته بین ای خدا ای بی پناهان را پناه ره نمی‌دانیم بنما راه مان ناتوانی بنگر و حیرانیم عاشقی بنگر که با جانم چه کرد نیم جانی را به زخمی یاد کن خوش دل آن بیدل که مفتونش کنی سرخوش آن عاشق که در خونش کشی ای به هر سوزی ترا ساز دگر نغمه‌‌ای در هر خم تاریت هست در دو گیتی هرچه هست آیات تست أَنْتَ کالشَّمس وَ نَحْنُ کالغَمامِ أَنتَ کالْبَحْرِ وَنَحْنُ کالزِّبَدْ نی تو چون بحری و ما چون قطره‌ایم قطره با دریا کجا هم سنگ شد از عدم ز الطاف بی اندازه‌ام در عدم بودیم چون گنجی نهان حیله‌ها و مکرها بردی به کار سکّۀ هستی به نام ما زدی ساختی رسوای خاص و عام‌مان تخم غفلت در دل ما کاشتی زهر غم در ساغر ما ریختی تا گدازیم از شرار دوریت تا برافشانیم دست از بود خویش مرحبا ای مقصد و مقصود ما یَا مُنِیْرَ الْخَدِّ یا بَدْرَ التَّمام اِسْقِني کأَساً وَجُدْلِي بالْوِصالِ مرحبا ای عشق بیرون تاخته عشق ورندی مستی و حال آورند کار زاهد ور دو ذکر و قیل و قال عشق جوی و عشق گوی عشق خواه مرحبا ای عشق شرکت سوخته مرحبا ای برق ظلمت سوز ما آتش تست آنکه در دل جوش زد عشق چون آرد تجلی در صفات عقل گو غافل مشو ز آیات عشق عشق مستغنی است ز اوصاف کمال کار عشق آری و رای کارهاست ای برون از دانش ارباب هوش تو برون از وهم و وهم اندر تو گم لامکانی و مکانی بی تو نیست روح را در جسم منزل داده‌ای لامکان رادر مکان آورده‌ای آنکه فهم او بماند در صفات آنکه فهم او گذشت از هر صفت اوست در دانش بسی کامل عیار دانشی کز بینش آید در وجود‌ |  | وی به یادت گرمی هنگامه‌ها یاد تو سرمایۀ دکان عشق جان عاشق مست و مست جام تو کام جو از جام تو صاحبدلان و آفتاب حسنت اختر سوز شد زین شعاعی ریخت بر فلک فلک شد فلک همچون ملک شیدای تو نه ملک داند فلک ایوان کیست عاشقان را سر برون آور ز جیب جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب یک گره بگشا ز گیسوی دراز عالمی را واله وسرگشته بین ره نمای عاشق گم کرده راه نیستیم آگاه کن آگاه‌مان بینوایی بین و سرگردانیم دیده بنگر تا به دامانم چه کرد ناتوانی را ز بند آزاد کن تا رخ از خونابه گلگونش کنی تا زدام عقل بیرونش کشی وی به هر سازی ترا رازی دگر نوگلی در هر بن خاریت هست جمله اسماء و صفات ذات تست أَنْتَ کالْبَدْرِ وَنَحْنُ کالظَّلامِ أَنْتَ کالرُّوْحٍ وَ نَحْنُ کالْجَسَدْ نی تو چون مهری و ما چون ذرّه‌ایم ذره با خورشید کی هم رنگ شد می‌دهی هر دم وجود تازه‌ام جز تو کس آگه نه زان گنج گران تا که گشت آن گنج پنهان آشکار سنگ ناکامی به جام ما زدی بینوا و خسته و ناکام‌مان خاک غم بر فرق ما انباشتی سرنگون ما را ز دار آویختی جان سپاریم از غم مهجوریت بر مراد یار خشم آلود خویش مرحبا ای شاهد و مشهود ما یا مُضِیءُ الْوَجْهِ یا شَمْسَ الضَّلام یا کَرِیْماً ذُو الْعَطَایَا و النَّوال زهد و تقوی در خلاب انداخته زهد و تقوی هستی و قال آورند جان عاشق غرق بحر ذوالجلال تا ابد اینت بس است ای مرد راه عاشقان را اتحاد آموخته روشنی بخش شب پیروز ما جوشش تست آنکه راه هوش زد تا صفات آگه شوند از نور ذات تا توانی دید نور ذات عشق وصف عقل است آنچه آید در مقال نقل عقل است آنکه در بازارهاست وی فزون از بینش اهل سروش تو فزون از فهم اندر تو گم بی نشانی و نشانی بی تونیست بحر را مسکن به ساحل داده‌‌ای بی نشان را در نشان آورده‌ای با صفت قانع شود از حسن ذات زیبد ار خوانیش کامل معرفت لیک دانش را به بینش نیست کار آن نباشد دانش آن باشد شهود |

**و له ایضاً مِنْ مثنوی مهر و ماه فی التوحید**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| جمال حق که بودش نور باهر ز صورت نقش گوناگون گرو کرد عیان گشت از رخ اعیان جمالش یکی گشت آسمان دیگر زمین شد حضوری شد یکی دیگر حصولی یکی بی حد شد آن دیگر محدد جز او نبود تجلی ساز کرده گهی از صورت آدم عیان شد گهی ساقی و گه ساغر می هم او ایوان هم او بنا هم او خشت جنون فرمای هر دیوانه‌ای اوست به هر میخانه‌ای او باده نوش است نه در مسجد جز او بینی نه در دیر جز او چیزی نه و او در میان نه | |  | چو ظاهر گشت نورش در مظاهر بر آنها جمله جان را پیشرو کرد گرفت آفاق را صیت جلالش یکی پست آن دگر بالانشین شد اصولی شد یکی دیگر وصولی یکی مطلق شد آن دیگر مقیّد درون پرده و بیرون پرده گهی در قالب حوا نهان شد گهی مطرب شد و گه نغمۀ نی هم او دهقان هم او صحراهم او کشت خرد بخشای هر فرزانه‌ای اوست به هر کاشانه‌ای او خرقه پوش است نه در خود غیر او یابی نه در غیر ولیکن از میان هم بر کران نه | |
| در مناجات | | |
| خداوندا تویی دانای اسرار تویی بخشندۀ ادراک و تمییز ز اصل خویش ما را آگهی ده ز لوح دل بشو نقش خیالات چو از کون و مکان بیرونی ای دوست ز بزم بی نشانم ده نشانی یکی جوید نشان از بی نشانت برافکن پرده تادانم چه‌ای تو فلک را نه سراغ از خاک کویت همه در خاک و خون آغشتۀ تو تو خورشیدی بدایع جمله ذرات کی آیینه بزد در ذات کس راه بدایع هرچه در بالا وپستند اگر خاکست اگر افلاک باری ترا زیبد خدایی جاودانه ترا شاید شهی بر شاه و بنده چه می‌گویم وجودجمله از تست | |  | ز اسرار نهان ما خبردار نباشد بر توپنهان اصل هر چیز زمام جهل مارا کوتهی ده خیالاتش بدل می‌کن به حالات چو از نام و نشان افزونی ای دوست به ملک لامکانم ده مکانی یکی داند مکان در لامکانت چراغ محفل افروز که ای تو زمین را نه نشان از ماه رویت ز پا افتاده و سرگشتۀ تو تو شخصی جملۀ ذرات مرآت کجا از مهر گرددذره آگاه ز جام بادۀ عشق تو مستند ندارد با کسی غیر تو کاری که هستی در خداوندی یگانه که شد هر سر بلندت سرفکنده همه بود نبود جمله از تست | |
| ایضاً وله فی المناجات | | |
| خداوندا نه نفس ونه نفس بود ز واجب نام و از ممکن نشان نه نه چرخ اجرام علوی را هوادار نه با خاک الفتی افلاکیان را نه تقوی و ورع نه زهد وطامات سلامت جو نه شیخ خرقه پوشی نه زاهد خصم ارباب تصوف نه آن یک کافر و ز اصحاب تقلید تو بودی و ز تویی ذاتت مبرا نخست آن ذات نامحدود سرمد به علم و قدرت و اطلاق تنزیه بر آن شد قدرتت از پردۀ غیب نخست آورد بیرون گوهر پاک وزان پس گوهری بی مثل و همتا نخستین عقل اول گشت نامش بدین سان وه دُرّ آن غواص بی چون همه ذرات عالم را حقایق چو ابداع عقول آمد به انجام چو ز انفس رخش راندی سوی آفاق چو مرکب راندی از عالی به سافل نشان بر بی نشان برقع بینداخت پدید آمد یکی میل اندر آغاز زمین شد جلوه فرما آسمان هم ز ترتیب فصول چارگانه یکی زاهد یکی میخواره نامش یکی شیخ و یکی مرشد خطابش | |  | نه مرغ روح محبوس قفس بود حدیثی از زمین و آسمان نه نه خاک اجسام سفلی را مددکار نه با افلاک میلی خاکیان را نه آتش خانه نه کوی خرابات ملامت کش نه رند باده نوشی نه واعظ منکر اهل تصرف نه این یک مؤمن و ز ارباب توحید ز کثرت عاری از وحدت معرا به حد واحدیت شد محدد مقید شد به وهم اهل تشبیه برون آرد جهانی عاری از عیب وجودش مایۀ تمییز و ادراک ظهورش باعث ابداع اشیاء وزو عقل دوم لبریز جامش از آن بحر عمیق آورد بیرون بر ارباب نظر نور حدایق به ایجاد نفوس افزودی انعام فکندی طرح چار ارکان و نه طاق به سافل بست کلکت نقش آفل مکان در لامکان رایت برافراخت که جفتی را به جفتی سازد انباز من و ما گشت و پیدا این و آن هم زمین شد مزرع شخص زمانه یکی ساغر یکی سجاده دامش یکی لاف و یکی دعوی حجابش | |
| فی صفت العشق | | |
| ز بحر عشق عالم را نمی‌دان دمی زان نفخه را آدم بود دام طلسم آن چه بوده است آب و گلها ز سرّ عشق حرفی در میان نیست هم آغازش بجز افروختن نیست همه عشق است و بس درچشم بینا مگو باطن به ظاهر شد مباین مگو در عشق از بالا وپستی بلند و پست وصف اعتباری است صور در چشم صورت بین چنینند اگر بر دیدۀ وامق کنی جای اگر در گل وگر در خار بینی ز جولانگاه عشق آن کس نشان یافت چراغ عشق عالم برفروزد سری کو فارغ از سودای عشق است نخوانش دل که جسم ناتوانی است به عشق آمیزش هر دل ضرور است یکی شیر است صید اندازو خونخوار یکی باز است و پروازش دگرگون یکی سیل است چون دریا خروشان یکی شور است در دل‌ها شررریز ندانم نام او عشق است یا درد ندانم نام او ذوق است یا شوق ندانم نام او میل است یا مهر غرض عشقی که در جانست ما را برون از دانش اصحاب قال است نداند کس نشان و منزل او ز عشق آمیزش جان با جسد بین احد باشد مسما احمد اسمش ز وحدت کثرت وهمی عیان است چو وهم کثرت از اوصاف هستی است کمال عقل در عشق ای حکیم است درین مشهد صدور این مصادر چو میل صادر از ذاتش جدا نیست | |  | ز نفخ عشق آدم رادمی دان نمی زان لجه را عالم بود نام چه باشد ساغر این جان و دلها نشانی در جهان زین بی نشان نیست هم انجامش بغیراز سوختن نیست ز موسی تا عصا تا طور سینا که ظاهر باشد اینجا عین باطن که هشیاریست اینجا عین مستی ز وصف اعتباری عشق عاریست که گه پستند و گه بالا نشینند نبینی غیر عذرا جلوه فرمای به هر جا بنگری دلدار بینی که از جولانگه هسی عنان تافت ولی با هر که آمیزد بسوزد دلی کو خالی از غوغای عشق است مگویش سر که مشتی استخوانی است کزو شایستۀ بزم حضور است که صید او بود دل‌های افکار شکار او دل آغشته در خون ز شور او دل افسرده جوشان شرارش شعله خیز و آتش انگیز همی دانم که انگیزد ز جان گرد همی دانم که برگردن نهد طوق همی دانم که آلاید به خون چهر وزو جان جای جانان است ما را فزون از بینش ارباب حال است برونست از دو عالم محفل او عیان در احمد انوار احد بین حقیقت گنجی و صورت طلسمش به کثرت وحدت ذاتی نهان است فنای هستی اندر عشق و مستی است چراکان حادث است و این قدیم است ندارد باعثی جز میل صادر جز او مشکل جز او مشکل گشا نیست | |
| في النصیحة لاهل الهوی | | |
| همان میل است ز اول تا به انجام دلا تا کی ره باطل سپردن پریدن تا کی از شاخی به شاخی گهی کافر شدن زنار بستن گهی در دامن صحرا دویدن به بحر عشق کشتی غرق کردن نباشد جز نشان آن هوسناک ز جامی بایدت سرمست گشتن که باشد مستی آن جاودانی به پیری در جوانی جان و دل ده ابوالقاسم که پیش اهل عرفان میان انجمن و ز انجمن دور مکان در وی چو وی در لامکان گم گر أعمی دیدی اعیان راکماکان بود وصف آنکه آید در بیان‌ها مرا در بی حدی اوسخن نیست | |  | می و میخانه و ارواح و اجسام فریب هر بت عیار خوردن دریدن تا کی از کاخی به کاخی گهی مؤمن شدن ساغر شکستن گهی در گوشۀ خلوت خزیدن پس آنگه پای از سرفرق کردن که نبود جانش از لوث هوا پاک به دامی شایدت پا بست گشتن که گردد بندی او لامکانی که جسم او ز جان اهل دل به دل است و دلربا جان است و جانان کنار خویشتن وز خویشتن دور نشان در وی چو وی در بی نشان گم عیان گشتی در اعین ذات اعیان نگنجد حد بی حد در زبان‌ها سخن در وصف بی حد حد من نیست | |

**فی بیان التوحید مِنْ مثنوی الموسوم به وصف الحال**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| للّه الحمد قادر متعال آنکه ذاتش نه درخور صفت است که کند فهم ذات بی صفتش در بر ذات او بود یک رنگ این همه چون صفات آن ذاتند صفت تن بلند و پست بود صفت و ذات جلوه‌های وی‌اند هرچه وصفش کنم ز ذات و صفات از صفت ذات را رهایی نه ذات و ذرات عین یکدیگر تا تو را چشم بر صور باشد پرده‌ای گر فتد ز روی صفات صفت و ذات عین یکدگرند که تواند ز ما و من گذرد هستی و نیستی که عین هم‌اند هرچه باید به هر که داد دهد او نهد خوان و او چشاند نان خوان ازو نان ازو دهان هم ازو به خدا تا زخود جدا نشوی به خودآ و ز خودی جدایی کن ازدرِ او متاز بر درِ غیر در دلت مبتلای چنبر اوست ای مبرا ز چندی و چونی کم و بیش از تو رنگ هستی جست نظری سویم از عنایت کن به زبان وصف ذات تو نتوان تو فزونی ز دانش و ادراک خاک در جان پاک ره نکند | |  | بر خلایق رئوف در همه حال فهم وصفش کمال معرفت است یا برد پی به کنه معرفتش خار و گل لعل و خار شهد و شرنگ بر آن ذات سر به سر ماتند حق مبرا ز هرچه هست بود محو و اثبات جلوه‌های وی‌اند وهم من باشد آن نه اسم و نه ذات وز خدا خلق را جدایی نه از معانی جدا شود چوصور ذات، دیگر صفت، دگر باشد ننگری از صفات غیر ازذات برِ خاصان حق که دیده ورند تا به درگاه ذوالمنن گذرد ذات و وصف خدای ذوالنعم‌اند وآنچه شاید درو نهاد نهد او دهد عقل و او ستاند جان جسم ازو جان ازو جهان هم ازو با خدا هرگز آشنا نشوی با خدا آنگه آشنایی کن جز رخ او مبین به مسجد و دیر بر در هر که رو نهی در اوست نه کمی باشدت نه افزونی سربلندی و زیردستی جست وز عنایت مرا هدایت کن بلکه وصف صفات تو نتوان فهم ذاتت کجا و مشتی خاک سمک اندر سماک ره نکند | |
| در نعت حضرت سیدالمرسلینؐ | | |
| احمد مرسل آفتاب ازل دُرّ یکتای بحر بی رنگی غرض از خلقت مکان و مکین اول اصفیا به نیّر ذات بندۀ او چه ماه و چه برجیس زو بلندی بلند و پستی پست اولیا ز انبیا مدد یابند ز اولیا آنکه راه دان باشد علی عالی آن ستودۀ حق مردۀ او نه خضر آب حیات کف موسی کفی ز دریایش یک دم جان فزای او آدم ای مبرا ز پاک و ناپاکی پاک و ناپاکی از توگشت پدید پرده بردار و خودنمایی کن هر نبی را طریقت دیگر اولیا نیز بر همین منوال همه از نور حق سرشته به گل خاصه خورشید آسمان صفا قطب اقطاب دهر ابوالقاسم او ز هستی نه هستی از وی زاد مطرب نغمه‌های بی چه و چون ساقی باده‌های بی کم و کیف فارغ است از تمیز ساعد و دوش نه به خود بنگرد نه جانب کس ای خوش آن دل که بی خیال بود کاین همه از خیال می‌خیزد هرچه جز دوست گر همه ذوق است می عشق ار خوری و مست شوی هستی هر بلند و پست از اوست خاک را خاک خوان و مه را ماه مگر اندر جهان جوی رسته دیده‌ای جو که هرچه را نگرد آنچه من بینم ار کسی بیند قطره را بحر بی کران بیند آن دلی را که شوق آزادی است طلب ای دل که یار طالب تست رغبت او ترا طلب بخشد مغز نغزی بجو که پوست بسی است گل اگر بایدت به خار بساز قند اگر بایدت ز زهر مرم مگریز از ستیز بی خردان رخت در کوی اهل فن مفکن زهر می‌نوش و خودفروش مباش در خروش آی و جامه در خون زن تا مگر زین امید و بیم رهی نگشایی به قشر و پوست بصر ذکر کن تا که عین ذکر شوی بی خبر را چه حاصل از سفر است آن سفر را سفر توان گفتن بگذر از ذکر و در تذکر کوش بی تذکر چه سود دارد فکر متذکر اگر بود دل تو دل مده جز به یاد قامتِ دوست فکر کن در صنایع صانع در مظاهر من و تویی گنجد این تفاوت که در صور نگری چشم ای از جفا جگر خسته جز به رخسار دلگشا مگشا به خود آور خودی بکاه بکاه آن کله بایدش که بی کله است تا بود کعبه یا که دیر بود کعبه و دیرت ار یکی گشته وحدت از کثرتت برانگیزد حق بماند که لاشریک له است از شناسایی کسان به هراس شاهد ار بایدت ز خود می‌جوی گر سفر بهر جستن یار است از خودیّ تو گرترا گیرند یاری از یار جو نه از یاران جمله عالم خیال انسان است آدم است آفریدۀ یزدان شیر دیدن کجا و شیر شدن ذات عریان ز کسوت الم است هست را نیستی و پستی نیست صورت هست نیستی طلب است نبود ذات را زوال وفنا ما به الاشتراک موجودات ما به الامتیازشان صفت است اسم و وصف از میان چو برخیزند آن هویت که مبدء اشیاست هرچه آید به گفتگو هیچ است صمت پنداشتی ز نادانی است چه سخن گوید از فراق ووصال هیچکس دیده‌ای که در برِ یار دیده‌‌ای در حضور دوست کسی ذکر او بی دهان چو بتوانم آن ریاضت که عقل و جان کاهد چه ریاضت به از رضا بودن ز آنکه آسودنی ز پالایش بندگی کن گرت خدا باید شیوۀ اهل مکرمت ادب است به قناعت گرای و مسکینی در طلب باش و در محبت کوش ناز و تمکین بهل که عادت اوست | |  | مه و خورشید برج علم و عمل گوهر آرای رومی و زنگی آن امین زمان امان زمین آخر انبیا به نور صفات والۀ او چه نوح و چه ادریس نیستی نیست بلکه هستی هست که رهایی ز نیک و بد یابند مقتدای جهانیان باشد که به بینش به خلق برده سبق تشنۀ او نه نوح لجّۀ ذات دم عیسی دمی ز دمهایش یک دم دلگشای او عالم وی معرا ز باک و بی باکی باک و بی باکی از تو گشت پدید فاش‌تر دعوی خدایی کن گر چه نبود حقیقت دیگر متحد اصل و مختلف احوال رشک مهرو مه فرشته به دل ماه تابندۀ سپهر وفا آن ز خود فانی و به حق قائم او ز مستی نه مستی از وی شاد که ز هر نغمه‌ای به شور فزون که به هر باده نسبت او حیف دوش او امشب است و امشب دوش که به چشمش یکی است پیل و مگس فارغ از ذوق و وجد و حال بود گرچه طرح وصال می‌ریزد جان پابست را به سر طوق است واقف از سرّ هرچه هست شوی هرچه بوده است هرچه هست ازوست کوه را کوه دان و که را کاه که نه از خاک خسروی رسته پرش از پرتو خدا نگرد که به اکراه در خسی بیند در مکان فرِّ لامکان بیند بندگی خسروی الم شادیست طرب ای جان که دوست راغب تست طلب او ترا طرب بخشد بوالهوس در هوای دوست بسی است گنج اگر بایدت به مار بساز لطف اگر بایدت ز قهر مرم کز ددان جور می‌کشند ددان عهد دانای خود شکن مشکن سخت می‌کوش و کج نیوش مباش آتش اندر پلاس گردون زن از کمند تن سقیم جهی ننمایی به غیردوست نظر فکر کن تا که محو فکر شوی سفرش را چه فرق با حضر است که مسافر رود به جان از تن فکر را باش و در تدبر کوش بی تفکر چه فیض بخشد ذ کر حل شود از دل تو مشکل تو که تذکر نشانِ جذبۀ اوست به مقالات لب مشو قانع در حقیقت کجا دویی گنجد زان بود کش به چشم سرنگری عشق ای بر وفا کمر بسته جز به دیدار جان فزا مفزا از خدا بی خودی بخواه بخواه تخت آن را سزد که خاک ره است هرچه در وهم تست غیر بود شک تو عین بی شکی گشته کثرت و وحدت از میان خیزد بر ممالک ملیک و پادشه است خویش را جوی و خویش را بشناس مشهد ار بایدت به خود می‌پوی یار با تست این چه پندار است پیش پای تو نیک و بد میرند همت از ابر بین نه از باران کیست انسان کسی که زین سانست عالم است آفریدۀ انسان دام و دد خوردن و دلیر شدن صفت است آنکه مستعد غم است نیست هم مستعد هستی نیست معنی نیست هستی‌اش لقب است نسزد وصف را ثبات و بقا هستی‌‌ای وان بری ز وهم و صفات که نظرگاه اهل معرفت است همه با یکدیگر درآمیزند بی کم و کاست بینی از چپ و راست هیچ در هیچ و پیچ در پیچ است نقل بیهوده گوهرافشانی است آنکه شد محو روی شاهد حال از غم هجر یار گرید زار عشق ورزد به نام او نفسی نام او بر زبان چرا رانم زانِ آن کس که معرفت خواهد به قضای خدای آسودن به ز فرسودنی ز آلایش به خدایت دل آشنا باید پیشۀ صاحبان دل طلب است به محبت گرای و بی کینی می وحدت ز جام کثرت نوش عجز کن عجز کاین عبادت اوست | |
| مِنْ الهی نامه | | |
| به نام خداوند بالا و پست نه در هوشیاری بهوش از وی‌اند جز او کیست تا خودنمایی کند به صورت خداوند و ما بندگان ز اسما گذر در صفاتش نگر موحد از آن کرده نفی صفات به جز عشق او هرچه در دل بود رهی را که زاهد به سالی رود ولی ترک سر شرط شوریدگیست خوشا وقت آنان که مست وی‌اند همان به که با نیستی ایستی همه عین خودیاب چه خود چه غیر مگو هست جز وی که بی کل بود به هر مور ماری و پیلی نگر اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست اگر همچو شکر و گر چون نی‌اند ولی از صفت درگذر ذات جو براق است تن بهرِ جان رسول خموشی بود نردبان فلک | |  | که مخمور اویند هشیار و مست نه در باده خواری به جوش از وی‌اند به کام دل خود خدایی کند ولیکن به معنی همین و همان صفاتش همه عین ذاتش نگر که باشد صفات خدا عین ذات چو حایل بود به که زایل بود به یک گام شوریده حالی رود به این می‌توان یافت شوریده کیست بلند جهانند و پست وی‌اند که زیبا بود هستی و نیستی همه محو خودبین چه مسجد چه دیر که هر خاری آبستن گل بود به هر پشه‌ای جبرئیلی نگر اگر بیش اگر کم گذرگاه اوست همه مظهر ذات پاک وی‌اند به ذات آن صفت را که شد مات جو که بی او میسر نگردد وصول ازین نردبان رو به ملک و ملک | |

# حسرت همدانی

ازعلوم رسمیه بهره مند و به ترک و تجرید سربلند، از معاریف سالکین و از اکابر شعرای معاصرین.در فنون سخن سرایی طبعش به غزل سرایی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمائل. اوقاتش به سیاحت مصروف و به وارستگی معروف. از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| هرکس به کسی دارد گر عهدی و پیمانی | |  | بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمان‌ها | |
| ٭٭٭ | | |
| کسی را کار دل مشکل نیفتد | |  | سر و کار کسی با دل نیفتد | |
| ٭٭٭ | | |
| به هر گل می‌رسد می‌بوید این دل | |  | نمی‌دانم که را می‌جوید این دل | |

# حیران یزدی

اسمش میرزا محمد علی و از اکابر سادات اعلی درجات یزد است. ابا عن جد از فضلای جلیل الشأن و همواره در مجالس و محافل حکام آن شهر معزز و مکرم و در محامد صفات و پاکی ذات مسلم.ملاقاتش اتفاق نیفتاد به این بیتش اکتفا می‌شود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خیالت الفتی دارد به ویران خانۀ دل‌ها |  | نمی‌دانم چه می‌جوید درین ویرانه منزل‌ها |

# حسن نهاوندی

و هُوَ مولانا حسن بن محمد. مولد و منشاء ایشان دیار مذکور. و به صفات حمیده در آن دیار مشهور است و در عنفوان شباب علوم عربیه و ادبیه را از فضلا و علمای معاصرین اکتساب فرموده. و مراحل سلوک نیز پیموده. به صحبت مشایخ و اکابر زمان رسیده و مؤانست ایشان را گزیده. صحبتش اتفاق نیفتاده بعضی از اشعارش شنیده شد و از آن جمله است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| هرکه خواهد زغم هردو جهان آزادی | |  | گو بیا و قدحی نوش ز میخانۀ ما | |
| ٭٭٭ | | |
| افسانۀ غمم دل خلقی کباب کرد | |  | خوشدل کسی که گوش به این داستان نداد | |
| ٭٭٭ | | |
| ز چشمم می‌رسد پیک خدنگم دمبدم بر دل | |  | نداند چشم اوبا دل چه رازی در میان دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| ز چل سال ورع طرفی نبستم | |  | شوم یک اربعین هم مست بی باک | |
| ٭٭٭ | | |
| ما سر به گریبان خجالت به در دوست حسن تو و من پرتوی از حسن وجوبست | |  | زاهد شده مغرور که ما از اهل بهشتیم گر ازره امکان نگری یک سره زشتیم | |
| ٭٭٭ | | |
| همای قدسم و از آشیان خویش پریدم | |  | به شوق گوشۀ بام تو و بدان نرسیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| شکوفه جوروثمر دشمنی و برگ جدایی | |  | توای نهال محبت خدا کند که نرویی | |

# خاکی خراسانی

نام شریف آن جناب مولانا لطفعلی. والدش از اهل بروجرد بود. اما تولد آن حضرت در ارض اقدس روی نمود. از علوم رسمیه و فنون ادبیه بهره ور گردیده و بادۀ فقر از جام ملامت کشیده. خراسان و پیشاور و کابل را سیاحت کرده و به خدمت جناب مسکین شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده. از ایشان تربیت‌ها دیده و آن گاه به جانب عراقین و فارس شتافته. سعادت خدمت حضرت سید قطب الدین شیرازی و آقا محمد هاشم دریافته و بنا بر اخلاص به خدمت جناب آقا محمد هاشم نام فرزند سعادتمند خود را محمد هاشم نهاده. غرض، سالهای سال رهسپر وادی ملامت و تارک سبیل مروت و سلامت بود و به انواع ممکنه نفس را مجاهده می‌فرمود. اغلب اوقات صائم و مشغول به ذکر دایم. جوعش مطلوب و عبادتش محبوب. تا آخر عمر در عبادت و مجاهده ولوع داشت و پیوسته همت بر عزلت می‌گماشت. بیشتر اوقات به خدمت و صحبت حضرت اوحدالموحدین حاج میرزاابوالقاسم شیرازی روی می‌آورد و صحبت کثیرالبهجت آن جناب را غنیمت می‌شمرد. الحق عالمی عابد و فقیری زاهد و سیاحی وارسته و متورعی خجسته بود. فقیر مکرر ادراک خدمت آن جناب را حاصل نمود.

خلف الصدقش مولانا محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجو است و با فقرش کمال لطف و انس است. غرض، جناب مولانا به حسب ذوق گاهی به سخن موزون مبادرت می‌نمود.اشعار و مثنویات منظوم فرمود. بالاخره در سنۀ 1234 وفات یافت و در حافظیّه مدفون گردید. این اشعار از اوست:

**مِنْ مثنویاته فِي المجاهده و الریاضه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| بود گنج دو عالم در سه گوهر یکی در جوع دایم دومین جود ترا چون گشت دایم ذکرش ای دل چو جوع دایمت گردد مسلم چو نیکو بنگری در کل اوصاف بدون جوع گرد صد سال گردی متاب از جوع رو گر مرد راهی زاکل سیر اگر ناقص کنی لام چو نبود بنده را لطف خداوند شدم گاهی به خلوت گه به محفل هر آن گل را که بوییدم بُد او خس بود دانا چو اصل و دیگران فرع مدارِ عالم است و قطب افلاک | |  | کز آنها می‌شود کامت میسر سیم در ذکر حق آن اصل مقصود یقین کل مقاصد گشت حاصل بباید آن دویت بی شک فراهم سبب در جملگی جوع است بی لاف محال است این که صاحب حال گردی بجو از جوع هر فیضی که خواهی شود اکسیر و حاصل گرددت کام رهایی نبود او را ممکن از بند نشد کامی مرا جز رنج حاصل هر آن کس را که دیدم بود ناکس بدو قائم بود هم عقل و هم شرع همه دایر بدو تا مرکز خاک | |
| رباعی | | |
| ای داور دانا به ضمیر که و مه یا همت عالی مرا بازستان | |  | بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه یا در خور همتم توانایی ده | |

# خالد سلیمانیه

وهُوَ فخرالعارفین و زین السالکین شیخ خالد و در کمالات صوری و معنوی واحد. اصلش از اکراد سلمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه. به صحبت علما و فضلای معاصرین رسیده و سالها در بادیۀ تحصیل و طلب دویده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا بادۀ معرفت چشیده. همواره آستانش ملجاء فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران. به همت و سخاوت معروف و به طاعت و عبادت موصوف. سلاسل بسیار دیده و طریقۀ نقشبندیه گزیده. اکنون سلسلۀ علیۀ نقشبندیه را به وجودش افتخار است و شیخ بالاستحقاق و الاستقلال آن دیار است. از بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص به تقبیل حضرتش می‌آیند و به مفتاح توجه و التفاتش قفل گنجینۀ طلب می‌گشایند. از کثرت مریدین، پاشای بغداد از وی متوهم شده، شیخ از بغداد به روم آمده. اکنون در روم به سر می‌برد. این دو بیت از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| طبیبان جمله‌ام از چاره واماندندو من آخر | |  | به دردی یافتم درمان دل دیوانۀ خود را | |
| ٭٭٭ | | |
| اگر مرد راهی دردوست باز است | |  | وگر قصه جویی حکایت دراز است | |

# خاوری کوزه کنانی

اسمش میرزا معصوم و سلسله نسبش به شمس الدین تبریزی می‌پیوندد. در دارالمؤمنین کاشان توطن دارد. نظر به پاکی فطرت و نیکی جبلت به مصاحبت اهل دنیا راضی نگردیده و به کسب و تجارت امور، معاش خود گذرانیده. چنان که در قصیده‌‌ای فرماید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز بدو حال ز مردم طمع بریدستم به قرص سفرۀ خود راضیم ز گندم و جو |  | که صعوه را نکند طعمه همت شاهین به صید بازوی خود قانعم ز غث و سمین |

به حکم استطاعت به زیارت بیت اللّه مشرف و در عرض راه مثنوی به بحر مثنوی قران السعدین امیرخسرو دهلوی مسمی به تحفة الحرمین منظوم فرموده. بالجمله از مسالک سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف. اشعار بسیار دارد در این وقت چیزی حاضر نیست. این چند بیت تیمّناً قلمی می‌شود:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| در آن خلوت که حیرت لب فروبندد جهانی را | |  | مجال نطق باشد خاصه چون من بی زبانی را | |
| ٭٭٭ | | |
| شرمنده‌ام ز بس که به وصلش تمام عمر | |  | دادم فریب این دل هجران کشیده را | |
| ٭٭٭ | | |
| هست شمعم بدید و در همه جا | |  | روشن از وی هزار انجمن است | |
| ٭٭٭ | | |
| شرط عشق آمدخموشی ورنه من هم پیش یار | |  | می‌توانم گفت حال خود زبانم لال نیست | |

# خاکی شیرازی

اسم شریفش میرزا امین. فقیری است دردمند و سالکی است دل‌نژند. پیوسته در زحمت و ابتلا مبتلا و گرفتار و از ملامت و شناعت منکرین در آزار و رنج‌های بی‌شمار کشیده و مجاهدات بسیار گزیده. در کنج قناعت آرمیده. در ایام شباب سیاحت فارس و عراق وعراق عجم نموده و مدتها درعتبات عالیات عرش درجات زایر بوده. اگرچه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته، اما در وادی اخلاص و ارادت جناب محب علی شاه چشتی رحمة اللّه علیه شتافته. از میامن خدمت آن جناب به مقاصد اصلی کامیاب آمده. چندی در قلمرو علی تنکر توقف داشته و جمعی همت بر ارادتش گماشته. طریقۀ سلسلۀ علیّۀ چشتیه دریافتند. اکنون در خارج شیراز در بقعۀ هفت تنان، زاویه و خانقاهی دارند و احبا صحبت ایشان را غنیمت می‌شمارند. صحبتش مکرر دست داده. اشعار خوب دارند. اکنون جز این ابیات حاضر نیست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ای دل اگردمی ز خودی با خدا شوی گفتی کز اختلاف جهان نیستم خلاص یابی فراغتی ز ستم‌های نفس اگر | |  | از پای تا سر همه نور و ضیا شوی هستت خلاص گر به خلافش رضا شوی با سالکان راه خدا آشنا شوی | |
| رباعی | | |
| چندی پی علم و مذهب و کیش شدم دیدم که دل است مبدء هر فیضی | |  | یک چند دگر طالب درویش شدم برگشتم وطالب دل خویش شدم | |

# راز شیرازی

و هُوَ زبدة العارفین، میرزا ابوالقاسم بن مرحوم میرزا عبدالنبی. والدش به ارادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اختصاص داشته و به علو درجات و سمو حالات معروف و به صفات حمیده موصوف بوده و در سنۀ رحلت نموده. غرض، جناب میرزا از جانب والد ماجد نسبش به جناب میر سید شریف علامۀ جرجانی می‌رسید و بطناً صبیّه زادۀ جناب رضوان مآب شیخ العارف المؤمن الموحد آقا محمد هاشم شیرازی و نوادۀ حضرت سید کامل فاضل و شیخ محقق واصل قطب الدین نیریزی است. الحق فقرای سلسلۀ علیۀ ذهبیه را به وجود جنابش افتخار است و در احوال و آداب طریقت ایشان را متعابعتش رواست. با آنکه هنوز در عنفوان جوانی است علامات پیری از ناصیۀ حالش هویدا و نشان بزرگی از چهرۀ کمالش پیداست. مکاتیب شیخ مرحوم آقامحمد هاشم را جمع می‌نماید. گاهی خدمتش اتفاق می‌افتد. اگرچه میلی به شاعری ندارند، اما گاهی همت بر مدایح ائمه می‌گمارند. این چند بیت از قصیدۀ او نوشته شد:

**در نعت حضرت صاحب الزمانؑ گوید:**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای تو ظاهر به کسوت اطوار ای وجود تو اولین جنبش ای دو قطب جلال را محور ای سرادق نشین عالم غیب ای مهین رکن فضل را پایه عرصه پیمای خطّۀ لاهوت در جهانی و از جهان فارغ تا به کی با خمول جفت و قرین جلوه ده مهر رخ ز عالم غیب همه دجال فعل و مهدی شکل نه پژوهنده در طریق نجات |  | وی تو پنهان ز رؤیت ابصار ای ظهور تو آخرین اطوار وی دو قوس وجود را پرگار وی بدایع نگار هفت و چهار وی بهین ملک علم را دادار ملک پیرای عالم انوار در مکانی و از مکان بیزار تا به کی با خفا مصاحب و یار بین جهان را ز کفر چون شب تار همه ایمان نمای و کفر شعار نه نیوشنده صحبت ابرار |

# رحمت کوزه کنانی

اسم شریفش میرزا محمد. اصلش از کوزه کنان مِنْ محال آذربایجان است. اما در اصفهان توطن دارد. از افاضل و اماجد زمان است. به خدمت مشایخ عهد رسیده، غالباً طریقۀ انیقۀ سلسلۀ علیۀ ذهبیه را گزیده. ارباب حال و اصحاب کمال را به خدمتش رجوع است و همداستانی. مردم به جلالت قدرش به حد شیوع است. در اخلاق محموده و اوصاف ستوده مشهور و در السنه و افواه مذکور است. از سرکار دیوان حضرت صاحبقران مرسوم جوی و آن دارای معدلت نشان را مدحت گوی. اشعار بسیار دارد و طریقۀ مثنوی گویی می‌سپارد. صاحب تألیف و تصنیف و محبوب وضیع و شریف است و فقیر هنوز به شرف صحبت آن جناب کامیاب نگردیده و اطوار واشعارش را به واسطه شنیده. این چند بیت از اوست:

**مثنوی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چند پویم در پی این آرزو چند ریزم سیل غم زین جستجوی دیده دریا کردم و دل غرق خون از طلب فارغ نبودم هیچ گاه سال‌ها رخش ریاضش تاختم دیگرم نیروی در ابرش نماند تا چه خواهم کرد در این خستگی کبریای عشق هستی سوز را دامن از بالای ما بالاتر است |  | شهر شهر و خانه خانه کو به کوی دجله دجله چشمه چشمه جوی جوی تا چه آرم تا چه سازم زین فزون روز روز و هفته هفته ماه ماه دام‌ها در صید معنی ساختم یک دو تیرم بیش در ترکش نماند با همه همواری وآهستگی عالم تجرید جان افروز را سوی او راه از طریق دیگراست |

# رضاعلی شاه دکنی

از اماجد سادات رفیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیرالبرکات بوده. نسبت طریقت و ارادت به جناب شیخ شمس الدین دکنی از مشایخ سلسلۀ علیۀ نعمة اللّهیه درست کرده. معبدش در حوالی شهر بوده و هفته‌ای یک بار به شهر توجه نموده در منبر و مسجد به اظهار فضایل ائمۀ اطهار می‌پرداخته. غرض، کرامت بسیار از وی نقل کرده‌اند و جناب سید معصوم علی شاه دکنی از خلفای او است که به ایران آمده و ترویج طریقۀ نعمت اللهی کرده. گویند در واقعه، از امام ثامن ضامن مأمور شده که او را روانۀ ایران نماید و نمود، و بنابر اظهار تشیع در طریقۀ ایشان هر کسی را نامي که مشتمل بر نام حضرت امیرالمؤمنین علیؑ باشد جایز است مانند: معصوم علی شاه و فیض علی شاه و نورعلی شاه و مظفر علی شاه و قس علیهذا. بالجمله جناب سید از اعاظم عرفای متأخرین است و یک صد و چهل سال عمر یافته. بعضی از معاصرین به خدمت او رسیده‌اند و بزرگواری او را فهمیده‌اند. این رباعی از اوست:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قاصد تو ومقصد تو و مقصود تویی بردیدۀ دل نیست کسی جز تو عیان |  | شاهد تو و مشهد تو مشهود تویی عابد تو و معبد تو و معبود تویی |

# رونق کرمانی

اسم شریف آن جناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت علمای کرمان تحصیل کمالات نموده و دست ارادت به جناب نورعلی شاه اصفهانی داده و پا در دایرۀ اهل حال نهاده. سالک مسالک ایقان و ناهج منهج عرفان قدوۀ سالکان و منجی هالکان. دیده‌اش مطلع انوار سبحانی و سینه‌اش مخزن اسرار ربانی بوده و جناب زبدة المحققّین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریقه به وی درست نموده. جناب مولانا احمد ملقب به نظام علی شاه کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست. از او تربیت یافته. جمعی از مشایخ معاصرین را ملاقات نموده و زحمت بسیار کشیده. بالاخره در سنۀ 1225 در کرمان وفات یافته. سه دفتر از مثنوی جنات و کتاب مرآت المحققّین و مثنوی موسوم به غرایب از اوست و این اشعار از دیوان اونوشته شد:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| افراخت چودر بستان آن سرو سهی قد را آن دلبر روحانی تا زلف پریشان کرد | |  | شد هر شجری طوبی ما ارفعه قد را در مجمع قید آورد دلهای مجرد را | |
| ٭٭٭ | | |
| به جان قرار غمش دادم و یقین دارم | |  | که این قرار مرا بی قرار خواهد گشت | |
| ٭٭٭ | | |
| غول دنیا ره هر کس که زد و شد یارش | |  | تیره جانست و به جان ره زن درویشانست | |
| ٭٭٭ | | |
| عشوۀ قحبۀ دنیا نخرد عاشق دوست خرّم آن وقت که جان طواف حریمت می‌کرد | |  | هر که شد دوست بدو دشمن درویشانست روی از دیر و حرم تافته در کوی توبود | |
| ٭٭٭ | | |
| در مظهر وجود عیان نیست جز تو کس در وادی تجلی اعیان ز هر گیاه نَعْلَیکَ فَاخْلِعْ اِنْ تکُ مُسْتَقْبِساً سناه نعلین چیست آرزوی مال و منصبت در دام نفس و در قفس تن اسیر چند یَا مَنْ هُوَ الإلَهُ وَلَا رَبِّ لِي سِوَاهُ | |  | بر منظر شهود جمال تو است و بس صد نخل طور هست عیان با دو صد قبس ورنه جمال او نشود بر تو مقتبس نعلین چیست هست هوای تو با هوس یارب مدد که وارهم از دام و از قفس اِرْحَمْ لِرَوْنَقٍ وَلا تَقْلیهِ ملتمس | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتم به جز عاشق کشی دانم ترا مقصود نه گفتم وصالت در جهان ممکن بود برعاشقی | |  | فرمان به قتلم می‌دهی گفت آری اما زود نه گفت آری اما آن زمان کز هستی او بود نه | |

# رضای هراتی

از اهل هرات و ازمریدان جناب سید معصوم دکنی است. گویند چون سید معصوم علی شاه و نورعلی شاه به هرات رسیدند در خاطر نورعلیشاه خطور کرد که مرا استعداد این مقام عالیه بود و به سبب التفات شیخ من بروز نموده به مدلول اِتَّقُوا مِنْ فراسَةِ الْمُؤْمِنِ فإنَّهُ یَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّهِ جناب سید به فراست و کیاست این معنی را دریافته روزی از خانقاه به درآمده، رضا علی را دید. او را صاحب ادراک یافت به تربیت او متوجه شد. در اندک روزگاری به درجۀ اعلی و مرتبۀ قصوی رسید و به رضاعلی شاه ملقب شد. صاحب دیوان است و این دو بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سرو سردار جهانم تتناها یا هو تتناها تن تتناها شیوۀ جان بازان است |  | فارغ از کون و مکانم تتناها یاهو جان به شکرانه فشانم تتناها یاهو |

# زاهد گیلانی

از فضلا و عرفای معاصرین است ودر علوم عقلی و نقلی از محققین. او غیر زاهد جیلانیِ مشهور است که شیخ صفی الدین اردبیلی مرید وی بود و همانا نسبش به او می‌رسد. وی شیخ زاهد ثانی است. درخدمت حکمای معاصرین تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت به خدمت کثیرالسعادت جناب عارف ربانی حاجی محمد حسین اصفهانی آورد و به مقامات عالیه فایض شد. در هنگامی که عازم حج اسلام و زیارت بیت اللّه الحرام بود در کاظمین ؑرحلت نمود، و کان ذلک فی سنۀ 1222. از عرفای نعمت اللهی است. این رباعی از او نوشته شد:

**رباعی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عمری به در مدرسه‌ها بنشستم از یک نظر عاشق رمزی آخر |  | با اهل ریا و کبر و کین پیوستم هم از خود هم ز غیر خود وارستم |

# ساغر شیرازی

و هُوَ زبدة العلما و قدوة الفضلا تاج الحرمین الشریفین حاج شیخ محمد. اجداد و اعمام آن جناب همگی از مشایخ و ائمۀ آن ولایت و کُلاًّ سلسله‌ای نیک و طایفه‌ای به دل نزدیک. همیشه بین الخواص و العوام معزز و مکرم و به فضل و صلاح وعلم و عمل همگنان را مسلم.بذله‌های لطیف و نکته‌های شریف از آن جناب سرزده و لطایف سخنان آن عالم سخندان گوشزد خلایق آمده با آنکه امامت می‌فرمود در قید این اسم و رسم نبود. همواره به مقدار روزی مقدّر قانع و خاطر را از پیروی اهل طمع مانع. واقعاً شیخی خوشحال و عالمی صاحب کمال و امامی نیکو خصال بود. قصیده و غزل خوب بیان می‌نمود و خدمتش مکرر اتفاق افتاد. از غزلیات او چند بیتی تیمنّاً نوشته می‌شود:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| گر بر بت به صدق دل عرضه دهی نیاز را گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی ای سوی کعبه رهسپر بین به کجاست روی دل | |  | به که به زرق در حرم جلوه دهی نماز را بندگی خدای گو بندۀ حرص و آز را شاد مشو که همرهی قافلۀ حجاز را | |
| ٭٭٭ | | |
| از گدایی در میخانه شاهی کن طلب | |  | وندران درگاه یک سان بین گداو شاه را | |
| ٭٭٭ | | |
| ریا همین بر عشاق نیست ورنه فقیه | |  | امام شهر نگردد اگر ریا نکند | |
| ٭٭٭ | | |
| اگر ز صحبت دُردی کشان کناره کنم | |  | به روی پیر مغان چون دگر نظاره کنم | |

# شهاب ترشیزی

اسم شریفش میرزا عبداللّه و از کمالات صوری و معنوی آگاه، و اجدادش به حکومت این قصبه سرافراز و به مزید عز و جاه ممتاز. غرض، خود در شباب از منادمت سلاطین کامیاب و به لقب خانی مشعوف و به سخن سنجی معروف. در زمان زندیه به عراق و فارس آمده به خراسان مراجعت کرده. شاه محمود افغان او را به هرات خواسته و مد‌ها مدحت شاه آراسته. اغلب اهالی هری را اهاجی رکیکه گفته و آخر مسلک ترک و تجرید پذیرفته. از ملازمت و منادمت نفور و به عبادت و مجاهدت مشهور. در صحبت مشایخ معاصرین تحصیل مراتب عرفانیه کرده. در سنۀ 1216 وفات یافته. اشعارش از صدهزار متجاوز و خمسه و دیوانش هنوز دیده نشده. بهرام نامه و یوسف و زلیخا و عقد گهر در علم نجوم از کتب اوست. بعضی از قصاید که در مدایح حضرات ائمۀ هدی عرض کرده ملاحظه شد. از طرز کلامش کمال قدرت معلوم و علو طبعش مفهوم می‌شود. غرض، از فحول شعرای معاصرین بوده. این چند بیت در نصایح و مواعظ فرموده:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| خیز و ز شهر اغنیا خیمه به ملک فقر زن ساغر بزم بی خودی درکش و درگذر ز خود منزل یار را بود وادی نفس نیم ره ای که ز پست فطرتی مرکب دیو گشته‌ای با همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو توشۀ راه خویش کن تا نگرفته بازپس قافله وقت صبحدم رفت و توماندی از عقب تن بره‌ایست بس سمین گرگ فناش درکمین نفس خداپرست تو دشمن جان بود ترا | |  | تا به سپهر برکشی ماهچۀ توانگری تا کندت بر آسمان ماه دو هفته ساغری کی برسی به یار خویش ار تو زخویش نگذری کوش که بر فلک زنی طنطنۀ برابری آنکه تو بسته‌‌ای میان بر در او به چاکری عاریه‌های خویش را از تو سپهر چنبری بر سر راه منتظر راهزنان لشکری از پی قوت خصم خود این بره را چه پروری بیهده ظنّ دشمنی بر دگران چرا بری | |
| ٭٭٭ | | |
| زهد سی ساله به یک جرعه زیان کرد شهاب | |  | این چه سود است خدایا که زیانش سوداست | |

# شکیب اصفهانی

اسمش میرزا محمد علی. تحصیل کمالات متداوله نموده. مدتها در طلب درویشان آگاه و عارفان بالله مسافرت و سیاحت فرموده. عراقین و کردستان و فارس را دیده. خط شکسته را خوب می‌نویسد. چندی در شیراز در مسکن فقیر آسوده به هند رفته وفات یافت. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رشته بر پا وسررشته به دست صیاد |  | هم گرفتارم و هم طرفه شکاری دارم |

# شاهد ایزد خواستی

اسم شریفش آقامیرمؤمن. مولدش قریۀ ایزدخواست مِنْ توابع فارس. اجداد امجادش همه سادات عظام و علمای کرام بوده و والد ماجدش جناب مقدس القاب مغفور آقا سید ابوالقاسم را سه فرزند ارجمند بل سه گوهر بی مانند است. یکی جناب فضیلت مآب سید عالم آقا سید محمد برادر مهتر جناب آقامیرمؤمن است که در شیراز توطن دارد و مخلصان خدمت ایشان را غنیمت می‌شمارند. در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم است و حسب الاستدعای جمعی در یکی از مساجد امامت می‌فرماید و دیگری جناب سید میرزا برادر کهتر ایشان است که در قریۀ مذکور ساکن و گاهی به عزم ملاقات به شیراز آمده، پس از چندی توقف مراجعت می‌نماید. غرض، جناب میر صافی ضمیر در شیراز تحصیل علوم فرموده و مدتها بدان مشغول بود تااز کمالات صوری مستغنی گردید. اینک به کمالات معنوی راغب و تکمیل نفس را طالب است. بیشتر اوقات به معاشرت و مصاحبت احبای صدیق و اخلّای شفیق خرسند و از مشرب محبت و ذوق بهره مند است. ابنای زمان در تعظیم و تکریمش می‌کوشند وملک زادگان به وفق و رفق با وی می‌جوشند. غرض، فقیر به خدمتش اخلاص تمام و او را با من الطاف مالاکلام است. بیشتر ایام با یکدیگریم و از حالات هم باخبریم گاهی شعر می‌فرماید از آن جمله است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل ز کف رفت و نیامدبه کفم دامن دوست |  | قیمت وصل ندانسته خریدار شدم |

# شحنۀ خراسانی

وهُوَ زبدة الامرا، محمد مهدی خان بن محمد حسن بیگ بن حاجی محمد خان اوبهی. اوبه مِنْ محالات هرات. جدش از حکام زادگان بوده و به حکم نادرشاه افشار دریا بیگی مازندران شده. به وفور حشمت و صلابت محسود اقران آمده. به سعایت اعادی و اظهار سرکشی آخرالامر از حلیۀ بصر عاری گردیده و به اتفاق مرحوم میرزا مهدی خان منشی الممالک به زیارت مکّۀ معظمه رفته، مراجعت نموده، فوت گردید. از وی سه پسر در صفحۀ روزگار به یادگار بماند. نخستین محمدحسین بیگ، جد أُمیِّ فقیر که درهرات فوت شد. دیگر محمد حسن بگ که والد سرکار خان ذی شأن بود و دیگر محمدرضا بیگ که اکنون در سن کهولت و در قید حیات است و همه را طبع موزون بوده و به شعر مبادرت نموده‌اند و همواره در آن بلاد عزت و ثروت داشته‌اند. بعد از فوت ایشان، خان معزی الیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده به مراتب موروثی رسید. همواره به مناصب عالیه مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بدو حال داروغگی و شحنگی شیراز قبول نموده همین سبب این تخلص بوده. مجملاً امیری است به همت و سخاوت موصوف و به ادراک و مکرمت معروف. شعرا و فقرا از نزدیک او را مدحت سرا و او ایشان را جایزه فزا. اغلب اوقات ارباب کمال را مجلسش، محفل و اصحاب جلال را وثاقش، منزل. چنانکه محمد باقربیگ متخلص به نشاطی قریب به هشت سال در صحبت وی از هرگونه تعیّش فارغ بال و قس علیهذا. پروردگار ظاهری فقیر نیز اوست و علاوه بر نسبت قدیم نسبت جدید نیز به هم رسیده. الحق فقیر کمال تربیت و نهایت مرحمت از او دیده. اگرچه در بدو شباب به عیش و طرب و لهو و لعب کامیاب بود اکنون از آن اطوار تائب و به صحبت عرفای عهد راغب است. دیوانی از هر گونه شعر دارند. این چند بیت از آن جمله نوشته شد:

**غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| در آن محفل که آسان ره ندارد پادشاه آنجا نشان تیر ملامت شدیم در همه شهر | |  | گدایی همچو من مشکل تواند برد راه آنجا بس است در ره عشقش همین نشانۀ ما | |
| ٭٭٭ | | |
| عاشق خویش است نه خواهان دوست زاهدا در اعتقاد اهل ذوق | |  | هرکه جز جانان به چیزی مایل است عاشقی حق است و باقی باطل است | |
| ٭٭٭ | | |
| ما گمرهیم و راه به سویت نمی‌بریم بی یادت ار نیم نفسی بس عجب مدار | |  | ای رهنمای گم شدگان خود هدایتی نه عشق من نه حسن تو دارد نهایتی | |
| ٭٭٭ | | |
| گر همه دانند وگرنه که هست | |  | روی دل جمله جهان سوی تو | |

# در مدح و منقبت حضرت شاه اولیا علی مرتضی گوید

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| جز قهر تو نی خدای را قهر دگر کی مدح تو ز آب بحر بتوان بنگاشت | |  | ایجاد کند اگر دو صد دهر دگر هر قطرۀ بحر گر شود بحر دگر | |
| ٭٭٭ | | |
| گویند به عصیان به تو ره نتوان برد من فاش بگویم به خلاف همه کس | |  | ره سوی تو با روی سیه نتوان برد پیش کرمت نام گنه نتوان برد | |
| ٭٭٭ | | |
| کعبه ز تو ای زاهد و بتخانه زمن زنّار ز من، سبحۀ صد دانه ز تو | |  | کوثر ز تو ای واعظ و پیمانه ز من عالم همگی از تو و جانانه زمن | |
| ٭٭٭ | | |
| آن شیخ که بشکست ز خامی خم می گر بهر خدا شکست پس وای به من | |  | زو عیش و نشاط می‌کشان شد همه طی ور بهر ریا شکست پی وای به وی | |

# صبای کاشانی

و هُوَ ملک الشعرا و سلطان البلغا، افصح المتأخرین و المعاصرین فتحعلی خان. آن جناب از اعیان و اشراف شهر مذکور بود و مدتی در شیراز راحت نمود. در بدو جلوس میمنت مأنوس پادشاه فریدون جاه المستظهر به الطاف الاله حضرت شاهنشاه صاحبقران و خدیو ممالک ایران فتحعلی شاه متخلص به خاقان به وسیلۀ قصاید غرّا و مدایح زیبا ازندمای محفل سلطانی و از امرای حضرت خاقانی گردید و روزگاری نیز به حکومت قم و کاشان گذرانید. بعد از آن استعفا جسته و به ملتزمین رکاب نصرت مآب پیوسته. در سفر و حضرت به مراحم بی پایان سلطانی مفتخر آمد. کتاب مستطاب شهنشاه نامه را به نام نامی و اسم سامی حضرت شهریاری به اتمام رسانیده و مورد عواطف بی کران خسروی گردید. دیگرباره ادهم خامه‌اش به وادی سخن پویان و طوطی ناطقه‌اش مثنوی گویان شده، خداوند نامه را از آغاز به انجام رسانید. گوش و گردن عروس روزگار را پُر دُرّ شاهوار ساخت و آخر در سنۀ لوای عزیمت به سفر آخرت برافراخت. قرب هفتصد سال است که چنین سخن گستری در گیتی نیامده و سالهاست کسی دم از همسری وی نزده. جمعی از ارباب انصاف مثنوی وی را بر مثنوی حکیم فردوسی ترجیح نهند. غرض، ملک الشّعرای بالاستحقاق این عده بوده. فقیر را به قوت طبع و پختگی اشعار آن جناب کمال اعتقاد است. مثنویات و دیوان ایشان زیارت شده است. چون مثنویات آن جناب دور از سیاق این کتاب و گنجایش دریا در قطره‌ای ناصواب است از ایراد آنها معذور، چند بیتی بر سبیل تیمّن و تبرّک از قصیده‌ای که در افتتاح دیوان فصاحت بنیان مرقوم ودر توحید گفته است بابرخی از اشعار مثنوی موسوم به گلشن صبا که در نصیحت سفته است، قلمی گردید:

**مِنْ قصایده فی التّوحید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تعالی اللّه خداوند جهاندار جهان آرا مُرصّع کرد بر چرخ زَبَرجد گوهر انجُم پریشان کرد در بستان مطرا طرّۀ سنبل ز فضلش شاهد شام آمده با طرّۀ تیره ز حکمش چشمۀ موسی روان از خارۀ محکم ز سوزان نار بهر پور آزر پرورد گلشن ز بحر قدرتش گردون گردان یک صدف باشد همه کافر ولی آتش فروز خرمن مؤمن کند چون در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران فکنده پرتوی از خویشتن برنوگل سوری عنا دل را از آن آمد فغان و ناله و زاری غرض،معشوق‌وعاشق‌اوست‌عشقی‌خودبه‌خود‌نازد چنین گویند هشیاران که مدهوشند در یزدان که ذات او بود دریا و موجودات امواجش |  | کزو شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا فروزان کرد در گلشن منور چهرۀ رعنا ز فیضش بانوی بام آمده با غرّۀ غرّا ز امرش ناقۀ صالح عیان از صخرۀ صما ز بی بر نخل بهر دخت عمران آورد خرما در آن از اختر و انجم هزاران لؤلؤ لالا همه نادان ولی سرمایه سوز آتش دانا شود چون ظاهر ازیوسف زلیخاراکند رسوا نهاده جلوه‌ای از خویش در سروسهی بالا قماری را ازین باشد خروش و شیون و غوغا لباسی در میان شخص سلام و هیأت سلما که الحق زین سخن بادا بر ایشان مرحبا و اهلا ولی گرنیک بینی نیست موجودی بجزدریا |

**مِنْ مثنوی گلشن صبا في التّوحید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به نام خداوند هوش آفرین که بی چشم و گوش است و زو چشم و گوش فرازندۀ کاخ گردان سپهر نگارندۀ پیکر از خاک و آب |  | دو گوش نصیحت نیوش آفرین یکی راست بین و یکی حق نیوش فروزندۀ چهر تابنده مهر برآرندۀ گوهر از آفتاب |

**و له فِي النصیحة و الموعظة و الحکمة**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مشو غافل از روزگار دو رنگ به بازیچه بس اختر تابناک تو چون طفلی و آسمانت چو مهد جلاجل مه و آفتابت کند اگر داری از سنگ و آهن روان اگر سنگی آن آهن سنگخاست کسانی که جان را قوی خواستند به هر انجمن گفت پرداخته گوی چو زن پیکر خود میارا به رنگ ز افتادگی مرد آزاده باش چو بالید بر خویش طاووس نر حقار از حقارت به جایی رسید گرانی و سختی مکن ای پسر کند سوده و نرم بازو و چنگ چو باد وزان و چو آب روان نه مر باد در چنبری بایدی خور و خواب و شاهد به اندازه جوی |  | که کس را نماند به گیتی درنگ برآر و به گردون در آرد به خاک قضا جنبش مهد را بسته عهد وز آن جنبش آخر به خوابت کند بفرسایی از گردش آسمان وگر آهنی سنگ آهن رباست به طاعت تن ناتوان کاستند سخن‌های شایستۀ پخته گوی که بر مرد رنگ زنان است ننگ چو آزادگی خواهی افتاده باش شد او را مگس ران سرانجام پر که از پرِّ خود فرّ دیهیم دید که از سنگ و آهن نه‌ای سخت‌تر هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ به جوهر سبک باش و نرم ای جوان نه مر آب را هاونی سایدی بجز راه پیوند یاران مپوی |

**در بیان نصیحت لقمان حکیم مر فرزند خود را و سؤال فرزندو جواب پدر و تأویل سخنان**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیدم که لقمان پسر را ز مهر مخور لقمه جز خسروانی خورش مجو کام جز از بت نوشخنند به هر خطّه‌ای خانه بنیاد کن بگفت ای پدر پند ممکن سرای چنان لقمه بر خویشتن گیرتنگ ز وصل پری باش چندان بری به راحت مخسب آن قدر تا توان بدان گونه کن جای در هر دلی گرفتم به گردون برآید سرت شود آشکار آهن از صلب کوه ز سنگ حدید آتش آمد پدید میفروز در خرمن کس شرار ز نیکو نکویی ز بد بد رسد گریزنده‌ای چون نشیند به پای کسی کو درافتد بر افتاده‌ای گر آزاده مردی چو آزادگان |  | به اندرز فرمود کای خوب چهر که تن یابدت زان خورش پرورش میارام جز در دواج پرند وزان خاطرِ دوستان شاد کن بگفت ای پسر سوی معنی گرای که گردد به کامت چو شکر شرنگ که در دیده دیوت نماید پری که خارت شود زیر تن پرنیان که هر جا روی باشدت منزلی درآید سر چرخ در چنبرت هم از آن شود کوه آهن ستوه هم از آن گدازند سنگ و حدید که هم در تو گیرد به پایان کار به هر کس رسد هرچه از خود رسد گزاینده سگ باز گردد به جای ز سگ بدترش دان گر آزاده‌ای حذر کن ز آزار افتادگان |

**و له ایضاً تمثیل در ستایش عقل و کیاست و نکوهش شغل و ریاست**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سلیمی یکی مار رنگین به کف برون رنگ رنگ و درون پر شرنگ بر آن غافلی کرد ناگه نگاه برافشاند بس بدرۀ زر و سیم سپارنده جان بر سلامت ببرد ریاست همان مار رنگین شمار خداوندی و ده خدایی مجوی زمان را سر آرد سرانجام دهر بر ایوان کسری حکیمی نگاشت اگر هوشمندی و فرزانه‌ای در دردمندی ز خود شاد کن شنیدم یکی عارف پاک دل که چون زیر خاک آخرین منزل است چراغی نیفروخت گیتی به مهر نیفشاند تخمی کشاورز دهر زدایندۀ هسی است آسمان اگر زنگی این توده خاکستر است |  | ولیکن نه تیر قضا را هدف خط و خال او چون عروسان شنگ خط و خال آن مار بردش ز راه گرفت آن گزاینده مار از سلیم ستاننده از زخم آن، جان سپرد گزایندۀ جان ناهوشیار ز امر خدایی جدایی مجوی به شهروزه گوی و بر شاه شهر کزین کاخ باید گذشت و گذاشت بناکن به ملک بقا خانه‌ای به لطفی یکی خانه آباد کن به عالم نپرداخت کاخی ز گل چه حاجت به کاخی کز آب و گل است که آخر نیندود دودش به چهر که ندرود بنیادش از داس قهر به پایان تنت را خورد بی گمان وگر آهنی زنگ آهن خور است |

**حکایت نوح و تجرّد آن حضرت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شنیدم یکی عارف سالخورد تن عورش از تابش آفتاب یکی گفتش ای پیر دیرینه روز نبستی چرا در سرای سپنج بنالید و گفتا درین روز کم شنیدم که از گردش روزگار بزرگان چنین از جهان رسته‌اند چو صاحبدلان بر جهان دل منه |  | در آن دم که روشن روان می‌سپرد چو موم اندر آتش چو شکر در آب تن از تابش آفتابت بسوز سپنجی سرایی پی دفع رنج گر آسایش از سایه نبود چه غم به گیتی فزون داشت سال از هزار نه چون ما دل اندر جهان بسته‌اند به بیهوده گل بر سر گل منه |

# صفایی نراقی

و هُوَ کهف الفضلا و المعاصرین، ملّا احمدبن ملّا مهدی نراقی(ره). نراق از قراء کاشان و ملا مهدی، مجتهدی است والاشأن. باری والد مولانا احمد از مجتهدین امامیه بود و در فقه و اصول تصنیفات نمود. خود هم از اهل اجتهاد و سالک مسلک صلاح و سداد است. صاحب کمالات صوری و معنوی و در زهد و ورع او را پایۀ قوی است. با این حال به وجد و ذوق معروف و به خوش فطرتی و شیرین مشربی موصوف. وقتی در کاشان مدرسه‌ای بنا می‌کردند مولانا عبور نموده، این بیت اول را بدیهةً فرموده. بسیارخوب گفته. چند بیت دیگر هم از اوست. مثنوی نیز دارد موسوم به چهار سفر.

**مِنْ غزلیّاته سلّمه اللّه تعالی**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| در حیرتم آیا ز چه رو مدرسه کردند | |  | جایی که در آن میکده بنیاد توان کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| تاراج کنی تا کی ای مغبچه ایمان‌ها تیری به من افکندی این طرفه که از یک تیر ای خضر مبارک پی بنمای به من راهی دامن مکش از دستم ای بت که به امیدت پروانه صفت کردم گرد سر هر شمعی مقصود من محزون از باغ تماشا نه | |  | کافر تو چه می‌خواهی از جان مسلمان‌ها در هر بنِ موی من پنهان شده پیکان‌ها سرگشته چنین تا کی مانم به بیابان‌ها یک باره کشیدستم دست از همه دامان‌ها از روی تو چون روشن شد شمع شبستان‌ها چون بوی تو دارد گل گردم به گلستان‌ها | |
| ٭٭٭ | | |
| اندر آن کوی که سرها همه شد خاک آنجا در خرابات مغان جای هوسناکان نیست | |  | جهد کن زود برس ای دل غمناک آنجا دل پر خون طلبند و تن صد چاک آنجا | |
| ٭٭٭ | | |
| ترک سر گفتم نخست آنگه نهادم پایه راه طرفه حالی بين که من جویم ز زخم تیغ او | |  | اندرین ره هرچه آید گو بیا بر سر مرا عمر جاویدان او ترساند از خنجر مرا | |
| ٭٭٭ | | |
| شمع ما پنهان هوای خانۀ خمار داشت آنکه دیدی سرگران در بزم ما دردی کشان | |  | نیمه شب تنها ندانم با که آنجا کار داشت نامسلمانم اگر در سر بجز دستار داشت | |
| ٭٭٭ | | |
| تا مغبچگان مقیم دیرند آن آیه که منع عشق دارد آن می که به دوست ره نماید از خانۀ ما نهفته راهی است گفتیم بسی ز عشق و گفتند | |  | در دیر مغان مرا مقام است ای شیخ بمن نما کدام است آخر به کدام دین حرام است تا منزل او که یک دو گام است این قصّه هنوز ناتمام است | |
| ٭٭٭ | | |
| ای کاش شب تیرۀ ما را سحری بود کردم طلب مرغ دل از عشق و نشان داد از بیم ملامت رهم از میکده بسته است یک دیده به روی تو گشادیم و ببستیم آزادی‌ام از دام هوس نیست ولیکن اعضای تن خود همه کاویدم و دیدم | |  | تا در سحر این نالۀ ما را اثری بود دیدم به کنج قفسی مشت پری بود از خانۀ ما کاش به میخانه دری بود چشم از دو جهان و چه مبارک نظری بود صیاد مرا کاش به اینجا گذری بود در هر رگ و هر پی ز غمت نیشتری بود | |
| ٭٭٭ | | |
| به این دردم طبیبی مبتلا کرد خوشا حال کسی کاندر ره عشق چنین صیاد مستغنی ندیدم در میخانه بر رویم گشادند صفایی تا مرید می کشان شد | |  | که درد هر دو عالم را دوا کرد سری در باخت یا جانی فدا کرد که ما را صید خود کرد و رها کرد مگر می‌خواره‌ای بر من دعا کرد عبادت‌های پیشین را قضا کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم آنکه آرایش این باغ ازو بوده کنون | |  | نه چنان است گمانم که گناهی بکند بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند نگذارند که ازدور نگاهی بکند | |
| ٭٭٭ | | |
| ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور بر رخ دل بگشا روزنی از گلشن عشق روز اول که دلم را هوس زلف تو شد | |  | بدهش جرعه‌ای از باده که هشیار شود تا مگر فارغ ازین عالم پندار شود گفتم این مرغ بدین دام گرفتار شود | |
| ٭٭٭ | | |
| غافل مباش ای مدعی از آهِ عالم سوز من آوخ که آخر شد کفن در هجر آن سیمین بدن | |  | کاین تیر آتشبار را در کورۀ دل تافتم آن جامه‌هایی را که من بهر وصالش بافتم | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتم ز دعای من شب زنده حذر کن | |  | گفتا برو اظهار ورع جای دگر کن | |
| ٭٭٭ | | |
| شد تهی دل‌ها ز عشق و بسته شد میخانه‌ها | |  | رونقی یارب به آیین مسلمانی بده | |

# صمد همدانی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ قطب العلماء، مولانا شیخ عبدالصّمد. از اکابر محققین و اماجد محدثین بوده و در عتبات عالیات عرش درجات توقف نموده. در خدمت جناب سیادت مآب سید سندآقا میر سید علی طابَ ثَراه تحصیل کرده. در مرتبۀ پرهیزگاری و زهد و ورع، معاصران او را مسلّم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعۀ دل کاشتندی، قرب چهل سال در عتبات عالیات به مجاورت و اجتهاد می‌گذرانید، عاقبت الامر به خدمت جناب نورعلی شاه اصفهانی رسید و ارادت او را گزید. اجازۀ ذکر خفی گرفت و به تصفیه و تزکیه مشغول شد. هم به اجازۀ او به خدمت حاج محمد حسین اصفهانی شتافت و در صحبت وی تربیت‌ها یافت. دیگرباره به کربلای معلی رفته، ساکن شد و بحرالمعارف تصنیف فرمود. گویند مکرر می‌فرموده که عن قریب این محاسن سفید به خون من سرخ خواهد گردید. تا آنکه در سنۀ 1216 در کربلا به دست وهابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بود که عالم را بدرود نمود. این یک بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز کعبه عاقبت الامر سوی دیر شدم |  | هزار شکر که من عاقبت بخیر شدم |

# صدقی کرمانی

اسمش میرزا صادق و در همۀ فنون کامل و بر همگنان فایق. به وفور خصایل محموده و شمایل مسعوده محسود اهل آفاق و در طریق طریقت طاق. به خدمت فخرالعارفین میرزا محمد تقی ملقب به مظفرعلی شاه مشرف گردیده، اخلاص و ارادت آن جناب را گزیده، صدق علی شاه نام یافته. این بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر از پیمانۀ ما باده دادی جمله را ساقی |  | ز عقل و هوش در عالم نماندی ذرّه‌ای باقی |

# طبیب شیرازی

نام شریفش آقا عبداللّه و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه. والدش حاج علی عسکر و به محامد صفات در آن شهر مشتهر. خود در خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود. در عقلیات تلمیذ ملااحمد یزدی و سایر الهیین معاصرین بود وحکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سید رضی که الحق حکیمی عیسوی دم و طبیبی مبارک قدم بود، اقتباس فرمود. پس از تکمیل کمالات به تحصیل حالات مایل شد. مدتی به تهذیب اخلاق و مجاهدۀ نفسانیه سرآورد و با فضلا و عرفا معاشرت کرد. غرض، مردی است طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید. به شوق صحبت فقیران و عزیزان از مصاحب امرا و اعیان گریزان. غالب اوقاتش صرف تعبد و طاعات و اکثر معالجاتش مَحْضاً للّهِ و الحَسَنات. پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع، و علو همتش به وصول معیشت مقرری قانع. فقیر را به خدمتش کمال اخلاص است. این ابیات از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| خوش گفت پیر عقلم دوش از سر کرامت از حادثات گیتی ایمن شوی و فارغ | |  | عشق بتان ندارد حاصل بجز ندامت در کوی می فروشان سازی اگر اقامت | |
| ٭٭٭ | | |
| بر هر چه نظر می‌کنم از وی اثری هست بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ | |  | وندر دل هر قطره ز بحرش گهری هست کز آن خبری نیست که با او خبری هست | |
| ٭٭٭ | | |
| نکند حادثۀ دور فلک تأثیری | |  | وز دیاری که در آن خانۀ خماری هست | |
| ٭٭٭ | | |
| غیر از گل حسرت از گل من | |  | سر بر نزند گیاه دیگر | |
| رباعی | | |
| ای آنکه ز هر ذره نمایان شده‌ای در کعبه و دیر جمله را روی به تست | |  | از هر طرفی چو مهر تابان شده‌‌ای تو مقصد کافر و مسلمان شده‌ای | |

# ظفر کرمانی

نام شریف آن جناب میرزا کاظم. خلف الصدق جناب عارف سبحانی میرزا محمدتقی کرمانی که از اکابر محققین بوده و عن قریب مجملی از احوال واقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد. وی در شباب، تحصیل علوم متداوله کرده. در حکمت طبیعی که فن موروثی اوست ماهر و قادر است. هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و به خدمت جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را گزیده. همانا به میرزا محمد حسین رونق کرمانی اخلاص داشته. نقش تولایش بر لوح دل نگاشته. از خود آن جناب این معنی اظهار نشد. اما از دیگران شنیده. غرض، در کرمان صحبتش اتفاق افتاد و ابواب مخالطت گشاد. در هنگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود. الحق حکیم مسیحادم جناب میرزا عبدالعلی طبیب و آن جناب کمال اهتمام نمودند تا رفع مرض فرمودند. سابق بر این در سر کار حاکم آن ولا معزز و مکرم، به امر طبابت مفتخر و از مراحم او بهره ور بوده است. قصاید خوب و غزلیات مرغوب دارد. از اوست:

**غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| تو و خار مغیلان زاهدا در طی منزل‌ها دراین‌منزل‌که‌پرخوف‌است‌مادرخواب‌وهمراهان | |  | من و راه خرابات و طواف کعبۀ دل‌ها ز خوف رهزنان بستند پیش از وقت محمل‌ها | |
| ٭٭٭ | | |
| کسی که ساغر چون آفتابش از کف دوست به این امید که سیلم به کوی دوست برد | |  | سحر طلوع کند طالعش همایون است ز آب چشم کنارم چو رود جیحون است | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهد آن دوزخ که داری بیم از آن | |  | شعله‌ای از آه آتشبار ماست | |
| ٭٭٭ | | |
| در صومعۀ صوفی اوصاف تو می‌خوانند از چنگ و نی و مطرب آواز تو می‌آید | |  | در محکمۀ مفتی غوغای تو می‌بینم در جام و خم ساقی صهبای تو می‌بینم | |
| ٭٭٭ | | |
| خواهی نشود محتسب از مستی‌ات آگاه | |  | ای پخته ز هم ساغری خام حذر کن | |
| ٭٭٭ | | |
| حجاب عقل اگر مانع نباشد | |  | بود آسان به وصل او رسیدن | |
| و له ایضاً رباعیّات | | |
| زاهد هندو ز خال هندوی تو شد هر کس که اسیر چشم جادوی تو شد | |  | مؤمن کافر ز کفرِ گیسوی تو شد آخر مقتول تیغ ابروی تو شد | |
| ٭٭٭ | | |
| مفتی به تو مدرس و کتاب ارزانی عارف به تو کشف نه حجاب ارزانی | |  | آصف به تو دفتر و حساب ارزانی ما را می و معشوق و رباب ارزانی | |
| ٭٭٭ | | |
| در فصل گل و عهد شباب ای ساقی چون عمر شتاب دارد ازگردش چرخ | |  | ما را مگذار بی شراب ای ساقی در گردش جام کن شتاب ای ساقی | |

# عیانی جهرمی

اسمش احمدخان و اصلش از آن بذرۀ نزهت بنیان. در نیکیِ فطرت معروف آفاق و به بذل و سماحت در آن ولا طاق. همواره با اهل کمال مجالس و با ارباب حال مؤانس. با فقیرانش لطف بی اندازه و صیت فقرش بلند آوازه. گویند در پیش عرفای متأخرین تهذیب اخلاق و تصفیه و تزکیۀ نفسیه کرده. ملاقاتش دست نداد و زیاده از حالش اطلاعی به هم نرسید. از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| تو مجنون نیستی تا حسن لیلی جلوه گر بینی زمانی گوش جان بگشا که در تسبیح حق یابی چو خواهی جذبۀ پیغمبری و عشق بشناسی | |  | برو وامق شو و آنگه نظر کن روی عذرا را چو حجاج حرم آواز ناقوس کلیسا را نگه کن حسرت یعقوبی و وصل زلیخا را | |
| ٭٭٭ | | |
| ز روی و موی تو ایمان و کفر گشت پدید | |  | که فرق داد ز هم کعبه و کلیسا را | |
| ٭٭٭ | | |
| حسن یار ماست در هر جا که دل‌ها می‌برد سرو و گل خار است در چشمم که اندر دل مرا | |  | گرچه هر دلداده‌ای را دلستان دیگر است گلستان دیگر وسرو روان دیگر است | |
| ٭٭٭ | | |
| جز یکی بیش مدان ناظر و منظور و نظر آشکارا و نهان همچو عیانی شب و روز | |  | باش یک بین و فرو بند دو چشم حولی تا نفس هست علی گوی و علی گوی علی | |

# علی کرمانی

اسمش علیرضا و از طایفۀ ذوالعلا. موطنش قلعۀ عسکر در بردسیر مِنْ بلوکات کرمان و مرید العارف باللّه رونق علی شاه بود و فقیر او را ملاقات نمود و این رباعیات از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| یاری که به نیرنگ و فسون مشهور است کوران نشناسند جمالش ورنه | |  | وز دیدۀ اهل حس رخش مستور است صاحب نظران را همه جا منظور است | |
| ٭٭٭ | | |
| مست می عشق تو ز کس بیمش نیست آن را که هوای لعل شیرین کس است | |  | بیهوشِ تو از میر و عسس بیمش نیست از شورش و غوغای مگس بیمش نیست | |

# عارف اصفهانی

اسمش آقا محمدتقی. مردی است متورّع و متقی. پیوسته طبعش به تجارت مایل و راغب و معاش مقرری را از آن ممر طالب است. غنی طبعی است درویش و فقیری صداقت کیش. با عرفا و علمای زمان موأنس و مجالس و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و ناهجان منهج ایقان است و اظهار اخلاص و ارادت به جناب حاجی زین العابدین شیروانی می‌نماید. از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| تا دلم با درد عشقش کرد خوی تا که شور عشق او در سر فتاد | |  | دردهایم جمله درمانی گرفت این سر شوریده سامانی گرفت | |
| ٭٭٭ | | |
| در زیر پر خویش کشیده است سر از غم | |  | هر مرغ که از دام تو بگریخته دیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| روز جزا طلب کنم از تو بهای خون خود | |  | تا به گنه بدل شود دعوی بی گناهیم | |

# غالب طهرانی

نامش اسداللّه خان و اصلش از آذربایجان. در سن شباب از آداب پیری کامیاب به ارباب طریقتش رغبتی است صادق و به تکمیل نفس شائق به اخلاق پسندیده موصوف و به صفای صوری و معنوی معروف با احباب صدیق و مهربان و با اصحاب معنی همدل و هم زبان خویی خوش دارد و رویی دلکش، طبعی رزین و شعری شیرین و غزل را به سیاقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اقتفا به وی کند. با منش لطفی خاص و از غزلیات و مثنویاتش برخی نگاشته شد:

**غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| لب تشنه‌ایم ساقی ترکن گلوی ما را در عشق عاشقان را هست آبروی از اشک از بحرش ار مدد نیست از آب جو چه خیزد ما سالکان راهیم و ابلیس در پی ماست مشکل ز تار مویت دل را بود رهایی | |  | تا باده در خمت هست پر کن سبوی ما را بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را با بحر خود رهی ده خشکیده جوی ما را پیش آر خضر ره را پی کن عدوی ما را پیوندهاست با تو هر تار موی ما را | |
| ٭٭٭ | | |
| گر می‌شنوی زاهد با ما به خرابات آی در راه ملامت مرد پیدا شود از نامرد ز آغاز پشیمان باش از نفس پرستیدن | |  | در کش دو سه پیمانه بپذیر ملامت را ورنه همی می‌دانند این راه سلامت را ورنه نبود سودی انجام ندامت را | |
| ٭٭٭ | | |
| شوخی که من دارم همی گر بگذرد در صومعه قلّاب‌آن زلفِ کجش، دل را سوی خود می‌کشد غالب به دیده غرقه‌ام تا حلق و از لب تشنگی | |  | از دین ودل سازد بری هم شیخ را هم شاب را ماهی نه عمداً می‌رود نظاره کن قلاب را بر سر کشم در یک نفس دریای بی پایاب را | |
| ٭٭٭ | | |
| ای بتِ دیر آشنا این همه ترجیح چیست غالب ازین کفر و دین روسوی معنی گذار | |  | بر گُرهِ عاشقان مردم بیگانه را در بر رندان چه فرق کعبه و بتخانه را | |
| ٭٭٭ | | |
| دیو و پری جمله به فرمان ماست ما به رضای تو رضا داده‌ایم غالب اگر چند جوانیم و خرد | |  | این همه از فرّ سلیمان ماست مذهب تسلیم و رضا آن ماست پیر خرد طفل دبستان ماست | |
| ٭٭٭ | | |
| خواست گریزد دلم از راه عشق جان جهان گردم ازیرا که او بوی تو بشنید مگر مرغ روح | |  | جذبۀ جانانش کشیدن گرفت برتن ما روح دمیدن گرفت کز قفس جسم رهیدن گرفت | |
| ٭٭٭ | | |
| می‌کشمت‌سوی‌خویش‌این‌کشش از عشق ماست در دل غالب تویی گرچه تن از هم جداست | |  | گر دل تو آهن است عشق من آهن رباست این تن من همچو کوه از دم تو پر صداست | |
| ٭٭٭ | | |
| حقا که بجز یکی نبیند | |  | چشمی که به نور غیب بیناست | |
| ٭٭٭ | | |
| نمی‌دانم که این برق جهانسوز به بحر عشق او گشتیم غواص | |  | که آتش می‌زند بر خشک و تر کیست نفهمیدیم کآخر آن گهر کیست | |
| ٭٭٭ | | |
| اگرچه زلف تو کافر کند مسلمان را | |  | کسی که کافر زلفت نشد مسلمان نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| درین دیر مغان بازآ که بینی نمی‌دانم در این محفل که را جاست | |  | مغ و مغ زاده و پیر مغان مست که پویان در قفا یک کاروان هست | |
| ٭٭٭ | | |
| معشوق خودعیان است هستی ماست پرده ما چون نظارگانیم چون آینه جمالش قوت روان عارف از خوان غیب باشد غالب ز کوه بگذر رو سوی کشتی نوح | |  | این پرده‌ها به مستی درهم درید باید هر دم ز روی جانان جلوه جدید باید قوت تن فقیهان لحم قدید باید خود تکیه گاه کنعان کوه مشید باید | |
| ٭٭٭ | | |
| در وادی گمراهی افتاده بُدَم حیران رستیم ز چند و چون، رفتیم ز خود بیرون ای عقل ز سر بگذار این حیلت روباهی مطلوب بود طالب، مغلوب بود غالب هر راه که ببریدم، او را برِ خود دیدم | |  | آن خضر مبارک پی، ناگه به سرم آمد در عالم بی چونی چندی سفرم آمد کان عشق خرد خواره چون شیر نرم آمد از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد از طولِ رهم غم نیست کو همسفرم آمد | |
| ٭٭٭ | | |
| راه من، عشق بتان، راهبر من دل کرد پندم از عشق مده گر شده‌ام دیوانه به دو عالم نشود خاطر غالب قانع | |  | شکرللّه که مرا مرشد من کامل کرد کرد دیوانه مرا آن که ترا عاقل کرد همت عالی دل کار مرا مشکل کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| شب تار است و بیابان و ندانم رهِ کویش گر روم در گل وآید گل رویت به خیالم | |  | هم مگر جذب نهانش سوی خویشم بکشاند یاد روی چو گلت از گل من گل بدماند | |
| ٭٭٭ | | |
| دلم پران شده است از قُمْ تَعالش جمالش دیدم و دادم دل از دست نظر کردم به چشم دل به هر سوی | |  | ز دردِ هجر رسته در وصالش ندانم چون کنم پیش جلالش همی دیدم عیان نورِ جمالش | |
| ٭٭٭ | | |
| به نظر شوی مجسم همه لحظه‌ام ولیکن نه ز پاک پاک گردم نه خبیث از خباثت | |  | به تو هر سخن که گویم بنمی دهی جوابم به مجاز اگر سحابم به حقیقت آفتابم | |
| ٭٭٭ | | |
| ز آستان تو فراتر نتوانم قدمی | |  | جبرئیلم من و تا سدره بود پروازم | |
| ٭٭٭ | | |
| تا روزنظرها داشت با عاشقِ رویِ خویش | |  | یارب ز چه جانان را باز ار نظر افتادیم | |
| ٭٭٭ | | |
| یک باره ازمیان برد اسلام ترک و تازی یارب به دل ندانم عشقش نهان چه گفته است از سلطنت فزون است نیروی حسن زیرا روز قیامت این قد، زلفت شبان یلداست | |  | بر این دو فرقه آن ترک تا ترکتاز کرده کان یک دو قطره خون را دریای راز کرده محمود غزنوی را بنده، ایار کرده غالب که گفته این بیت فکری دراز کرده | |
| ٭٭٭ | | |
| صبر گذر در دل من چون کند | |  | تا تو در این خانه گذر می‌کنی | |
| مثنویّات | | |
| هست عاشق را عجب دردی غریب رشک باشد بر دو گونه ‌ای ثقات اول آنکه عشقباز صدق کیش وندرین دل را دهد زین سان فریب خلق را چشم و بتم مستور نیست چون بتابد آفتاب از آسمان بشنود گر فتنه بر دلدار خویش از کمال حسن جانان بشمرد لیک آن رشک دُویُم تیغی است تیز که دل از کف داده حال زار خویش کای دل و جان را غمت آتش زده ز آتش تن استخوانم را مسوز ترک کن با بیدلی چندین ستیز چند این ناز و غرور و سرکشی او دهد پاسخ که زنهار ای بزرگ صعوۀ من لایق شهباز نیست آهوی من قابل شیرِ تو نیست گرچه داری حشمت و جاه و جلال ورچه مهر من ترا اندر دل است غیر او نی در تن من تار و پود عاشقی کو با چنین معشوق زیست چند از ماضی سخن گویی دلا ماضی و مستقبل اندر قال به نقد حال وقت را بر گو عیان شرح حال خویش را نتوان نهفت هین دلا برگو تو اسرار نهان باز گویم شرح حال از اشتیاق می‌ندارم تاب هجران ای رحیم عشق نار اللّه آمد در دلم می ندانم این چه عشق است ای خدا نیست اندر جسم من الا که او وز خم زنجیر زلفش صد فنون پیر باید رهروان را ز ابتدا تیغ بهر قتل نفست گفت اوست پیر را بگزین که پیر آن ماه تست رهروان را لازم آمد راهبر جهد کن تا زندۀ باقی شوی پیر اندر آینۀ جان مرید خود مرید آن کس که در جان مراد مطلع فیض الهی احمد است هست با حق جان پاکان متحد و آنکه را نور علی بر دل بتافت هم تو احمد بوده‌ای ای مرتضی دست گیرِ جمله عالم آمدی | |  | میل معشوق ار ببیند با رقیب که شود بیزار عاشق از حیات بشنود کس مایل معشوق خویش که مَهَم بی پرده و بینا رقیب کس چو من گر بت پرستد دور نیست چشم مردم بست نتوان بی گمان می‌نرنجد خاطرش از یار خویش که بخواهد هر کس این یوسف خرد که دل عاشق نماید ریز ریز باز گوید در بر دلدار خویش سینه از سوی غمت آتشکده بر دلم بخشای و جانم را مسوز یک نفس آبی بر این آتش بریز ز آبو خاکی نی ز باد و آتشی قصد این آهو مکن چون شیر و گرگ در تن من قوّت پرواز نیست سینۀ من درخور تیرِ تو نیست قوت وقدرت سپاه و ملک و مال دل مرا با یار دیگر مایل است گر کشندم سر به کس نارم فرود داند ایزد تا ز رشکش، حال چیست چون تو صوفی نقد حالت کو هلا بهر اهل حال سرّ حال به خود نباشد باک اگر سوزد بیان هم بود سرّی که می‌ناید به گفت آتشی برزن تو در هر دو جهان زان وصالی کز قفایش این فراق تا به کی سوزد دل من چون جحیم سوخته این مزرعه آب و گلم کفر و ایمان با من و از من جدا او من است و من ویم ای نیکخو در دل من صد جنون اندر جنون ز آنکه آفتهاست در راه هدا تو سخن را زو مبین خود گفت هوست صد هزاران چاه اندر راه تست تا برد راه حقیقت را به سر بادۀ توحید را ساقی شوی کس نبیند جز خود ای یارِ فرید کس نبیند جز خدای اوستاد نور او اندر دل و جان سرمد است خود تو احمد را یکی دان با احد او محمد در علی اندر بیافت رهنما تو خلق را ای مقتدا رهنمای نسل آدم آمدی | |

# فخری ایروانی قُدِّسَ سِرُّه

اسمش میرزا عباس، الشهیر به حاجی میرزا آقاسی. خلف الصدق جناب میرزا مسلم ایروانی بوده و مراتب علمی را در بدو شباب در خدمت جناب حقایق مآب شیخ کامل و عالم عامل فخرالدین عبدالصمد همدانی قُدِّسَ سرّه العزیز تحصیل کرده. مدت‌ها در عتبات عالیات عرش درجات به تحصیل علم و حال اشتغال داشته. مولانای مذکور او را از شهادت خود در قضیۀ طایفۀ وهابی اخبار فرموده. بعد از شهادت مولانا آن جناب عیال آن شیخ سعید شهید را به همدان آورده و خود به آذربایجان که موطن اصلی ایشان بوده، رفته‌اند. در آن سنوات به واسطۀ فضل و کمال و علم و حال، امیرزادگان آذربایجان و فرزندان نواب نایب السلطنه عباس میرزا مایل به تلمذ در نزد آن جناب شده‌اند. نواب امیرزاده اعظم، محمد میرزا نیز به آن جناب میلی و محبتی حاصل کرده که به ارادت رسیده و همانا آن جناب مژدۀ سلطنتی به آن حضرت داده. بعد از رحلت نواب نایب السلطنه به مرتبۀ ولایت عهد ونیابت سلطنت رسیدند و چون خاقان صاحبقران فتحعلی شاه متخلص به خاقان عالم فانی را بدرود گفتند حضرت نایب السلطنه و وليعهد محمد میرزا به حکم ولایت عهد ووراثت رتبۀ سلطنت ایران ارتقا یافتند لهذا مزید حسن ظن و ارادت گردیده، جناب ایشان را به صدارت و وزارت خاصۀ خود تکلیف فرمودند. بالکلیه زمام ملک و مملکت را در کف کفایت آن جناب نهاده، تفویض امور نمودند. لهذا مدت چهارده سال که ایام ملک سلطان گیتی ستان مغفور بود استقلالاً به رتق و فتق امورات ملکی پرداختند. بعد از رحلت آن پادشاه جمجاه و اختلاف امرای درگاه به عتبات عالیات رفته ساکن شدند و در سنۀ 1265 هزار و دویست و شصت و پنج به حکم تقدیر وصیت کرده، در شب جمعه عشرثانی رمضان المبارک بی مرضی شدید رحلت کردند و به جوار رحمت ایزدی پیوست.

رحمة اللّه علیه. في الواقع در علوم تبحری و تتبعی کامل داشتند. در معقولات و منقولات و معارف و حقایق رسالات پرداختند و کتب مفیده ساختند. باعث آبادی املاک و اراضی وعمارات و حدائق و بساتین بسیار. چنانکه زیاده از کروری بهای املاک متعلقۀ به آن جناب بوده و مقصود آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همی بودی در بذل و کرم کمال علو طبع داشتی. بخشش‌های بی اندازه کردی و جمعی از دولت او منتفع شدند و صاحب مناصب عالیه و ضیاع و عقار متوالیه آمدند. اگر چه اشرار از بیم سخط و دشنام وی در شرار خوف سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر او راه نبودی. فی الحقیقة مردی دیندار و خداپرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینکه سال‌ها در امر خطیر پیشکاری سلطان ایران مجبور و مأمور بود به قدر امکان به ایذا و اذیت احدی و قتل نفس ضعیفی رضا ندادی. ارباب صنایع بسیاری را تربیت کرده و اسباب و آلات جهاد و جنگ از قبیل توپ و تفنگ بسیاری در ایران آماده ساخته و قورخانۀ عظیمی پرداخته که به ملاحظۀ تقویت دولت اسلام کثیر الفایده و کثیر الثواب خواهد بود. با اشغال بزرگ دولتی گاهی به صحبت شعرا و عرفا میل می‌نموده و احیاناً گاهی به نظم عربی و فارسی مبادرت می‌فرموده. اشعار متفرقۀ بسیار داشته‌اند و مِنه:

**مِنْ غزلیّاته رحمة اللّه علیه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| مژدۀ وصل می‌دهد گردش آسمان مرا بهر علاج می‌کشم منت هر طبیب را در خس و خار باغبان می‌زند از غضب شرر | |  | هیچ نبود از فلک این حرکت گمان مرا کرد ز عالمی خجل این دل ناتوان مرا غافل از آنکه برق خود سوخته آشیان مرا | |
| ٭٭٭ | | |
| ای دل ترا که کار نه کفر و نه دین بود | |  | رو بار عشق کش که سزای تو این بود | |
| ٭٭٭ | | |
| بدین زاری نبیند تا مرا کی منفعل گردد مزن دامان برین یک مشت خاکستر که می‌ترسم ز بندِ پند هیچ آشفته آرامی نمی‌گیرد | |  | که قاتل کشته را چون ناتوان بیند خجل گردد مبادا ز اخگر دل مانده باشد مشتعل گردد نه هر زنجیر چون کاکل نه هردیوانه دل گردد | |
| ٭٭٭ | | |
| دلی کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد تمنای وصالم نیست اما شوق آن دارم ببر بندی که در پایم ز مهر این و آن داری ز مصباح و زجاجه عارف از توحید رمزی گفت | |  | کجا میل تماشای فضای بوستان دارد نهم سر در کف پایی که سر بر آستان دارد که عنقای دلم زین پس هوای آشیان دارد عیان در جام زر خورشید می پیر مغان دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| دلی کز جور او خون شد زچشمانم به در کردم نه چون بلبل به پای گلبنی روزی به شب بردم | |  | برای راحت جان حزین فکری دگر کردم نه چون پروانه با شمعی یکی شب تا سحر کردم | |

**مِنْ مثنویاته طابَ ثَراه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| باز اندر سر هوای کوی یار من چو مجنون روز و شب در کوه و دشت طَالَ هَجْرِي عَلَّنِي دَاءُ النَّوَی سَیِّرُوْنِي کُلَّ آنٍ بِالْوِصالِ اَوْرعِي یَا نَآقَتِي أَرْضَ الْفَلَا شَادِنٌ مَآ زَالَ فِي طَرْفِهِ سقم قَدُّهُ غُصْنُ لَهُ شَمْسٌ ثَمَر | |  | سوی تبریزم کشد بی اختیار بهر لیلی هستم اندر سیر و گشت دَقَّ جِسْمِي ذَابَ مِنْ نَارِ الْهَوَی اِنْقَضَی عُمْرِي وَقَدْ ضَاقَ الْمَجَال نَحْوَ مَنْ اَشْتَاقُهُ الافلا دَمْعُ عَیْنِي فَاضَ مِنْهُ و السِّجَم خَطُّه مُسْکٌ مُحِیطُ بِالْقَمَر | |
| ٭٭٭ | | |
| پارسی گو گر چه گل خندان بود | |  | ژاله بر وی بهتر از باران بود | |
| رباعی | | |
| بر چهره پریشانی آن زلف سیاه گفتم ز چه طره‌ات پریشان شده گفت | |  | ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه سلطان حبش کشیده بر روم سپاه | |

# فانی اصفهانی رَحِمَة اللّه

اسم شریفش آقا سید رضا. خلف الصدق جناب آقا میر فاضل هندوستانی. آبا و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضلای ستوده حالات بوده‌اند. حالا ]والد[ ماجدش میر فاضل به ایران توجه فرموده و در دارالسلطنۀ اصفهان توطن نموده. شجرۀ سلسلۀ علیۀ سیادتش به بیست واسطه کمابیش به ابراهیم بن امام همام موسی الکاظمؑ می‌پیوندد و در سنۀ هزار و دویست و بیست و دو به جوار رحمت الهی پیوسته. خود جناب سید رضا بعد ازتحصیل علوم ظاهری به تصفیۀ نفس و سلوک پرداخته و رشتۀ صحبت از میر و ملوک قطع ساخته به ریاضات شرعیه و عبادات قلبیه کوشیده و بادۀ ذوق و حال نوشید. به مراتب عالی فایض شد و در سنۀ ]1222[ رحلت نمود. گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود و گاهی فکر شعری می‌نمود، غزلی و مثنوی موزون می‌فرموده. فقیر اشعار او را مرتب و مدون نموده، دیباچۀ مختصر بر دیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نمود:

**مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ رِوْحُه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| دارد آن لحظه فراغ از غم عالم دل ما بوی حسرت شنود تا ابد ار بوید کس | |  | که سر کوی خرابات بود منزل ما هر گیاهی که پس از مرگ دمد از گل ما | |
| ٭٭٭ | | |
| مپرس از من حدیث کفر ودین را امینی کو که با او باز گویم به هفتم آسمان بر شد چو فانی | |  | که من مستم ندانم آن و این را رموز حضرت روح الامین را بدل کرد آسمان را و زمین را | |
| ٭٭٭ | | |
| ای همسفران قطع ره وادی مقصود شد صاف به پیش قدم ما همه اتلال چون ناظر و منظور و نظر جمله تویی تو | |  | بی ما و شما سهل بود ما و شما را تا پیش گرفتیم ره اهل صفا را لاَاَنْظُرُ اِلّا بِکَ سِرّاً وَ جِهارَا | |
| ٭٭٭ | | |
| ای گنج ترا طلسم کونین این جمله صفات محو گردان | |  | زان گنج بده زکات ما را در پرتو نور ذات ما را | |
| ٭٭٭ | | |
| این هستی ما از می نابست نه از ماست از ما نبود آنچه زما بوده خطایی | |  | آن گونه چو مامست و خرابست نه از ماست وین نیز که خود عین صوابست نه از ماست | |
| ٭٭٭ | | |
| در کوی خرابات به هر ره گذری نیست هرچند خرد دیدۀ ارباب عقول است | |  | کز بادۀ عشق تو در آن بی خبری نیست در معرفت ذات تو جز بی بصری نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| در هرچه نظر می‌کنم آن یار عیان است گه جویمش از صومعه گاهی ز کلیسا | |  | ز اغیار نهان است و ز اخیار عیان است کز سبحه گهی گاه ز زنار عیان است | |
| ٭٭٭ | | |
| روی ترا که آینۀ پاک حق نماست | |  | هر کو نظر نکرد ز اهل نظر نگشت | |
| ٭٭٭ | | |
| درآ به مشهد توحید و بین که شاهد ما اگر چه قبلۀ جان است طاق ابروی او | |  | ز چشم خویش نهان در شهود خویشتن است هم‌اوست کز سرو جان در سجود خویشتن است | |
| ٭٭٭ | | |
| دشمن ما خرم و دل شاد باد آنکه نامد پای او بر سنگ عشق هر که در دنیا طلبکار بقاست | |  | دایماً از قید غم آزاد باد سر ز گبر و نخوتش پر باد باد آن عجوز بکر را داماد باد | |
| ٭٭٭ | | |
| بود هر ذره منصوری درین دار ز جام عشق او کون و مکان مست | |  | فَمَا فِي الدَّارِ غَیرُ اللّهِ دیّارُ ولی در عین مستی جمله هشیار | |
| ٭٭٭ | | |
| متاب ای دل که شد سررشته باریک جهان آیینۀ حسن است مطلق دلا زان غمزۀ فتان بپرهیز شکنج دام جسم تیره جان است نمی‌شاید نشان از بی نشان جست | |  | مسافت بی حد و مقصود نزدیک نبینی هیچ بد گر بنگری نیک گرت عقل است اَلایْماءُ یَکْفِیکْ فشار قبر منزلگاه تاریک نشان یابی چو گشتی بی نشان لیک | |
| ٭٭٭ | | |
| به دلدار آن چنان است آشنا دل چو گیرد رنگ جان دیگر نگنجد | |  | که نتوان یافت دلدار است یا دل چو جان در حیطۀ ارض و سماء دل | |
| ٭٭٭ | | |
| ما به غیر از خدا نمی‌دانیم همه اوییم و او نمی‌بینیم | |  | وز خود، او را جدا نمی‌دانیم همه ماییم و ما نمی‌دانیم | |
| ٭٭٭ | | |
| من که در هرچه نظر می‌کنم او می‌بینم | |  | هرچه می‌بینم از آن روی نکومی‌بینم | |
| ٭٭٭ | | |
| زاد مسافر در قطع این راه استغفراللّه می‌گفتم از عشق | |  | قطع امید است از ما سوی اللّه زان گفته اکنون استغفراللّه | |
| ٭٭٭ | | |
| ای که درخانۀ تقلید مقامی داری | |  | شرم بادت که عجب عیش حرامی داری | |
| ٭٭٭ | | |
| آن کس كه ز اسرار ازل آگاه است در هرچه نظر کند خدا را بیند | |  | غایب ز خود است و حاضر درگاه است این معنی لا إلهَ إلّا اللّه است | |
| مِنْ رباعیّاته | | |
| هر نقش که در کون و مکان پیدا شد هم خود به لباس این و آن گشت نهان | |  | از جلوۀ آن جان جهان پیدا شد هم خود به صفات و این و آن پیدا شد | |
| ٭٭٭ | | |
| منشین از پا وگرنه پابست شوی هشیار گر آیی برِ ما مست شوی | |  | وز پای اگر نیفتی از دست شوی وز هستی اگر نیست شوی هست شوی | |

# قانع شیرازی

و هُوَ شیخ محمد بن علی البحرانی والد آن جناب است. اصلا از اهالی بحرین و در شیراز سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا متولد شد، لهذا به شیرازی شهرت نموده است. غرض، آن جناب از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب با خلق مختلف چنین سلوک دارد که هر کس او را هم مشرب خود می‌شمارد و او را محفلی است دلگشا و اوضاعی غم زدا. همه چیزش در کمال لطافت، همه کارش در نهایت شرافت. بلی خود چون مردی لطیف است همۀ اسبابش نظیف است. به مضمون الظّاهر عنوان الباطن صفای باطن دلیل بر صفای دل و نزهت ظاهر برهان تنزیه خاطر، لهذا بین الاکابر و الاصاغر به محامد صفات و نیکی ذات و ضیاء فطرت و صفای جبلت مذکور و در مجالس و محافل اراذل و افاضل به سلیقۀ مستقیم و طبع سلیم و اخلاص مستحسن مشهور. به مدلول اللّهُ وِتْرٌ و یُحِبُّ الوِتْر آن یگانۀ زمانه و مجرد فرزانه تأهل نگزیده و هنوز متأهل نگردیده. عدم قبول ازدواجش برهان تفرید و آزادگی و اختفای اظهار احتیاجش دلیل تجربه وافتادگی. باتنگدستی در عین گشاده رویی و مناعت و با معاشرت جویی درگوشه گیری و قناعت. همواره طالب صحبت درویشان و محفلش مجمع ایشان. از رسوم محبت صوری و معنوی آگاه و با خبر و به ارادت عارفان در شهر مشتهر. در محفل اغنیاش کمال عزت و با فقیرش نهایت الفت است. از اوست:

**غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| زهریست که در فراق خوردیم | |  | آن سبزه که روید از گل ما | |
| ٭٭٭ | | |
| نه مسلمانی و نه کفر به کاری آید | |  | این قدر هست که هرکسی ز پی کاری هست | |
| ٭٭٭ | | |
| بگذر ز سرجان و دل و دین به ره عشق باشد به سرم شوق خرابات که عمریست | |  | خواهی اگر این راه کنی طی به سلامت حاصل نشد از مدرسه‌ام غیر ندامت | |
| ٭٭٭ | | |
| به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم | |  | که اولین قدمش صد هزار فرسنگ است | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکه دیده است ترا حال مرا داند چیست | |  | خاصه آن کس که چو من دیدۀ بینا باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| چه حاصل گر کند دیگر نگاهی ندانم قانع از لعلش چه بشنید | |  | که از اول نگاهش رفتم از هوش که با چندین زبان گردید خاموش | |

تا نپنداری من دیوانه را بی خانمان خانه‌ای از سنگ طفلان بهر خود بر پا کنند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ٭٭٭ | | |
| در کوچه و بازارعیان جلوه کنانی | |  | در حیرتم از این که ندانم به کجایی | |
| ٭٭٭ | | |
| خوشا میخانه و مستی که گاهی | |  | نبستم هیچ طرف از خانقاهی | |

# قطب شیرازی

و هُوَ قطب المحققین و فخرالالهیین سید محمد الحسینی المشهور به قطب الدین. سلسلۀ نسب آن جناب به بیست و سه واسطه به حضرت امام همام علی بن الحسینؑ منتهی می‌شود. اجداد عظامش اکابر دین و اهل یقین بوده و خود اباً عن جد در قصبۀ نیریز مِنْ قصبات فارس توطن فرموده. بعد از استکمال علوم در بقعۀ شاه داعی اللّه در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده به مصاهرت و خلافت مخصوص گردید. مسلم علمای مخالف و مؤالف شده، در ضمنِ مسافرت بسیاری را تربیت کرده. گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد لحساوی و مولانا محراب جیلانی علوم صوریه و معنویه را از آن حضرت اقتباس نموده‌اند. خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی خلیفه. وی با علمای یهود مناظره فرموده و زیاده از صد نفر به دین حقه درآورد وغرض، جناب سید از متأخرین زمان و معاصر سلطان حسین صفوی بوده و مسافرت بسیاری فرموده. از مشایخ عظام سلسلۀ علیّۀ ذهبیه است. در سنۀ 1173 رحلت نموده. آن جناب را رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه است. رسالۀ فصل الخطاب و رسالۀ شمس الحکمت و کنز الحکمت و انوار الولایة و نورالهدایة و قصیدۀ عشقیه و غیره از آثار اوست. تیمّناً و تبرّکاً برخی از اشعار عربیه و مثنویاتش قلمی می‌شود:

**مِنْ قَصِیْدَةٍ عِشْقیَّةٍ**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| اَلْحَمْدُ للّهِ اِنَّ العشقَ قَدْ شَرَقَا یَامَنْ تَحَیَّرَ فِیْهِ العاشِقونَ وَمَا کَتَبْتَ في قَلْبِهِمْ آیاتِ مَعْرِفَتِکْ طَلَبْتُ عُمْراً وَلَمْ أَعْلَمْ بِانَّکَ مَعْ وَعَدْتَّنِي جَنَّةَ الْمَأوَی وَنِعْمَتَها طُوْبَی لِمَنْ مَیَّزَ الذَّاتَ القدیمةَ فِي وَإنَّما الْعشقُ اِفْراطُ المَحَبَّةِ بَلْ بالْعِشق إبْداعُ خَلْقِ العَالَمیْنَ و في اَلْعِشْقُ نُورُ رَسُولِ اللّهِ سَیِّدِنا وَالْعِشقُ نُورُ عليِّ بَلْ وِلایَتُهُ إذْ کانَ نَورُهُمَا بِالذّاتِ وَاحدةً أنْوارُ أَحْبَابِهِ فِي العشقِ وَاحِدةُ اَلْحُبُّ اَنْوارُ عَقْلِ الْکُلِّ فِي الْعُقَلا أَوْکَارُأرْواحِ اَهلِ الْقُدسِ فِي المَلَأ وَفِي الْمَذَاهِبِ قُطاَّعُ الطَّرِیْقِ وَلَا حَقیقةُ الْعِشْقِ حُبُّ اللّهِ لِلْعُرَفَا هُمْ الّذینَ اِذا مَاتُوا نَجَوا وَلَهُمْ هُمْ فِرْقَةٌ قَدْ نَجَوا مِنْ نارِ فُرْقَتِهِمْ وَرُوْحُ مَذْهَبِ اهلِ الْعشقِ مُتَحِدٌ وَالْمَذْهَبُ الْحَقُّ بِالتَّحقیقِ مُنْحَصِرا اِسْتَمْسِکُوا یَا اُوْلِي الْألبابِ وَاعْتَصِمُوا وَاحَسْرَتَاهُ عَلَی النفسِ الّتي قَنعُتْ اِذْ بَعْدَ أنْ لَاحَ فِي الْعُقَبَی حَقِیْقَتُهُ یَامَنْ تَنَزَّلَ عَنْ عِشْقِ الحَقِیقةِ فِي یَا أَیُّها الْغافِلُ السَّکْرانُ قُمْ وَأَفِقْ وَارْجِعْ اِلَی الْوَطَنِ الْأَصلیِّ مُذّکِراً عَصِیْرَةً من خِصالٍ خَمْسَةٍ وَ بِهَا اَلْجُوْعُ وَالسَّهْرُ وَالصَّمْتُ مُفْتَکِرا فَاصْمُتْ وَجُعْ وَاعْتَزِلْ وَاذْکُرْ اِلهَکَ فِي قَدْ کانَ رُوحِي وَجِسْمِي فِي مَحَبَّةٍ وَکانَ نُوْرُ سَماءِ الرُّوحِ مُحْتَجِباً لَا تُنْکِروا شَهْقَةَ الْعُشّاقِ إنَّ لَهُمْ تَخَلَّقُوا بِصِفاتِ اللّهِ وَ انْصَبِغُوا مَنْ جَدَّ قَدْ وَجَدَ وَمَنْ لَجَّ قَدْ وَلَجّا فَاغْسِلْ کِتابَکَ فِي نَهْرِ الدُّمُوعِ وَتُبْ عُلُومُنَا عِنْدَ عِلْمِ اللّهِ فانِیةٌ نَعُوذُ باللّهِ مِنْ عِلْمٍ بِلاَ عَمَلِ وَالْقُطْبُ لَیْسَ لَهُ عِلمٌ وَ لاَ عَمَلٌ | |  | مِنْ مَشْرِقِ الْقُدْسِ بِأَنْوارٍ قَدْبَرَقَا شَمُّوا بِعِرْفانِهِمْ مِنْ کُنْهِهِ عَبَقَا مِنْ حِکْمةٍ هِيَ فُرْقانُ لِأَهْلِ تُقَی رُوْحِي وَنُورِکَ مِنْ قَلْبِي لَقَدْ شَرَقَا حَسْبِي مَقَامَاتُ اَهْلِ العِشْقِ مُرْتَفِقَا تَوْحِیْدِهَا عَنْ حُدُوْثِ الْخلقِ قد سَبَقا مَعْنَاهُ شِدَةُ حُبِّ خالصٍ صَدَقَا حَدیثِ قَدْ کُنْتُ کَنْزاً شاهِدٌ نَطَقَا مِرآتِ تَوْحیدٍ الْعُلْیا کَمَا نَطَقا فِي قَلْبِ أَحْبَابِهِ طُوْبَی لِمَنْ رُزِقَا کَنُوْرَي الْعَیْنِ فِي ادْرَاکِنَا افْتَرقَا طُوبَی لَهُمْ وَلِمَنْ فِي حُبِّهِمْ وَثِقَا وَالْبُغْضُ ظُلْمَةُ اِبلیسَ لَقَد فَسَقَا الْأَعْلَی وَعِشْقُهُمُ الْعالِي لَقَدْ صَدَقَا یَکُونُ آمِناً مِنَ الشَّیطانِ مَنْ ذَهَقَا وَهَذَا غَایَةُ الْخَلْقِ الَّذِي خُلِقَا حَدِیْثُ نَصِّ رَسولِ اللّهِ قَدْ سَبَقَا بِنُورِ جَنّاتِ عَدْنٍ قَدْ شَرَقَا لاَ رَیْبَ فِیْهِ لِمَنْ فِي دِیْنِهِ سَبَقَا فِي العشقِ عِنْدَ اُوْلِی العَقْلِ لَقَدْ وَقفَا بِالْعشقِ بَلْ عَظَّمُوا مِنْ نُورِه الْخَلقا فِي عِشْقِها بِمَجَازٍ کَیْفَ مَا اتَّفَقَا یَکُونُ خَذْلانَ فِي اَحْزابِ اَهْلِ شَقَا مَجازِهَا غافِلاً مِنْ مَوْطِنٍ سَبَقَا إلاَمَ حَتَّامَ رَاحَ الْعُمْرُ فَاسْتَبِقا وَاشِرْبْ شَرَابَ حَقِّ الْعِشْقِ حِیْنَ سَقا یَصْفُوا مَشَارِبُ اَهْلِ اللّهِ اَهْلِ تُقَی وَالْاعتِزَالُ وَذِکْرُ الْقَلْبِ مُنْفَرقا کُلِّ اللَّیالِي وَکُنْ فِي حُبِّهِ غَرِقَا رَتْقاً فَصَارَ بِفَضْلِ اللّهِ مُنْفَتِقَا بِأَرْضِ نَفْسِي وَأَهْوائِي لَهُ غَسَقا نَاراً وَمَنْ کانَ فِي نَارِ الْجَوَی شَهَقَا بِصَبْغَةِ اللّهِ فِي مِنْهاجِ مَنْ سَبَقَا إنْ دَقَّ دَهْراً عَلَی ابْوابِهِ الْحَلَقَا وَکُنْ بِمِنْهاجِ اَهْلِ الْعِشْقِ مُتَّفِقَا کَذَرَّةٍ عِنْدَ نُورِ الشَّمْسِ إذْ شَرَقَا لاَ یَنْتِجَانِ الْهُدَی اِلا إذ اتَّفَقا لَکن لِرَحْمَةِ العَلْیاءِ قَد وَثِقا | |
| مِنْ مثنویّ الموسوم به نورالولا | | |
| زهی شاهی که دایم کارساز است ز ما غایب ولی اندر حضور است علی و مصطفی همچون دودیده علی او بود لیکن چشم احول اِلهي فَاصْفحِ الصَفْحَ الجَمیْلا الا ای شاه بازِ قدسِ ارواح تو خود آن جوهری کان نور جانست سر و کار تو دایم بادل تست هزاران گنج حکمت‌ها و اسرار اگر داری خبر از دل تو مردی اگر از اهل دل آگه نباشی هر آن چیزی که در کون و مکان است هر آن عالم که باشد از عمل دور قدیم لم یزل بی چند و چون است صفات ذاتی او عین ذات است صفات فعل او حادث ز ذات است علوم رسمی آمد همچو آلات در این‌ها نیست علم نورمطلق بشو اشکال علم فلسفی را بصیرت را ز قرآن جو که نور است نیرزد آنکه دارد عقل و فهمی چو فیض نور علم از عقل آید ترا عین الیقین چون بی شکی شد | |  | درِ احسان او بر خلق باز است علیم از سرّمَا تُخْفِی الصُّدُور است ز یک نور جلیلند آفریده شده از ادراک این وحدت معطل وَ ظَللْنّا بِهِمْ ظَلَّا ظَلِیْلا که افتادی به قید دام اشباح که نور کلی عالم همان است دل تو از دو عالم حاصل تست شود از نور عقل او را پدیدار وگر نه از معارف جمله فردی یقین می‌دان که جز گمره نباشی نشان هر یک اندر تو عیان است بود چون کور مشعل دار بی نور ز ادراک عقول ما برون است که ذاتش مقصد از صدق صفاتست وزان حادث جمیع ممکنات است برای علم دین اندر عبادات وَاِنَّ الظَّنِّ لَا یُغْنِي مِنَ الْحَقِ ببین اشکال حسن یوسفی را اشاراتش صفابخش صدور است دلیل فلسفی وهمی است وهمی فیوضات عمل از عشق زاید در آخر عشق و علم آنجا یکی شد | |
| مِنْ مثنوی موسوم به منهج التحریر | | |
| هُویِ غَنِيُّ صَمَدٌ لَمْ یَلِدْ چون در فیض ازلی را گشود گِردِ فیوضات وجودی ظهور امر وی از قلّۀ قاف قدم از قلم انوار قدم گشت فاش کون و مکان پرتویی از بود او هستی او واجب و باقی به ذات لم یزلی اوست که بی ابتداست صادر اول ز خدا عقل کل واجب بالذات جز آن ذات نیست هوی حقیقی است که بالذات هوست نیست در آن واهمۀ ریب و شک اوست به مصداق و به معنی بسیط هستی عالم همه از ذات اوست عالم از آن حضرت بی چند و چون وجه به تصدیق تو مجهول نیست کَلَّ لِسانُهْ خبر از ذات اوست غرقه در این بحر تحیر بسی حرف در اینجا نبود جز نقاب علم در این مسئله بیگانه ماند معرفتش نیست به حد عقول چون عرفا دم ز قدم می‌زنند راه به ذاتش نبود ما هُوَ لیک بود منشاء کل کمال زانکه صفت‌های کمالات او کرد خدا لَیْسَ کَمِثْلِه بیان لیک در این مسئله تنزیه محض در ره تنزیه مجید قدم آنکه به تشبیه کند اعتقاد فکر مشبه نبود جز حجاب پاک ز تنزیه و ز تشبیه ماست غایت تنزیه و تشبیه دوست پس صفت ذات بود عین ذات نی صفت فعل که ابداع اوست | |  | وَاحِدُ لَمْ یُوْلَدُ بی مثل و نِد شعشعه زد لمعۀ جود از وجود بر مثلِ آیت اللّهُ نور کرد به یک لمحه دو عالم رقم لوح عدم یافت از آن انتقاش جان جهان رشحه‌ای از جود او واجب باقی است به او ممکنات چون که به خود آمده است او خداست پادشه محفل تلک الرسل هیچ در آن حاجت اثبات نیست نور خودش حجت اثبات اوست واجب و حق است أَفِي اللّهِ شَکُّ بر همه اشیاست به قدرت محیط انفس و آفاق ز آیات اوست گشته منور اَفَلا تُبْصِرُون کنه به ادراک تو معقول نیست طَالَ لِسانُه ز کمالات اوست معرفت کنه چه داند کسی کشف در اینجانبود جز حجاب عقل درین سلسله دیوانه ماند عقل در اینجا نبود جز فضول خیمه به اقلیم عدم می‌زنند لاَ هُوَ إلّا هُوَ إلّا هُوَ معنی اوصاف جلال و جمال نیست بجز معتبر از ذات او زانکه منزه بود آن بی نشان نیست بجز شبهۀ تشبیه محض هان که شبیهش نکنی بر عدم هست پرستار خودش در نهاد عقل منزه نبود جز سراب پاک‌تر از نزهت و تنزیه ماست بهر تو تنزیه ز تنزیه اوست ذات بود منشاء صدق صفات فعل حدوث است قدم ذات اوست | |

# کامل خراسانی

اسم شریفش ملامحمد اسماعیل و اصلش از قریۀ ارغد بوده و سال‌ها تحصیل کمالات نموده، به صحبت اکابر دین مبین و ناهجان مناهج یقین رسیده و طریقۀ مشایخ سلسلۀ علیّۀ ذهبیّۀ کبرویه را برگزید و در کمالات نفسانی و روحانی مرتبۀ عالی یافته و ارادت به جناب سید عالم شاه هندی که از فحول فضلا و علما و عرفای عهد بوده داشته است و به صحبت جناب سید قطب الدین نیریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفۀ او و آقا محمد کازرونی نیز رسیده به مرتبۀ کمال ترقی نموده8 و در نظم وجدی تخلص می‌فرموده و در سنۀ ]1232[ رایت سفر آخرت برافراشته. گاهی به طریق مثنوی طبع آزمایی می‌فرموده. مثنوی مختصری از او دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شده:

**منتخب مثنوی اوست**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| آتش عشق از درون شد شعله‌ور هر نفس از پردۀ ساز دگر می‌دهد آواز یعنی که منم پردۀ نی چون که دورافکن شود ای عجب لطفش به آید یا که قهر مهر و کین در دیدۀ بیگانه است ای شکست تو مرا آرام و کام گر کنی ابرو ترش با من به کین عشق آمد بر وجودم چیر شد جملۀ عالم نمودار حقند چشم بگشا تا ببینی آشکار آنچه را گویند نامش کیمیا مهر ایشان جنت و انوار دان ای تو غره گشته اندر نیستی کارساز ما به فکر کار ما رنگ کان از رنگ باشد در جهان صبغة اللّه رنگ بی رنگی بود رنگ کو ار حق نشانت می‌دهد بندۀ حق شو که آزادی کنی | |  | پرتوش اندیشه‌ها بر گِردِ سر گونه گونه آرد آوازِدگر که نهان گردیده در نای تنم جمله عالم پر زما و من شود شهد او فایق‌تر آید یا که زهر آشنا را چشم بر جانانه است وی درستی‌ها شکستت را غلام غوطه ور گردم به بحر انگبین دست از کار و دل از جان سیر شد آینه صافی و دیدار حقند جلوه گردر پردۀ اغیار یار نیست الا صحبت مرد خدا قهر ایشان را جحیم و نار دان هیچ بندیشی که آخر کیستی فکر ما و کار ما آزار ما دل منه بر وی که می‌گردد جهان شو به رنگ او که مانی تا ابد رنگ بی رنگست جانت می‌دهد با غمش درساز تا شادی کنی | |
| رباعیّات | | |
| ای آنکه به دلبری تویی بالادست پایی به سرم نه که فتادم از پا | |  | عمری است که گشته‌ام به دامت پابست دستی به دلم رسان که رفتم از دست | |
| ٭٭٭ | | |
| تا بتوانی به جان بکش بار دلی آزار دلی مکن که ناگاه کنی | |  | می‌کوش که تا دلت شود یار دلی کاردو جهان در سر آزار دلی | |

# کوثر همدانی

و هُوَ قدوة المحققین و زبدة العارفین الحاج محمدرضا بن حاج محمد امین. از فحول علمای زمان و به فضایل صوری و معنوی نادرۀ دوران. سالها است که به نشر کمالات می‌پردازد و خلق را از صحبت خود مستفیض می‌سازد. از بدو طفولیت با حضرت زین العارفین و فخر الواصلین حاج محمد جعفر همدانی هم درس و هم روش بوده و به مرافقت آن جناب تحصیل نموده. هم به اتفاق به زیارت مکّۀ معظمه فایز شدند و در طریقت اهل درآمدند. غرض، مولانا سفر عراقین و خراسان کرده با جمعی از اکابر دین و اهل یقین معاشرت و مصاحبت به جا آورده. تکمیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده و مدتها در دارالسلطنۀ تبریز سکونت فرموده. در فن مناظره به غایت قادر و به انواع سخن ماهر. عالمی گرانمایه و عارفی بلندپایه است. در فن فقه و اصول مجتهد زمان ودر مراتب حکمت سرآمد اهل دوران است. عظما و کبرای دولت در تعظیم و توقیرش کوشند و عرفا و علمای ملت در تکریم و تحریمش سعی نمایند و طالبان و راغبان علوم عقلی و نقلی در دریافت حضورش قصب السبق از یکدیگر ربایند. آن جناب را تصانیف مفیده و منظومات پسندیده است. تفسیر موسوم به درّالنّظیم او آویزۀ گوش جان اهل هوش است. رساله‌ای هم در ردّ مسترمارفین مسیحی نوشته، قریب به ده هزار بیت است و مثنوی به قرب هشت هزار بیت در سلک نظم کشیده است و غیر اینها نیز تألیف و تصنیف فرموده. بالجمله از اعاظم عارفین و اماجد محققین معاصرین است. چون مثنوی آن جناب حاضر نیست بعضی از غزلیاتش نوشته می‌شود و آن این است. درخارج شهر کرمان مرقدش مزار خلایق است:

**مِنْ غزلیّاته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| نمی‌دانم که از دستت چه آمد بر سر دلها بجز مجنون که می‌یابد نشان از محمل لیلی گهر پنهان درین دریا و جمعی بی سرو سامان | |  | که بوی خون همی آید ازین ویرانه منزلها چو آراید به یک رنگی هزاران گونه محملها چنین بیهوده می‌گردند بر اطراف ساحلها | |
| ٭٭٭ | | |
| درین میخانه ای زاهد بت و بتخانه شد ساجد بود گردون سرگردان به وفق رای ما گردان | |  | هم او مقصد هم او قاصد فَما في الدار دَیّارا غلام همت مردان که دادند این همه ما را | |
| ٭٭٭ | | |
| در جهان هیچکس از خویش خبردار نشد | |  | غیر آن مست خرابی که به میخانه گذشت | |
| ٭٭٭ | | |
| عشق چیزی نبود تازه که نشناسد کس | |  | این متاعی است که برهر سربازاری هست | |
| ٭٭٭ | | |
| عیب ظاهر پوشد از ما شیخ لیک | |  | شرک پنهانیش بر ما ظاهر است | |
| ٭٭٭ | | |
| در دکان عشقبازی چون متاع فرق نیست | |  | کفر و ایمان هردو هم عهدند با پیمان دوست | |
| ٭٭٭ | | |
| آدم از روز ازل جلوۀ جانانه نمود مدعی منکر معشوق نظرباز نبود | |  | می به خُم رفت و سبو روی به میخانه نمود آشنا در نظرش صورت بیگانه نمود | |
| ٭٭٭ | | |
| ره عقل ار به صورت عین حق است | |  | ولی کفر است و ایمان می‌نماید | |
| ٭٭٭ | | |
| قرعۀ هجر و وصل هر دو زدند | |  | تا کدامین به نام ما افتد | |
| ٭٭٭ | | |
| تا بر سر مراد نهادیم پای خویش | |  | در بارگاه قدس بدیدیم جای خویش | |
| ٭٭٭ | | |
| ما آنچه می‌کنیم بود از برای یار | |  | خلق آنچه می‌کنند بود از برای خویش | |
| ٭٭٭ | | |
| صد گونه بلا راضیم آید به سر دل کوثر به بصیرت بنگر نور خدا را | |  | یک مرتبه دلدار درآید ز در دل دانی چه بود چشم بصیرت بصر دل | |
| ٭٭٭ | | |
| به چشم حق نظر کردم جهان یکسر عدم دیدم | |  | حوادث را سراسر غرقۀ نور قدم دیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| مقیمان حرم را باده در جام | |  | من بیچاره در میخانه بدنام | |
| ٭٭٭ | | |
| من نه به خود گرفته‌ام ملک مراد را کمر | |  | از دم دل شکسته‌ای وز سر جان گذشته‌ای | |
| ٭٭٭ | | |
| از ضعف زدم تکیه به دیوار و نگفتی | |  | کاین صورت بی جان که به دیوار کشیده | |
| رباعی | | |
| ممکن نبود ز قید هستی رستن الا به ارادت حقیقی با دوست | |  | وز خلق بریدن و به حق پیوستن دل بستن و از بند علایق جستن | |

# کوثر هندوستانی

از اعاظم مشایخ سلسلۀ علیۀ شطاریّه است که به واسطۀ جناب سلطان العارفین ابایزید بسطامی از حضرت امام الصامت و الناطق جعفر بن محمدالصادق ؑ ناشی شده. غرض، جناب شاه کوثر از موطن خود مسافرت کرده و روی به سیاحت ملک ایران آورده. به زیارت عتبات عالیات عرش درجات مشرف شده. در آن ولا و سایر ولایات به تربیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت. گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی مرشد خود به خدمت آن جناب رسیده و از او ملتمس ذکری گردیده و بعد از ارادت جناب سید نیز گاهی مشغول بدان می‌شده. غرض، از اکابر اهل حال متأخرین بوده و از آن جناب است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| یک نشانِ خوشدلی عشاق را بر حق آگاهی دلیل عارفان | |  | از دو عالم رنج ما رنجیدن است بی خبر از خویشتن گردیدن است | |
| ٭٭٭ | | |
| حبذا ملک قناعت که به مسکینانش حق حق بینی و حق دانی و حق گویی من | |  | نتوان گفت که اسکندر و دارایی بود چشم بینا دل دانا لب گویایی بود | |
| رباعی | | |
| کوثر چه خوش است عیش تنها کردن آموخته‌ام ز مردم دیدۀ خویش | |  | در بسته به روی غیر و دل وا کردن در خانه نشسته سیر دنیا کردن | |

# محوی استرآبادی

و هُوَ کهف الحاج الحرمین الشریفین حاج ملا محمد باقر. آن جناب از اهل استرآباد فرخ بنیاد بود و مدتها در تحصیل علوم عقلی ونقلی کوشیده و کسوت زهد و صلاح پوشیده. آخرالامر طالب صحبت اهل ذوق شد. عمری به خدمت این طایفه رسید و مصاحبت ایشان گزید. مسافرت بسیار کرد و روزگاری به ریاضت به سر آورد، تا به کمالات صوری و معنوی آراسته و از صفات نفسانی پیراسته آمد. سالکی با ریاضات و عارفی با کرامات، صدمات سلوک کشیده و نَشأۀ جذب چشیده. در تجرید و تفرید وحید و در علوم توحید فرید. مؤمنی محقق و عارفی مدقق بود. گویند اخلاص و ارادت به خدمت حضرت هادی الموحدین و فخرالمجردین حاجی محمد حسن نائینی قُدِّسَ سِرُّهُ داشته و حاجی محمد حسن را نسبت ارادت به حضرت قطب الموحدین حاج عبدالوهاب نائینی بوده و گویند که نسبت ارادت او به جناب میرمحمد تقی شاهی پیوسته و میر به شیخ محمد مؤمن استرآبادی سبزواری که از اکابر مشایخ بوده نسبت ارادت درست کرده. غرض، از معاصرین بود و در آخر عمر در شیراز سکونت نمود. هم در آنجا وفات یافت. گاهی اشعار ساده می‌گفته. این چند بیت از آن جناب است:

**غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| هر چند پنهان می‌کنم در سینۀ خود راز را | |  | گوید که من تنگ آمدم برکش زدل آواز را | |
| ٭٭٭ | | |
| تا توانی شو فنا هستی مکن گر رهروی | |  | نکتۀ کم لفظ گفتم معنیش بسیار بود | |
| ٭٭٭ | | |
| ای برادرعرش و فرش و مهر و مه را نیست جان | |  | یوزش درگاه هوش حضرت انسان کنند | |
| ٭٭٭ | | |
| گه عرش خدا گویی و گه سوی سماپویی گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد با هم نفس ناجنس یک دم نتوان بودن در مذهب میخواران هستی نکنی رستی | |  | آنها که تو می‌جویی بر روی زمین باشد این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد بشکن سر وپایش را گر روح امین باشد چون نیست شوی محوی هستی همه این باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| در کوه طور جذوۀ ناری پدید شد | |  | وندر درون سینۀ عشاق کوه نار | |
| ٭٭٭ | | |
| سی سال دم ز سبحه زدی بسته تر شدی | |  | یک جرعه نوش کن که ز بندت رها کنم | |
| ٭٭٭ | | |
| جایی که مشعل فلکی پی به او نبرد | |  | محوی چراغ عقل در این ره خموش کن | |
| رباعی | | |
| بودم پی گنج و مخزن شاهانه بشکستن این طلسم شد کار جنون | |  | دیدم که نهفته در دل ویرانه خواهی که رسی به گنج شو دیوانه | |

# محرم شیرازی

اسمش ضیاءالدین علی محمد. خلف الصدق جناب نورالدین محمد. والد ماجدش از علما و مقدسین و با فقرا و سالکین هم نشین. صلباً از اولاد احفاد شاهرخ و بطناً از سلسلۀ علیّۀ صفویه و هم مشرب طایفۀ جلیلۀ ذهبیه و مشارالیه همیشه به صحبت اصحاب کمال مشعوف و به محبت ارباب حال مألوف. از مشرب اهل ذوق فیض یاب و اکنون در ریعان شباب، جوانی است افتاده و از نقش تکلف لوح ضمیرش ساده. دلش از قواعد محبت صوری و معنوی باخبر و مدتی در آن ولا از محنت جوانی به جنون مشتهر. غرض، رفیقی است جلیس و همدم و شفیقی است انیس و محرم طریقۀ فقر و سلوک را می‌پیموده‌ و از دسترنج نویسندگی معاش می‌نمود. مولد والدش در کوار مِنْ بلوکات شیراز است و تولد آن جناب در شیراز، در همانجا نشو و نما یافته. چندی به جهت فقیر کتابت می‌نمود و ناسخ اول این نسخه نیز او بود. اشعار بسیاري دارد. از غایت پریشانی حال نمودن ندارد.

# مظفر کرمانی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ قدوة المحققین و زبدة العارفین میرزا محمدتقی بن میرزا محمد کاظم. آن جناب در علوم عقلیه وحید و در فنون نقلیه فرید. و آبا و اجداد مولانا همواره در آن ولایت به طبابت مشغول و در نهایت عزت و احترام می‌زیسته‌اند و خود نیز درحکمت الهی و حکمت طبیعی به غایت جامعیت داشته و جمعی در خدمتش تلمذ گزیده بودند و اکتساب فضایل می‌نمودند. غرض، چون از علم ظاهر، باطنی ندید طالب علوم باطنی گردید. دست تقدیر گریبان اختیار خاطرش را به چنگ مشتاق علی شاه انداخت و مولانا را به آن فضل و کمال مقید و اسیر آن امی ساخت. لاجرم عوام و خواص به طعن و ملامت مولانا پرداختند و او را هدف تیر آزار ساختند و زجر بی شمار و جفای بسیار از ابنای زمان دید و از آن راه پرخطر برنگردید. بالجمله حالات مولانا مفصل است. مختصری اینکه ارادت به مشتاق علی شاه داشت و اجازه از میرزا رونق کرمانی و بعد از شهادت مشتاق علی شاه در سنۀ یک هزار و دویست و شش در شهر کرمان جناب مولانا، دیوانی به نام وی تمام کرده. چون حالات وی و حالات مولوی رومی مناسب اتفاق افتاده او را مولوی ثانی و برخی مولوی کرمانی خوانند چنانکه مولوی رومی فاضل بوده. شمس الدین تبریزی امی می‌نمود و شمس الدین را کشتند و مولوی، دیوانی به نام وی پرداخت. مولوی مذکور نیز دیوانی به اسم مشتاق موسوم به مشتاقیه ساخت. مجملاً وی از اعاظم فضلا و عرفای متأخرین بوده و در سنۀ هزار و دویست و پانزده در کرمانشاهان وفات نمود. آن جناب را مثنوی است موسوم به بحرالاسرار مشتمل بر حقایق و دقایق و رساله در شرح آن مسمی به مجمع البحار و دیوان مشتاقیه مشتمل بر قصاید و غزلیات و رساله‌ای موسم به کبریت احمر در طریقۀ ذکر و فکر و او را در سلوک باطن به طریق رمز نوشته و هم رساله‌ای است موسوم به خلاصة العلوم. چون اشعارش فصیح و بلیغ و مضامین خوب دارد و کمتر شنیده شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحرالاسرار و برخی از قصاید و غزلیات وی ثبت می‌نماید و از آن جمله است:

**مِنْ مثنویّ الموسوم به بحرالاسرار**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| بای بسم اللّه الرحمن الرحیم گنج حکمت آن کتاب رحمت است گنج حکمت شهر علم مصطفی است بسمله آیینۀ گنج احد | |  | هست مفتاح در گنج حکیم بسمله چون باب گنج حکمت است بسمله رمز علی با بهاست بسمله گنجینۀ گنج صمد | |
| ٭٭٭ | | |
| مطلع دیباچۀ ام الکتاب هرچه در قرآن خفیه واضحه هرچه در سبع المثانی منطوی است هر چه اندر بسمله شد مندرج هر چه اندر باست انوار هدا شرح این معنی بگویم با تو فاش هرچه در عالم عیان و مظهر است هست عالم چون کتاب مستبین لَیْسَ ذَالانسانُ جِرْماَ یَصْغُرُ سُوْرَةٌ الْحَمدِ صَراطُ الْمُستقیم هر کمال کاملی آمد یقین صورت او آیت رحمت بود چیست دانی معنی ختم الرسل حلقۀ اولی ازین خوش سلسله تحت سرّ باست سرّ مختفی چون نبی اعظم آمد حرف با باست ظاهر نقطه باطن في المرام نقطه چبود کُلُّ مَالَا یَنْقَسِم صورت نقطه ولایت آمده زان سبب فرمود شاه اولیاء مرحبا آن تحت فوقانی مقام در دنو حق علوی مختفی است در جمال او جلالی مستقر نیست در احمد یقین الا علی در میان جان حیدر احمد است ذات این دو بی گمان یکتا بود میم احمد در احد غرق آمده هم علی از رب اعلی جلوه گر بحر چبود اصل لؤلؤی خوشاب چونکه پیدا نیست عمق بحر ذات پس فرود آییم اندر ساحلات اسم چبود از مسمی صورتی اسم اللّه چیست وجه عین ذات وجه چبود مجمع حسن بتان گونه گونه میوۀ شیرین درو عشوه‌های حسن آن رب البشر لاجرم این اسم وجه اللّه بود لطف و قهری هست آن دلدار را بر جمال او جلالش محتوی است اسم اللّه جامع اسماء بود کُلُّ اسماءِ جَمَالِ لایَزَال هست در این اسم جامع مندرج گه نِعَم بفرستد و گاهی نقم لیک رحمت بر غضب سابق بود مؤمن از فیض رحیمی منتفع چیست آدم عالم مستجملی عالم اجمال آدم آمده این حدیث از دل نه از سمع آمده لاجرم فرمود شاه اولیاء نقطه دان جمع حقیقی بی خلاف آنکه در معراج وحی از حق شنفت خود نبی رهبر بود سوی ولی عارفی کو گوهر توحید سفت گه مسبّح آمده ذات از علوّ هست تسبیح خدا تنزیه ذات ذات را تسبیح کن ای معتدل ذات را تحمید می‌کن ای صفی | |  | مجمع مجموعۀ فصل الخطاب مجتمع آمد همه در فاتحه بسمله برجمله طُرّاً محتوی است حرف با بر جمله آمدمندمج کُلُّهُ فِي نُقْطَةٍ هِي تَحْتَ بَا جمع کن دل را و پر کنده مباش جمله در انسان کامل مضمر است کُلُّه مَا فِیْهِ فِي الْإنْسانْ مُبْین اِنْطَوی فِیْهِ الْکِتابُ الأَکْبَر نیست جز انسان کامل ای حکیم مجتمع در شخص خیرالمرسلین معنی او صورت وحدت بود عقل اول روح اعظم امر کل حرف اول از حروف بسمله صورت آن نقطه آمد ای صفی سر او چبود ولایت تحتها باست ناطق نقطه صامت في الکلام وحدت آمد گشت کثرت منقسم معنی آن عین وحدت آمده رمز اِنِّي نَقْطَةٌ هِي تَحْتَ بَا حبذا آن عبد ربانی مقام در علوّ حق دنوی هم خفی است در جلال او جمالی مستتر کُلُّ هُمْ مِنْهُ وَ مِنْهُ یَنْجَلي عشق را با حسن، وصلی سرمد است دو شبح مرآت و یک معنا بود متصل گشته بلا فرق آمده آن یکی چون بحر دان دیگر گهر چیست لؤلؤ آب پرورده ز آب نیست کشتی را به تن از آن نجات ساحلات پهن اسماء و صفات هست هر صورت ز معنی آیتی مجمع مجموع اسماء و صفات باغ دل بستان عشق عاشقان دسته دسته سنبل و نسرین درو هست چون زین اسم جامع جلوه گر داند این را هر که مرد ره بود شهد و زهری آن شکر گفتار را بر جلال او جمالش محتوی است لطف و قهر او درو پیدا بود جَمْعُ اَسْمَاءِ جلالِ ذُوْالْجَلَال اوست بر کل مراتب مندمج وَجْهُ رَبِّي ذُوْ الْجَلالِ وَالْکَرَم نعمتش بر نعمتش فایق بود کافر از فیض رحیمی منقطع چیست عالم آدم مستفضلی آدم تفصیل عالم آمده که ولایت موطن جمع آمده سِرّ اِنّي نُقْطَةُ هِي تَحْتَ با جمع های مابقی جمع مضاف لی مع اللّه از زبان جمع گفت و آن ولی سوی خداوند علی ذات را تسبیح و هم تحمید گفت گه محمد آمده ذات از دُنَو هست تحمید وی اظهار صفات تا که تشبیهی نگردی و خجل تا نه تعطیلی شوی چون فلسفی | |
| حکایت | | |
| عارفی از جمع ارباب عقول گشت سائل از امام رهنما بحر دانش منبع علم الیقین گفت کَیْفَ تَنْعَتُ الرَّبَ الْعظیمَ شاه فرمودش که لاَ تَعْطِیْلَ فِیْهِ  شیء گویش لیک کَالأشیاءِ لاَ عالمش گو لا بِمْثلِ الْعالِمیْنِ نور گویش لیک کَالاشیاء ظلام گر تو خواهی شرح این قول سدید ذات حق را به اعتبار صرف ذات هست بُعدی از جمیع ممکنات همچنین مِنْ حَیْثُ الاَسْمَاءُ و الصفّات فَهْوُ عَالٍ مِنْکَ فِي عَیْن الدُّنُوَ نفی تعطیل است اثبات دنو پس معطل قرب حق را منکر است هست تسبیح تو اثبات علو سبحه بی تحمید تعطیل حق است پس بگو سُبْحانَ رَبِّی حِامِداً چون ولی آئینۀ سبوحی است نام او آمد علیؑ از کبریا شد محمدؐ را ز محمود اشتقاق آن علی گنجینۀ سر علو اول و آخر علی و احمد است اعتبارات عقول است این دویی زانکه عالی در علوستش دنو زانکه باطن در بطونستش ظهور اول اندر اولویت لاحق است جمع اضداد است ما رامستحیل ذات پاکش را به ضدها اتّصاف معنی دریا بطون است و خفا معنی او را ز ما بعد و علو معنی‌اش جذب آورد صورت سلوک صورت اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّه است حب ما نسبت به حق باشد سلوک عشق در معشوق و در عاشق نهان مقترن با کل و بالاتر ز کل هرچه گویم عشق از آن بالاترست | |  | مؤمنی از شیعۀ آل رسول آفتاب آسمان اِنّما جعفر صادق امام راستین اِهْدِنا فِیْهِ صِرَاطَ الْمُستقیم ثُمَّ لاَ تَشْبِیْهَ فِیْمَا تقتضيه بحر گویش لیک مِثْلَ المَاء لاَ قادرش گو لا بمثل القادِرین شمس گویش لیک لاَ فِیْهِ غَمام اَلْقِ سَمْعَ الرُّوْحِ وَالْقَلْبَ الشَّهید عَاریاً مِنْ کُلِّ الأَسماءِ وَالصِّفات بَعْدَ قُدْسِ الذَّاتِ لِلْعَبْدِ الجِهِات هست قربی ذات را با ممکنات وَهُوَ دَانٍ عَنْکَ فِي عَیْنِ العُلُوّ سلب تشبیه است ایجاب علو پس مشبه بُعد حق را کافر است هست تحمید تو ایجاب دنو حمد بی تسبیح تنزیه حق است لاَ تُعَطِّلْ لاَ تُشَبِهْ جَاهِدا چون نَبِی رَبُّ المَلَک و الرُّوحی است نام این آمد محمدؐ از خدا وان علی ؑرا هم به اعلا التصاق وان نبی آئینۀ نور دنو باطن و ظاهر علی و احمد است ورنه اینجا نیست مایی و تویی زانکه دانی در دنوستش علو زانکه ظاهر از ظهورستش ستور آخر اندر آخریت سابق است قدرتش بر جمع ضدها مستطیل ذرّه‌ای نه ز اعتدالش انحراف صورت دریا ظهور است و جلا صورت او را به ما قرب و دنو صورتش عبد آورد معنی ملوک معنی از یُحْبِبکُمُ اللّه آگه است حبّ حق نیست به ما جذب الملوک سبق در مسبوق و در سابق نهان مختفی در کل و رسواتر ز کل احمد اعظم علی اکبر است | |
| وَمِنْ تَحقیقاتِهِ قُدِّسَ سِرُّهُ العَزیز | | |
| پیش از آن کاین عالم آید در وجود داشت با خود آینه از ذات خویش حسن ذاتی داشت در وجه کمال چون جمال خویش بر صحرا نهاد وجه حسنش را نبی آیینه‌ای عاشقان آیینه‌های عشق حق خوبرویان آینۀ خوبی او آن جلالش احتجاب عین ذات هر جمالش را جلال قاهری است مر ظهورش را بطونست و خفا وجه او بی پرده چون مشرق شود شمس چون پرده بپوشد از غمام بی حجاب ابر گر ظاهر شود در جمال او جلالش مستتر رفق و اهمال حق استدراج اوست قهرها در لطفها باشد دفین لطفها در قهر پنهان یاثقات قسم مؤمن این جهان آمد جلال آن جهان مؤمن در اعزاز و نعیم عاشقان از کفر و ایمان برترند غیب مطلق چیست در آن مستتر پردگی آنست و حسنش پرده‌ای ان نهان در این چو نشأه در شراب آن چه باشد آنکه نامش هو بود هو عبارت آمد از اطلاق ذات ذات چون بحر و تعیّن همچو موج موج اول موج الامواج آمده معنی‌اش بحر است و صورت گشته موج قابل اطلاق و تقیید آمده واجب و ممکن دو بحر بیکران موج اول بحر اول را چو موج موج اول چیست دانی شاه زاد گه قلندروش مجرد از لباس گه مجرد گردد از لُبس السَّنَد خرقه چون پوشد به خود صوفی صفت خواهم از خرقه تعین ای پسر چون کمربندد احدخوش بر میان از میان احمد کمر چون واکند تاج چون بر سر گذارد از وقار موج اول احمد آمد ای ولی موج اول احمد آمد ای ولد واحدیت آن ظهورش در صفات بحر واحد را دو موج کالجبال عالم اسماش بحر اقدم است بحر اول چیست دانی بحر ذات | |  | گنج مخفی بود و عشق آن شاه بود خویش را می‌دید در مرآت خویش عشق ذاتی داشت بی نقص و زوال عکس حسن و عشق در عالم فتاد گنج عشقش را ولی گنجینه‌ای پیش شاه حسن عبد مسترق حسن ایشان عکس محبوبی او آن جمالش انکشافات صفات هر جلالش را جلال باهری است مر بطونش را ظهور است و جلا دیده‌ها را مفنی و محرق شود قرص او را می‌توان دیدن تمام فرط نورش دیده را قاهر بود در جلال او جمالش مستتر رنج و درد و ابتلا معراج اوست گوش کن اُمِلْي لَهُمْ کَیْدي مَتین فِي القِصاصَاتِ لَکُمْ فَیْضُ الحَیات قسم کافر این جهان آمد جمال آن جهان کافر در اذلال و جحیم عاشقان از جسم و از جان برترند وان شهادت چیست حسن جلوه گر پرورنده آن و این پرورده‌ای این عیان از آن چو از دریا حباب مطلق از تقیید ما و تو بود آن تعینهاش اسما و صفات ذات فرد است و تعین زوج زوج زوج اول زوج الازواج آمده معنی‌اش فرد است و صورت گشته زوج برزخ تعلیق و تجرید آمده موج اول برزخ لایبغیان خویشتن بحری و موجش فوج فوج کرده در بر کسوت خاص صفات صوفیانه گاه پوشیده پلاس اسم لایق نیست او را جز احد واحدش گویند اهل معرفت خواه خرقه گوی و می‌خواهی کمر از احد احمد شود جلوه کنان در دل بحر احد مأوا کند گردد اندر ملک واحد شهریار ظاهر او احمد و باطن علی صورت او واحد و معنی احد آن احد آمد بطون عین ذات هر یکی بحر عظیم بی مثال بحر دیگر کاینات عالم است عَالیاً مِنْ کُلِّ اَسْما و الصّفات | |
| و مِنْ مَعارِفِه رحمةُ اللّهِ عَلَیه | | |
| بحر اول چیست دانی بحر هو بحر اول لابقی اسم علیه اسم باشد لفظ ذات و لفظ هو هُو تَعَالَتْ ذَاتُهُ مِنْ کُلِّ اِسْم گرچه بر وی اسمها لاواقع است چون علی مطلق است آن ذات هو لیک إلَیْهِ راجِعُ جایز بود یَا خَفِیاً قَدْ مَلأتَ الخَافِقَیْنِ تو علی مطلقی و مادنی نیست ما را حق و نطق دم زدن چونکه لا أُحْصِی ترا گفت آن رسول بحر اول چیست آن بحر العلی از اضافت وز تقید عالی است برتر آمد از عموم اختصاص با مجرد خوش مجرد آمده لا به شرط مطلق او ذات حق است زانکه مطلق او به شرط لا بود لا یکی شرط است اشیا دیگر است ذات مطلق برتر از اشیاء لاست لا ابالی حقیقی او بود مرحبا ای لاابالی مرحبا چون شوی مطلق قلندروش شوی بند گردی چون به قید معرفت چون به هم جمع آوری جذب و سلوک جان ما را هم تو درمان هم تو درد تو به ذات خود قلندر آمدی رتبه چبود رتبه را تو دل دهی از تو پیدا شد همه جذب و سلوک مرحبا رندِ قلندر مرحبا | |  | بحرهای مابقی امواج او فِیْهِ یَفْنَی الکُلُّ یَسْتَهْلِک لَدَیه آن عبارت این اشارت سوی او برتر از هر اسم و رسم و روح و جسم سوی وی مجموع اسما راجع است پس عَلَیْهِ واقع نبود نکو زانکه اسم از حضرتش فایز بود قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُوْرِ الْمَشْرِقَیْنِ کی دنی آگه شد از سر علی خود ز خود دم می‌توانی هم زدن خود چه باشد حد ما مستِ فضول آری از کل است بر کل معتلی بر اضافت بر تقید والی است با اعم آمد اعم با خاص خاص با مقید خوش مقید آمده نه مقید ای عجب نه مطلق است آن مقید شرط وی اشیا بود او ز شرط لا و اشیا برتر است هوی مطلق برتر از الا و لاست ذات عاليّ حقیقی هو بود مرحبا ای ذات عالی مرحبا سرکش از کونین چون آتش شوی می‌توان گفتن ترا صوفی صفت صوفی کامل شوی و ازملوک با همه جمعی و از مجموع فرد زین سه کس در رتبه برتر آمدی چیست منزل تو به کس منزل دهی آفریدی تو همه عبد و ملوک مرحبا اللّه اکبر مرحبا | |
| ایضاً مِنْهُ عَلَیهِ الرّحمة | | |
| احمد آن صوفی کامل معرفت چون احد گردد قلندروش شود هو شود چون احمد کامل عیار حمد چبود نعتِ ذات احمدی گاه احمد می‌شود گاهی احد تا شد او بت، بت پرستی کار ماست بت پرستانیم اندر کوی او هان چه می‌گویی دلا هوشیار شو هر که زان مشرب یکی جرعه بخورد مستی آن می نه آن مستی بود مرحبا ای مستِ هشیار آفرین تا به دریایی تو ما در ساحلیم بحر حال سکر و ساحل حال صحو | |  | چونکه واحد شد شود صوفی صفت همچو آتش از همه سرکش شود خود قلندر می‌شود ای مرد کار کیست احمد و چه ذات سرمدی گه صنم می‌گردد و گاهی صمد روی او بت موی او زنار ماست بسته زناری ز تارِ موی او وقت مستی نیست اندر کار شو زندۀ جاوید شد هرگز نمرد که در او بیهوشی و مستی بود بی خبر از خود خبردار آفرین وصف دریا را چگونه قابلیم ساحل وبحر است این اثبات و محو | |
| وله ایضاً | | |
| رهنما را ظاهری و باطنی است بطن را بطنی است بطنی دلپذیر هفت بطن او راست تا هفتاد بطن جملۀ این بطن‌های خوب و نغز بطن‌های اوسطی و برزخی | |  | باطنش را نیز بطن کامنی است بطن بطن بطن تا بطن الاخیر بطن‌ها را بی شمار افتاد بطن یکدگر را آمده چون قشر و مغز هر یکی دو وجه دارد یا اخی | |
| و مِنْ إفاداتِهِ | | |
| وجه ظهریت عبودیت بود برزخی نبود چو ظهر اولین برزخی نبود چو آن بطن اخیر ظهر اول چیست عبد فاقر است بطن آخر چیست ذات اللّه است کیست تالی آنکه غیر باصر است کیست غالی آنکه غیر فاطن است تالی آن باشد که جان را گفت جسم غالی آن باشد که تن را گفت دل آنکه گوید گل گل است و دل دل است | |  | وجه بطنیت ربوبیت بود عبد مطلق اوست آدم را چو طین رب مطلق اوست سلطان خبیر غیر ازین هر کس بداند کافر است غیر ازین هر کس بداند گمره است آنکه باطن را بگوید ظاهر است آنکه ظاهر را بگوید باطن است یا مسما را مسما کرد اسم یا که گل را گفت جان معتدل نیست غالی نیست تالی عادل است | |
| ٭٭٭ | | |
| ای مقامات وجود است ای پسر این تعینهای اسماء و صفات بحر را گاهی جدا کردن ز موج گاه گفتن نفس و عقل و گاه روح گاه گفتن تالی و گاهی غلو جمله تمییزات عقل فارق است نور عقل آن نور فرق است ای پسر ای خنک آن عشق گرم فرق سوز مرحبا زان عشق جمع دل نواز هرکه نوشد جام ناب عشق هو بحرِ اکوان چیست بحر عالم است | |  | عقل زین تمییزها دارد خبر وین تشخصهای اعیان و ذوات فرد را گاهی جدا کردن ز زوج گاه گفتن فلک و بحر و گاه نوح گاه گفتن عالی و گاهی دنو وصف فرق عقل این بس لایق است که شناسد سر ز پا و پا ز سر گه نداند سر ز پا و شب ز روز که نداند جمع را از فرق باز کی شناسد عین می را از کدو عالمش موجی و موجی آدم است | |
| ٭٭٭ | | |
| دایره وش آمد این بحر بسیط همچنین هر جزو عالم عالمی است هر حبابی بحر باپهنا بود موج جامع حضرت انسان بود | |  | آدمش چون مرکز و عالم محیط هر نمی زین بحر در معنی یمی است هر یکی موجی یکی دریا بود که گلش قطره دلش عمان بود | |
| ٭٭٭ | | |
| هر یک از امواج در معنی یمی است جمع عالم چیست دانی ای امین لاجرم العالمین از بعد رب بحر اکوان را دو بحر است ای جواد دایره وش بحر اکوان بالتمام آن یکی قوس النزول و الدنو بحر مبدء آمده قوس النزول قوس عارج بحر عود است و رجوع لیلةُ القدر آمده قوس النزول نور او پنهان شود در لیل قدر بدر بر وی جلوۀ قدر هلال چون بسی انوار در وی می‌نهفت روح تو شمس است چون نازل شود آن ملک بدر است چون آرد نزول آن هلالت آمده جسم مثال قوس عارج نام او یوم القیام تَعْرُجُ الأَمْلاکُ و الأَرْواحُ فِیْه گل همه دل گردد و دل دلستان عاشقان از غیر حق آزاده‌اند عاشقان اصحاب اخلاص آمدند هر چه غیر حق بود اصنام تست هرچه غیر حق بود آن لات تست هرچه غیر حق بود عُزای تست اَعْبُدُ اللّهَ مُخْلِصاً که صادق است خواندن ایاک نَعْبُدْ بی خلاف بندگی ما ترا باشد مخسب طامع و خائف که ایاک آورند عاشق صادق که ایاک آورد مخلص بالکسر دارد صد خطر | |  | هر یک از اجزاء عالم عالمی است جلوۀ خاص ز رب العالمین بحر اکوان است ایمایی عجب نام بحرالمبدء و بحر المعاد این دو بحر از قافیه دو قوس نام آن دگر قوس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی افول پایه پایه نور را در وی طلوع زانکه در وی شمس را باشد افول شمس در وی می‌نماید قدر بدر عقل بر وی جلوه گر قدر خیال فِیهِ تنزیل مَلَک و الروح گفت بدر گردد یعنی آن جان دل شود خود هلالی می‌شود عندالافول نیست و نه هست نه همچون خیال کاندر او خورشید بنماید تمام وصف آن یوم القیام است ای نبیه تن همه جان گردد و جان جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده‌اند مخلصانِ حضرت خاص آمدند غیر حق مقصود نفس خام تست گر همه انهار و گر جنات تست گر همه غلمان وگر حورای تست نیست صادق جز از آن کو عاشق است راست ناید جز ز عشق بی گزاف بهر جنت بندگی شغل است کسب وحدتی گویند و اشراک آورند مخلص است و وحدت پاک آورد کسر ما را فتح کن ای ذوالقدر | |

**ایضاً من مکاشفاته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| حضرت فرد علی ذات احد چیست معنی صمد ای ذو وله چونکه ذات حق صمد شد غیر ذات اجوف آن باشد که در باطن خلاست همچو نی او را سرودی بیش نیست گر چه معدوم و هلاک است و فنا گرچه نی خالی است لیکن ای فرید مرحبا زین نیستی و زین عدم حبّذا از این نی خالی درون جمله اعیان نایهای با نوا آن دمیدن چیست ارسال وجود نایی او جلوت اول بود گر نبودی نای وش ای محترم این قلم گرچه ز خود خالی بود حضرت خلاق وهاب مجید آدمی بر صورت رحمان بود نای یکی نای است و طبقاتش چهار حضرت فرد صمد را ای همام چون کلامی هست حق را لامحال | |  | در علّو ذات خویش آمد صمد اَلذّي فِي ذَاتِهِ لاَ جَوْفَ لَه جمله را جوفی بود از ممکنات باطن او خالی و معدوم و لاست نسبتش کردن نمودی بیش نیست قابل فیض وجود است از خدا چونکه خالی شد توان در وی دمید که بود جذاب هستی دمبدم که از او صد ناله می‌آید برون حق تعالی نایی شیرین ادا لحظه لحظه دمبدم از فیض جود عقل کلی احمد مرسل بود نام می‌کردی چرا او را قلم لیک پر از نفخ اجلالی بود آدمی بر صورت خود آفرید یا که حق بر صورت انسان بود نغمه یک نغمه مقاماتش هزار وصفی از اوصاف می‌باشد کلام پس دمی باشد ورا جل و جلال | |
| ٭٭٭ | | |
| دم به معنی رِقِّ منشور آورد چون تکلم نعت ذات مطلق است احمد مرسل امین ذوالجلال گفت اندر وصف آن پیر قرن مرحبا زان ذات بی عیب صمد نیستش تجویف و آن باطن مدام لاَ تُشَبِّهْهُ تَعالَی شَأنُهُ باش در نعتش صراط المستقیم نزد آنان کاهل کشف صادقند جمله در تسبیح و در تحمید حق گر ترا شکی است در این مسئله لیک آن تسبیح را اندر بطون قصه کوته هست حق را ای کرام آن وجود منبسط همچون دم است | |  | حرف بر وی خط مسطور آورد پس تنفس نیز ز اوصاف حق است آن نشان صدق وحی حق تعال من ذم رحمن شنیدم از یمن که ز باطن دمبدم دم می‌دهد می‌دهد بیرون دم نطق کلام لاَ تُعطله عَلَا بُرْهاَنُه دور از تشبیه و تعطیل ای حکیم جملۀ ذرات حی ناطقند رب اعلی را عبید مسترق روو إن من شیء خوان ای ده دله این گروه در بی خبر لا تَفْقَهُونَ هم دم و هم صوت و هم حرف و کلام جوهر مطلق چو صورت اعظم است | |
| ٭٭٭ | | |
| جوهریّات بسیطه چون حروف آن تراکیب اوایل چون کلم وان تراکیب اوایل چون کلام جمله عالم یک کلام حق بود همچنین او هم کلام دیگر است جوهر آدم که اصل دل بود می‌نویسد حق به بازوی امام ذات سبحان را تعالی عن سبب رحمت سابق چه باشد زان درود رحمت ذاتی می مبنای ذات رحمت سبحان دم پاک خداست حق چو دم ساز است و ما مانند نی نفخ یک نفخ است و نی‌ها بیشمار آن دم رحمان وجود عالم است وان رحیمی دم وجود آدمی زان دم رحمن شده قوس نزول وان رحیمی دم شده قوس رجوع آن دم رحمن دم فیض وجود عرش رحمانی دل عالم بود دل به عرش و عرش با دل متصل دل بود چون گوهر و عرشش صدف عرش همچون فاطمه دان روح دل فاطمه عرش علی ذوالمنن پیش از آن که شاه زو لطف خفی اسم القدّوس و السبوح را جملگی صافی ز شهوات آمده اِنْ بَعْضَا مِنْهُمُ قَومٌ سُجُود اِنَّ بَعْضاً مِنْهُمْ قَومٌ رُکُوع لاَ یُغَشِّیْهمْ مَنَامَاتُ الْعُیُون لاَ یُکَسِّلُهُمْ بِقُواتِ الْبَدَن لاَ یُغَفِّلُهُمْ بِسَهْواتِ العُقُول لاَ یُحَجِّبُهُمْ بِنسیانٍ وَسَهْو دو صفت را هیچ یک مظهر نشد هر یکیشان مظهر یک اسم خاص چشم دل بگشا به قرآن مبین پس ملایک هر یکی را حضرتی است | |  | در عروج و در نزول او را صفوف از حروف آن بسایط منتظم شد ز ترکیب کلم با انتظام کاندرو هم مصدر و مشتق بود جامع اجزای عالم یک سر است خوش کلام صادق عادل بود آیت صدقاً و عدلاً را تمام رحمت ذاتی است سابق بر غضب بر عدم همواره ارسال وجود جرعه نوش از وی تمام کاینات که ازو نی‌های اعیان با صداست دمبدم جاری است بر ما نفخ وی دم یکی دم دان نواها صد هزار عالمی که جزوی از وی آدم است یافته نور کمال محرمی کاندرو انوار را باشد افول کاندرو اضواء را باشد طلوع وان رحیمی دم دم نور شهود دل چو عرش عالم آدم بود خود دل آمد عرش یا عرش است دل عرش مادر دل چو فرزند خلف سمط‌وش دوگوشوار معتدل گوشوارش آن حسین و آن حسن آفریند آدم پاک صفی آینه کرده ملک را روح را پاک از نقص کدورات آمده لاَ قِیامَ لاَ رُکُوعَ لاَ قُعُود رَاکِعُونَ دَائِماً فَرْطَ الخُشُوع لاَ یُغَطِّیْهِم کَسَالاتُ الجُفُون لاَ یُرَجِّوهُم بِسَامَاتِ الحَزَن لاَ یُعَطُلُهُمْ بِلهْواتِ الفُضُول لاَ یُدَي جُهُمْ بِبُطْلان وَ لَهْو هیچ یک دو فعل را مصدر نشد با یکی فعلش همیشه اختصاص آیت عظمای ما منا ببین اندران حضرت وزو بس خلوتی است | |
| ٭٭٭ | | |
| این همه جلوات که ربانی است مظهر و آیینۀ وجه رحیم جلوۀ هر اسم از اسمایِ رب جلوۀ رحمانی آمد ای حبیب خاص باشد زانکه از یک نعت اسم عام باشد زانکه وصفی شامل است جلوۀ اوصاف لطف حق تعال جلوۀ وجه رحیم است ای حبیب عام زان کاوصاف حی را شامل است سیمین فرزند شاه کربلان آن لسانُ الصّدقِ علمِ مِنْ لَدُن گرچه اسم خاص آن علام گفت الرحیم ما هُوَ، ای کامل امام بهر حدش دُرّ اسم عام سفت هر یکی جلوه گه ربانی است دم یکی دم بیش نبود لیک نای جلوه‌ای کو حضرت جامع بود جامع اقسام جلوات آمده | |  | گشته ظاهر از دم رحمانی است نیست جز انسان عدل مستقیم در سعید و در شقی و روز و شب خاص باشد عام باشد این عجیب مظهرش گه روح باشد گه جسم شامل هر عالی و هر سافل است در دل انسان کل مرد کمال عام باشد خاص باشد این غریب خاص زانکه خاص مرد کامل است جعفر صادق امام ذوالعلا گفت الرحمن اسم خاص کن لیک موضوع به وصف عام گفت او ز اسماء خدا اسمی است عام لیک موضوع به وصف خاص گفت در حقیقت آن دم رحمانی است بی حد است و بی عدد بی انتهای بر رحیمی دم یقین واقع بود لیک نایش مظهر ذات آمده | |
| ایضاً وَلَهُ طابَ ثَرَاهُ | | |
| مظهر ذاتست آن انسان کل هان که جذب آلوده می‌آید سخن ساقی فیّاض از خم جلال ساقی رند قوی دل می‌رسد می‌کند ثابت دل عشاق ما لا و اِلّا نی موجّه می‌کند کور می‌سازد دو چشم احولی مظهر سر عجایب می‌رسد ها دگر وقت نماز است ای امین استعانت چیست استدعای عون ظاهر احمد ز باطن مستعین صورت احمد نبی ذوالجمال نیست در صدر نبی مقبلی نیست در قلب علی مرتضی آن تجلی چیست مصباح ظهور فهم کن مصباح را، مشکوة را آن الوهیت چو مصباح لطیف آن نبوت آمده مشکوة نور لاجرم باب اللّهِ اعظم علی است تا که احمد شهر علم اقدم است شهر علم مصطفی دارد دو در از در باطن فیوض لایزال ورنه در ظاهر کمال مستمر باب باطن چیست سر حیدری باب ظاهر صورت حیدر بود دُرّ این معنی پیمبر خوش بسفت جِئْتَ سِرَاً اَنْتَ مَعْ کُلِّ نَبِي حسن در ظاهر شه فرخنده‌ای چون به باطن بنگری عشق است شاه گر طلبکاری نکردی بلبلی این همه بازارها کاراستند گرچه حسن از رحمت حق آیتی است غایت اسرار وحی آسمان غایت نظم کلام مثنوی مثنوی اِلّا کلام اللّه نیست همچنین هر دُرّ که مشتاقش بسفت تافت بر ما پرتو خلاق ما خود به خود محتاج خود مشتاق خود نیست جز مشتاق کس اندر میان | |  | جامع جلوات و هادی سبل منکشف می‌گردد آن علم لدن باده می‌بخشد به اصحاب کمال یعنی آن مشتاق عادل می‌رسد ذوالفقارآسا دم مشتاق ما نفی غیر اثبات اللّه می‌کند از ظهور سطوت نور علی عون مجموع نوائب می‌رسد ورد کن ایَّاکَ نَعْبُدْ نَسْتَعین مستعین کبود طلب فرمای عون معنی احمد ز صورت مستبین معنی احمد ولی ذوالجلال مستقرالا دل پاک علی جلوه گر الا تجلی خدا اِسْتَمِعْ مِنْ رَبِنّا اللّهُ نُوْر وان زجاج صاف چون مرآت را وان ولايت چون زجاجی وان شفیف از زجاجه جلوه گر در وی حضور و ان نبی و مصطفی باب العلی است مرتضی او را چو باب اعظم است آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر ریخته بر احمدِ صاحب کمال گشته بر کلّ خلایق منتشر معنی آن صورت پیغمبری که وصی نفس پیغمبر بود با علی خوش شرح این معنی بگفت جِئْتَ جَهْراً یا عليّ اَنتَ مَعِي عشق اندر خدمتش چون بنده‌ای کرده در بر کسوت خاص سپاه از کجا مطلوب می‌گشتی گلی از برای مشتری پیراستند آن شناسایی عشقش غایتی است نیست الا عترت اسرار دان نیست الا آن حسام معنوی جز حسام الدین کسی آگاه نیست جز مظفر کس نداند گرچه گفت ما به او محتاج و او مشتاق ما جلوه گر از کسوت عشاق خود قصه کوته مَنْ عَرَف کَلِّ اللّسان | |
| در شرح حدیث کمیل | | |
| مرتضی آن پادشاه پاک ذیل گفت با او آن کمیل پاک دین مرتضی گفتا به آن کامل عیار گفت شاها گر چه من فانیستم نه تویی گنجور و من گنجینه‌ات شاه فرمودش بلی ای محترم مَحرمی لیکن عَلَیْکَ یَرْشَحُ چون شوم لبریز از فیض درود قَالَ مَا مِنْ حَرثٍ مِنْکَ کامِلا رَبِّ لاَ تَقْهَرْ یَتِیْماً عَائِلا در جوابش گفت آن بحر کمال پردۀ خورشید جز انوار چیست چون بر آن انوار افتد چشم جان چیست آن سبحات حق جلوات نور ذات از فرط ظهور وانجلا گفت چون بشنید آن حرف عجیب بار دیگر شاه فیاض النعم کاین حقیقت محو موهوم آمده پرده‌های وجه شمس لایزال نیست اِلّا هستی موهوم تو لَیْسَ بَیْنَ رَبِّنَا وَ بَیْنَنَا شمس حق را هستی وهمی حجاب صحو چبود انکشاف آن غمام محو هستی صحوهشیاری بود محو چبود آن فنا اندر فنا واصلانِ منزل حق الیقین چون کمیل از جام ساقی گشت مست پردۀ هستی موهومش درید چون فزودش ذوق باده حرص جان از کرم جام دگر کردش عطا مَا الْحقیقه گوش کن گر طالبی گشت غالب چونکه سرِّ معنوی هستی مطلق وجودی بس لطیف نور هستی غالب آمد شد مزید سرّ چو غالب شد غلق مغلوب شد زور آتش دیگ را پرجوش کرد سیل از کهسار آمد پر شتاب چون کمیل این نکته از شه گوش کرد شسته گشتش نقش هشیاری ز دل کَرِّت اخری ز پاکیزه دلی چشم از نور رخت بی نور نیست پرده‌ها دارد جمال شاه ما شاه گر بی پرده آید در ظهور پرده‌ها از نور و ظلمت آن جلیل اهل دل را در مقامات کمال انکشاف هر حجابی زان حجب چون یکی پرده گشاید شاه دل مستقل شد دل چو اندر منزلی تا مقام دیگرش الیق بود پرده پرده پرده‌های پاک ذیل باده‌اش پالوده بود و صاف صاف پردۀ دیگر گشودش آن ودود مر حقیقت را چهارم شارحی الحقیقة مَاهِيَ جَذْبُ الأَحَد چون احد توحید را جاذب شود زانکه مجذوب است مغلوب جذوب قُلْ لَنَا التَّوحیدُ مَا هو ای پناه قُلْ لَنَا مَا لُوْ أَحَدْیَت ای سند چونکه مغلوبش شود حکم کثیر حکم جاذب گیرد این مجذوب تو سرّ غالب گه کند هتک ستیر ستر مهتوکی که مغلوب وی است چون کمیل آن جرعۀ چارم چشید جمع مطلق آن چنان او را ربود گفت دیگر ره اماما عارفا شاه چون دیدش به بحر جمع غرق خوش کشانیدش به بحر تفرقه جعفر صادق شه عالی اثر اِنْ جَمْعاً یَنْفَرِدْ عَنْ تَفْرِقَه اِنَّ تَفْرِیْقاً عَنِ الْجَمْعِ خَلَا جَمْعُ بَیْنَ الْجَمْع وَالْفَرْق ای مُدِل آن حقیقت دان که از صبح الازل پس شود آثار آن لایح ترا بر مرایای تجلی وجود هر یکی از آن مزایای کمال واحدیت راست تمثال دگر آن هیاکل دان تماثیل لطیف وصف وحدت در همه ساری بود از دم رابع کمیل با نظام وقت آن شد که کمیل اکمل شود چون شود سیر الی اللهت تمام ای عجب زین کامل بی تفرقه مرحبا وحبّذا زندیق خاص کیست این زندیق غرق بحر جمع کیست این زندیق آن مست عشیق عاشقی را نسبت از معشوق پاک خاک گر باشد سیه عاری ز نور کفر اینجا عین ایمان شریف زندقه اهل کمالست ای پسر کاملیت لاجرم این زندقه است اکملیت چیست دانی ای رفیق در مرایا همچو حق ظاهر شدن سوی فوق از جمع خوش بازآمدن در همه اطوار سایر آمدن فوق بعد الجمع باشد این مقام آن یکی عینش سوی جمع آمده فرق چشمش را حجاب از جمع نیست فرق قبل الجمع فرق اهل جمع آنکه جانش گشت اندر جمع غرق مرد جمع الجمع زین هر دو حجاب عین فرقش نه حجاب فرق جمع سالک مطلق نباشد سمع محض جمع کرده خوش به هم جذب و سلوک عاشقان جمله عبید و او شه است چون کمیل از جام چارم زان عقار تاجداری خواست گردد تاج بخش گفت کای ساقی فیاض وجود در جوابش گفت آن عادل مزاج اَطْفِ مِصْباحاً فإنَّ الصُّبْحَ لَاح صبح لائح چیست آن صبح ازل لام الف در لفظ الصبح ای امیر در جواب پنجمین صبح الازل در جواب چارمین جذب الاحد چیست آن نور احد صبح ازل نور واحد چیست مصباح کمال این همه اطلاق تجرید آمده نور توحید است آن لامع سراج آن هیاکل آن حقایق آمده گاه اللهی و ربانی بود عالم اسماء بود قسم یکم قسم اول آمده همچون زجاج ای کمیل خاص اَطْلِقُ عَنْ قُیُود این هیاکل جمله قید جان تست حاجبین شه که قوسین آمده گر حجاب قاب قوسین بردری چون به أَوْ َأَدْنَی رسیدی زین دنّو زانکه حق را در دنو آمد علو قاب قوسین چیست بحر احمدی آن یکی قوسش بود بحر احد چیست أَوْ أَدْنَی بگو بحر احد لی مع اللّه است اینجا آن علی احمدیت خود حجاب عین بین در مقام لی مع ما ذالوصول تو سراج بس منیری احمدا گشت طالع از دلت صبح احد آن نبوت ازمیان شد برکنار جلوۀ ذات العلی مقتدر استتار اینجا نه بطلان و فناست معنی اَطْفِ السِّراجَ ابطال نیست اِنَّمَا اللّهُ مُتِمُّ نُوْرَهُ چیست این اتمام تحریق حجاب نیست این کشف الغطا ابطال نور ذات از کشف الغطا شد مستبین هر کسی از کشف افزودش کمال زانکه پیش از کشف شد کامل یقین در شبش بد آفتاب بی زوال سِرّ لَوْ کُشِفَ الغِطا از آن جناب هر که تاج معرفت بر سر نهاد خرقه گر پوشید آن مرد ولی اولیاء شیعیان مرتضی هم به اذن رخصت امر امام حامل سرّ مقنّع جانشان | |  | ریخته فیض حقیقت بر کمیل مَا الْحَقیقه یا امیرالمؤمنین با حقیقت مرترا باشد چه کار صاحب سرّ تو آیا نیستم نه تویی منظور و من آیینه‌ات صاحب سرّ منی بی بیش و کم کُلُّ فَیْضٍ مِنْ جَنَابِي یَطْفَح بر تو ریزد رشحه‌ای زان فیض جود مِثْلُکَ رَبُّکَ یُجِیْبُ سَائِلا رَبِّ لاتَنْهَرْ فَقیْراً سَائِلا الْحَقیقَةْ کَشْفُ سُبْحاتِ الْجَلال شمس را جز نور او سیار چیست ذات را تسبیح گوید بی زبان نور چبود گوش کن عین ظهور دایماً اندر بطونست و خفا یا عَلی زِدْنا بَیَاناً کَي اُجِیْب در جوابش گفت از روی کرم که قرین با صحو معلوم آمده که معبر شد به سبحات الجلال باش حاضر تا شود معلوم تو حَاجِباً یَحْجُبْهُ اِلاّ عَیْنُنَا ابر واشد منکشف شد آفتاب از رخ شمس منیر بی ظلام آنچه خواب و این چه بیداری بود صحو چبود آن بقا اندر بقا جملگی مستان هشیار آفرین دست ساقی برد او را خوش ز دست حرص او افزود و شوقش شد پدید آمدش زِدْنی بَیاناً بر زبان شد صفا اندر صفا اندر صفا هتک سرِّ عبد سر غالبی شاه دل در ملک جانت شد قوی چون قوی آمد تعین شد ضعیف پرده‌های سر معنی را درید صرصر آمد خار و خس جاروب شد رخنه اندر هستی سرنوش کرد بند و بست پشته و پل شد خراب جرعۀ سیم ز ساقی نوش کرد می فزودش عشق و مستی متصل گفت خوش زِدْنِي بیاناً یا علی گر ز رخ برقع گشایی دور نیست تا که بشکافد دلِ آگاه ما دل نیارد طاقتش از فرط نور خوش برافکنده به رخسار جمیل در پس هر پرده ذوق و وجد و حال هست معراجی برای اهل لُب دل شود اندر مقامی مستقل بایدش چشم دگر، دیگر دلی منزلی دیگر به وی اوفق بود منکشف می‌کرد بر چشم کمیل کرد استدعای دیگر انکشاف دیدۀ دیگر ببخشیدش ز جود شاه فرمودش به قول واضحی مَاالأحَدْ مالاتَجزی لابِعَد آن شود مغلوب و آن غالب شود شاه جذابست غالب بر قلوب حُکْمُنَا بالوَاحِدَّیت لا اِلَه إنْدِراجُ الکُلِّ في جَمْعِ الأَحَد می‌رود از وی ایا مرد بصیر نعت غالب گیرد این مغلوب تو نیست جز ذات احد ای بی نظیر هست توحیدی که مجذوب وی است نشأة بحرالاحد آمد پدید که ز فرقش آگهی مطلق نبود خَامِساً زِدْنِي بَیاناً کاشِفا بی خبر گردیده از احکام فرق تا ز تعطیلش برد در زندقه این چنین گفتا به اصحاب نظر محض تعطیل است و عین زندقه کانَ تَشْبِیهاَوَ شِرْکاً ظَاهراً هست توحید قویم معتدل شارق آمد نور شمس لم یزل پس شود احکام آن واضح ترا بر مجالی ظهور نور جود هر یکی از آن مجالی جمال هیکل توحیدیست ای با بصر واحدیت راست مرآت شریف حکم وحدت در همه جاری بود کرد چون سیرِ الی اللّه را تمام فاضلی عارج شود افضل شود کامل الذاتی تو ای عالی مقام که کمالش هست عین زندقه که زند صد طعنه بر صدیق خاص او چو پروانه احد او را چو شمع که امامش خواند زندیق طریق سوی زندیقی بود با اشتراک ظلمتش دان عین نور ای باحضور زندقه شد عین توحید لطیف هر که این زندیق نه خاکش به سر زندقه جمع عری از تفرقه است منزل سیر الی اللّه ای عشیق در همه برخویشتن ناظر شدن همچو حق سر تا به پا ناز آمدن با همه ادوار دایر آمدن هست ذوالعینین آن مرد تمام وان دگر عینش سوی فرح آمده فرق وی چون فرقِ اهل سمع نیست عین فرق آن حجاب عین جمع عین جمعش شد حجاب عین فرق هست فارغ نیست بر جمعش نقاب سالک مطلق نه چون اصحاب سمع نه بود مجذوب مطلق جمع محض جامع وصف عبید و هم ملوک نایب ربانی ظل اللّه است مالک ملک بقا شد تاجدار بعد معراجش شود معراج بخش سَادِساً زِدْنِي بَیَاناً کَيْ أَجُود کای کمیل معنوی اَطْفِ السراجَ سَکَّنَ المِصباح اِذْ لَاحَ الصَّباح حضرت ذات احد عز و جل سوی آن صبح ازل آید مشیر یاد کن از قول شاه بی بدل جذب الصبح الأزل دان ای سند اول است و باطن است و لم یزل آخر است و ظاهر است و لایزال این همه تعلیق و تقیید آمده هَیْکَلُ التَّوحیدِ مِشْکوةُ الزُّجاج آن حقایق نور شارق آمده گاه اعیانی و اکوانی بود عالم اکوان بود قسم دویم قسم دویم چیست مصباح السراج اَطْفِ مِصْباحاً بَدَا صُبُح الشُّهود این حقایق حاجب عینان تست خود حجاب و پردۀ عین آمده خوش به خلوتگاه اَوْ أَدْنَی پری حاصل آمد جانت را سر علوّ ذات شه را در علو باشد دنوّ اجتماع با حدی و بی حدی قوس دیگر بحر واحد ذوعدد خالص از تعلیق و تقیید و عدد احمدا تو خود نبی مرسلی خرقۀ احمد بینداز ای امین می‌نگنجد نه نبی و نه رسول نور بخش هر ضمیری احمدا منطفی شد آن سراج ذوالعدد جلوه گر ذات العلی با اقتدار چون عیان شد شد نبوت مستتر بلکه خود تکمیل نور کبریاست سر این اطفا بجز اکمال نیست یَحْرَقُ الأَسْتارَ عَنْ مَسْتُورِهِ پرده واشد منکشف شد آفتاب بلکه خود اکمال نور است و ظهور بعد کَشْفِ الحُبِّ یَزْدَادُ الیَقینِ غیر ذات آن علی ذوالجلال شمس حق عین یقینش را مبین جلوه گر بر دیدۀ صاحب کمال این بود واللّهُ اَعْلَمُ بالصَّوابِ از دم جان پرور حیدر نهاد از علی پوشید و اولاد علی منتشر کرده ره و رسم هدی منتشر عرفان شده بر خاص و عام رشح جام لو کشف ایقانشان | |
| ایضاً وله مِنْ قصایده المشتاقیّه | | |
| دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسان است کیست انسان به حقیقت بنگر صاحب دل صاحبدل چوشود شخص، تو انسانش مخوان نیست این پیکر مخروطی جسمانی دل دل یکی سر الهی و دم رحمانی است | |  | باغبان حضرت خلاق علی الشان است که تن خاکی او با دل و دل با جان است گرچه ناطق بود اما به صفت حیوان است بلکه این بارگه و حضرتِ دل سلطانست که برو هر نفسی صد نظر رحمان است | |
| ٭٭٭ | | |
| مه هامان شه شاهان که سلطان بقا آمد سلوک با کمال و جذبۀ با اعتدال او دنو وصفیِ او از شئون کبریا پیدا علی ذات شد چون از علی اکبر اعظم | |  | شه اقلیم أَوْ أَدْنَی مه برج وفا آمد سلوک از مصطفی و جذبه‌اش از مرتضی آمد علو ذاتیش از ذات حق جل علا آمد ازارش عظمت حق کبریای حق ردا آمد | |
| ٭٭٭ | | |
| انسان کل چو قطبی و گردون به سان آس نسناس اهل مشئمه اصحاب میمنه اشباه ناس آمده ازناس مستفیض قُلْ اِرْجَعُوا وَرائَکُمْ اَیُّها الْکِرام دانی که ماوراء تو چبود مقام انس قوس نزول را چو تو سیار آمدی این منزل ایاس چو مستقبل تو شد آن کون بی قیاس چه باشد مقام نور عقل مجرد آن جبروت مقدس است آن نور قاهر جبروتی لقب مدام جبروتیان همه متعانق به یکدیگر از جسم مادیست مجرد چو ذاتشان نسیان و سهو نیست درین موطن کمال خمخانه‌ایست حضرت جبروت از آن شراب | |  | بر قطب لامحاله بود آس را اساس اشباه ناس آمده ارباب قرب ناس زان سان که مه ز مهر کند نور اقتباس از ماورای خویش بکن نور التماس اِرْجَعْ إلَی وَرائِکَ بِالْعقلِ وَالحَواس اقبال تست جانب این منزل ایاس درتست سرفتاده ترا کون بی قیاس منزلگه عقول مجرد ز هر لباس کان جایگاه نیست بجز قدرت وشناس ناطق بود به ذکر حق و سبحه و سپاس از اتحاد عشق نه از شدت تماس نی نسبت ملامسه آنجا و نه مساس نی غفلت است ولهو و نه نوم است نه نُعاس ملکوت مستفیض شده همچو جام وکاس | |
| ٭٭٭ | | |
| خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق عشق چو دامن کشان بر سرِ عالم گذشت عشق چو چوگانِ ناز در کفِ قدرت گرفت ابطحی یثربی بوی یمن خوش کشید نور ازل آمده صورت آغاز حسن عشق مجرد ببین آمده جویای حسن حسن مقدس نبی عشق مجرد علی دیدۀ معنی گشای یک دل و یک رو ببین آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن آن دو گهر را که برد عرش پی گوشوار | |  | کون و مکان آمدند بندۀ فرمان عشق دست جهانی گرفت یک سره دامان عشق نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق جانب یثرب وزید چون دمِ رحمان عشق سرّ ابد آمده معنی پایان عشق حسن مقدس نگر آمده جانان عشق عشق نگر آن حسن حسن نگر آن عشق عشق به دوران حسن حسن به دوران عشق وان دل پاک حسین گوهری از کان عشق چیست دو دُرّ یتیم از دل عمان عشق | |
| ٭٭٭ | | |
| رو وام کن ز حضرت حق چشم معتدل نقش دو کون در نظر آید ترا خیال آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد آن نشأه‌ای که کون مثالیش خوانده‌اند ارضُ اللّهِ وَسیعةٌ که حق در کتاب گفت دل طایری و منزل لاهوتش آشیان رخسار دل در آینۀ ذات حق ببین دل سرِّ حقِ مطلق و حق سر دل بود مخروط پیکری که دلش نام کرده‌اند چون آسمان ز حمل امان ابا نمود | |  | تا بر تو آشکار شود اعتدال دل گردد ترا چو عین حقیقت خیال دل ظلی بود به دیدۀ جان از ظلال دل عکسی بود به چشم عیان از مثال دل شرحی بود ز عرصۀ واسع مجال دل ذکر دوام و فکر حضوری دو بال دل تا منکشف شود به تو سر جلال دل از دل مقال حق شنو از حق مقال دل از عالم گل است چه داند کمال دل بر دل نمود عرض چو دید احتمال دل | |
| ٭٭٭ | | |
| بادی ز کوی دلبر شیرین شمایلم خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد زنجیر زلف اوست وگر نه بدان صفت باللّه مرا به قبلۀ زُهاد کار نیست بس عقده‌ها ز دهر به دل جا گرفته بود ساقی بریز بادۀ صافی به جام صاف زان می کزان صعود کند جان نازلم زان می که مطمئن شود این نفس ملهمم مطرب نوای پردۀ عشاق ساز کن زان نی که نغمه‌هاش به رقص آورد تنم زان نی که منکشف شود ازوی حوایجم | |  | آمد شکفت از نفسش غنچۀ دلم خوش جا گرفت آینه سان در مقابلم دیوانه گشته‌ام که نبندد سلاسلم تا دل به طاق ابروی او گشته مایلم انگشت او گشود ز دل عقد مشکلم تا حل کنم به روی تو یکسر مشاکلم زان می کزان عروج کند جسم سافلم زان می که متصل شود این سرّ واصلم تا مرتفع شود ز نظر سرو حایلم زان نی که پرده‌هاش به وجد آورد دلم زان نی که منطوی شود از وی منازلم | |
| ٭٭٭ | | |
| دوریست پر ز محنت و عهدیست پر ز غم اشراک و منقصت شده مقبول و روشناس مردان حق غریق بلا گشته سر به سر مستأنس عوام شده راحت اخصّ رو به وشان به دعوی شیری به جلوه گاه بسیار سهل در ره دعوی قدم زدن نبود گریزگاه درین دور پر فتن ذاتش که هست واجب ممکن نما کند | |  | راحت همه مشقت و درمان همه الم توحید معرفت شده مردود و متهم خاصان حق اسیر جفا گشته دم بدم مستقبل خواص شده محنت اعم شیران حق گرفته ز غم گوشۀ اجم بسیار صعب در ره معنی زدن قدم الا جناب مرتضوی صاحب کرم از صورت حدوث عیان معنی قدم | |
| ٭٭٭ | | |
| راهی است سوی کوی تو چون موی توای محتشم بسیار در وی عقده‌ها چون عقده‌های توبه تو ذکر تو ورد هر زبان در مسجد و درمیکده ورگفت‌آری چون دو لب منسوخ سازی العجب من با نیاز، او نازنین، من تیره بخت او مه جبین ساقی گلاب و می به هم ترکیب کن اندر قدح تا رخ نماید جلوه‌ای از میغ وهاب الصور در باطل و معدوم خوش بینم وجود حق عیان اغیار گرداگرد من لشکر به لشکر صف به صف عزت کجا ماند مرا من دور و ایشان مقترب لطف است مارا قهر تو نوش است ما را زهر تو ای شاه شاهان زمین ای ماه ماهان یقین در حضرت علم و عیان نور تو کشاف الحجب جودت بری از لا و لن بودت عری از ما و من نور جمال عصمتت هرگز نگردد مختفی با شمس نور کاملت شمس مضی آمد سها عالم همه یک ذره‌ای رخسار توشمس الضحی ای شاه مشتاقت منم، مشتاق عشاقت منم گیسوی لَیل مُدْلَهَم تا گشته ستّار الضّیاء ارواح اعداء لزج باکبر و کینه مزدوج | |  | باریک و تاریک و سیه طولانی و پرپیچ و خم بسیار در وی دام‌ها چون دام‌های خم به خم نام تو حرز هرجنان در کعبه و بیت الصنم رسم فصاحت از عرب، طرز ملاحت از عجم من خاکسار و مستکین، او تاجدار و محتشم مطرب رباب و نی به هم تألیف کن اندر نغم برقع گشاید عشو‌ه‌ای از حسن خلاق العدم در حادث و موهوم خوش بینم رخ شاه قدم نام خوش تو در دهن لحظه به لحظه دمبدم حرمت کجا ماند مرا من خوار و ایشان محترم تریاق باشد بهر تو گر روز و شب نوشیم سم ای نعمت اللّه نور دین سلطان فیاض النعم در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم شأنت برون‌ازعلم وظن ذاتت فزون از کیف و کم ذیل کمال عفتت هرگز نگردد متهم با بحر جود شاملت یم وسیع آمد چو نم کونین همه یک قطره‌ای هستی تو مانند یم در عاشقی طاقت منم تا چند باشم جفت غم رخسار روز مبتسم تاگشته کَشَّافُ البُهَم همواره بادا ممتزج یک سر به ظلمات نِقَم | |
| ایضاً و له رحمةُ اللّهِ عَلَیه | | |
| آسمان چون آس و قطبش جان کامل آمده صاحب دل کیست آن کزحضرت حق سوی ما اَوّلا بگذشته از ناسوت سجینی مقام بعد از آن از حضرت لاهوت علیین مناص برزخ جامع بود دل در میان حضرتین قابل آن فیض لاهوتی شده از یک طرف واجب ممکن دو دریای عظیم بی کران مَنْ رَآنی قَدْ رَأَی الْحَقَّ گفته گاهی از علو ای که بهر راه عشق از من تو می‌پرسی دلیل ای که بهر صید دل ازمن تو می‌جویی حبال در فنون سحر بسیاری رسائل گفته‌اند | |  | قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده از خودی بی خود شده منزل به منزل آمده تا مقام حضرت لاهوت واصل آمده دل گرفته زاد ره تا عالم کل آمده گاه فاعل آمده دل گاه قابل آمده یک طرف از عالم ناسوت فاعل آمده برزخ لایَبْغِیان است آنکه فاضل آمده ما عرَفْناکَ گهی فرموده نازل آمده روی او واضح‌تر از کل دلایل آمده موی او محکم‌تر از کل حبایل آمده چشم او بالغ‌تر از کل رسایل آمده | |
| در مدح حضرت شاه اولیاء علی مرتضیؑ | | |
| وجودشخص‌کامل‌قطب‌و گردون‌همچوآس استی از آن رو اهل دانش آسمان خوانند گردون را از آن رو اهل بینش مرد حق را قطب گویندی عوام الناس را نسناس خواندن هست لایق‌تر چونسْیاً مَنسْیاً انگاشتی جز حق تعالی را علی‌محسوس فی ذات اللّه است از قول پیغمبر هرآن‌کس‌راکه‌مجنون‌گشت‌ممسوسش‌عرب‌گفتی به پیغمبرهمی گفتند مجنون شد علی مانا عیان شد مستی جانش مگر جن کرده مس اورا پیمبر گفت ممسوسی است حیدر گشت آشفته علی‌ممسوس‌فی‌ذات‌اللّه است ای قاصراندیشان جلال کبریا چون بحر و حیدرماهی آسایی علی ممسوس فی ذات اللّه آمد لا بذات اللّه چو در نور خدا مغموس آمد جان پاک او چو نور او بجز نور خدا نبود از آنستی شه جم بنده کاندر مجلس رندان خاص او عظیم الخلق ذات اعظمی کز مغز پاک او اگر پرداختی با صنعت اکسیر رای او دم از مردی زدی چون همتش آبای علوی او اَلَا یَا اَیُّهَا الْمُدَّثِر و قُمْ یَا نَذِیْرَ اللّه برون آ شمه‌ای شأن علی بر خلق ظاهر کن مترس از ناس بَلِّغْ فِي عَلِیِّ کُلَّ مَا اُنْزَل علی را گر اطاعت ناوری ای دل خجل مانی علی را شو زمشتاقان که هر مشتاق جانی را الا تا مادح خیرالنبیین آمده حسان به مدح مرتضی بادا زبانم دایماً ناطق | |  | وجودآس را بر قطب دوران و اساس استی که گردان بر وجود مردحق مانند آس استی کش اندر منزل تمکین ثبوت بی قیاس استی به‌خاصان‌خدا مخصوص این اطلاق ناس استی از آن رو ناس مرد عارف کامل شناس استی که‌باذات خدا جان علی را خوش مساس استی از آن معنی که جن را با وجود او تماس استی که‌آن‌شه‌رانه‌خوردستی‌نه‌خواب و نه نعاس استی معاین شورش و سرش نه در ستر و لباس استی نه زان گونه که‌جن‌با‌جان ممسوسان مماس استی علی را در بحارعزت حق ارتماس استی که اندر بحرقدرت دایم او را انغماس استی علی فرد را کی وصف إِمساس و لماس استی از آن شمس فلک را ار رخ او اقتباس استی که از نور علی پیغمبران را التماس استی فلک‌چون‌ساقی‌وشمس‌وقمرچون‌جام‌وکاس‌استی وجودحضرت‌روح‌القدس‌چون‌یک‌عطاس‌استی زر قلب همه پیغمبران همچون نحاس استی ز باران امهات آسا همه حیض و نفاس استی بگو پیچیده خود را تا به چند اندر پلاس استی مگرجان ترا از طعن مشتی خس هراس استی که حفظم عاصم جان ترا از شر ناس استی در آن روزی که یُدْعَی بِالْإمَام هر اناس استی به مشتاقُ الیه خویش در معنی جناس استی الا تا مادح سجاد جان بوفراس استی به‌مغزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواس استی | |
| و مِنْ غزلیّاته | | |
| به چشم کم مبین عشاق ما را کتاب ناطق خالق چو ماییم ز مرآت جمال ما عیان بین | |  | در ایشان می نگر اخلاق ما را نظر کن جزو جزو اوراق ما را جمال حضرت خلاق ما را | |
| ٭٭٭ | | |
| ز افعی‌نفس جان گسل مسموم بوداین خسته دل رفتم‌برون از جسم و جان چرخی زدم درلامکان | |  | جام شراب معتدل تعدیل کرد اخلاق را در چرخ آرم این زمان این گنبد نه طاق را | |
| ٭٭٭ | | |
| خویش بینی تو در میکده ذنبی است عظیم | |  | حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب | |
| ٭٭٭ | | |
| حق راست این جهان همگی دفتری عجیب | |  | انسان کل ز دفتر حق فرد منتخب | |
| ٭٭٭ | | |
| در جان پاک هر نبی سرّ ولی را می‌طلب سر ولایت مستتر نور نبوت جلوه گر هر صنعتی اندرجهان دارد به آخر حاصلی | |  | در جان احمدلاجرم سرّ علی را می‌طلب سر خفی را طالبی نور جلی را می‌طلب تو ازخراباتی شدن بی حاصلی را می‌طلب | |
| ٭٭٭ | | |
| شد بحر ازل موج زن ازکل جوانب آن موج که اوجانب غیب است و شهادت در ذات بود بحرولیکن به صفت موج ذوالعرش رفیع الدرجاتی که خدا گفت اندر ظلمات هوسِ نفسِ جفاجوی ظلمات هواهای نفوس است سکندر | |  | هر موج از آن مرتبه‌ای شد ز مراتب آن حضرت انسان بود ای صادق طالب مجذوب به صورت به حقیقت شده جاذب عشق است که بیرون ز حدود وز جهاتست دل همچو خضر آمده عشق آب حیاتست عقل است که حیران شده در این ظلماتست | |
| ٭٭٭ | | |
| دلدار همه دل شد و شد دل همه دلدار بر صورت دلدار دل ماست به تحقیق | |  | تفریق و تمایز ز دو بینی و دو دانی است ار آدم اول، دل ما آدم ثانی است | |
| ٭٭٭ | | |
| یک لطیفۀ غیبی و سر وحدانی است یکی حقیقت واحد بود وجود بسیط خوبان همگی مظهر جلوات صفاتند | |  | که گاه یوسف و گه نفخه گاه پیرهن است که گاه روح شمارندش و گهی بدن است مشتاقِ علی آینۀ جلوۀ ذات است | |
| ٭٭٭ | | |
| ز اغیار چو بگسستم با یار بپیوستم از حسن عمل زاهد جنت طلبد از حق مقبولی آن حضرت پاکیزگی تن نیست پاکیزگی دل را حل همه مشکل را | |  | این متصلّی را شد آن منفصلی باعث بر قرب خدا ما را شد بی عملی باعث بر حسن قبول حق پاکیزه دلی باعث تکریم نبی منشاء، تعظیم ولی باعث | |
| ٭٭٭ | | |
| در راه عشق آن صنم هر گه ترا آید حرج یکدم میاسا از طلب زان رو که مَنْ جَدَّ وَجَدْ ربانی باهوش شو با حاضران خاموش شو در جان پاک اولیا سِرِّ ولایت مندرج | |  | در صبر ثابت کن قدم کالصَّبْرُ مفتاحُ الفرج می‌زن در دل با ادب زیرا که مَنْ لَجَّ وَلَج از پای تا سر گوش شو ورنه دغائی وهمج در سِرِّ جان اولیاء ذات الهی مندمج | |
| ٭٭٭ | | |
| آن عالم روحانی خمخانۀ ربانی نفس ملکوتی را مینا و صراحی دان | |  | روح جبروتی خم فیض صمدانی راح اعیان شهادی را هر یک قدحی ز اقداح | |
| ٭٭٭ | | |
| رخ ما ساغر و حسن ازل راح هویت در حجاب حسن مستور وجود لاتعین هست چون می مسمّا فاتح و اعیان خزائن مفاتیح الغیوب اسماء حسنی حضور حضرت اسما در اعیان حضور حضرت ارواح دایم حضور جملۀ این چار حضرت | |  | رخ ما چون زجاجه حسن مصباح در این آن مختفی چون نَشأة در راح تعیّن‌ها صراحی‌ها و اقداح بود هر یک ز اسما همچو مفتاح غیوب اعیان و غیب الغیب فتاح حضور حضرت اعیان در ارواح بود در حضرت اجسام و اشباح بود در حضرت جامع ایا صاح | |
| ٭٭٭ | | |
| ذات ازلی جلوه گر از حضرت اسما اسماءالهی متجلی است در اعیان ارواح مجرد جبروتی ملکوتی اشباح چو مشکوة شد ارواح زجاجات اعیان چو مصابیح فروزندۀ اسماء آن نور علی نور بود ذات مسما ذات علی آن نور علی نور که نامش آمد دل عشاق چو تن نور علی روح | |  | هر اسم یکی آینه زان چهرۀ وَضّاح اعیان به ثبوتی متجلی است در ارواح دایم متجلی است در آیینۀ اشباح اعیان چو مصابیح بود روشن و لواح چون نار کز احجار برآرند به مقداح آن جاعل انوار ظلم فالق اصباح فتاح مغالیق قلوبست چو مفتاح باشد دل مشتاق چوخم فیض علی راح | |
| ٭٭٭ | | |
| چون دیده به نور حق در دل نگران گردد چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد چون راه مغان پوید آداب مغان جوید مشتاق علی آیین خوبان همه آیینه | |  | نور علی مطلق بر دیده عیان گردد چون دیده چنین باشد دل نیز چنان گردد اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد آیین چو نهان باشد ز آیینه عیان گردد | |
| ٭٭٭ | | |
| مرا دمی دل یک روی و جان یک دله بود غم تو بود و من آن دم که شادی و غم را ز پای دل نگشودند قید گیسو را | |  | که جسم را نه به جان الفت و معامله بود به هم نه صورت ضدیت و مقابله بود که در طریقت عشاق ز اهل سلسله بود | |
| ٭٭٭ | | |
| درخرابات فنا بادۀ ذاتم دادند مالک الملک جهانِ ملکوتم کردند | |  | بادۀ ذات ز مینای صفاتم دادند بر ملوک ملکوتی ملکاتم دادند | |
| ٭٭٭ | | |
| در رخ معتکف صومعه انوار قبول گره از سلسلۀ زلف بتان بگشادند | |  | چون ندیدیم قدم جانب میخانه زدند وان گره بر دل هر عاشق دیوانه زدند | |
| ٭٭٭ | | |
| همت عالی رندان خرابات ببین | |  | که شهنشاهی عالم به گدا بخشیدند | |
| ٭٭٭ | | |
| ما غم یار و زاهدان غم خلد | |  | هر دلی طاقت غمی دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| دل بود اینکه به گوش آیدم از وی سخنی زاهدی رو به سوی میکدۀ ما آورد خوان احسان ولی نعمت ما هر که بدید | |  | یا که از دیر صدای جرسی می‌آید یا به سر منزل عنقا مگسی می‌آید نُه فلک در نظرش چون عدسی می‌آید | |
| ٭٭٭ | | |
| عالم جان را سماواتی و آفاقی جدا پیش ازین عهد الست رب میثاق بلی نعمت اللّه نعمتی گسترد خوش از بهر ما | |  | بود پیش از آن که این آفاق و این نه طاق بود رمزی از میثاق ما آن عهد و آن میثاق بود نعمت اللّه خوان بگسترد و خدا رزاق بود | |
| ٭٭٭ | | |
| در مرتبۀ هستی پستی است زبردستی نبود عجب ار بر ما شد پیر مغان مشفق از دیدۀ جسمانی گر آمده پنهانی | |  | افتادگی و پستی عالی گهری باشد با مغبچگان او را مهر پدری باشد ز آیینۀ روحانی در جلوه گری باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد دهشت فزود فرط تجلی کلیم را ریحان زگلستان بدمد خوش عذاریار زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی | |  | یا در رخت ز غیر فراموشی آورد آری جلال حق همه مدهوشی آورد ریحان تر ز خط بناگوشی آورد ساقی بیار باده که بی هوشی آورد | |
| ٭٭٭ | | |
| سینه چو مشکوة دل آمده وقت حضور حسن تو زَیْتی لطیف آن تو یار بسیط نور علی نور چیست ذات علی کبیر گاه در اظهارشان پرده درو جلوه گر گفت خدا انَّما المُشْرَکُ رِجْسٌ نَجِس اُذْهِبُ مِنْ اَهْلِ بَیْت کُلِّ قبیحٍ وَ رِجْس | |  | همچو زجاجی در او روی تو مصباح نور شعلۀ مصباح را زین دو نمود او ظهور بحر محیط عظیم حضرت عشق غیور گاه در اخفای ذات پردگی است و صبور مُشْرِکِ رِجسِ نَجِس نَفس کَنُوْدٌ وکَفور بیت دل اهل دل روح ودود شکور | |
| ٭٭٭ | | |
| دل بود این که درو نقش رخت می‌بینم نور رخسار تو در وادی جان جلوه گر است در خراب دل ما گنج ازل بنهادند | |  | یا که بر مصحف حق می‌نگرم آیۀ نور یا که خود آتش موسی است نمایان از طور زان سبب نام دل ما شده بیت معمور | |
| ٭٭٭ | | |
| ما خرقۀ سالوسی و درّاعۀ پرهیز اندر طلب ملک جهان حرص تو تا چند | |  | دادیم و گرفتیم عوض ساغر لبریز کین حرص دریده شکم خسرو پرویز | |
| ٭٭٭ | | |
| گذری کن به طریقت نظری کن به یقین تا شود بر دلت اسرار معارف همه کشف چشم دل پوش بجز چهرۀ فکر از همه وجه | |  | نظری کن به حقیقت گذری کن ز مجاز تا شود بر رخت ابواب حقایق همه باز گوش جان بند بجز نغمۀ ذکر از همه ساز | |
| ٭٭٭ | | |
| عیسی دیرنشین دلبر و دل همچون دیر صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح آفتی نیست بتر راه روان را از عجب قصۀ شهر سبا باز شنو از هدهد | |  | زلف او همچو صلیب آمد دل چون ناقوس حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس پر طاووس بود آفت جان طاووس منطق الطیر کجا کشف شود از قاموس | |
| ٭٭٭ | | |
| دل برون می‌رود از پرده، خدا را نفسی اسم اعظم رقم حق و یداللّه راقم نفس حق چه بود معنی الهام و سروش | |  | حرف در پرده بگو زان شه بی ستر و لباس روح اعظم قلم و لوح دل ما قرطاس نفس باطله، وسواس رجیم خناس | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهدان از معارفند نفور متمایز بود ز عامی خاص کیست ز ابدال دانی ای درویش کیست ز اوتاد دانی ای عارف آن امامان دو مظهر آمده‌اند جلوه گاه اله معصوم است فرد مشتاق و عین و لام ویا | |  | متنفر ز بوی گل کناس فرق باشد ز ناس تا نسناس آنکه تبدیل کرد عقل وحواس آنکه بنیاد عشق راست اساس ملک الناس را و رب الناس او چو قطب آسمان بود چون آس کیست سلطان آسمان کریاس | |
| ٭٭٭ | | |
| پای تا سر همگی مظهر جبریل شود | |  | نوشد از ساغر مشتاقِ علی گر ابلیس | |
| ٭٭٭ | | |
| از یک نفس شد برملا کون و مکان،عرض‌وسما | |  | خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس | |
| ٭٭٭ | | |
| پسرا پیر شوی رسم جهالت بگذار نشناسد صفت ذکر مگر اهل الذکر حق بود رامی و دم تیرودلت همچو هدف | |  | هم نفس شو نفسی به انفس پیر نفس حامل وحی کند بهر تو تقریر نفس پیر چون قوس کزو می‌گذرد تیر نفس | |
| ٭٭٭ | | |
| شمس حقیقت عیان شد ز حجاب غَطَش مفتی صد تو حجب قشری خالی ز لُب سینه شده صیقلی هم و غمش منجلی | |  | گشت ز خجلت نهان زاهد خفاش وش حامل ثقل کتب چون خرکی بارکش آنکه زنام علی گشت دلش منتقش | |
| ٭٭٭ | | |
| آنکه کردش کرم ما به کرامت تخصیص | |  | رست از آفت افراط وز نقص تنقیص | |
| ٭٭٭ | | |
| بر بند گوش جان و دل از هر حدیث و نص بگذر ز جهل و علم مده دل به عقل خاص عین اللّه بصیر دل اهل دل بود | |  | بشنو حدیث عشق که هست احسن القصص رو کن به باب حضرت عشق آن شه اخص نه مضغۀ صنوبری و لحم منقصص | |
| ٭٭٭ | | |
| غایب از خویش شو و حاضر ما باش مدام رو به هر کار که آری چه به غیبت چه حضور | |  | تا که سازیم ترا منسلک سلک خواص اولا بایدت از حضرت ما آشر خاص | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهدا جنس عوامی و تو کالانعامی نَصِّ وَاشْتاقَ اِلَی قُرْبِکَ فِي المُشْتَاقِیْن | |  | لب فروبند ز اسرار کرامات و خصوص ساخت مشتاق علی را به ولایت منصوص | |
| ٭٭٭ | | |
| چون مشفق آمد آسمان از هیبت اِنَّا عَرَض گر باغبان با خبر در باغ می‌کارد شجر اَلْجَفْنُ بِالْجَفْنِ اِلْتَزَق‌هَا اُبْصُروا کَیفَ افْتَضَح | |  | گردید بر دیوانگان حمل امان مفترض مقصود وی باشد ثمر از خدمت آن شاخ غض اَلْجِسْمُ بِالْجِسْمِ الْتَسَق‌هَا اُنْظُروا کَیفَ انْتَهَض | |
| ٭٭٭ | | |
| قانون قبض و بسط دل تو به دست ماست دل پا کن ز غیر و به ما رو کن آنگهی | |  | ماییم چون طبیب و دل تست چون مریض زان رو که نیست رخصت طاعات در محیض | |
| ٭٭٭ | | |
| پروانۀ جان‌های مقدس همۀ طائف تا کی طلب رزق ز درگاه خلایق چند از طلب دنیی و تحصیل ذمائم | |  | معشوق ازل شمع وش افروخته عارض چون رزق ترا هست خدا باسط و فایض طاعت متقبل نبود از زن حائض | |
| ٭٭٭ | | |
| گر تو خواهی که شوی منسلک سلک خواص تا نمیری به ارادت نشوی حیّ ابد چون شدی زندۀ جاوید ابد می‌گردد | |  | دل مخصوص به دست آر نه لحم مخروط کین سعادت شده با موت ارادت مربوط زندگی همه عالم به حیات تو منوط | |
| ٭٭٭ | | |
| حیف بر آدمی ابله نادان ضعیف هم مگر عین عنایت نظری فرماید عشق گر مرکز این دور نبودی نشدی | |  | که‌جهولست‌وظلوم است و جزوع است و منوع ورنه کس جان نبرد از خطر نفس ملوع آسمان‌ها همه مرفوع و زمین‌ها موضوع | |
| ٭٭٭ | | |
| تویی سبّاح بحر ذات بی حد جَوارُ الْخُنَّس الْکُنَّس چرایی چو شمس اندر مجاری مستقر باش | |  | شدی قانع به قدر آن مصانع چرا گاهی مقیمی گاه راجع سوی و مستقیم و بی مدافع | |
| ٭٭٭ | | |
| جانی که به اسرار حقش هست تَطَلُّع آن را که تمتع بود از صورت دلدار از یار نخواهیم بجز یار که ما را | |  | در عین تَرَفّع بودش عجز و تضرع نبود ز متاع دو جهانیش تمتع قانون طمع نبود و آیین توقع | |
| ٭٭٭ | | |
| خورشید حقیقت الحقایق اعیان چو مطالع و مشارق اسما چو شواهد و سواقی ذات ازلی چو خم باده | |  | اقسام حقایقش مطالع اسما چو شوارق و طوالع اعیان چو مجالس و مجامع فیض ازلی شراب نافع | |
| ٭٭٭ | | |
| ساقی و شراب و خُم و میخوار فیض اعلاست بادۀ دل چو ایاغ صبغة اللّه چیست بادۀ لعل خم این باده چیست سینۀ ما جز یداللّه نیست اندر خم | |  | این جمله یکی است بی منازع دل چو مشکوة و نور ذات چراغ ساقی رند احسن الصباغ سینۀ ماست چون خم صباغ مرحبا دست و حبذا ارساغ | |
| ٭٭٭ | | |
| ماییم چو اکسیر و طبایع مس ناقص زان عارض نورانی و زان طرّۀ مشکین | |  | ماییم چو تریاق و هوا افعی لازع گردیده ملک ملهم و شیطان شده نازع | |
| ٭٭٭ | | |
| عشق چو سیمرغ و دل آمده چون کوه قاف عشق نبود ار غرض از جلوات دو کون کسوت رندی که حق آمده نساج وی | |  | آن همگی اختفا و این همگی انکشاف داشت کجا حرف نون رابطه با حرف کاف اطلس چرخش کجاست لایق عطف سجاف | |
| ٭٭٭ | | |
| شد حجاب از رخ آن دلبر غیبی مکشوف جالس مجلس وحدت همه اجناس وفصول | |  | عارفان را همه شد سرّ هویت معروف واقف موقف قربت همه انواع و صنوف | |
| ٭٭٭ | | |
| ز ذات حضرت سیمرغ باخبر کس نیست علیم نیست به عالم کسی زمنطق طیر غرض ز قصّۀ سیمرغ سرِّ عشق بود | |  | عیان به خلق ز سیمرغ نیست جز اوصاف به غیر ذات سلیمان کامل الاعطاف دل من آمده سیمرغ عشق را چون قاف | |
| ٭٭٭ | | |
| کنه اوصاف کمالات علی مشتاق | |  | کس ندانست بجز ذات علی مشتاق | |
| ٭٭٭ | | |
| وجود حقیقی چو خورشید اعظم حقایق چو آیینه‌ها و نمایان از آن ساخت آیینه کایینه باشد به هر آینه دید رخسار خود را | |  | شده منبسط نور او بر حقایق ز هر آینه حسن معشوق و عاشق هر آیینه باطبع خوبان موافق ز هر آینه جلوه‌ای کرد لایق | |
| ٭٭٭ | | |
| رخسارۀ ما آینۀ حضرت مطلق طیفور ز ما قایل ما أَعْظَمَ شَأْنِي با حضرت عشقیم و ز عقلیم منزه | |  | آیینۀ ما جلوه گه ذات محقق منصور ز ما ناطق اسرار اناالحق بر ما چه زنی طعنه تو ای زاهد احمق | |
| ٭٭٭ | | |
| چو عز ما بود ازعز سبحان اللّه العزّة یداللّه را چو دست قدرت ما آستین باشد جلال ماست نار اللّه موقد در جلال ما | |  | عزیز ما عزیز حق و خوار ماست خوار حق مکن جزکارماکاری که کار ماست کار حق بسوز ای عاشق بیدل جلال ماست نارحق | |
| ٭٭٭ | | |
| از حکمت حقیقی لافی حکیم تا کی گر حل عقده کردی در راه عشق مردی آرد چو یم قدرت، موج عظیم وسطوت | |  | می نوش تا که گردد سرّ حقت مُحقَّق ورنه چه می‌گشاید از حل و عقد زیبق الا نبی و عترت ما را نبود زورق | |
| ٭٭٭ | | |
| ماییم که بنشستیم در کشتی اهل البیت | |  | مَنْ وَافَقَنَا اسْتَخْلَصَ مَنْ خَالَفَنَا اسْتَغْرَق | |
| ٭٭٭ | | |
| ره روان ره حق بارکش و مست چو لوک در ره دل قدمی بی نظر ما مگذار عارفان در وسط لجّه، خموشان چون حوت | |  | ما درین ره همه را قافله سالار سلوک از نبی گوش که الناسُ عَلَی دیْنِ مُلُوْک زاهدان در طرف دجله، خروشان چون غوک | |
| ٭٭٭ | | |
| چشمی است دل را درنهان،نورعلیش مردمک نازونعم پرورده را ازمن بگو کاین راه را نام تو دردیوان عشق آنگاه در ثبت اوفتد | |  | بر چشم دل گشته عیان سرملک، وهم ملک اشکی بباید چون بقم رخساره‌ای چون اسپرک کزلوح جان ودل شوداین حرف هستی تو حک | |
| ٭٭٭ | | |
| چشم آلوده ز ما عیب ببیند ورنه صدف از لجه نصیبش همه ذوق است وحیات بس قدم‌های عزیمت که درین ره لغزند | |  | دامن همت ما هست ز هر تهمت پاک کشف از دجله نصابش همه خوفست و هلاک هم مگر دست عنایات حق آید مسّاک | |
| ٭٭٭ | | |
| نقد صفی معتدل جن و ملک را شد محک اندر حجاب آب و گل بنگر جمال جان و دل روچشم حق بینی زحق باعجزوزاری کدیه کن | |  | ابلیس زآدم دیدگل دل دید از آدم ملک ابلیس رویی تا به کی پستی بیاموز ازملک زانرو که استدلال تو نفزاید الا وهم و شک | |
| ٭٭٭ | | |
| دل مظهر ذات صمد، فرد قدیم لم یزل مهربتان دلربا از دل برون کردیم ما | |  | آیینه نور آید همی گنجینۀ سرّ ازل مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل | |
| ٭٭٭ | | |
| جان عرش ذات مستعان، دل عرش جان مستقل دل‌عرش‌وجان نورجلی،دل عرش وهُوذات علی دل عرش روحانی بود،جان عرش رحمانی بود جان گرددازحق مستمد،دل گردد ازجان مستعد جان موسی آسا متسع، القلب و النفس وسع نفسی که او عادل شده حمال سرِّ دل شده لابلکه جان را ای ولی، حاصل شده ذات علی | |  | حق‌مستوی‌برعرشِ‌جان،‌جان مستوی برعرش دل ازهوش‌ده جان منجلی، وز جان شده دل معتدل این اول آن ثانی بود، این مستقر آن مستقل جان گشته با حق متحد، دل گشته با جان متصل نه نفس از دل منقطع نه قلب از جان منفصل جان‌رازتن حامل شده، دل گشته جان را محتمل جان‌کرده‌دل‌را حاملی، دل حامل این مشت گل | |
| ٭٭٭ | | |
| بود فضل و هنر اینجا اصول عشق دانستن | |  | هنراینجاهمه‌عیب است و فضل اینجا همه باطل | |
| ٭٭٭ | | |
| گیسوی یار نازنین شد عُرْوَةُ لاتَنْفَصِمْ | |  | دل‌ها به آن حبل المتین مستمسک‌اند و معتصم | |
| ٭٭٭ | | |
| بر در میكد ه رندان قلندر ماییم قطب وقتیم و به عبدیت ما مشغولند | |  | که ستانیم و دهیم افسر شاهان عظام همه اوتاد عظام و همه ابدال کرام | |
| ٭٭٭ | | |
| از آدم معنی ز چه رو، روی بتابیم | |  | آدم پدر ماست نه حیوان نه جمادیم | |
| ٭٭٭ | | |
| شافعان گناه خلق ولیک | |  | خویشتن غرق لُجۀ گنهیم | |
| ٭٭٭ | | |
| سیر فلک از ماست ولی جمله سکونیم | |  | نطق ملک از ماست ولی جمله سکوتیم | |
| ٭٭٭ | | |
| حسن ما معروف شد زان رو که ما طاقت دیدار ما کس را نبود | |  | سِرّ کُنْتُ کَنْز در دل داشتیم برقع از گیسو به رخ بگذاشتیم | |
| ٭٭٭ | | |
| من طایر خجستۀ طوبی نشیمنم در صورت ارچه در قفس صورتم ولی خود پا در این قفس ننهادم ولی فکند | |  | کامروز گشته این قفس خاک مسکنم بگشوده سوی گلشن معنی است روزنم حبل المتین زلف تو دامی به گردنم | |
| ٭٭٭ | | |
| اسم اعظم چو ترا نقش نگین دل شد دل بود مصر و تماثیل حضوری در وی | |  | هیچ پروا مکن از رهزنی راهزنان یوسفان ملکوتی تنک پیرهنان | |
| ٭٭٭ | | |
| آن رب مقتدر که بود عشق نام وی حسن جلی محمد و عشق خفی علی با عشق حسن را دو مبین متحد ببین | |  | عبد است حسن را بنگر اقتدار حسن پنهان عشق جلوه گر از آشکار حسن حسن است یار با وی و او نیز یارِ حسن | |
| ٭٭٭ | | |
| قصه بسیار است و دل بس نازک و کم حوصله هست هشیاری محال آشفتگان عشق را در مقامی که اختیاری نیست اندر دست دل چون ناقةاللّه از درون آورد بیرون شقشقه از بادۀ ما جرعه‌ای، گر عارف و زاهد خورد | |  | به که با یاد رخت گردد دل ما یکدله هم مگر زنجیر زلف یار گردد سلسله دم مزن آنجا که نه خود شکر گنجد نه گله عشاق مست ذوفنون رستند خوش از تفرقه آن را فزاید معرفت، این را فزاید زندقه | |
| ٭٭٭ | | |
| هر یک از اسماء حسنا اسم وصفی از صفات اسم اعظم غیرذات حق مدان ای تیزهوش | |  | اسم خاص عین ذات کبریا نام علی اسم اعظم اعظم نام خدا نام علی | |
| ٭٭٭ | | |
| قَدْ بَدَی مُنْکَشِفاً مُنْجَلِیاً نُوْرُ عَليّ پردگیِ عشق ولی پردۀ آن حسن نبی ذات او عین صفاتست و علو عین دنو | |  | مِنْ حجابٍ اَحَدِيّ اَبَدِيٍ اَزَلیّ عشق سرّی است خفی حسن کمالی است جلی بعد او قرب بود منفصلی متصلی | |
| ٭٭٭ | | |
| بهشت عدن که گفتند کوی میکده است | |  | که هیچ نیست در آنجا نه غصه نه المی | |
| ٭٭٭ | | |
| رخسار مهوشست این، یا مهر بی زوالی کنه حقیقت است این، سر هویت است این جز نقش روی خوبت، کاندر دلم عیان است | |  | ابروی دلکش است این، یا منخسف هلالی معنی وحدتست این، یا بررخ تو خالی هر چیز رونماید، خوابی است یا خیالی | |
| ٭٭٭ | | |
| منم آن رند پاک از کفر و دینی ندیده دیده‌ای در هیچ دوری مشو غافل ز بالادستی چرخ | |  | که عِنْدَالکَشْفِ مازِدْتُ یَقینی چو من دیوانۀ عقل آفرینی یداللّه جلوه گر شد ز آستینی | |
| ٭٭٭ | | |
| باران با لطافت بارید بر گلستان در لطف طبع باران کی می‌کند تفاوت از شرق صلب آدم یک لمعه گشت لامع عالم چو بحر مواج در وی فتن چو امواج الا علی مشتاق من در جهان ندیدم | |  | هم ورد یافت وردی هم خار یافت خاری کز گل گرفت عزت وز خار دید خواری هابیل گشت نوری قابیل گشت ناری آن اهل بیت عصمت فی البحر کالجواری رندی که مست باشد در عین هوشیاری | |
| ٭٭٭ | | |
| ترا چو حسن بتان طراز جلوه دهند حقیقتی است نهان کز مجاز گشته عیان | |  | حجاب این منگر گر نظر به آن داری نهان عیان شود ار دیدۀ عیان داری | |
| ٭٭٭ | | |
| منم اندر خرابات مغان آن رند سرمستی به دریای فناکن غرقه خود را زانکه زین دریا | |  | که نشناسم سر از پایی نه بالادانم از پستی اگر رستی هلاکی ور در آن غرق آمدی رستی | |
| ٭٭٭ | | |
| چو قرب معنوی آمد زبعد جسم چه باک | |  | نبی به یثرب و سلطان اویس در قرنی | |
| رباعیّات | | |
| حق جلوه گر از حضرت اسماء و صفات اعیان و صفات ظل اسماء و نعوت | |  | اسم و صفت از حضرت اعیان و ذوات اسماء و نعوت ظل حق حضرت ذات | |
| ٭٭٭ | | |
| چشمی که حقش کشید کحل مازاغ حقش در خلق و خلق در حق بنمود | |  | گه دید ایاغ باده گه باده ایاغ خوش یافت ز تشبیه و زتعطیل فراغ | |
| ٭٭٭ | | |
| در سینۀ ما گهی نهان آمده‌ای این نام و نشان تمام از تست عجب | |  | بر دیدۀ ما گهی عیان آمده‌ای با این همه بی نام ونشان آمده‌ای | |

# مجذوب همدانی قدّس سرّه

و هُوَ قدوةالمحققین و قطب العارفین الشیخ الکامل الصمدانی حاجی محمد جعفربن حاج صفرخان بن عبداللّه بیک الهمدانی. اصل آن جناب از طایفۀ قراگزلو مِنْ طوایف قزلباش و أباً عَنْ جد، بزرگ ایل جلیل بوده و گاهی نیز حکومت قلمرو نموده‌‌اند. اعمام عظامش به امارت و صدارت مخصوص و والد ماجدش از ملازم نفور و به مداومت صحبت اهل علم مسرور. از خواص تلامذۀ سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الاصل بوده و ایام حیات خود را به عبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده. آخرالامر در کربلای معلی فوت و در رواق مقدس مدفون گردید و آن جناب از صغر سن به تحصیل مشغول بود. از ده سالگی تا هیجده سالگی در شهر مذکور تحصیل علوم ادبیه و منطق نمود. بعد به اصفهان رفت. مدت پنج سال عمر را مصروف علوم کلام و ریاضی و حکمت و طبیعی فرمود. از آنجا به کاشان عزیمت کرده، چهار سال را در خدمت مولانا محمد مهدی نراقی به تحصیل علوم الهی و فقه و اصول به سر برده. در آن اوقات به نوافل نهاریّه و لیلیّه و اوراد و اذکار کمال توجه داشته و به تحصیل طریق سلوک همت می‌گماشته.

خود در یکی از رسایل نگاشته که در آن ایام به مطالعۀ کتب جمعی از محققین مانند ابن طاووس و خواجه نصیرالدین طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی و سید حیدرآملی و ابن میثم بحرانی و شهید ثانی و شیخ بهاءالدین عاملی و والد او و میرابوالقاسم فندرسکی و میرمحمدباقر داماد و مولانا محمدتقی مجلسی و مولانا محمد صالح مازندرانی و ملامحسن کاشانی و غیر ذلک اعلی اللّه درجاتهم رسیدم و یقینم بر حسن سلوک و ریاضت زیاده گردید و نیز واضح است که ذکر به اجازه موجب استمرار آن عمل و تأثیرش بیشتر است. چنانکه مولانا محمد تقی مجلسی اجازۀذکر از شیخ بهائی داشت و ملا محمد صالح مازندرانی در شرح کافی و سایر محققین در کتب خویش تصریح کرده‌اند که ذکر محتاج است با اجازه. لهذا به هر یک از صاحبان اجاز استدعای کلمۀ طیبه یا اسمی دیگر از اسمای حسنای الهیه و ادعیۀ مأثوره متوجه می‌شد. مانند سید محقق میرزا ابوالقاسم مدرس مدرسۀ شاه اصفهان و فاضل محقق میرزا محمد علی میرزا مظفر و مولانا محراب جیلانی و میرمحمد علی و میر مظفر کاشانی و سایر اکابر اهل سلوک و از بیست و هفت سالگی غالب اوقات را به عبادات می‌گذرانیدم و در خدمت علامة العلماء مولانا میرزا ابوالقاسم قمی تحصیل می‌نمودم و در آن اوقات در خدمت جناب استادی مکرر در بعضی مسائل دو سه روز مباحثه اتفاق می‌افتاد و نوشتجاتی که حسب الامر آن جناب بر مدارک الاحکام و شرح لمعۀ دمشقیه بر منتخب قضا و شهادات مقید شده بود ایشان تحسین می‌فرمودند و امر نمودند که در همدان متوجۀ فتاوی امور مسلمین شوم. چون ضعیف نظر به مخاطرات کلیه که در آن امر می‌دیدیم متوجه نمی‌شدم. بعد از چهار پنج سال اوقات خود را تبعیض نموده سهمی را به مطالعۀ کتب و تعیلقه نوشتن بر کتاب کفایة المقصد مصروف داشتم. سوای عبادات آن ودر عبادات به مدارک الاحکام اقتصار نمودم و سوای حج بر عبادات او حاشیه نوشتم و همچنین بر اکثر کتب کفایة و سهمی دیگر را به طاعات و اوراد و اذکار و اربعین و انزوا و تقلیل طعام به طریق شرع مقدسه صرف نمودم و در سن سی سالگی از مسافرت مراجعت و دو مرتبه به عتبات عالیات مشرف شده و اما بیشتر اوقات را به عزلت گذرانیدم.

غرض، آن جناب از اعاظم فضلا و اماجد عرفای معاصرین است و همانا ارادت به جناب فخر المتأخرین حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی داشته و جمعی کثیر همت بر ارادت و اخلاص آن جناب گماشته درجات باطنی و درجات معنوی حکایات عجيب و روایات غریب از وی نقل کرده‌اند به مضمون الفَضْلُ ما شَهدَتْ بِهِ الأَعْداءُ. برهان بر فضل وی، اینکه اعادی گفته‌اند که او سلمان عهد است. مدت عمر شریفش از شصت متجاوز بوده که در تبریز در سنۀ 1239 وفات نموده. در حوالی روضۀ سید حمزه مدفون گردید. اورا تصنیفات و تألیفات بسیار است از جمله: رساله‌ای در بیان اعتقادات خود نگاشته که فقیر نسخۀ آن را دیده. کمال خوبی دارد و رسالۀ مرآت الحق و رسالۀ مراحلة السالکین هم از تصنیفات محققانۀ آن حضرت زیارت شده. نادراً گاهی بیتی فرموده‌اند و این دو سه بیت منسوب به آن جناب است:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| من نگویم خدمت زاهد گزین یا می فروش | |  | هر که‌حالت‌خوش کند در خدمتش چالاک باش | |
| ٭٭٭ | | |
| ز خاموشی بریدم من زبان هرزه گویان را | |  | دو لب برهم نهادم کارشمشیرِ دودم کردم | |
| ٭٭٭ | | |
| در عشقِ مویِ دوست به مانندِ مو شدم | |  | وز یاد او چنان شدم آخر که او شدم | |

# منوّر رازی

اسمش میرزا اللّه ویردی. از جملۀ مریدان و اخلاص کیشان حضرت قطب العارفین حاج محمد جعفر همدانی بود و مدتها نیز خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را نموده. از یمن همت ایشان از سالکان مسلک طریقت و ناهجان منهج حقیقت گردید. فقیر او را ملاقات نمود. گرم روی، با حال و فقیری ستوده خصال بود. گاهی شعر می‌گفته. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مهر ازلی در دل بی کینۀ ماست ما گرچه خرابیم ز ما در مگذر |  | منزلگه اسرار نهان سینۀ ماست کان گنج خفی درون گنجینۀ ماست |

# محجوب ترشیزی

اسمش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبداللّه ترشیزی است. در اوائل عمر کسب متداوله نمود و از هرات و خراسان به عتبات عالیات فایض شد. به طبرستان و آذربایجان و عراق عجم و فارس و کرمان سیاحت کرد. در این ضمن با جمعی از عرفا و علما و شعرا و ظرفا صحبت داشت. سالی چند با فقیر به سر برد و در سفر و حضر نهایت وداد در میان بود. دیگرباره به اصفهان و یزد و کرمان مسافرت نمود و در نائین به خدمت حضرت اوحد الموحدین حاجی محمد حسین نائینی رسید. و غالباً ارادت او را گزید. اکنون مسافرت هندوستان در نظر دارد و روانۀ آن مملکت است. الحق حضرتش چون تخلصش محجوب و خلقتش چون فطرتش محبوب. رفیقی است شفیق و همدمی است محرم. در فن شاعری، طبعی عالی دارد. در اقسام شعر صاحب قدرت است. قصاید نغز گفته لیکن به سبب پریشانی حال جمع ننموده و در نظر ندارد و ملتفت به شعر و شاعری نیست. فقیر این چند بیت را بر سبیل یادگار از او ثبت نمود:

**غزلیّات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزل‌ها فریب زلف و سحرچشم وپندناصح جاهل | |  | که روی از گرد ره ناشسته بایدبست محمل‌ها مراافتاده در عشقش بسی زین گونه مشکل‌ها | |
| ٭٭٭ | | |
| هر طرف می‌نگرم سوخته‌ای ز آتش عشق ناصح افسانه مخوان ننگ چه و نام کدام در پی کام دلند اهل جهان جمله و من | |  | سر فرو برده به جیب از ستم خامی چند روی عجز من و خاک ره بدنامی چند کام دل جسته‌ام از صحبت ناکامی چند | |
| ٭٭٭ | | |
| به چشم خونفشان نقش جمال یار می‌بندم | |  | چونقاشی که خواهد نقش برآب روان بندد | |
| رباعیّات | | |
| محجوب زنی و مرد می‌باید شد با محنت روزگار می‌باید ساخت | |  | بی دردی و عین درد می‌باید شد وز صحبت خلق فرد می‌باید شد | |
| ٭٭٭ | | |
| بیچارگی اختیار می‌باید کرد عارف گشتم فنا شدم وارستم | |  | وز ما و منی فرار می‌باید کرد این‌ها حرفست کار می‌باید کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| محجوب تنم ز بارغم شد چو هلال روزی و شبی بود مرا عمر و دریغ | |  | یک روز دلم نگشت فارغ ز ملال بگذشت شبم به خواب و روزم به خیال | |

# معطّر کرمانی علیه الرحمه

و هُوَ مولانا محمد مهدی بن محمد شفیع. نسبتش به شیخ محمود شبستری پیوسته. أباً عن جد از ارباب قلم بوده‌اند. خود از تلامذۀ جناب زبدة العارفین میرزا محمد تقی کرمانی است. بالاخره اجازه از میرزا محمد حسین ملقب به رونق علی شاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور به اعلی مدارج فقر و فناء ترقی فرموده. گویند جذبۀ وی بر سلوک غلبه داشته. غرض، آخرالامر به حکم سلطانی وی را از کرمان به دارالخلافه بردند و اهل عناد سعایت کردند تا مورد قهر سلطانی شده بعد از هفته‌ای فوت و در امامزاده ناصرالدین مدفون شد. فی شهور سنۀ 1217. این رباعی از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زنهار دلا به دهر مایل نشوی در عالم بی وفا که خوابست و خیال |  | وز حق نشوی نفور و باطل نشوی یک لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی |

# مجمر اصفهانی رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیه

وهُوَ زبدة الفصحاء المعاصرین آقا سید حسین. سیدی عزیز القدر و عالمی متشرح الصدر از اهل اصفهان بهشت نشان بود و مراتب علمی را در خدمت علمای معاصرین اکتساب نمود. از آغاز شباب پا در دایرۀ اهل سخن نهاد وبدین واسطه به دربار خلافت مدار شاهنشاه صاحبقران و دارای معدلت نشان مغفور شتافت و به سبب اجتهاد در فنون شاعری مجتهد الشعرا لقب یافت. به تشریف و منشور سلطانی سرافراز شد. سالها در آن درگاه عرش اشتباه داد سخن داد و قفل بیان از درِ گنجینۀ زبان گشاد. قصاید فصیحه و غزلیات ملیحه از مخزن خاطر شریف بیرون آورد و مشمول عنایات بی غایات خسروانه گردید و هم در عهد شباب در سنۀ 1225 به روضۀ رضوان خرامید. غرض، سیدی عالی گهر و شاعری ستوده سیر. به حسن خلق و حسن صورت محبوب القلوب خواص و عوام بود و در طرز سخن فنی مرغوب تتبع نمود. قصایدش مطبوع اهل آفاق وغزلیاتش نقل مجلس عشاق. پنج هزار بیت دیوان دارد. مثنوی به سیاق تحفة العراقین و املح از آن فرموده است. از اوست:

**در توحید و تحمید ایزد تعالی گوید**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| خارج ز هرچه آن بجز او لیک از آن پدید آنجا که بزم جلوۀ او هرچه آن صور آنجا که شکر او همه دم عجز را وجود دل پرورید و از پی آن درد آفرید کس را چه جای شکوه کز آغاز داده است بی طاقتی به عاشق و آسودگی به غیر بس نقطه‌های خال و همه دانۀ فریب ار خط این نمود و ترا کرد ناشکیب بر درگهش امینی سرخیل قدسیان پیرایۀ کرامت و آرایش ادب هم حرف اول از ورق فیض لم یزل دین آشکار کرد به تأیید جبرئیل آن قائل سَلُوني و گویای لَوکُشِف من معتقد به قولش و او خوانده خویش را | |  | داخل به هر چه آن بجز او لیک از آن جدا آنجا که صوت هستی او هرچه آن صدا آنجا که وصف او همه دم نطق را فنا حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا زین عشق دردپرور و زان درد بی دوا فرزانگی به ناصح و دیوانگی به ما بس دام‌های زلف و همه حلقۀ بلا بر روی آن گشود ترا کرد مبتلا از حضرتش رسولی سردار انبیا شیرازۀ سعادت و مجموعۀ حیا هم نقش آخر از قلم صنع کبریا شرع استوار کرد به نیروی مرتضی آن خاصۀ یداللّه و مخصوص اِنّما رزّاق آفرینش و خلاق ماسوا | |
| ٭٭٭ | | |
| بندگی چون نکنی ظلم مخوان فرمان را من ندانم که به دستان روم از ره به عبث | |  | گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را آستین بر مزن ای شیخ و مشو دامان را | |
| مِنْ غزلیّاتِهِ رَحمةُ اللّهِ عَلَیه | | |
| نه قابل تکلیفی و نه لایق حشری زین بانگ جرس راه به جایی نتوان برد | |  | نه در غم امروزی و نه در غم فردا کو خضر رهی تا که شود راهبر ما | |
| ٭٭٭ | | |
| چو ره درست روی گو بمان که گم شدگان | |  | چه سود ازین که چنین می‌روند چابک و چست | |
| ٭٭٭ | | |
| شکوه‌ام از بخت نافرجام نیست طی نشد این راه و افتادم ز پای گر برآید بانگ بدنامی ز خلق گر بیاشامند خون او رواست | |  | هر که را عشق است او را کام نیست وین عجب کافزون تر از یک گام نیست نیک نام آن کس که او را نام نیست هر که او در عشق خون آشام نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| عالم ترا و ما همه بی خانمان و نیست گر با درون شاه و اگر با دل گدا جز جان نداده‌ایم که گویم برای کیست | |  | غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست در هرچه باز جستم و جویم هوای تست کاری نکرده‌ایم که گویم برای تست | |
| ٭٭٭ | | |
| هر یک ازین همرهان رهبر یکدیگرند | |  | قافلۀ عشق را قافله سالار نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| مقیمان حرم را حلقه بر دست شدم از کعبه در بتخانه کز دوست نه در بالا نه در پست است و جمعی به صحرا مرغ و در دریا مرا دام | |  | من اندر حلقۀ دردی کشان مست پرستش را بتی بر یاد او هست به جستجویش از بالا و از پست به دریا حوت و در صحرا مرا شست | |
| ٭٭٭ | | |
| ز سرّ عشق خبر نیست پیر کنعان را | |  | که دل نداده به طفلی که غیر فرزند است | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهد که عیب برهمنان گفت پیر ما | |  | با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت | |
| ٭٭٭ | | |
| جان دادم و رفتم به سلامت ز ره عشق | |  | راهی است ره عشق که هیچش خطری نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| از حقیقت هیچ کس آگه نشد ما و آن وادی که از گم گشتگی تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید تا چه پیش آید که در کوی توام خرم آن کشور که سلطانی در او | |  | هر کسی حرفی ز جایی می‌زند هر طرف خضری صدایی می‌زند کشته در خون دست و پایی می‌زند هرکه می‌بیند قفایی می‌زند بوسه بر دست گدایی می‌زند | |
| ٭٭٭ | | |
| تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت سرشکم | |  | چشمه پیداست که چون پاک شدآبش بفزاید | |
| ٭٭٭ | | |
| بگرد هم پی درمان هم لیک فزاید کاش آن آهی که هر شب نیاساید دلی یارب کزان هست جهان بی دانه صید او چه می‌کرد فغان ما ز هشیاریست مجمر | |  | چه تدبیر آید از دیوانه‌ای چند ازو روشن شود کاشانه‌ای چند همه شب یارب اندرخانه‌ای چند اگر در دام بودش دانه‌ای چند دریغ ازنالۀ مستانه‌ای چند | |
| ٭٭٭ | | |
| باز از پی خرابی ما از چه می‌رسد | |  | سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید | |
| ٭٭٭ | | |
| نه گرفتار بود هر که فغانی دارد راز عشق آن نبود کش به اشارت گویی شدم انگشت نما در همۀ شهر مگر | |  | نالۀ مرغ گرفتار نشانی دارد سِرِّ این نکتۀ سربسته بیانی دارد هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| هر که بگذشت آفرین برناوک صیادخواند عاقلی گویند شددیوانۀ طفلان ولی | |  | کس نمی‌پرسد که ما را از چه بسمل کرده‌اند گرمن آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند | |
| ٭٭٭ | | |
| تا چیست ندانم که در این قافله هرکس | |  | از پای درافتد ز همه پیشتر آید | |
| ٭٭٭ | | |
| از خاکِ پای دوست مگر آفریده‌اند دامن مگیرشان به ملامت که داده‌اند زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی انکارشان کنند و ندانند کاین گروه بنگر بدین که با غم عشقند یار و دوست | |  | کاین عاشقان به دیدۀ ما جا گزیده‌اند از دست دامنی که گریبان دریده‌اند خندد به آن کسان که به منزل رسیده‌اند گویند آنچه از لب جانان شنیده‌اند بر این مبین که خاک ره و خار دیده‌اند | |
| ٭٭٭ | | |
| عشق شد ازراه زهدم سوی رندی رهنمون | |  | تا چه ره بود آنکه جزگم گشته تا منزل نبود | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهداازتوچه نفرین چه دعاکی بوده است | |  | که ازین طایفه صاحب نفسی برخیزد | |
| ٭٭٭ | | |
| عشق را چاره محال است و ندانم که چرا | |  | بیشتر جا به دلِ مردم بیچاره کند | |
| ٭٭٭ | | |
| نالم به شام هجر و خوشم زانکه عاشقان | |  | شادند ازین که نالۀ مرغ سحر بود | |
| ٭٭٭ | | |
| بی سروپایی ما بین که گدایان ما را | |  | می‌نمایند به مردم که چه بی پا و سرند | |
| ٭٭٭ | | |
| نبودی حاصل عقل ار جنون گشت | |  | چرا دیوانه هرجا عاقلی بود | |
| ٭٭٭ | | |
| برآن سرچشمه آخر جان سپردیم | |  | که می‌گفتند جان بخشد زلالش | |
| ٭٭٭ | | |
| خرد بندی است محکم لیک گاهی | |  | توان با ناتوانی‌ها شکستش | |
| ٭٭٭ | | |
| همه آتشم چه ترسم که سرِ عذاب داری ترو خشک عالمی سوخت ز عشق و سادگی بین من مست را چه پرسی زخرد که نیست مجمر | |  | همه رحمتی چه پیچم که چرا گناه دارم که به پیش برق دستی به سر گیاه دارم خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم | |
| ٭٭٭ | | |
| پیکان او گذر کند ازسنگ ومن دلی غمش به ملک جهان خواجه می‌خرد زمن اما | |  | آورده‌ام که پیش خدنگش سپر کنم غمی که بندۀ آنم بگو چگونه فروشم | |
| ٭٭٭ | | |
| نفس را دام هوا داده پی صید جهان | |  | شاهبازی به شکار مگسی داشته‌ایم | |
| ٭٭٭ | | |
| جای مالب تشنگان برساحل بحر است و باز | |  | خویشتن را از پی موجِ سراب افکنده‌ایم | |
| ٭٭٭ | | |
| ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد میان شهر به دوشم برند و محتسب از پی | |  | که باز رشته به دست تو بود هرچه پریدم خدای را به که گویم که من نه مست نبیذم | |
| ٭٭٭ | | |
| به جرم عاشقی روز جزا در دوزخم بردن | |  | از آن بهتر بود زاهد که در افسردگی مردن | |
| ٭٭٭ | | |
| در که گریزم که ز دستت نهم | |  | روی به هر سو بود آن سوی تو | |
| ٭٭٭ | | |
| بر هر که بنگرم ز تو کامیش حاصل است از هیچ دیده نیست که خوابی نبرده‌ای | |  | آن را که زنده کرده و آن را که کشته‌ای در هیچ سینه نیست که تابی نهشته‌ای | |
| ٭٭٭ | | |
| دلم جای غم او شد که می‌گفت | |  | نمی‌گنجد محیطی در حبابی | |
| ٭٭٭ | | |
| باتوام لیک از تو بی خبرم | |  | چون در آیینۀ چشم بی بصری | |
| ٭٭٭ | | |
| باز از همه به حدیث عشق است | |  | صد بار اگر شنیده باشی | |
| مِنْ مثنویاتِهِ فی صِفَةِ العشقِ والحُسنِ | | |
| ای سوز درون سینه ریشان دامن زن آتشِ دلِ ریش ساز از تو به هرکجا که سوزی است یک آتشی و چو نیک تابی حرفی است مگر میان جمع است سوزی به حدیث این نهادی صد جان ز من و ز تو شراری خود یاری و یار آتشین خوی گر پهلوی مات دل نشین است من آتشم و تو آتشین خوی ای پرده نشین نگار غماز فاش از تو به هر دلی که رازی است صد پرده اگر به روی بستی شوخی که به پرده آشکار است در سینۀ هر که جا گزیدی بر خاطر هر که برگذشتی آن را که به روی درگشادی آن را که ز آستانه راندی ما خاک درِ توایم ما را من خاک و تو مهر تابناکی تو شاهی و من گدای درگاه تو شاهی و ما ترا گداییم تو شاهی و غم بر آستانت | |  | سوزان ز تو سینه‌های ایشان آتشکده ساز منزل خویش شام از تو به هر کجا که روزی است افتاده به هر تن از تو تابی کاتش همه در زبان شمع است کاتش ز زبان آن گشادی خشم ملکی و خوی یاری جایت دل و جای دل به پهلوی بنشین که خویت آتشین است آن به که نشینی‌ام به پهلوی آن پرده دل و تو اندران راز عجز تو به هر سری که نازی است پیداتر از آن شدی که هستی با پرده نشینی‌اش چه کار است در کوی ملامتش کشیدی دیوانگی‌ای بر او نوشتی هوشش به برون در نهادی بیگانۀ عالمیش خواندی از خاک درت مران خدا را گو باش به سایۀ تو خاکی گاهی به گدا نظر کند شاه رحمی رحمی که بینواییم یعنی که فغان ز پاسبانت | |
| و له ایضاً درخطاب به عشق | | |
| ای خسرو تخت گاه جان‌ها در هم شکن سپاه هستی انگیخته رخش ناشکیبی شمشیر اجل کشیده از تو غارتگر ملک عقل و دینی آنجا که زنند بارگاهت هر گه ره کارزار گیری آن ملک ولی خراب گشته زان ملک خراب تاج خواهی در حکم تو هر ستیزه جویی با آن در آشتیت باز است آن نیز ترا نیازمند است آن قوم که محرمان رازند آنان که مقیم پیشگاهند من خود ز برون دل از درونست | |  | فرماندۀ کشور روان‌ها ویران کن ملک خودپرستی افراشته چتر بی نصیبی پیوندِ امل بریده از تو گر عشق نه‌ای چرا چنینی عجز است مقیم پیشگاهت صد ملک به یک سوار گیری خاکش به غم و بلا سرشته چند از دل ما خراج خواهی جز حسن که زیر حکم اویی او را ناز و ترا نیاز است این ناز و نیاز تابه چند است آگاه ازین نیاز و نازند آگاه زسر پادشاهند دانیم که کار هر دو چون است | |
| ٭٭٭ | | |
| رحم آر اگر شکایتی رفت مسکینم و از تو این نوایی است می‌میرم و از تو این حیاتی است هریأس که از تو آن مرادی است هر نقص که از تو آن کمالی است می‌سوزم و بر لب از تو آبم | |  | بخشای اگر جنایتی رفت رنجورم و از تو این شفایی است می‌لغزم و از تو این ثباتی است هربند که از تو آن گشادی است هر درد که از تو آن زلالی است می‌نوشم و زان به سینه تابم | |

**ایضاً مخاطبۀ دیگر به عشق**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ای چشمۀ زندگی که مردند مردند ولیک جاودانی آبی به سبوی و زهر در جام از آب که دیده زهر ریزد هر نخل که از تو بارور شد هر کشته که یافتی نم از تو بر هر گیهی که نشو دادی کس آب ندیده آتش انگیز من آن گیهم که از تو رستم زان برق که سوختی جهانی حیف است که باده دُرد آمیز از خاک چه کم شود غباری گر زانکه تبه شود حبابی هرگز نرسد زیان به باغی با هستی تو وجود من چیست خورشید چو در میان جمع است از کار من این جهان بپرداز رویم سوی وادی جنون کن چون راه سوی دیار لیلی است بیگانه کن آن چنان ز عقلم آن به که ز عقل دور باشم این عقل که رهبر جهان است رهبر شودت که عاشقی به لیک آن نه من آن دگر کسانند زین رهبر رهزنم جدا کن باشد که یکی ز ره درآید بر درگه دوست راه جویم چون حلقه نتابم از درش سر گویم سخنی به یار دارم تا کی غم خود به محرم راز آهسته که غیر در کنار است تا چند به هر خرابه مجمر تا کی غم خود ز دل نهفتن گویم غم خویش لیک با یار افسانۀ خود به دوست گویم نی نی غلطم چه مغز و چه پوست تا چند حدیث موج و دریا از هستی این و آن چه گویی جز او همه نیستند ور نیست ممتاز نه ذاتش از صفاتش پنهان به حجاب نور خویش است هستیش به روی پرده بسته تا ذره همه خداش دانند گر سنگ بود به گفتگویش دریا ز نهیب اوست درموج بیم از همه و ازو امید است از چشمۀ او حیات جویی هر جا که خطی، نوشتۀ اوست می‌خوان و مگو که بد نوشتند کز خامۀ قدرت او نبشتش چون خامه چنان ازو چه خیزد خیزد که بجز تو نیست معبود | |  | آن تشنه لبان که از تو خوردند از تو همه راست زندگانی نیشی به درون و نوش در کام از نوش که دیده نیش خیزد هجرش برگ و غمش ثمر شد شد سوخته خرمن آن دم از تو برقی شدی و در آن فتادی آبی سوزان و آتشی تیز آب خود و ز آتش تو جستم مگذار ازین گیه نشانی خاصه اگر آن بود طرب خیز برخیزد اگر ز رهگذاری در بحر نیارد اضطرابی کز ساحت آن پرید زاغی آنجا که فرشته، اهرمن کیست حاجت نه به روشنی شمع است کارم به جهان دیگر انداز مجنونم ازین جهان برون کن مجنون شدنم در این ره اولیست کاشفته شود جهان ز نقلم در غیبت ازین حضور باشم خضر ره و دزد کاروان است پس ره زندت که عاشقی چه کز همرهی‌اش ز واپسانند در بادیه گمرهم رها کن این گمشده را رهی نماید از هرچه جز او پناه جویم نالم ز برون چو حلقه بر در باگل سخنی ز خار دارم ناگفته همان که گویدت باز خاموش که خصم پرده دار است سر بر سر خاک و خاک بر سر تا کی غم خود به دل نگفتن نه غیر و نه پاسبان زهی کار با مغز حدیث پوست گویم این هر دو یکی و آن یکی اوست تا چند دلیل مور و بیضا هیچی پی هیچ از چه پویی قایم به وجود خود جز او کیست بیرون ز دویی صفات و ذاتش اندر تتق ظهور خویش است در پردۀ هستی‌اش نشسته تا قطره همه خداش خوانند در خاک بود به جستجویش گردون به هوای اوست در اوج قفل از همه و ازو کلید است وز گلشن او بهشت بویی هر جا که گلی سرشتۀ اوست می‌بین و مگو که بد سرشتند وز پنجۀ حکمت او سرشتش چون پنجه چنین ازو چه ریزد ریزد که بجز تو نیست موجود | |
| رباعی | | |
| یارب به سبوکشان مستم بخشا بر این منگر که باده در دست من است | |  | بر مغبچگان می‌پرستم بخشا بر آنکه دهد به دستم بخشا | |
| ٭٭٭ | | |
| ای دل همه را نالۀ جانکاهی هست تا چند نشسته‌ای بدان در خاموش | |  | از ضعف اگر نیست گهی گاهی هست گر ناله نمی‌توان کشید آهی هست | |
| ٭٭٭ | | |
| در عشق بتان چاره بجز مردن نیست ای وای بر آن دل که در آن سوزی هست | |  | بی مهر بتان نیز نمی‌شاید زیست ای خاک بر آن سر که در آن شوری نیست | |

# منظور شیرازی

نام شریفش آقامحمد ابراهیم. صاحب طبع سلیم. با محتشمان جلیس و با فقیران انیس. صفاتش پسندیده و اخلاقش حمیده. بسیار لطیف و ظریف. طبعش عالی و شریف. از اهل ذوق و وجدان و از سلاک مسلک ایمان. ظاهرش دلپسند و باطنش فیض مند. غالب اوقات موطنش شیراز و بین الاماثل ممتاز. به حکم استعداد و قربت و قابلیت فطرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از ندمای خلوت محسوب شد. در سفر و حضر خاصه در هنگام غنودن، سرکار خسروی حکایات چند از رموز حمزه به طوری خوش و طرزی دلکش با اشعار مناسب آمیخته بر آن تکلم می‌کرد تا باعث آرام و خواب حضرت شهریاری می‌گردید و در آن اوقات به خدمت جناب شیخ عارف الصمدانی حاجی محمد جعفر همدانی رسید و ارادت گزید. پس از آن خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را دریافت و در راه سلوک شتافت. غرض، از معاصرین و با فقیرش نهایت وداد و کمال اتحاد است. در سنۀ 1254 وفات یافت و از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| زاهد ار سجده به آن کوی کنم عیب مکن | |  | کز حرم عشق به بتخانه کشد صنعان را | |
| ٭٭٭ | | |
| خوشدل ز نعمت دو جهان برفشاند دست | |  | یک باره هر که بر در پیر مغان گذشت | |
| ٭٭٭ | | |
| ندانم چیست در ساغر ولیکن این قدر دانم | |  | که ساقی می‌کند مست و خرابم هردم از جامی | |
| ٭٭٭ | | |
| وقت آن رند لاابالی خوش نیست هرگز برهنه پایان را | |  | که بجز دوست نیستش هوسی غمی از شحنه، بیمی از عسسی | |
| ٭٭٭ | | |
| یارب به کمند عشق پابستم کن یک باره ز اندیشۀ عقلم برهان | |  | از دامن غیر خود تهی دستم کن وز بادۀ صاف عشق سرمستم کن | |

# مظهر علی شاه تونی خراسانی

و هُوَ سُمِّیَ الخلیلُ و سیّدُ الجلیل سید ابراهیم. اصلش از تون و طبس خراسان و در اصفهان تحصیل می‌فرمود و فاضل بود. گویند به کمند جذبۀ نورعلیشاه اصفهانی مقید شده و دست ارادت در دامانش زده، در اندک وقتی ترقی کلی نمود و به کمال مرتبۀ حق الیقین رسید. آخر الامر مفقود الخبر و الاثر گردید، چنانکه کس را از بقا و فنای او اطلاعی حاصل نگردید و اهالی سلسله گویند به مرتبۀ اوتاد و یکی از رجال گردیده است. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قطره بودم غرقۀ دریا شدم |  | وندر او چون قطره ناپیدا شدم |

# نادر مازندرانی

اسمش میرزا اسداللّه. مولد و منشاء ایشان قریۀ شهر خواست مِنْ مضافات اشرف البلاد اشرف و آن از معارف بلاد دار المرز مازندران است و جناب میرزا اباً عن جد از اعیان و اشراف آن قصبه بوده و به طریق موروث بعضی از قرای آنجا متعلق به او گشته. در بدو حال طالب تحصیل کمالات گردید. بعضی مطالب علمیه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده، بعد از آن از دارالمرز به عراق آمده سالها در عراق به تخصیص در اصفهان به کسب فضایل و خصایل پرداخت. مراتب عقلیه را در خدمت حکمای معاصرین پرداخت و چندی به غرض نفسانی به قدح صوفیه بعضی رسالات مترتب ساخت و این معنی به خاطر خواه و استعانت یکی از منکرین صاحب جاه صورت یافت و به حمایت و رعایت وی به محفل شهنشاهی شتافت. چون جرح وی این طایفه را محضاًللّه نبود و در این طریقه طریق غرض می‌پیمود، اطوار وی مطبوع و معقول عقلا نیفتاده و زبان به ملامت و تهدید وی گشاده. لهذا حضرت شاهنشاهی کتب وی را ضبط و از این عمل وی را مانع شدند. بالاخره در تبریز از کتب سلف و متقدمین از طبقۀ حکماء و علماء و عرفا تتبع نموده و بعضی اخبار را با یکدیگر تطبیق فرموده. به مدلول آیۀ وافی هدایه وَالَّذینَ جَاَهُدوا فِیْنَا لَنَهْدِیَّنهُمْ سُبُلَنا حق بر وی ظاهر شده از عقاید سابق نادم گردید و مرحلۀ بسیار در طلب اهل معرفت برید و به خدمت بعضی از عارفین زمان رسید و انابه پیشه گزید. غرض، صحبت و ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده. فاضلی مجرد و حکیمی موحد است و معانی مذکوره مسطوره را خود به تفصیل بیان نمودو خواهشمند گردید که کیفیت حالش به همین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد از این از بعضی نوشتجاتش ظاهر شود معلوم گردد که از روی اشتباه و غرض نوشته شده است بهتان و افتراست واز مشایخ علمای معاصرین به جناب شیخ احمد لحسوی و جناب میرزا ابوالقاسم شیرازی اظهار اخلاص می‌نمود. باری دو مثنوی منظوم فرموده. هر دو را فقیر دیده و این ابیات را گزیده:

**فِی التّوحید**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| سبحان اللّه زهی خداوند بی صورت و نقشبند صورت دور از همه لفظ و وضع و معنی نادیدۀ دیده آفریده گویندۀ گفته و نگفته ستار عیوب و کاشف غیب رفتار آموز هفت سیار بی آلت و ناخدای نه فُلک ای بر احدیت تو ناطق در بزم شهود مخزن سر در معرفت تو عقل و ادراک پیدایی و ظاهر و عیانی از دوست جهان پر و ز ما دور او در همه و همه در او در این پرده شکافتن نشاید شد صرف مبانی و معانی | |  | بی زاد و نژاد و کفو و پیوند بر حسب مشیت و ضرورت در معنی لفظ و وضع پیدا بینندۀ دیده‌ها ندیده وز گفت و نگفته‌ها نهفته دانای عیوب و ساتر عیب هنگامه فروز هشت گلزار سُبْحانَ اللّهِ مَالِکِ الْمُلْک معدود مخالف و موافق آثار تو مخفی است و ظاهر بنهاده سر نیاز بر خاک لیک از همه دیده‌ها نهانی چون نور ز هور و هور از نور چون تابش تابه‌ها در آذر از مور تهمتنی نیاید یک سر همه عمر و زندگانی | |
| وَلَهُ فی السّلُّوکِ والتّحقیق | | |
| زین حاصل من حروف و اصوات کردم پی اهل دل تکاپوی یک جوهر بی عرض ندیدم زاهد که نماز می گذ‌ارد عابد که عبادتش خصال است تدریس مدرسان مدرس از موعظه واعظان منبر مفتی ز فتاوی مخالف ترسا و کلیسیا و دیرش بردم رشکی ز پیر ترسا گر نه ز کف تو جام گیرد آن را که به حصر و عد نیاید یکتا گفتنش اعتباری است در دهر به هر که در رسیدم جز نقش تواش نبود در دل مهر تو به مهر و ماه تابید آبی ز تو سوی آتش آمد شوری ز تو اندر آب افتاد عکس تو به روی بت در افتاد رنگی ز تو ریخت در گلستان از مهر تو نیست کس معرّا ننگر به من و دو رنگی من کس آب ز تشنه باز گیرد سنگی است که می‌رباید آهن چون کاه ربا ربای کاهم گر موج خطا ز من برآید شد دامنت ار ز ابر من تر از بادم اگر غبار داری ظاهر بود این که بی کم و کاست آنگاه نقاب برگشاید حسن دریا ز موج پیداست هر گل که نه رنگ و بوی دارد شاهد که نه غازه دارد و رنگ از رنگ فزود خط و خالت | |  | زان واصل من که مات مافات تازان و دوان شدم به هر سوی دور از غرض و مرض ندیدم اندر پی آز می‌گذارد کارش همه وزر یا وبال است تسخیر عوام باشد و بس دارند هوای اسب و استر معتل العین بل مضاعف رفتم دیدم سلوک و سیرش که لرزه فکند در کلیسا ترسا تثلیث کی پذیرد وندر شمر و عدد نیاید گفتن سه و دو ز هرزه کاریست وز دیدۀ اعتبار دیدم جز فکر تواش نبود حاصل هندو مه و مهر را پرستید بر مغبچه آتشت خوش آمد یک فرقه در اضطراب افتاد بت قبلۀ قوم دیگر افتاد بلبل شده کودک دبستان آفاق و انفس هَلُمَّ جَرا بر ضیغمی و پلنگی من تا تشنه ز تشنگی بمیرد کمتر تو نه زانی و نه زین من کز کاه کشان گذشت آهم بر تو ز خطای من فزاید تردامنیت ز ابر خوشتر زین تیرگی اعتبار داری دریاست که موج و موج دریاست دریا که به موج اندر آید موج آیینۀ جمال دریاست پیش بلبل چه روی دارد بگریز ازو هزار فرسنگ از رنگ چرا بود ملالت | |

# نشاط اصفهانی

نام شریف آن جناب میرزا عبدالوهاب، موسوی انتساب و از فضایل صوری و معنوی و خصایل حسبی و سیادت نسبی کامیاب. در فنون ادبیه و علوم عربیه قادر و ماهر. در حکمت عقلی و ریاضی و طبیعی تبحرش پیدا و ظاهر. در ترقیم خطوط به تخصیص نسخ، تعلیق و شکسته، دست استادان را به پشت بسته. حضرتش أباً عن جد در اصفهان ملاذ و ملجأ بی پناهان. محفلش مجمع شعرا و ظرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده. بالاخره از علوم ظاهریه خاطر شریفش خسته و دل معارف منزل به تحصیل کمالات معنویه بسته. روزگاری طالب صحبت اهل معارف و حقایق بوده. وجود محمود را به معاشرت و مصاحبت جمعی از اکابر این طایفه مزین فرمود. گویند با آنکه از ممرّ موروث و مکسب ضیاع و عقار وافر و از جهت شغل و منصب مال و مکنت متکاثر داشت از فرط کرم و بذل درم از آنها در اندک وقتی چیزی و پشیزی باقی نگذاشت. چنانکه قوت صبح و شام از رهگذر رهن و وام نیز دست نمی‌داد و مع هذا به قدر مقدور و حد میسور بر سینۀ سائلان دست رد نمی‌نهاد و لسان کرم آن سید یگانه مترنم بود بدین ترانه که:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به زمین برد فرو خجلت محتاجانم |  | بی زری کرد به من آنچه به قارون، زر کرد |

غرض، پس از کوشش بی شمار و مجاهدۀ بسیار، دلش کشش غیبی به حضرت لاریبی یافه وقوت بازوی عشق سرپنجۀ عقلش را برتافته، دست ذوق در درون سینۀ بی کینه‌اش آتش شور و شوق برافروخته و کتب خانۀ علوم ظاهری و باطنی را سوخته به خرابی ذوق و حال، آباد و از قید قیل و قال، آزاد گردیده عوام و خواص سنان لسان طعن بر وی کشیده. عاقبت الامر شرح حال آن جناب مشهور و در حضرت شاهنشاه گیتی مدار فتحعلی شاه قاجار نیز رشحی مذکور گردید. حسب الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور به درباب سلطانی حاضر و طوعاً حضور آن حضرت را گزید و اکنون سالهاست که التفات شاهی‌اش غم زداست و نظر به اعتماد سلطانی و اشفاق خاقانی به معتمدالدوله مخاطب و با وجود اجتناب آن جناب وجود شریفش ناظم مناظم اعاظم مناصب است.

اگرچه جمعی بی خبر به واسطۀ اسباب صوریش از اهل دنیا می‌پندارند و اما قومی صاحب نظر به سبب احوال معنوی‌اش از عرفا و اولیا می‌شمارند. همانا خود بدین معنی اشارتی می‌فرماید. آنجا که می‌فرماید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صد گنج فزون بود مرا در دل و یاران |  | نادیده گذشتند که این خانه خرابست |

اگرچه فقیر را هنوز شرف خدمت آن جناب دست نداده، ولیکن مطالعۀ دیوان موسوم به گنجینه‌اش ابواب کنوز دقایق و رموز حقایق بر روی دل گشاده و آن دیوان معارف بنیان مشتمل است بر مطالب و منشآت مرغوب و مکاتیب و خطب فصاحت اسلوب عربیّاً و فارسیّاً و ترکیّاً، نظماً و نثراً ید بیضا ظاهر نموده و دم عیسوی گشوده. الحق سالهاست که نظیر آن جناب از کتم عدم به عرصۀ وجود قدم ننهاده و این جامعیت بسیاری از فرق خلف و سلف را دست نداده. تیمّناً و تبرّکاً بعضی از قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات آن جناب در این کتاب ثبت شد:

**مِنْ قصایده فی الحقیقة**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| هوابادوهوس باران، طمع خاک و خطر خضرا پی جایی که بسپاری چه داری باک از مردن ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه چو ره برسیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی سراسراهرمن وادی نهان از رهروان هادی دلی را کز هوس چندی به هر جانب پراکندی که بندد نقش تن ازگل پس ازتن برنگارد دل زجود او وجود تو،به بود او نمود تو جز او فانی وازفانی نیندیشد مگر نادان به دل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هر کس ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری معانی از صور خوانی نه معنی را صوردانی وگربی دوست ننشینی چه درپیداچه درپنهان به سویش گرنظرداری چه دردیر و چه در مسجد چوازقید هوارستی چه سلطانی چه درویشی چوکالاایمن ازدزدان چه درمخزن چه درهامون | |  | در این گلشن زهی نادان که بند دل گشایدپا پی مالي که بگذاری چه آری دست بریغما ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا درین تاریک شب مشکل که بیند راه نابینا روا باشد اگر بندی به آن دلدار جان بخشا ز دل جان آورد حاصل، زجان، جانان کندپیدا هم او رب ودود تو، حکیم و قادر و بینا هم اوباقی و از باقی نیاساید مگر دانا مگر بر عارض لابنگری از دیدۀ الا ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی برجا به باقی بینی از فانی به عقبا بینی از دنیا خلاف دوست نگزینی چه در سرّا، چه در ضرّا به کویش گر گذرآری چه با شیخ و چه با برنا چو دل با دوست پیوستی چه جابلسا چه جابلقا چو کشتی‌ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بردریا | |
| ایضاً وله فی القصیدةِ الموسومة بِمطلع الفیض | | |
| طَلَعَ الصُّبْحُ فاضَتِ الأَنْوارُ پند گیرید چند ازین غفلت ای بس آزادگان سروخرام ای بسا زیرکان پرمایه شد کمال آیت زوال ای دل تا درنگت بود شتابی کن تا که نشکسته شیشه، سنگ مجو تا توانی گسست عهد ببند خاکساری گزین نه سنگدلی کوش تا نقد دل به دست آری آنکه سرمایۀ دو کونش بود آخر ای کشتِ دل گیاه بروی آخر ای نفس یک نفس بشکیب مانده‌ای از قفا صدایی زن سست منشین مگر توانی جست مرکبت نیست غیر فضل یکی چند بر پرده نقش می‌فکنی پرده بردار تا عیان نگری شهرها بینی اندران یکسان بی لب و گوش گرم گفت و شنید این ز خاموشی‌اش به لب تسبیح | |  | یکی از خفتگان نشد بیدار شرم دارید تا کی این پندار پای خجلت به گل درین گلزار دست حسرت به سر درین بازار عَسْعَسَ اللیلُ کادَتِ الأَسْحار تا توانی برفت ره بسیار تا نیفتاده پرده شرم بدار تا توانی شکست توبه بیار کاید از خاک گل ز سنگ شرار که بجز دل نمی‌ستاند یار غیر حسرت نبرد زین بازار آخر ای ابر دیده قطره ببار آخر ای عقل یک قدم بگذار گمرهی گوش بر درایی دار رهبری چست و مرکبی رهوار رهبرت چیست مهر هشت و چهار دَعِ الأَوْثانَ وَ اکْشِفِ الأَسْتارَ لَیْسَ فِي الدّارِ غَیْرُهُ دَیّار مسجد و دیر و سبحه و زُنّار مست بی باده بی خرد هشیار آن فراموشی‌اش به لب اذکار | |
| و له ایضاً | | |
| بزم غیراز شمع ذاتش چون منورداشتند خواست برنامحرمان پیداشود حسن ازل شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور خامۀ اظهارچون برلوح امکان نقش بست نفس کل کز سایه‌اش طبع هیولاپایه یافت وندرآن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند وز کف و دود هیولی از پس بگداختن با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم ازانک گه دم عیسی ز فضلش روح پرور یافتند برجمالش پرده بستند از جمال یوسفی ز اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب تا نگویی خیر و شر بی عزمشان آمد به دید فعلشان بر مقتضای قایل آمد در وجود قوه‌ها را راه سوی فعل دادند ار نه کی می‌نبینی سایه‌ها را بیش و کم نزدیک و دور انبساطات وجود از اعتبارات حدود ور بگویی ز اعتباری کی اثر آمد پدید | |  | پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند محرمانش صد ره از اول نهان‌تر داشتند رویشان پس درظهور خویش مضمر داشتند از نخستین صورت نوری مصور داشتند مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند عرش نامیدند و زان کرسی فراتر داشتند چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند پایۀ خیرالبشر برتر ز برتر داشتند ازوجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند گاه دست موسی از نورش منور داشتند پردۀ عصمت زلیخا را ز رخ برداشتند سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند یا نپنداری که بی موجب سر شر داشتند زان ستمکش خواستند آن وین ستمگر داشتند آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند در خور خود تابشی از پرتوِ خور داشتند همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند | |
| غزلیّات | | |
| پیداست سر وحدت از اعیان أَما تَرَی شد مختلف به مخرج اگرنه چه شد که هست اُنْظُر فَمَا رَأَیْتَ سِوَی الْبَحْرِ إذْ رَأَیْتَ | |  | الْعَکْسَ فِي الْمَرَایا و النَّقْشَ فِي القُوَی یک صوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا مَوْجاً بَدَا وَمِنْهُ بَدَا فیه مَا بَدَا | |
| ٭٭٭ | | |
| چیزی که بدان شاد توان بود ندیديم | |  | دیدیم سراسر همه اسباب جهان را | |
| ٭٭٭ | | |
| بر سرِ کوی خرابات مقامی است مرا | |  | نه غم ننگ و نه اندیشۀ نامی است مرا | |
| ٭٭٭ | | |
| عقل فکرآموز در عالم نشان از حق ندید | |  | هم نبیند عشق عالم سوز جز اللّه را | |
| ٭٭٭ | | |
| بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانۀ ما | |  | بگذارید به ما این دل دیوانۀ ما | |
| ٭٭٭ | | |
| درد چون نیست چه تأثیر بود درمان را چه عجب خلقی اگر از تو به غفلت گذرند نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست | |  | گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را آنکه دردیش نباشد چه کند درمان را خواجه بنهاده به خود بیهده این بهتان را | |
| ٭٭٭ | | |
| صوفیان مستند و زاهد بی خبر | |  | از که پرسم من رهِ میخانه را | |
| ٭٭٭ | | |
| یار ما شاهد هرجمع بود وین عجب است نیک نامانِ درِ دوست پناهت ندهند | |  | که به خود ره ندهد عاشق هر جایی را تا به خود ره ندهی شنعت رسوایی را | |
| ٭٭٭ | | |
| یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند | |  | کامروز در جهان کیست شایستۀ ملامت | |
| ٭٭٭ | | |
| رخی به غیر رخ دوست در مقابل نیست | |  | ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| طفلان شهر بی خبرند از جنون ما | |  | یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| رخ از بلا متاب که مقصود انبیا | |  | جز در میان آتش و کام نهنگ نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| نه عاشق آنکه جزمعشوق بیند ماییم و دلی خراب و آن نیز خود بینی و خویشتن پرستی | |  | نه معشوق آنکه جز وی در جهان نیست یک روز به اختیار ما نیست رسمی است که در دیار ما نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| تا چه باشد به سر پیر خرابات که من کفر و دین، عقل و جنون، دانش و نادانی را | |  | به یکی جرعه می‌اندیشه‌ام از عالم نیست آزمودیم در این پرده، کسی محرم نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| چشم بربند و به ظلمتکدۀ فقر درآی | |  | تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست | |
| ٭٭٭ | | |
| هرسو که نهی روی سر از خویش برآری حیرت زده می‌دید به حال من و می‌گفت عیبم مکن ای خواجه به رسوایی و مستی بر آستان بنشین گر به خانه راهی نیست اگر به شهد نوازد وگر به زهر کُشَد | |  | تا نگذری از خویش به سویش گذری نیست پنداشتم از زلف من آشفته‌تری نیست من دل خوش ازینم که جز اینم هنری نیست کجا روی که جز این آستان پناهی نیست به غیر خوان عطایش حواله گاهی نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور تن خسته، دل شکسته، نظربسته، لب خموش | |  | غوغای عارفان همه ذوق لقای تست ای عشق کار ما همه بر مدعای تست | |
| ٭٭٭ | | |
| با تو خاموشم ولی با یاد دوست شد جهان بر من دگرگون یا که من می‌ندانم ره به جایی برده‌ام | |  | هر سر مویم زبان دیگر است این که می‌بینم جهان دیگر است یا که بازم امتحان دیگر است | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکه یار دگرش نیست خدا یار وی است زاهدا ار ره ندهد خانۀ خماری هست | |  | هرکه کاری به کسش نیست به او کاری هست وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست | |
| ٭٭٭ | | |
| این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است تا با خودی چه لاف ز طاعت زنی نشاط | |  | فردات در چمن اثری از گیاه نیست جرم این وجود تست و بجز وی گناه نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| سود بازار جهان گر همه اینست نشاط | |  | من سودا زده زین مایه زیانم هوس است | |
| ٭٭٭ | | |
| خاک بادا به سری کش اثر از سنگی نیست من که بدنام جهانم به خرابات شوم دل چون آینه گر می‌طلبی عشق طلب | |  | چاک آن سینه که کارش به دل تنگی نیست که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست عشق کم زآتش و دل سخت‌تر از سنگی نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| بیگانه چه داند که تویی پرده برافکن در هر قدمم روی تو آمد به نظر لیک صد گنج نهان بود مرا در دل و یاران | |  | وانجا که منم نیز چه حاجت به نقاب است در کام دگر باز بدیدم که حجاب است نادیده گذشتند که این خانه خرابست | |
| ٭٭٭ | | |
| آسوده بیدلی که به کویت کند مقام | |  | آسوده‌تر دلی که در آنجا مقام تست | |
| ٭٭٭ | | |
| مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند | |  | از حدیثی که به هر کوچه و برزن فاش است | |
| ٭٭٭ | | |
| طالبان را خستگی در راه نیست سهل گردد کار اگر از بهر اوست | |  | عشق خود راهست و هم خود منزل است کارها با خودپرستی مشکل است | |
| ٭٭٭ | | |
| وسواس خرد قصّه به پایان نرساند | |  | از عشق بپرسید که ناگفته تمام است | |
| ٭٭٭ | | |
| چشم حق بینی زخودبینان مدار | |  | هر که را بی خود ببینی با خداست | |
| ٭٭٭ | | |
| بیچاره آنکه از تو به غفلت گذشته است با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ | |  | غافل تر آنکه با تو در جستجوی تست که این نور دیده نیز فروغی ز روی تست | |
| ٭٭٭ | | |
| جان سلیمانست و دل خاتم بر او | |  | نقش روی دوست اسم اعظم است | |
| ٭٭٭ | | |
| گر گل افشاند و گر سنگ زند چِتْوان کرد هوس خام بود شادی دل جز به غمش | |  | مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست خنک آن سوخته کش سوز غمی بر سر ازاوست | |
| ٭٭٭ | | |
| هر جا نگرم کورم و در روی تو بینا | |  | در مردمک دیده به غیر از تو کسی نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| چشم صاحب نظران خیره بر آن ایوانست عکس‌ها در نظر آیند ولی یک اصل است | |  | که به هر سو نگری جلوه گه جانان است جسم‌ها جلوه گر آیند ولی یک جانست | |
| ٭٭٭ | | |
| خرم آن کس که به رویش ز رهت گردی هست عقل درکشمکش نفس درنگی نکند تو اگر مرد رهی در طلب درد نشاط | |  | وانکه بر دل ز تو ازهیچ رهش گردی نیست این دغل را بجز از عشق هماوردی نیست درد هم مرد رهی می‌طلبد مردی نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| پا به سر تا ننهی سر ننهی درره دوست تا تو بیرون نروی دوست نگنجد به درون | |  | طی این راه مپندار که بافرسنگ است نه همین دیده که آن درخور جاهش تنگ است | |
| ٭٭٭ | | |
| حاجتی دارم و حاشا که به گفتار آید پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست | |  | حجت است آن که به گفتار پدیدار آید هرچه در دل گذرد به که به گفتار آید | |
| ٭٭٭ | | |
| جمال شمع ناپیدا و هر سو ز غوغای خردمندان به تنگم | |  | از او آتش به جان پروانه‌ای چند دریغ از نالۀ مستانه‌ای چند | |
| ٭٭٭ | | |
| برون از هر دو عالم راه جستم | |  | ولی از عشق گام اوّلی بود | |
| ٭٭٭ | | |
| دل را هوس صحبت مانیست ببینید مستند دو عالم همه از ساغر وحدت | |  | دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد | |
| ٭٭٭ | | |
| پی صید دگر مرغان به قید است تو با دل باش و با دین باش ناصح | |  | نه قید است اینکه بر شاهین پسندند که ما را بیدل و بی دین پسندند | |
| ٭٭٭ | | |
| پاک کن دل زهرآلایش وانگه بدرآی پای برفرق جهان، سر به کف پایِ حبیب | |  | که مقیمان درمیکده صاحب نظرند تا نگویی تو که این طایفه بی پا و سرند | |
| ٭٭٭ | | |
| لوح دل سر به سر از گرد علایق سیه است ترسمت سر خجل از خاک برآری که به حشر | |  | شسست و شویی به خود از چشم تری می‌باید یادگاری به رخ از خاک دری می‌باید | |
| ٭٭٭ | | |
| بی هوس بیهده دادیم دل از دست دریغ از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم نکنم گوش به افسانۀ ناصح که خود او دل قوی کن که درین مرحله با سستیِ عزم | |  | کانچه جستیم و ندیدیم ز کس با دل بود کانچه را می‌طلبم بی طلبی حاصل بود منع دیوانه نمی‌کرد اگر عاقل بود هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود | |
| ٭٭٭ | | |
| نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم | |  | بنده را لیک به خدمت هنری می‌باید | |
| ٭٭٭ | | |
| سالک اندیشه نه از کفر و نه ازدین دارد | |  | وادی عشق به هر گام صد آیین دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذر است ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز | |  | عاقل آن به که در اندیشۀ پایان باشد خواب نگذاری زسر تا آبت از سر بگذرد | |
| ٭٭٭ | | |
| رند بی پا و سر از کوی خرابات چه دید | |  | که جهان را به نظر سخت محقر دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| عمر بگذشت و نمانده است جز ایامی چند به حقیقت نبود در همه عالم جز عشق زحمت بادیه حاجت نبود در رهِ دوست | |  | به که با یاد کسی صبح شود شامی چند زهد ورندی و غم و شادی ازو نامی چند خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند | |
| ٭٭٭ | | |
| آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل | |  | وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد چون احولان ندید یکی تا دو تا نکرد | |
| ٭٭٭ | | |
| راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد | |  | پرده بگشا ز در خانه که دیوار فتاد | |
| ٭٭٭ | | |
| طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد | |  | در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| چه دانیم که ما خوش که این است ناخوش | |  | خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد | |
| ٭٭٭ | | |
| چرا پای کوبم چرا دست یازم | |  | مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد | |
| ٭٭٭ | | |
| بده دل با کسی پس دیده دربند | |  | چو یار آمد درون، در بسته خوشتر | |
| ٭٭٭ | | |
| به دیگری ندهم دل، که خوار کردۀ تست | |  | که هرکه خوارِ تو شد، دارد اعتبار دگر | |
| ٭٭٭ | | |
| نیست‌چون یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل | |  | طرّۀ پرتاب و گیسوی پریشانست و بس این تکثر خود بر آن توحید برهان است و بس | |
| ٭٭٭ | | |
| خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری نمان | |  | در خور لطفی نه‌ای شایستۀ بیداد باش | |
| ٭٭٭ | | |
| بیهده هم‌نشین مبروقت من از سخن که نیست | |  | یک نفسم به یاد او هردو جهان غرامتش | |
| ٭٭٭ | | |
| جای رحم است بر آن بندۀ مسکین فقیر | |  | که برانند و ندانند چه باشد گنهش | |
| ٭٭٭ | | |
| ندیدم با تو هرگز خویشتن را | |  | که هر گه آمدی من رفتم از هوش | |
| ٭٭٭ | | |
| از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر ای منکران عشق اگر نیک بنگرید | |  | بی شک که از محیط ندارد خبر محاط جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط | |
| ٭٭٭ | | |
| بگیردست دل و سربرآر در افلاک ظهور خلق به حق بین ظهور حق در خلق بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط | |  | چه خواهی از تن خاکی که بازگردد خاک فَذَاکَ عَیْنُکَ حَقّاً وَأَنْتَ لَسْتَ بِذَاکَ که ره به سوی حقیقت نمی‌برد ادراک | |
| ٭٭٭ | | |
| بی عشق کس به دوست نیابد ره وصول گر مرد این دری به درآ کاندرین سرا | |  | سُبْحانَ مَنْ تَحَیَّرفي ذَاتِهِ الْعُقُول دربان برای منع خروجست نی دخول | |
| ٭٭٭ | | |
| هوای او چو نهادم رضای او چو گزیدم هنوز همسفرانم گرفته‌اند عنانم | |  | جهان وهرچه دروجز به کام خویش ندیدم که این نه راه حجاز است و من به کعبه رسیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| ز اسرار جهان بیهوده می‌جستم خبر عمری خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم | |  | ندانستم که خود را باید از خود بی خبر دارم که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم | |
| ٭٭٭ | | |
| سلطان ملک فقرم و عشق است لشگرم آلایشی به ظاهرم ار هست باک نیست | |  | ترک دو کون تاجم و کونین کشورم زیرا که اصل پا کم و از نسل حیدرم | |
| ٭٭٭ | | |
| هرچه جویند ز ما در طلب آن باشیم سر سامان منت هست ولی چه توان کرد | |  | ما نه نیکیم و نه بد بندۀ فرمان باشیم قسمت این است که ما بی سر و سامان باشیم | |
| ٭٭٭ | | |
| چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو | |  | خیال اوست به چشمم حدیث اوست به گوشم | |
| ٭٭٭ | | |
| نبود عجب ار راه نبردیم به جایی | |  | بیهوده همی پشت به مقصود دویدیم | |
| ٭٭٭ | | |
| همه شب با تو نشینم که تویی | |  | باز روز آید و بینم که منم | |
| ٭٭٭ | | |
| به جهان آمدم و رفتم و در وانشدم | |  | نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم | |
| ٭٭٭ | | |
| بی خود وبی خرد و عاجز مسکین و ضعیف بار بگذار و گرانی بنه ای دل که به راه | |  | بخر ای خواجه ببین تا چه هنرها داریم گر سبک بار نباشیم خطرها داریم | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتم به ترک هستی و رستم ز عقل و هوش با او وجود من اثر نور و ظلمت است گفتم مگر نشانی ازو جویم از کسی | |  | آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم او در کنار آمد و من از میان شدم از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم | |
| ٭٭٭ | | |
| ز دستم گر برآید بر سر آنم که تا دستم | |  | به دامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم | |
| ٭٭٭ | | |
| هر طرف می‌گذرم راه برون رفتن نیست | |  | من ندانم که درین غمکده چون افتادم | |
| ٭٭٭ | | |
| یارب خود آگهی تو که در سر نبود و نیست | |  | هرگز هوای حشم دنیا و منصبم | |
| ٭٭٭ | | |
| یا روی دوست دیدم یا کوی اودرین شهر | |  | از هر طرف گذشتم، در هر کجا رسیدم | |
| ٭٭٭ | | |
| تا توانی به خرابی من ای عشق بکوش | |  | من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم | |
| ٭٭٭ | | |
| جرم من بی حد و عفو تو چو آمد به میان | |  | هرکه او را گنهی نیست گناهی است عظیم | |
| ٭٭٭ | | |
| آخر این روز به شب می‌رسد این صبح به شام ره به پایان شد و دردا که ندانیم هنوز آخر این تیشه به بن آید و این شیشه به سنگ | |  | عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام به کجا می‌رود این اشتر بگسسته زمام آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام | |
| ٭٭٭ | | |
| ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط | |  | هرچه گویی تو چنانم من و صد چندانم | |
| ٭٭٭ | | |
| نیروی عشق بین که درین دشت بی کران | |  | گامی نرفته‌ایم و به پایان رسیده‌ایم | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکسی را هوسی در سر و من | |  | هوسم این که نباشد هوسم | |
| ٭٭٭ | | |
| چند گویی که سرانجام چه خواهد بودن | |  | بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن | |
| ٭٭٭ | | |
| یک ساقی و یک ساغر و یک باده ندانم | |  | زین گونه چرا مختلف آمد اثر او | |
| ٭٭٭ | | |
| کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را | |  | آگه که کرد ازین که تو در دل نشسته‌ای | |
| ٭٭٭ | | |
| دیدیم کرانه تا کرانه | |  | غیر از تو نبود در میانه | |
| ٭٭٭ | | |
| در اول جذب عشق ازجانب جانانه بایستی | |  | وگرنه سوز شمع از جانب پروانه بایستی | |
| ٭٭٭ | | |
| هم ز کارم منع کردی هم به کارم داشتی ای غم عشق ایمنی بادت ز پند عاقلان | |  | اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی | |
| ٭٭٭ | | |
| بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان | |  | که از دیار حبیبت نیامده است پیامی تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی | |
| ٭٭٭ | | |
| چرا چو ابر نگریی، چرا چو باد نکوشی به غیر عشق اثر نیست ورنه چیست که واعظ | |  | چرا به روز ننالی، چرا به شب نخروشی به صد حدیث نکرد آنچه بلبلی به خروشی | |
| ٭٭٭ | | |
| در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی راز رندان خرابات مپرسید ز ما | |  | که مگر بی هوسی زیست نمایم نفسی به کسی راز نگویید که گوید به کسی | |
| ٭٭٭ | | |
| لاف قوت مزن ای خواجه که ازکس نخردکس | |  | جز دل خسته درین رسته و جز جان نژندی | |
| ٭٭٭ | | |
| نرسد دست کس به دامن دوست | |  | چاک ناکرده جیب و پیرهنی | |
| ٭٭٭ | | |
| عجب از مفلس بی خانه که مهمان خواند راحت هر دو جهان پا کی دل از هوس است | |  | دل به دست آر پس آنگه بطلب دلداری زر چو پاک است بود رایج هر بازاری | |
| ٭٭٭ | | |
| جهان یک سر به کام خویش دیدم | |  | چو بنهادم برون از خویش گامی | |
| ٭٭٭ | | |
| ز ما تا کوی او راهی است پنهان برون از دهر باید شد نه از شهر چه بود از سر به صحرا برنهادن | |  | که در وی می‌نگنجد رهنمایی ز خود باید شدن نه از سرایی اگر سر می‌نهی باری به پایی | |
| ٭٭٭ | | |
| دست بر کاری زدن بی حاصلی است | |  | دست باید زد ولی بر دامنی | |
| رباعیّات | | |
| گر با تو بود کس همه عالم راهست با خاک سر و چاک گریبان پیوست | |  | ور بی تو رود جهان سراسر چاه است آن دست که از دامن تو کوتاه است | |
| ٭٭٭ | | |
| گر ره به خدا جویی در گام نخست گم گشته ز تو گوهر مقصود تو خود | |  | نقش خودی از صفحۀ جان باید شست تا گم نشوی گم شده نتوانی جست | |
| ٭٭٭ | | |
| آنان که ز جام عشق مدهوش شدند از بهر شنیدن، همه تن گوش شدند | |  | از خاطر خویشتن فراموش شدند بستند لب از حدیث و خاموش شدند | |
| ٭٭٭ | | |
| امروز میان شهر دیوانه منم بیگانه ز آشنا و بیگانه منم | |  | در دهر به دیوانگی افسانه منم مردود در کعبه و بتخانه منم | |
| ٭٭٭ | | |
| یارب ز هر آنچه جز تو بیزارم کن اول از خویش بی خبر ساز مرا | |  | بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن وانگاه ز خویشتن خبردارم کن | |
| ٭٭٭ | | |
| فارغ ز غم سود و زیانم کردی ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک | |  | آسوده زمحنت جهانم کردی می‌خواستم آخر آن چنانم کردی | |
| مِنْ مثنویاته قُدِّسَ سِرُّهُ العزیز | | |
| باز زنجیر جنون برداشتند عقل‌ها را وقت آشفتن رسید ای فزون از فکر و از تدبیر ما خانۀ دل منزل اخلاص تست عقل را ره در دل دیوانه نیست بودی و جز بود تو بودی نبود عشق ناگه زد بر آتش دامنی شد عیان از شعله‌ها آنگاه دود چون جمالش از حجاب غیب رست چشم ما یک ره نبیند سوی دوست عاشق است او با صد استغنا و ناز هر یکی فیضی زو قابل شده این یکی بی رنگی آن یک رنگ خواست دیده آب آرد چو بیند آفتاب مهر اندر آب صافی ظاهر است آفتاب انداخته عکس اندر آب خواست تا آسان کند دیدار خویش گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب ای گرفتار جهان پیچ پیچ ای نمودی از وجودت بود من نیستی را گر به هستی ره نبود گر نگشتی نقص پیدا باکمال هر که باشد جز خدای ذوالجلال گر کرم باشد روا بی احتساب ابر باشد در کرم آری سمر من گرفتم جان انسانیت هست جان حیوان قالب جان بشر ابلهان را جان انسانی نبود عقل چون کامل شود آگه شوی باز عشق آهنگ یغما ساز کرد بحر کس دیده است گنجد در حباب من گرفتم پرده بردارم ز گفت توبه چه بود بازگشت از خود به حق زاهدان گر توبه از مستی کنند تشنگی را مبدأ از آبست و بس پاک کن آیینۀ دل از هوس امتیازاتست کافراد بشر ورنه در وصفی که باشد مشترک یک زمان بنشین و با ما راز کن آنکه را معبود خود دانی بگو گر تویی این خود حدیثی مغلق است جز تو گر باشد محاط نفس تست مرد را دردی بباید درد کو گردها دیدیم و در وی مرد نه عقل گرد این ره و مرداست عشق جان که با تن زیست مغلوب تن است عاشقان را تن اسیر جان بود نه چو جان ما که از سحر هوس ما هوسناکان که مملوک تنیم کرده جان پاک را مغلوب خاک جسم پاکان را تو در این خاک دان در مکانند و مکانشان لامکان بندگی سرمایۀ آزادگیست تا بدانی راه و رسم بندگان بندگان در بندگی مستغرقند فاش می‌گویم که من عاشق نیم عاشق عشقم طلبکار طلب عشق را پیدا نباشد منزلی ای دریغا می ندانم کوی او عشق می گو‌ید که ای آکنده گوش سر بنه تا پا نهی در کوی من باز این دیوانۀ بگسسته بند در همه عالم نبینم غیر دوست کافر است این عاشق شوریده حال اُقْتُلُونِي کَیْفَ مَا شَاءَ الْحَبیبُ عشق اگر کفراست بی شک کافرم طایری را از قفس آزاد کن مرغ دامی را سوی بستان فرست من نمی‌گویم که عاشق کافر است این تن خاکی قرین خاک به | |  | بند بر پای خرد بگذاشتند رازها را نوبت گفتن رسید هم جنون ما و هم زنجیر ما خلوت جان جای خاص الخاص تست خلوت حق جای هر بیگانه نیست بود پنهان آتش و دودی نبود شعله‌ها سر کرد از هر روزنی شعله‌ها را دودها پنهان نمود از شهود خویش برخود پرده بست ور ببیند هرچه بیند روی اوست عشق کس دیده است بی عجز و نیاز؟ سوی چیزی هر یکی مایل شده این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست دیدن خورشید نتوان جز در آب هرچه این صافی‌تر آن پیداتر است آب ناپیدا و پیدا آفتاب پرده‌ها بربست بر رخسار خویش روی اندر پرده پنهان کرده نیست آفتابست آفتابست آفتاب هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ درد تو سرمایۀ بهبود من هستی‌ای جز هستی اللّه نبود کس نبودی غیرذات ذوالجلال هم درو نقص است و هم در وی کمال بولهب را فرق کو با بوتراب لیک از جو گندم آرد کی مطر کوش کآری جان یزدانی به دست جان انسان پیکر جان دگر غافلان را جان یزدانی نبود عشق چون حاصل شود ابله شوی باز دل آشفتگی آغاز کرد یا درون ذرّه هرگز آفتاب تو به پرده در چه سان خواهی شنفت شرط آن فقدان شأن ماسبق عشقبازان توبه از هستی کنند تشنگان را آب جذابست و بس تا تو در وی عکس حق بینی و بس فخر می‌جویند از آن بر یکدگر کس نمی‌ راند سخن از لِی و لَک عقده‌ای در رشته دارم باز کن جز تو باشد یا تو باشی عین او که تو هستی فانی و باقی حق است خود یکی نقش از بساط نفس تست درد را مردی بباید مرد کو مردها دیدیم و در وی درد نه عشق هم مرد است و هم درد است عشق ورنه کی طاووس شاد از گلخن است جان اسیر جذبۀ جانان بود خاصیت از خوی تن بگرفت و بس گرچه طاوسسیم شاد از گلخنیم ای دریغا ای دریغ ازجان پاک فارغ از آلایش این خاکدان در زمینند و زمین‌شان آسمان لیک شرط بندگی افتادگیست از نبی یمشوا بها را باز خوان ظاهر اندر خلق و باطن با حقند گر بگویم عاشقم صادق نیم ای غریبا ای شگفتا ای عجب تا به سویش راه جوید مقبلی تا توانم ره سپارم سوی او از سرود من جهان اندر خروش چشم در بند و ببین در روی من فاش می‌گوید به آواز بلند نیست عالم چیست عالم گر نه اوست ای مسلمانان کافرکش تعال وَاطْرَحُونِي أَیْنَ مَا جَاءَ الْحَسِیْبُ گر کشی کافر بکش من حاضرم خاطر غمدیده‌ای را شاد کن تشنه کامی را بر عمان فرست عاشقی از کافری آن سوتر است دور ازین ناپاک جانِ پاک به | |

# نادری کازرونی

اسم شریف آن جناب حاجی میرزا محمد ابراهیم عاشقی است. عارف و فاضلی است حکیم. به انواع کمالات صوری و معنوی آراسته و از نقایص و رذایل صفات انسانی پیراسته، مدتهای مدیده به اتفاق والد ماجد در عتبات عالیات عرش درجات، در تحصیل علوم متداوله کوشش نموده و وجود محمود خود را مجموعۀ کمالات ظاهری و باطنی فرموده. در حکمت عقلی سینه‌اش مخزن اشراق و در حکمت طبیعی، وجودش معروف آفاق. از مبادی شباب به صحبت اصحاب حال راغب و معاشرت و مجالست ارباب کمال را طالب. بسیاری از اهل سلوک و معرفت را ملاقات کرده و در تزکیه و تصفیۀ قلب وقالب، روزگاری به سر آورده. اجداد کبارش از سادات عالی درجات و حاوی کمالات ودر کازرون توطن داشته و در آن بلده نظر مراعات و الطاف گماشته، عمّش در زمان سلاطین زندیه حکیم باشی بوده و به حسب اسم و رسم، دم مسیحی در معالجات ظاهر می‌نموده و جناب معزی الیه نیز اقتباس علوم حکمت طبیعی از وی نموده و مدتهای مدید در آن بلد به نظم ونسق مزارعات منسوبه به خود توجه می‌نموده. پس مسافرت هندوستان گزیده و ارباب کمال آن کشور را دیده و دیگرباره به ایران مراجعت و در شیراز در کمال منزلت و اعزاز متوطن و اخلاص و ارادت به خدمت جناب عارف مجرد و شیخ موحد الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی نوراللّه روحه ورزیده و از همت آن جناب به درجات عالیۀ توحید و معرفت رسیده. غرض، حکیمی است واقف و سالکی است عارف. رندی است خانه برانداز و عاشقی است پرنیاز.

طبعش به محبت اهل کمال و جمال مایل و گرد تعلقات دنیوی از ذیل همت بلندش زایل. مدتهاست که صحبتش دست داده و ابواب معاشرت و ملاطفت با فقیر گشاده و الآن کماکان آن جناب را در فنون نظم نیز طبعی است سریع الخیال و قادر، و اشعار بسیار از هر مقوله ازوی صادر. قصاید و غزلیات و ترجیعات بسیار دارد و اکنون مدتی است که طریق مثنوی گویی را به پای بلاغت می‌سپارد و نظر به عدم مبالات در جمع و ضبط خیالات، بسیاری از افکار ابکارش مفقود گشته وجمعی که باقی مانده نیز هنوز به ترتیب ننوشته. جنابش را مثنویات متعدده است. بعضی تمام و برخی بی انجام مِنْ جمله مثنوی موسوم به گلستان خلیل و مثنوی موسومه به مشرق الاشراق و مثنوی موسوم به انفس و آفاق و مثنوی موسوم به منهج العشاق و مثنوی موسوم به شایق و مشتاق و مثنوی موسوم به چهل صباح و تیمّناً و تبرّکاً از اشعار و مثنویاتش برخی نوشته شد:

**مِنْ قصایده في التوحید و الحکمه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| جمال خویش را تا جلوه داد آن شاهد یکتا چوجان‌درتن‌به‌صورت‌گشته‌معنی‌مخفی و پنهان فروغ لم یزل در ماسوی شد ماسوی افروز شوی گردیده ور از دیده، معنی عیان بینی نزول اشیاءوحدت کرده سوی کثرت و زین رو زرفتن تا به رفتن فرق‌ها شد درطریق حق | |  | ز یک معنی هویدا شد هزاران صورت زیبا چوبو از گل زصورت گشته معنی ظاهر و پیدا جمال بی جهت در شش جهت آمد جهت آرا چو بی همتایی مظهر، مظاهر جمله بی همتا ز کثرت سوی وحدت می‌روند آشفته و شیدا کجا رفتار دانشور، کجا رفتار نابینا | |
| ٭٭٭ | | |
| ای دل چنان که بی خبران چند در هوس کامل ز گاه ناموری کی کشیده دست عفریت دهر کش نبود شغل، جز ستم فرزانه خوان، کسی که فروبست زان نظر شو غرقۀ محیط هویت گرت هواست خواهی که ماسوی همه زانت شوند شو بر نقش خویش زیب ده از نقش معرفت زهد است دفع علت اسقام آثمین از عز عزلتت برسد عزّت ابد ای گشته از خُذْؤهُ فَغُلُّوهُ مطمئن نه دیده در ره طلب و چشم دل ببند چهار شرط بود شرط انعکاس صور یکی تقابل و ثانی صفا سیم ظلمت ازین چهار یکی گر قصور یافت نگشت چو شد ضمیر تو جای تجلی انوار چرا به صیقل نام خدا صفا ندهی بکش ز قید علایق چو رادمردان دست که تا به منزل اقصی رسی بری ز خطر | |  | ای جان طفیل بی هنران چند در هوا عاقل به راه بی خبری کی نهاده پا فرتوت چرخ کش نبود کار، جز جفا دیوانه دان، کسی که فروجست زان وفا گردی ز بند و قید هوا و هوس رها در عالمی که نیست در آن راه ماسوا بر نفس خویش بهره ده از نفس از کیا تقوی است زیب و زینت اندام اتقیا وز فر فقر رو دهدت فر اولیا هان تا ندای ارجعیت باد رهنما زین دامگه که دانۀ او نیست جز بلا سزای ناظر مرآت در بر دانا چهارمین عدم قُرب و بُعد حین لقا گه مشاهدۀ عکسش، رخ شهود نما چو گشت باطن تو طور آتش موسی دلت که آمده مرآت شاهد اسما بنه به راه هدا از پی هدایت پا که تا به مقصد اصلی رسی عری ز خطا | |
| و لَهُ ایضاً في النّصیحة | | |
| خرم دلی که از مدد طالع جوان خواهی اگر فراغ، برون کن تو ازدماغ درکوی بی نشانی و گمنامی آورد همچون هوس همی چه روی سوی رنگ و بو عنقاصفت ز جملۀ عالم کناره گیر | |  | بگزید گوشه‌ای ز جهان و جهانیان سودای دهر، کش نبود سود جز زیان تا بو که یابی ای دل غافل ز حق نشان همچون مگس همی چه روی گرد این و آن سیمرغ وار از همه کس گم کن آشیان | |
| ٭٭٭ | | |
| نی سوی دنیا امیدم و نه به عقبا آمده دهر عجوز بهر فریبم باطنش از هر قبیح آمده اقبح مهر کند وعده کوشدم به ره کین | |  | داشته چرخم درین میانه معطل چهره به شکل عروس کرده مشکل ظاهرش از هر جمیل ساخته اجمل شهد دهد جلوه و ببخشد حنظل | |
| ٭٭٭ | | |
| گر سزد شوری ز شور عشق بر سرداشتن محضری آمد قوی در پاک دامن بودنم | |  | کی سزد جز شور عشقت شور دیگر داشتن در غمت ای پاک دامن دامن تر داشتن | |
| ٭٭٭ | | |
| پختگان غمِ عشق تو زغیرت سوزند | |  | که زنند از چه دم از عشق رخت خامی چند | |
| مِنْ غزلیّات | | |
| در همه ذرات جز خورشید روی یار نیست بی حضورت از حضورت نیستم یک دم جدا | |  | لیک چشم احولان شایستۀ دیدار نیست کز حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| ذات است کز مجالی اوصاف رونماست یک قطره از محیط جلال تو ماسوا ای نادری تو ممکن و اسرار واجب است | |  | یک ذات پاک وصاف، کدر این همه صفات یک ذره ز آفتاب جمال تو کاینات بیرون ز حد وسعت ادراک ممکنات | |
| ٭٭٭ | | |
| دل به جستجوی یار و یار را جا در دل است تو ز محفل خارجی نه داخل بزم وصال وصل جانان ای که گفتی می‌دهند از ترک جان | |  | هست‌آسان وصلش اما تا تو هستی مشکل است ورنه او هم محفل آرای دل و هم محفل است ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است | |
| ٭٭٭ | | |
| شد ربوبیت او کنه عبودیت تو راه او رو جز ازو پا بکش و دست بدار | |  | ترک خود گیر و نگر نبودت ار آگاهی خود به خود آی وزخود بین که که را می‌خواهی | |
| رباعیّات | | |
| دلبر بسیار و دل نگه دار کم است گر اهل دلی تو دل به دلداری ده | |  | وز همدهی جمله جهان رنج و غم است کو همدم هر دم تو و عین دم است | |
| ٭٭٭ | | |
| ای از تو همه پر و توخالی ز همه تو عین خیال و از خیال این همه را | |  | بنموده جمال تو مثالی زهمه آری و برآوری خیالی ز همه | |
| ٭٭٭ | | |
| ما بود نماینده نمودیم همه مرآت جمال غیب مطلق گشته | |  | نابود نمودار ز بودیم همه آیینۀ شاهد شهودیم همه | |
| مِنْ مثنوی گلستان خلیل | | |
| ای ز بی رنگی نموده رنگ‌ها جمله اعیان را به هم آمیخته دیده ور داند که سرّ خاک چیست ای کمون خاک را از تو بروز آتشم را سر به سر انوار کن عشق کان ماهیت عالم بود آدمی مجموعۀ هر شیء بود معنی‌اش مسجود و صورت ساجداست کوشش اشیا سراسر سوی او ظل مبدأ نفس انسانی بود نفس رحمانی که شارق آمده همچنان که نفس انسان هر نفس فیض رحمان آن که باشد لایزال کان حقایق وان صور کش هست سر عقل اول آن حقایق را محیط او بود عرش مجید مستطاب نفس کلی کان محیط هرشی است او محیط و سر به سر اشیاء محاط او بود لوح قدر عرش کریم آن کتابی را که گویندش مبین پس طبیعت را که خوانندش غراب معنی روحانی از باری بود گرچه نفسانی و عقلانی بود قوّتی باشد قوی و نام او اوست در اجسام جاری لامحال پس هبا نی جوهری کان قاهر است این چنین گویند ارباب عقول کاین طبیعت را هبا در خور بود از یکی والد تولد یافته جسم کل مولود از آنها شده شکل می‌باشد مناسب با حکیم اسم اللّه است انسان را نصیب ز اسم‌ها اللّه اعظم آمده آدم آمد مصطفی آن عین جود عالم آدم همایون عالم است بگذر از اندازۀ فوجی حکیم دیده‌ای آور به کف دیدار جو عقل در مصنوع صانع دیده است عقل گه کفر آید و گه دین بود فکر پیش آور که فکرت حکمت است هر دنی کش شد ز فکرت پر و بال فکر یک دم مصطفی دیده قرین ای خدا ای رازدان ای کارساز | |  | جز تو آگه کس نه زین نیرنگ‌ها در لباس خاک طرحی ریخته گرد خاک این گردش افلاک چیست آفتاب حکمت تو وهم سوز نار جانم محو نور یار کن حسن او را آینه آدم بود آفتاب است و نهان در فیء بود معنیش معبود و صورت عابد است سر به سر اشیا به جستجوی او کان نظیر نفس رحمانی بود نفس انسانش مطابق آمده می‌شود از باطنش ظاهر نفس اقتضای آن کند در جمله حال بارزش گردد ز رحمت مستمر منبسط از وی مرکب هم بسیط او بود روح القدس اُمّ الکتاب آفتاب او مبرا از فی است دارد او با روح اعظم ارتباط لوح محفوظ آمد و علم قدیم نیست جز او پیش ارباب یقین حبّذا از آن غراب مستطاب در جمیع ماسوا ساری بود یا مجرد یا که جسمانی بود گشته جاری در همه اجسام، او تا برد اجسام را رو در کمال صورت اجسام در وی ظاهر است عارفان یافته ره در وصول آن برادر وین دگر خواهر بود در نکاح یکدگر بشتافته ز ازدواج آن دو این پیدا شده سرّآن فهمی اگر هستی فهیم حبذا فرد کمال بی حسیب زآن مناسب آن به آدم آمده آدم آمد مرتضی آن اصل بود باخبر زان هر که گردد آدم است راه بی اندازه می پو ای سلیم دیده جز از یار نبود یار جو عشق خود این هر دو مانع دیده است عشق مرآت حقایق بین بود حکمت الحق بازدیده فکرت است پرگشاید تا به کریاس جلال با ثواب اولین و آخرین بنده را یار از خود و دمساز ساز | |
| و له ایضاً | | |
| پیشتر ز ایجاد این بی حصر دیر ز آن نظر نور محمدؐ جلوه کرد محو حسن خویشتن نقاش شد عشق را نازش نیازآموز ساخت گفت پیغمبر که چون آید اجل آن عمل چه بود خیال غالب است چیست تقوی رستن از قید خودی خویشتن بین چون شود بی خویشتن عالم افسرده جز کثرت مدان بگذر از خود بینی و خواری طلب خاک شو تا مظهر اشیا شوی پوست چه بود این خودی و بخردی ذرّه‌ای بی آفتاب دوست نیست در نظرها سیر کن تا بنگری هر که در عشق خدا گردد فنا خاک بودی و گل و ریحان شدی جذبۀ لطف ازل از تیره خاک محرم اسرار حی لا یَمُوْت هان رحیق مصطفی را نوش کن مطلق از قید علایق شو تمام گر نمایی این سجنجل صیقلی صد هزاران شکل از اوراق بین صد هزاران صورت و رنگ آمده صورت انسان که مرآت حق است عالمی کان کلُّ فی الکُلِّ آمده هرچه سر از پردۀ غبرا کشد نکتۀ توحید گویا می‌کند ای به صورت والۀ صورت شده رو سوی عشاق کن اسرار جو الرّیا شرکُ و ترکُ کُفْرُهُ آن ریا باشد که هنگام نماز بی ریایی آن که پیش کبریا با خدا گر جز خدا رازت بود الرّیا شِرْکُ دُری کان سفته است شرک باشد هر که اشیاء ای فتی کفر دان کان چت درآید در خیال | |  | عشق در خود حسن را می‌کرد سیر ذات او از نور سرمد جلوه کرد سر حسن عشقبازی فاش شد حسن را هم عشق بازآموز ساخت نیست همراهی ترا غیر از عمل ز آن که هر مطلوب سر طالب است محو گشتن در جمال سرمدی خویش جان گردد دهد از خویشتن عین بهجت عالم وحدت بدان یار را از خواری و زاری طلب گم شوی از خود ز خود پیدا شوی مغز چه بود بی خودی در بی خودی قطره‌ای دور از حباب دوست نیست اختلافی از ثریا تا ثری ذات یکتایش بود خود خون بها تا به حیوان آمدی و جان شدی بار دادت در جهان جان پاک رمز مُوتُوا گفت قَبْلَ اَن تَمُوت هوش گر خواهی وداع هوش کن تا به مطلق راه یابی والسلام اول و آخر ترا گردد علی جمله را در طور وحدت طاق بین جمله از نیرنگ بی رنگ آمده مستعد قُرب حق مطلق است خارها گردیده تا گل آمده پرده از راز بت یکتا کشد شاهد پنهان هویدا می‌کند میل صورت را سبب شهوت شده هم از آن اسرار وصل یار جو زین حدیث آمد هویدا راز هو باشدت منظور الا بی نیاز در تو نبود هیچ چیز الا خدا مشرکی و شرک انبازت بود تَرْکُهُ کُفْرٌ پس از او گفته است ننگرد جز حسن بی چون خدا بنگری در وی جلال ذوالجلال | |
| مِنْ مثنویِّ مشرق الاشراق | | |
| اول هر نامه سزد نام عشق معنی کل صورت کل ذات او نقش نگارندۀ نقش وجود در رخ که؟ در رخ خوب بشر گوهر یکتا گهرآرا شده ای همه تو وی همه دور از جوار نار مرا والۀ نورت نما احمد مرسل شه آخر زمان دیده بحق دیدۀ آن دیده ور عین ولا راست ولی بوتراب بر ده و دو، معنی حق شد تمام ذات خدا عین صفات خداست عشق چو از عشق تنزل نمود عشق به عقل آمد و اجمال یافت عشق طبیعت شد و شد ساریه عشق عیان شد ز هبایی گهر عشق به شکل آمد و اشکال یافت عشق بشد عرش و به کرسی نشست عشق مجرد به بساطت رسید عبد شد و روی به معبود کرد مظهر عشق است صفات علی خالق هستی شد و مخلوق حق شاهد وحدت رخ کثرت نمود | |  | اول و آخر همه الهام عشق معنی و صورت همه آیات او پرده گشاینده ز غیب از شهود از پی چه؟ جلب قلوب بشر معنی مطلق صورآرا شده از تو فروزنده بود نور و نار جان مرا محو حضورت نما اول و آخر گهرش ترجمان شاهد معنی ز ظلال صور سر خفی را ز جلی بوتراب بر ده و دو باد هزاران سلام رو به صفات آر که ذات خداست بر رخ خود باب تعقل گشود نفس به تکمیل وی اکمال یافت گرمی آن زیر و زبر جاریه عشق رخ آورد به زیر و زبر شکل پذیر آمد و اکمال یافت عشق به هم بست و ز هم برشکست در حرکت رفت و عبادت گزید چهرۀ مقصود به مقصود کرد عشق ز عشق آمده ذات علی عاشق حق آمده معشوق حق بر رخ وحدت در کثرت گشود | |
| ٭٭٭ | | |
| لطف هوا در دم هر جانور زآنچه به جسم آمده حیوان شده لطف خدا کرده لطیف این هوا کثرتی از وحدت او خواسته با همه و بی همه بی پا و سر لطف هوا دیده و دمسازیش ذات هوا متحد و منفرد زیر و زبر آنچه نمودار تست بی همه و از همه نبود جدا با همه و بی همه و این همه هان به هوا در نگر و راز جو روی به علم آر و عمل پیشه کن علم و عمل گشت چو سرمایه‌ات با تو خدای تو و تو دربه در هیچ نه خارج ز تو ای مرد راه ساده شو و ساده که جز سادگی زیر و زبر یک شد و شد ذات تو نفس شناس آی که آگه شوی دیو دنی آدم نامحرم است بیش ز شیطان به سه حد آمده نفس کل آمد چو طبیعت پذیر سر طبیعت شده ساری شده عالم اکبر تو و این اصغر است زیر و زبر این همه اسرار نغز در تو سراسر همه ذرات کون عقل نخستین چه تحول نمود آنچه ز بالا و ز زیر آمده گوهر دل را ز صفا نور بخش نفس تو شد لمعه‌‌ای از نفس کل آنچه هویداست ز خاک نژند ای تو خود آینده خدایی تراست زیر و زبر پرتوی از روی تو حاوی و محویش فراز و نشیب | |  | روح مجرد شده نیکو نگر در دم او عین هوا جان شده تا شده جان بخش ز لطف خدا وان نه فزوده شده نه کاسته کوی به کو جای به جا دربه در در همه دم کار هوا بازیش آدمه در حیّز خود مستبد دور نه از حضرت دادار تست بندۀ او این همه و او خدا داشته اندر طلبش همهمه کثرت و وحدت ز هوابازجو از پس و از پیش خود اندیشه کن برتر از اندازه شود پایه‌ات جسته خدا را تو ز زیر و زبر شو ز خودی فارغ و دریاب شاه نیست ترا مایۀ آزادگی ذات تو بس از پی مرآت تو وارهی از بندگی و شه شوی دیو به معنی به صور آدم است خوب نماینده و بد آمده از زبرش جذبه کشاندی به زیر گوهر آن در همه جاری شده گرچه به صورت ز تو بس اکبر است قشر بود قشر وجود تو مغز ذات تو شد جامعۀ ذات کون بهر تو از فوق تنزل نمود ذات تواش عکس پذیر آمده نفس بکاه و به خود زور بخش راه نورد آمده در هر سبل جلوه گر از تست ز پست و بلند از همه جا جلوه نمایی تراست از همه پیدا رخ نیکوی تو لیک ز اندازۀ خود بی نصیب | |
| ٭٭٭ | | |
| ای ز وجود تو وجود همه من کی‌ام و کیستم و چیستم جلوه ده زیر و زبر ذات تو خاک کدر سبزۀ تو کرده‌‌ای بی کم و کیفت کم و کیفم ربود نقد شتا مایۀ صیفم تویی گلخن جسمم ز غمت گلشن است لاله ستان این دل صد داغ من دم مزن از خود که دم از دیگری است جل جلاله چه جلال است این ای تو حبیب دل دیوانه‌ام ای شنوا از همه گوش آمده ای تو بصیر آمده از هر بصر ای رخ جان محو جمال خوشت ز آنچه بجز روی تو رخ تافتم جز غم عشق تو حبیبیم نه | |  | بود تو شد عین نمود همه هم به تو سوگند که من نیستم زیر و زبر آمده مرآت تو در همه جا با همه سر کرده‌‌‌ای نقد شتا مایۀ صیفم ربود بی کم و کیف و کم و کیفم تویی دیدۀ جانم به رخت روشن است باغ اگر سیر کنی باغ من این همۀ بیش و کم ازدیگری است عم نواله چه نوال است این پر ز می عشق تو پیمانه‌ام در همه گوش از توسروش آمده روی تو منظور تو از هر نظر رهزن دل غنج و دلال خوشت در همه رخ روی ترا یافتم در غم تو صبر و شکیبیم نه | |
| مِنْ مثنوی مُسَمَّی به اَنْفُس و آفاق | | |
| نامه آرا که نامه آغازد اول هر سخن سزد نامت زان چه آید به فکر بیرونی آسمان و زمین بنا کردی تا که جان‌ها به هم فراآری آینۀ روی خویش آرایی آدم آری زهی خجسته سرشت بازش از خلد وصل سازی دور عقل و نفسش دهی و طبع وکمال بنمایی جلال برباییش صیقلی سازیش به فضل و کمال وجد و حالش دهی و سیر و سلوک پس نمایی جمال افروزیش چون که افروختیش ز آتش عشق عاریش ساختی ز عقل و شعور تو و او از میان جدا کردی فاش کردی که جز تو نبود هیچ ای جمالت ز سر به سر ظاهر نادری را ز سر به سر برهان سرخوشش کن ز جام لاریبی | |  | مبدء گفت نام او سازد ای که کونین سرخوش ازجامت بی کم و کیف و بی چه و چوني زین میان عالمی به پا کردی تا که مرآت حق نما آری روی خود را ز روش بنمایی بر گزینیش در ریاض بهشت سوی ظلمت کشانیش از نور سازیش مظهر جلال و جمال نا فزایی کمال بزداییش در کمالش کشی به وجد و به حال با خبر سازیش ز سیر ملوک پای تا سر ز عشق خود سوزیش دل و جان کردیش مشوش عشق تا که شد از خودی خود هم دور گوهرش مظهر خدا کردی هیچ را داده‌ای تو پیچاپیچ آفتابت ز هر مدر ظاهر فرع او را به اصل او برسان در دهش جام ساقی غیبی | |
| مِنْ مثنویّ منهج العشّاق | | |
| به نام آنکه بی نام و نشان است نهان از هرچه چه پنهان چه پیدا عیان یک ذره بی خورشید او نیست بود خورشیدش از هر ذره پیدا تعالی کیستی و چیستت کار ز خود تا خود ز اعلا و ز ادنا فراهم کرده جمع الجمع کردی ز عقل و نفس و طبع و شکل ز انوار ز انوار مجرد تا بسایط سراسر را فراهم ساخت جودت ز دست قدرتت در اربعینی ز بهر آدمیش همدم نمودی رخش مرآت روی خویش کردی نمودی آینۀ روی خوش خویش فروزان مهرو روشن ماه از او هویدا هرچه‌مان از ظلمت و ضوء یک چه دینم چه شرک جلی شد محیط او سراسر شد محاطش بروز کل کمون کل ز جودش ز رویش آیتی صبح منور | |  | نهان از جمله در جمله عیان است عیان از هرچه چه زشت و چه زیبا هویدا هیچ بی تأیید او نیست جمال او هویدا در هویدا ز نابودی چه ما بودت نمودار به خود تا خود ز نابینا و بینا به بزم هستی آن را شمع کردی ز عرش و کرسی و افلاک دوار ز عنصر آنچه از مربوط و رابط نمودی تا شود مرآت بودت عجین گردیده و نعم العجینی چو آدم ساختی محرم نمودی پرساری خویشش کیش کردی وز آن دیدی جمال دلکش خویش غم و وجد و گدا و شاه از او ز خورشید جمالش نیم پرتو جمالش از سرسرّ منجلی شد بود او باسط یک سر بساطش نمودش آمده مرآت بودش ز مویش سایه‌ای شام مکدر | |
| مِنْ مثنوی شایق و مشتاق | | |
| عشق اعظم نام ایزد پاک افلاک به وجد ز انبساطش فیضی همه عین بسط رازش ناز آری کار بی نیاز است ای در تو نیازمند هستی ای چهره طراز روی آدم از چهره چو پرده برگشودی سبحان اللّه چه حیرت است این خاک آمده ظل عقل اول نفس کلیش کرده تفصیل نقصی ز چه حال سوی حالی تا مغز بری ز پوست سازد آن نفس که شد مفصّل عقل از خاک طلب چو نفس نامی اشکال پذیر زان نباتات یک نفس هزار گونه حیوان از معنی نفس و آب دریاب در مغرب خاک گشته غارب هان فصل بهار و بوستان‌ها خوش صورت و جوهر هبایی اشجار فزون ز حصر و اثمار اطفال نبات را به عادت تا نامیه‌اش جمال بخشد آرند حبوب بی شماره این کثرت لاتُعَدُّ و تُحْصَی وارسته ز تنگنای کثرت بنهاده کدورت از نهادش مرده ز نبات و یافته جان جان یافته مختلف صورها اجمال پذیر رنگ و بو شد از رجعت رنگ و بو ز مجمل تفصیل تمام شد در اجمال مجموعۀ کل صفات آدم | |  | زان محو و به وجد خاک و افلاک خاک است به وجد از نشاطش ناز آمده مایل نیازش شایستۀ بی نیاز ناز است بر تو رخ هر بلند و پستی وی سلسله تاب و موی درهم رخ از رخ آدمی نمودی کثرت انباز وحدت است این مجمل بایست ظلّ مجمل کز نقص کشاندش به تکمیل افزوده کمال بر کمالی مرآت جمال دوست سازد معنی بد و شد به صورتش نقل زان آمده در نمو تمامی یک نفس فزون ز حصر آیات یک آب و هزار رنگ الوان خود معنی آب و صورت آب اسرار سپهر بر کواکب در جلوه چنان که آسمان‌ها افکنده نقاب خود نمایی بی حصر نموده رخ ز اشجار او دایۀ عاریه رضاعت گل‌ها شکفد کمال بخشد بهر که ز بهر رزق خواره زنده شده جسته سر اولی پویا شده سوی راه وحدت هادی شده مرشد رشادش مرده ز نما و گشته حیوان خوش داشته سمع‌ها بصرها مجمل چون گشت خلق و خو شد شد آیت خلق و خو مفصل آدم شد ویافت حد اکمال مرجوع جمیع ذات آدم | |
| مِنْ مثنوی چهل صباح | | |
| به نام پدیدآور هرچه هست جمالش ز هر ذره افروخته ز یک سر امم انبیا خوبتر رسول و علی هر دو یک نور پاک چو شد از ده و دو مدار جهان چو زیر و زبر نیست جز این عدد عیان در عیان جلوۀ یار بین چو آگاه گشتم ز اسرار کون نه آن را بقا و نه پایندگی بود روی یک سر به سوی فنا بباید تفکر نمودن به کار همه در بر چشم اهل کمال چو پاینده نبود به کس هیچ چیز بدان ای خردمند باهوش و هنگ کسی کان ز دانش نشد بهره ور بلی متصف آن که شد با صفات حقیقت حق و هستی مطلق است بدان سان که از پرتو آفتاب نماید چو دریات صحرای شور غلط‌های حست نماید سراب جهان نیز در چشم اهل شهود بدان سان که اصل نمود سراب نموده جهان ز آفتاب حق است مظاهر ز مطلق تعین پذیر تعین چو صورت پذیر آمده قیود سراسر ز مطلق بود بجز حق مطلق همه اعتبار | |  | جمالش هویدا ز بالا و پست به هر ذره خورشیدی اندوخته وز آن جمله محمود محبوب تر بر ایشان عیان سر افلاک و خاک ده و دو سزد تاجدار جهان بجو زین عدد را ز فرد صمد ز هر ذره بی پرده دیدار بین فنا یافتم آخر کار کون بود مرگ پایان هر زندگی بجز روی آن دل که باشد خدا به اوضاع گیتی ز درد و ز خار نمودی است مانند خواب و خیال ز هر چیز اولی و انسب گریز که دنیا نباشد مجال درنگ ندانست اسرار زیر و زبر صفاتش شد آیینۀ حسن ذات ذوات آینه ذات پاک حق است عیان شوره بومت نماید سراب چو آبت سراب آید از راه دور یمِ آب از جلوۀ آفتاب سرابی است کش بود نه جز نمود نباشد جز از پرتوِ آفتاب تعین پذیرندۀ مطلق است به دیدار از آن قید بالا و زیر بسی قیدها ناگزیر آمده مظاهر همه آینه حق بود ز ذرات تابنده خورشید یار | |

# نغمۀ خراسانی

نامش میرزا عبدالوهاب و برادر زادۀ ملالطفعلی خراسانی، ملقب به خاکی شاه است که از اماجد عرفای این عهد بوده و فقیر مختصری از احوالش را قلمی نموده. غرض، وی در شیراز نشو و نما جسته. به تحصیل علوم میان بسته از کمالات صوری کامی حاصل کرد. استعداد فطری از خوان معرفتش بی نصیب و محروم نه پسندیده و به فیض خدمت کاملان زمانش رسانید. به قدر قابلیت خود اقتباس انوار کمال از آفتاب ضمیر منیراهل حال نمود. صحبت حضرت شیخ الموحدین و قطب العارفین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را دریافت و اشعّۀ آن خورشید عالمتاب بر وجودش تافت. غرض، با آنکه در آغاز شباب است از کمالات کامیاب است. در شعر و شاعری طبعش سلیس و روان است وغزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است. خط نسخش قلم نسخ بر جریدۀ افتخار اهل قلم کشیده و ناسخ نسخ ارباب این فن گردیده. صوت حزینش مایۀ سرور و شادی خاطر محزون و نغمۀ جان فزایش باعث رامش و آرامش دل پرخون. اوقاتش به کتابت کتاب اللّه و دعوات اجابت آیات مصروف است و خاطرش به عشقبازی مشعوف و این بیتش مناسب احوال:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف |  | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود |

بالجمله از معاصرین زمان و از یاران هم زبان است. این اشعار از آن جناب قلمی می‌شود:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| کفر زلف نامسلمانی دل و دینم ربود | |  | زاهدا چندین چه گویی از مسلمانی ما | |
| ٭٭٭ | | |
| خواهم ای دوست که با درد تو میرم ورنه | |  | هم تو دانی که مرا میل به درمان تو نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| خون شود از غم هجر تو و گردد صد چاک قسمت ماست جنون ورنه درین سلسله کیست | |  | هر دلی کان هدف ناوک خونخوار تو نیست که گرفار خم طرّۀ طرار تو نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکه مفتون تو شد کی پی نام و ننگ است | |  | هر که مجنون تو شد کی پی عقل و دین است | |
| ٭٭٭ | | |
| خبر از وی ندارم لیک دارم این خبر کز وی نکنم آرزوی آن که رخ خوب تو بینم | |  | خبر هرگز نخواهم یافت تا از خود خبر دارم دانم این را که نه من قابل دیدار تو باشم | |
| ٭٭٭ | | |
| دلت به حال لب تشنه‌ام نسوخت وگرنه | |  | که گفت من هوس تیغ آبدار ندارم | |
| ٭٭٭ | | |
| بود هر طفل را در دست سنگی | |  | مگر از سینه بیرون شد دل من | |
| ٭٭٭ | | |
| مانده‌ام حیران که رندی پیش گیرم یا صلاح | |  | چون نمی‌دانم من بی دل چه باشد رأی تو | |
| ٭٭٭ | | |
| اگر عشق این بودای دل به جان آیی زناکامی | |  | وگریاراین بود ای جان به لب آیی ز تنهایی | |

# نوری مازندرانی

و هُوَ زبدة المحققین و افضل المدققین، الحکیم الالهی و مخزن علوم لایتناهی ملاعلی. اصل آن جناب ازولایت نور مِنْ اعمال مازندران بهشت نشان. در بدو سن از آنجا برآمده و به جهت تکمیل و تحصیل به دارالسلطنۀ اصفهان متوطن شده. در خدمت فضلای حکمای معاصرین اکتساب علوم معقول کرده. به مجاهده و تصفیۀ نفس شریف اشتغال داشت و به مرور دهور در فن حکمت الهی او را پایه‌ای اعلی دست داد. در اشراق در گیتی طاق شده. مردم از بلاد نزدیک و دور طالب خدمتش گردیدند و به خدمتش رسیدند و تلمّذ گزیدند. صاحب فضایل و خصایل شدند. اکنون سالهای سال است که در اصفهان به افاده می‌گذرانند و دیرگاهی است که در این فن مانند آن جناب فاضلی دانا و حکیمی بینا به ظهور نیامده است. حکم‌های اسلام را او مسلم است. غرض، خدمتش دست داده است. گاهی فکری می‌فرماید. از اوست:

**مِنْ غزلیاته**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| هر آه که بود در دل ما راز دل ما نمی‌شود فاش | |  | برقی شد و سوخت حاصل ما تا لاله نروید از گل ما | |
| ٭٭٭ | | |
| ز تنها گر تنی تنها نشیند ز خود تنها نشین نوری که سهل است | |  | نشیند با خدا هرجا نشیند اگر تنها کس از تنها نشیند | |
| ٭٭٭ | | |
| به کوی دوست روم چون غریب رسوایی منم به دیر چو زاهد به کعبه چون ترسا رخ نهان تو در هر چه بنگرم پیداست | |  | بود غریب رود چون به کعبه ترسایی به غیر دیر و حرم هست هم مرا جایی ندیده دیده چه گوید نهان و پیدایی | |
| و له ایضاً | | |
| فَأَیْنَمَا تَتَوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ به غیر خواجۀ قنبر امام دین حیدر یَدُ اللّه است یَدُ اللّه فَوْقَ أَیْدِیْهم بهای خاک درت نقد جان دهد نوری | |  | فَأَیْنَمَا تَتَجَلَّی تو قبلۀ مایی اگرچه هست خدا لیک نیست مولایی به غیر دست خدا نیست دست بالایی که غیر این نبود غیر سود سودایی | |
| و مِنْ رباعیاته | | |
| حقا که علی امام مطلق باشد آن کس که کند حق علی را انکار | |  | حقیت او چو حق محقق باشد از حق مگذر که منکر حق باشد | |
| و له ایضاً | | |
| وحدت چه بود قاهر و کثرت مقهور در مظهر کثرت است وحدت قاهر | |  | در هرچه نظر کنی بود حق منظور در مجمع وحدت است کثرت مقهور | |

# نظر نايینی

اسمش میرزا محمد رحیم و از اکابر اهالی آن قصبۀ پرنعیم. در آغاز شباب از تحصیل علوم متداوله کامیاب. در اصفهان جنت نشان در خدمت علمای دین و پیروان شرع مبین به قدر استعداد خود از هر خرمنی خوشه چین آمد. در فنون علوم ماهر و قادر گردید. در طلب حصول تصفیه و تزکیۀ نفسیه برآمد و شوقمند مجاهدات و مشاهدات شد. آخرالامر نورعلیشاه اصفهانی را دریافت و به جانب او شتافت. دست ارادت بدو داد و ذکر خفی از او تلقین گرفت و به عبادت مشغول گردید و به مراتب عالیۀ ذوق و حال از فقرای معاصرین محسوب و طالبان را خدمتش مطلوب است. گاهی صحبت و گاهی نظر تخلص می‌نماید و نام طریقتش نظرعلیشاه است و از اشعار ابکار افکار اوست:

**مثنوی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز دلم عاشق و دیوانه شد باز دلم نشاء دیگر گرفت مرغ دلم طایر عرش آشیان چون سخن دلکش رامین به ویس نورفشان همچو کف موسوی بوی خدا از یمنم می‌رسد طوس، حریم حرم کبریاست کعبه اگر خانۀ آب و گل است کعبه بود سجده گه خاکیان مهبط انوار الهی است طوس آینۀ سینۀ سیناست طوس قبّۀ او سرزده از ساق عرش |  | محو رخ ساقی و پیمانه شد مست شد و عاشقی از سر گرفت کرد هوای چمن لامکان چون نفخات یمنی از اویس روح فزا همچو دم عیسوی نفخ اویس از قرنم می‌رسد مدفن پاک شهِ پاکان، رضاست طوس رضا کعبۀ جان و دل است طوس بود قبلۀ افلاکیان جلوه گه حضرت شاهی است طوس خوابگه بضعۀ موساست طوس سُدّۀ آن قبه بود طاق عرش |

# نور علی شاه اصفهانی

خلف الصدق فیض علی شاه طبسی رحمة اللّه بوده و اصل ایشان از رقۀ طبس است و سلسلۀ ایشان از نجباء ارباب کمال و علمای آن ولایت بوده‌اند و میرزا عبدالحسین والد ایشان که به فضل علیشاه مشهور است با فرزند خود به اصفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند. بالاخره پدر و پسر هر دو مرید سید معصوم علی شاه هندی بودند و سید مذکور به اذن جناب شاه علی رضای دکنی به ایران آمده بود و طالبان را ارشاد می‌نمودو طریقت نعمة اللّهی داشت. گویند سیدی پاکیزه خصال و کاملی صاحب حال بود. غرض، در بدو دولت زندیه در شیراز توقف کرد. جمعی از در اقرار درآمدند و جمعی منکر شدند. آخرالامر کریم خان زند حکم به اخراج ایشان از شیراز داد. لهذا سید با مریدان قدم از شهر بیرون نهاد. در بلاد ایران پای سیاحت گشاد.

آخرالامر علماء سوء درعراق عجم او را مقتول کردند و در رود مشهور به قراسو افکندند. نورعلی شاه مدتی در عتبات عالیات عرش درجات سقایت می‌کرد. بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند لاجرم به بغداد رفت. احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام نمود. مثنوی جنات الوصال در آنجا منظوم فرمود. از بغداد به موصل رفته در سنۀ 1212 در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس نبی مدفون شد. به هر صورت وی از متأخّرین عرفاست و جمعی کثیر از علماء و حکما دست ارادت به وی داده‌اند و مریدان چندان در جلالت قدر وی سخن راندند که حد ندارد. العِلمُ عنداللّه. مولانا عبدالصمد همدانی از علماء و فقها و کهف الحاج حاجی محمد حسین اصفهانی و میرزا محمد رونق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علماء و حکماء و فقها مرید وی بوده‌اند. اکنون نیز بسیاری از معاصرین از اهل اخلاص و ارادت آن جنابند. بالجمله او را نظماً و نثراً رسالات است از جمله رسالۀ جامع الاسرار و رسالۀ اصول و فروع است و تفسیر سورۀ بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبة البیان منظوم کرده. مثنوی جنات الوصال و دیوان غزلیات وی دیده شد. این اشعار از اوست:

**مِنْ اشعار مثنويّ جنات الوصال**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای مبرا حمدت از تحمید ما حمد تو شایستۀ تحمید تست ذکر تحمیدت فزون است از مقال حمد و مجدت گر چه ذکر و فکر ماست ای ز حمدت شمه‌ای از کار ما آنچه در فرقان و قرآن منطوی است غیر حمدت نیست فرقان دگر در مقام فرق فرقان آمده یک کتاب است و عباراتش بسی گه ز مبدء گوید و گه از معاد گاه عقل و نفس را توأم کند گه دهد الفت میان هرچهار گاه ایجاد عناصر می‌کند گه ز هر عنصر نماید مظهری از عناصر گاه ترکیب آورد تا هویدا نفس حیوانی شود |  | وی معرا مجدت از تمجید ما مجد تو وابستۀ تمجید تست فکر تمجیدت برون است از خیال هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست وی ز مجدت رشحه‌ای افکار ما حمد و مجدت جمله بر آن محتوی است غیر مجدت نیست قرآن دگر در مقام جمع قرآن آمده یک خطاب است و اشارتش بسی گه ز راشد گوید و گه از رشاد گه طبیعت با هیولا ضم کند صورت و معنی کند تا آشکار گاه تعداد مظاهر می‌کند ظاهر از مظهر ظهور دیگری زان موالیدی به ترتیب آورد جلوه گاه روح انسانی شود |

**در نعت حقیقت محمدیؐ**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| جوهر اول که روح اعظم است منشاء امر حدوث است و قدم از یکی دو استفادت می‌کند منبسط بسط الوهیت ازوست اوست تمثال جمال بی مثال روح اعظم اول آخر آدم است آخر این دور عین اول است بینشان است ارچه دارد صد نشان | |  | نایب حق پادشاه عالم است نسبتش هم با وجود و هم عدم وز دگر رویش افادت می‌کند منتشر نشر ربوبیت از اوست مظهر ذات و صفات ذوالجلال آدم اینجا روح اسم اعظم است دو کسی بیند که چشمش احول است لامکان است ارچه دارد صد مکان | |
| در شرح حدیث کُنْتُ کَنزاً مَخْفّیاً | | |
| گنج مخفی آن قدیم لایزال گرچه بی آیینۀ ارواح ما آینه‌ای از علم دایم پیش داشت خواست در جام جهان بین اولاً پس مفصل در مرایای جهان لاجرم آیینه پیدا کرد او گنج‌ها در علم بودش مختفی حب ذاتی کرد این عالم عیان مرجع و مبدء تماشاییست بس آدمی را مبدء و مرجع یکی است ذره ای کان ظاهر آمد در وجود گر مقید ور فرید مطلق است دل درین معنی مرا شد رهنمون عالم اجسام آمد مختصر سالکی کان عارج نیکو بود هر یک از سلاک را ز اسمای حق اسم جامع کاعظم اسماء بود در معارج معرج نیکوست او نفس اماره در انسان کبیر وان بود جزوی ز اجزای جهان هر کجا طفلی که مادر زایدش وهم بی شک خلق را شیطان بود رو مجرد شو کزو یابی خلاص | |  | خود جمیل و بود خواهان جمال بی ظهور کثرت اشباح ما جلوه‌ای بر خویش از حد بیش داشت جلوه گر گردد جمالش مجملاً رایت علمی به عین آرد عیان راز پنهانی هویدا کرد او خوش به عین آورد آن گنج خفی کنت کنزاً خود کند اینها بیان برمیان سیر و تماشاییست بس آمد و شد بی حد و مجمع یکی است آفتابی دان کزان مطلع نمود بازگشت جملگی سوی حق است رایت اِنّا الیهِ راجِعون عالم ارواح شد بی حد و مر خود سلوک او عروج او بود کرده نامی پردۀ معراج شق عین مقصود همه اشیا بود معرج انسان کامل اوست او باشد ابلیس و نباشد زان گزیر مظهر اسم مضل فاش و نهان جفت او دیوی به همره آیدش گرچه اندر صورت انسان بود بی وساوس جا کنی در بزم خاص | |
| در صفت جنّات و تحقیق نبوت و ولایت | | |
| زاهدان را جنت موعوده است این چنین جنت که ما را در دل است این جنان کاندر دل مامنطوی است هفت جنت از صفات سبعه خاست در نبوت بین ولایت مستتر خود ولی را وجه می‌باشد یکی می‌رسد بی واسطه او را مدام لیک از وجه نبوت هر نبی واسطه چه بود نزول جبرئیل همچنان بی واسطه فیض اله خود رسول این هر دو وجه معتبر وان بود وجه ولایت بس مفیض مصطفی ختم رسل فخر امم جامع هر سه مراتب آمده هم ولایت هم نبوت باشدش این ولایت از نبوت برتر است هر رسولی خود نبی بر حق است هر ولی را خود نبوت کی بود جز رسول اللّه که بد باب بتول از نبوت منتظم دار فناست آن بشر را نعت و این وصف حق است این به استعداد هر قومی مُعِد خود ولی کامل آن باشد که او ذکر او باشد خفی و هم جلی الولی اسم عليّ عالی است الولی در بزم ما ساقی بود | |  | عارفان را جنت مشهوده است هر کسی را در جهان کی حاصل است جنتی پر از نعیم معنوی است هشتمین خود جنت ذات خداست از رسالت بین نبوت مشتهر وان یکی وجه ولایت بی شکی باده‌های فیض ربانی به جام فیض حق باواسطه یابد همی کاورد وحی خداوند جلیل یابد از وجه ولایت گاه گاه دارد و می‌باشدش وجه دگر کرده از ارسال خلقی مستفیض باسط وحی آن رسول محتشم در مراتب جمله راتب آمده هم رسالت با فتوت باشدش وین نبوت بر ولایت افسر است هر نبی‌ای خود ولی مطلق است هر نبی خود با رسالت کی شود هم نبی و هم ولی و هم رسول وز ولایت محترم دار بقاست آن مقید باشد وین مطلق است وین به استمداد هر دوری ممد باشد اخلاقش همه اخلاق هو الولی الولی الولی در ولایات ولایت والی است هم به حق فانی و هم باقی بود | |
| و لَهُ ایضاً | | |
| شرح حال دام ناسوتی شنو کیست دانی مرغ لاهوتی تو مرغ تو آن روح انسانی بود چون کند مرغ تو آهنگ وصال ظاهر او را دوبال محکم است در یسارش بال قرآن مبین هم دو بال باطنی باشد مبین ذکر چه بود یاد حق در جان ودل جان ودل مرآت انوار یقین آنچه در آفاق می‌باشد عیان وآنچه در آفاق و انفس محتوی است کامل ار چه با همه ملحق بود صورت و معنی عالم سر به سر هشت جنت را تماشاگاه بین جنت و ناری که موعود تو است آنچه فردا از کم و بیشت بود این موافق بودن اخلاق تست گر نه خلقت شد یکی با خلق حق سالکانی کز حقیقت واقفند سالکی کز این مراتب آگه است باز اندر خلق و خوی خویش بین وسعت خلقت نعیم جانفزاست | |  | رشح بال مرغ لاهوتی شنو چیست دانی دام ناسوتی تو دام تو خود نفس حیوانی بود برگشاید سوی اصل خویش بال در یسار و در یمینش همدم است سنت پیغمبرش بال یمین ذکر و فکرش در یسار و در یمین فکر چه بود سیر اندر آب و گل آب و گل نقش سموات و زمین جمله در انفس بود فاش و نهان جمله در انسان کامل منطوی است لیک از قید همه مطلق بود اندرین آیینه باشد جلوه گر هف دوزخ لیک اندر راه بین گر بدانی جمله مشهود تو است بیش و کم امروز در پیشت بود وفق اخلاق تو با خلاق تست نار ناکامت بسازد محترق در بهشت و دوزخ خود عارفند جمله جنات و جحیمش در ره است جنت و ناری عجب در پیش بین تنگی خویت جحیم جانگزاست | |
| در بیان تعداد مقامات سلوک | | |
| سالکان را نه مقام معنوی است سالکی کان واقف منزل نشد شرع پیغمبر چو دانستی تمام دل چو گشتت در شریعت باصفا در طریقت چونکه بنهادی تو گام چون مقامت منزل دویم شود بازت آرد در مقام معرفت آفتابی در دلت طالع شود از حقیقت منزلی بنمایدت از حقیقت چون دلت پر نور شد منزل چارم مقام جان تست باز آرد دل به وحدانیّتت نور وحدانیت چون رو کند از یقینت دور سازد هر شکی چون ازین منزل دلت آگه شود دل درین منزل گشودت چونکه یار یار اینجا کیست شیخِ راه تو شیخت اندر خویش چون فانی کند منزل هفتم براندازد نقاب در حریم جان نماید داخلت نور حق چون با تجلی حضور از فنای شیخ برهاند ترا این فنا در حق چو آمد حاصلت باقی باللّه چون گشتی تمام این مقام از هر مقامی برتر است این مقام سید و یاران اوست | |  | هر مقامی بر سپهری محتوی است در ره تحقیق صاحب دل نشد کردی اندر منزل اول مقام بازت آید در طریقت رهنما منزل دویم ترا گردد مقام دل ترا در بحر معنی گم شود ریزدت در کام جام معرفت هر نفس نوری از آن لامع شود نقش غیر از لوح دل بزدایدت ظلم شرک از درونت دور شد جان حریم حضرت جانان تست منفرد سازد به فردانیتت رویت از هر سوی در یک سو کند جسم و جانی خود نبینی جز یکی پس ششم منزل ترا خرگه شود دار و دیاری نبینی غیر یار جلوه گاه او دل آگاه تو محرم اسرار ربانی کند بر رخت هر سو نماید فتح باب نور حق گیرد فرو جان و دلت در دلت فرماید آهنگ ظهور فانی فی اللّه گرداند ترا رو نماید باز هشتم منزلت خود نهم منزل ترا گردد مقام این مقام از نور قدرت انور است منزل خاص وفاداران اوست | |
| في النّصیحة و الموعظه | | |
| غافلا تا چند بر خود غرّه‌ای ذرّه‌ای از مهر تابان دم مزن چند نازی کاین کرامات من است چند وصف خود مناجاتت بود حال را از واقعه نشناختی در تپش آیی که هست اینم کمال وجد و رقص آری که مملو از حقم گاه یاهو گاه یا مَنْ هو زنی تفرقه از جمع خود ناکرده فرق مرغ دل در ذکر رب نگشوده لب این قدر ای بی ادب بر خود مناز تا قبول حق شوی در بندگی بندگی چه بود به حق پیوستنت بندگی برهاندت از ماو من بندگی با حق شناسایت کند طالبا گر بایدت پایندگی ای برونت قطرۀ ماء منی | |  | نیستی خورشید باللّه ذره‌ای قطره‌ای از بحر عمان دم مزن چند نازی کاین مقامات من است خواهشات نفس حاجاتت بود سر ز جیب واهمه افراختی ضعف و غش آری که اینم هست حال دست و پا کوبی که از خود مطلقم گاه همچنون فاخته کوکو زنی پای تا سر در علایق گشته غرق های و هو را فرض کرده ذکر رب رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز بندگی بخشد ترا پایندگی چیست آزادی ز خود وارستنت بندگی بستاندت از خویشتن در مقام قرب مأوایت کند بندگی کن بندگی کن بندگی وی درونت لُجّۀ ما و منی | |
| فِي وصف الصّلوة و الطّاعات | | |
| هر که را داغ منی شد در لباس تا نشویی دامن از ما و منت از منی تن را نکرده شست و شو در نمازت نیز می‌باید حضور گرنه نوری از حضورت در دل است در نماز بی حضورت نیست نور گر نمازی این چنین حاصل کنی رو نمازی این چنین آغاز کن در نمازت گنج‌ها باشد نهان تا نگردد جسم و جان طاهر ترا رو به دست آر از تجرد فوطه‌‌ای در وضویت باز باید شست و شو خوش درآ در خلوت امید و بیم رو به سوی قبله‌ای تعظیم کن قبله را چون یافتی رکن مقام جز حضور ا جمله چشم دل بپوش خوش به تکبیرخدا دستی برآر جامۀ احرام در بر ساز کن چون زتکبیرت در دل باز شد نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست | |  | نیست ظاهر نزد مرد حق شناس از منی کی پاک گردد دامنت بی طهارت کی توان کردن وضو تا شود مقبول درگاه غفور هر نمازی کان کنی بی حاصل است لا صلوةَ تَمَّ اِلّا بالحضور خویشتن را بندۀ مقبل کنی خانۀ دین را عمودی ساز کن هر یکی بهتر ز صد ملک جهان گنج مخفی کی شود ظاهر ترا خوش به دریای فنا خور غوطه‌ای شستنت از هر دو عالم دست و رو بر مصلای اقامت شو مقیم دل به محراب رضا تسلیم کن با حضور اندر اقامت کن قیام در قیام و نیت و تکبیر کوش یعنی از کف غیر حق را واگذار بابِ دل ز اللّه اکبر باز کن از حضورت ساز و برگی ساز شد دولتی خوشتر ازین دولت کجاست | |
| وَلَهُ ایضاً نَوَّرَ اللّهُ رَوْحَه | | |
| چون ولی اللّه را اندر نماز آمدش جراح در وقت سجود تا که پیکان غزا آرد برون مستی حق بود چون او را به سر تا تو مست بادۀ دنیاستی مست دنیا تا به کی هشیار شو معنی اسلام در تسلیم یاب ساز و برگی از شهادت ساز کن در شهادت چون علم افراختی هرچه بینی نفی کن در لااله غیر معبود آنچه مقصودت بود تو یکی باشی و معبودت هزار چون کنی با این همه معبود تو گرنه بر این جمله تیغ لاکشی لا بگوی و نفی معبودات کن آنچه الا گفتیش معبود نیست او مقدس از عبارات تو است از عبارت کی توان معبود یافت لا والا حرف و صوتی بیش نیست حرف و صوت از تختۀ دل برتراش باب تجریدت چو بر دل باز شد لا و الایی نبینی جز یکی | |  | ساز و برگ بی خودی گردید ساز در کف پا هر طرف زخمی گشود چون برآورد او نزد آه از درون کی ز زخم پای می‌بودش خبر بی خبر ازمستی مولاستی خواب غفلت تا به کی بیدار شو مَنْ سَلِمْ از شیخ ره تعظیم یاب اَشْهَدُ اَنْ لا اله آغاز کن مرکب معنی به میدان تاختی تا به اثبات حقت آرد گواه گر بدانی جمله معبودت شود تو یکی باشی و مقصودت هزار چون کنی با این همه مقصود تو رخت مشکل جانب الا کشی غیر الا ترک مقصودات کن گرچه جز معبود ازو مقصود نیست بس منزه از اشارات تو است از اشارت کی توان مقصود یافت حرف و صوتت غیر وصف خویش نیست وحدت صرف است این آهسته باش دل به توحید حقت دمساز شد پست و بالایی نبینی جز یکی | |
| در صفت اهل ذکر وتمجید عارفین | | |
| هر که حق را بندۀ فرمانبر است آنکه ذاکر نیست او نبود مطیع دل که با ذکرش ندارد اشتغال دل که از ذکر خدا شد صیقلی ذکر و غفلت را نتیجه بالمآل دل مجرد ساز از هر ساز و برگ گرچه نبود هیچ در یادت کسی ذاکری کو عجز ورزد در عمل گر به ذکر حق بلندی بایدت هرکه ذکرش بیش می‌شد مصطفی معرفت را مصطفی چون داد داد دل مرا چون شیشه، ذکرش باده است جان چو از این باده‌ام مست اوفتاد گر خطایی سرزند بر من مگیر گفت پیغمبر که ذکر لا اله وَاذْکُرِ اللّهَ کَثیراً گوش کن نیست فانی این می و باقی بود گر بقا جویی می باقی طلب ساقی‌ام باقی و باقی می‌دهد ساقی‌ام هر دم ز انعام دگر تا لبالب جامم از می کرده است مستی‌ام را شد چو جوش از حد فزون ذکر ذات از هرچه گویم برتر است هیچ اسمی را بجز اسم اله جیب غیب آورده خلخال ندای ذکر ذات از تعمیه کردم عیان عاشق شمعی برو پروانه باش تن رها ناکرده هیچ از جان مگوی دل ز کف ناهشته از دلبر مپرس ترک دل گوی و به دلبر روی کن هرچه آید بر تو زان جور و جفا دیده از ماضی و مستقبل بدوز رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال دست کوته ساز از تدبیر خویش بایزید آن مست صهبای رضا حالیا او در رضای من بود همچنین فرموده آن سلمان پاک شش جهت با چار ارکان سر بسر در رضای من بود یکسر به پای شیرمردی کاندرین وادی بمرد محو عشقم من حلولی نیستم گفت یارم هرکه او یار من است من هم او را عاشقم لیک از جفاش من چو جان درباختم در راهِ دوست رهروانی کز ره آگاه آمدند صبح صادق می‌دمد بیدار شو رخ فرو شو از غبار خفتگی | |  | دل به ذکر حق مدامش انور است عاصی است و ردِّ درگاه رفیع نیستش نوری بجز زنگ ضلال گرددش نور هدایت منجلی آن هدایت باشد و این یک ضلال همچنان که بایدت در وقت مرگ لیک پیش یاد حق می‌دان بسی هیچ از عجبش نزاید جز خلل ترک عجب و خودپسندی بایدت همچنان می‌گفت لااحصی ثنا در مقام ماعرفناک ایستاد جان من زین باده مست افتاده است جام هشیاریم از دست اوفتاد زانکه عفو از مست باشد ناگزیر هست مفتاح جنان بی اشتباه جرعه‌ها از ذکر هر دم نوش کن باقی‌اش در بزم جان ساقی بود می بنوش و طلعت ساقی طلب چون ننوشم می که ساقی می‌دهد ریزد اندر کام جان جام دگر ورد جانم ذکر الحی کرده است سوی اسم اعظمم شد رهنمون در صفت تاج علوش بر سر است نیست سوی قلب آن از قلب راه تا نهد مانند وحی او را به پای گرچه درصد پرده می‌باشد نهان طالب گنجی برو ویرانه باش جان فداناکرده از جانان مگوی این صدف نشکسته از گوهر مپرس با جفای آن ستمگر خوی کن مرحبا گویش به صد صدق و صفا طایر اندیشه‌ها را پر بسوز باش ساکن در سرای وجد وحال سر مپیچ از رشتۀ تقدیر خویش گفت بودم در رضایش سال ها وانچه دارد از برای من بود کاین زمین و آسمان و آب و خاک آنچه پیدا هست و پنهان در نظر زانکه می‌باشد رضایم از خدای زنده گشت و جان به آزادی سپرد چون تو مملو از فضولی نیستم عاشق زار دل افکار من است خون چو ریزم خویش باشم خونبهاش نیستم جز دوست اندر مغز وپوست بی سر و پا اندرین راه آمدند نور جاذب می‌رسد هشیار شو وز سرت بیرون کن این آشفتگی | |
| مّنْ غزلیّاتِهِ رَحمةُ اللّهِ عَلَیه | | |
| کردم چو از لا رخ سوی الا تا تو نشینی ایمن به ساحل | |  | دیدم مسما خود را در اسما کی در کف آری دُرّی ز دریا | |
| ٭٭٭ | | |
| سال‌ها در خود سفر کردیم ما شهرها دیدیم بی حد و شمار بار افکندیم در هر منزلی غوطه‌ها خوردیم در دریای عشق | |  | در سفر عمری به سر کردیم ما عالمی زیر و زبر کردیم ما پس سبک ز آنجا گذر کردیم ما عالمی را پرگهر کردیم ما | |
| ٭٭٭ | | |
| یک پرتو حسنِ رخ تو کرده تجلی | |  | وز وی شده موجود وجود همه اشیا | |
| ٭٭٭ | | |
| تن رها کن همچو ما جانی طلب خاطرِ جمعی اگر خواهی بیا | |  | جان و تن در با زو جانانی طلب حلقۀ زلف پریشانی طلب | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهد آزار دل سوختگان پیشه مکن دل بود گوهر یک دانه و تن همچو صدف | |  | شمع رویش نگر و منصب پروانه طلب صدف تن بشکن گوهر یک دانه طلب | |
| ٭٭٭ | | |
| می‌نماید به جهان آنچه ز پیدا و نهان گرچه هرگز ز بد و نیک جهان دم نزنیم | |  | همه یک پرتو حسن رخ جانانۀ ماست از کران تا به کران قصّۀ افسانۀ ماست | |
| ٭٭٭ | | |
| ای زن صفت به غفلت خواب و خیال تا کی از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی | |  | مردانه وار بگذر زین خواب و زین خیالات حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهد ار عیب باده نوشان کرد ای بی خبر از باخبر عشق چه پرسی | |  | خبر از سِرِّ کردگارش نیست کان کس که خبر شد ز خبر بی خبر آمد | |
| ٭٭٭ | | |
| یک بیان از معانی عشقش | |  | در معانی بیان نمی‌گنجد | |
| ٭٭٭ | | |
| سِرّی است نهان در دل مردان ره عشق رازی که نهان بود پس پرده حریفان | |  | کاین را نتوان گفت عیان جز به سر دار کردند عیان با دف و نی بر سر بازار | |
| ٭٭٭ | | |
| نیست باکم ز آتش نمرودیان من غلام همت آنم که او | |  | گر بسوزانندم از کین چون خلیل کار پیغمبر کند بی جبرئیل | |
| ٭٭٭ | | |
| ای زن صفت از عشقش تا چند سخن گویی گر زانکه گدای شهر صد گونه هنر دارد | |  | این راه نگردد طی بی همت مردانه هرگز ندهندش راه در محفل شاهانه | |
| ٭٭٭ | | |
| چنان مستم ز یار نازنینی خوشا آن کهنه رند عور سرمست ترا آن دیده نبود ور نه دلدار درین مزرع بجز نور علی کیست | |  | که از مستی ندانم کفر و دینی که نه بت باشدش نه آستینی تجلی کرده از هر ماء و طینی که بخشد خرمنی بر خوشه چینی | |
| ٭٭٭ | | |
| چو بودم من حجاب اندر میانه اگرچه تو نهانی از نظرها به صورت ما چو مینا و تو چون می | |  | برفتم از میان من تا تو باشی ولی از هر نظر بینا تو باشی به معنی خود می و مینا تو باشی | |
| ٭٭٭ | | |
| شدی چون فارغ از هر اسم و معنی | |  | مسمای همه اسما تو باشی | |
| ٭٭٭ | | |
| هنوز از عالم فانی برون ننهاده‌ای گامی | |  | برو زاهد چه می‌دانی تو سر عالم باقی | |
| مِنْ ترجیعاته | | |
| صورت ما چو جام و معنی می از وجودش وجود ما موجود مطلب خود ز خود طلب می‌کن در ره عاشقان خرد لنگ است هر که نوشیده بادۀ عشقش وانکه شد کشته در رهِ جانان گوش جان برگشا و شو خاموش | |  | باطناً نایی است و ظاهر نی بی وجودش وجود ما لاشی زانکه مطلوب خود خودی هی هی کی به عقل تو گردد این ره طی برده بر آب زندگانی پی گشته در کیش عشقبازان حی سرّ نایی عیان شنو از نی | |
| **که همه فانی اند و باقی یار لَیْسَ فِي الدّارِ غیره الدیّار** | | |
| نور رویش به دیده پیدا کن جام گیتی نما به دست آور از خودی بگسل و به او پیوند غیر حق گر ز دل کنی بیرون چشم سر برگشا ببین رویش قطره‌وش اندر آ بدین دریا گر به دیوان دل فرو نگری | |  | دیده زان نور پاک بینا کن عکس ساقی در آن تماشاکن رو وصال خدا تمنا کن حق بگوید که روی با ما کن دیده بر حسن یار زیبا کن خویشتن را غریق دریا کن این به لوح ضمیر انشا کن | |
| **که همه فانی اند و باقی یار لَیْسَ فِي الدّارِ غیره الدیّار** | | |
| نقش او در خیال می‌بینم آب حیوان و چشمۀ کوثر نقش غیری اگر خیال کنم بزم عشق است و عاشقان سرمست عیش دنیا و عشرت مردم مجلس عاشقان به وجد آمد زاهدان را برای دنیی دون در لگدکوب نفس هر ساعت تا به دریای دل فرو رفتم | |  | در خیال آن جمال می‌بینم جرعه‌ای زان زلال می‌بینم آن خیال محال می‌بینم همه در وجد و حال می‌بینم سر به سر قیل و قال می‌بینم ذوق اهل کمال می‌بینم روز و شب در جدال می‌بینم سرشان پایمال می‌بینم در زبان این مقال می‌بینم | |
| **که همه فانی اند و باقی یار لَیْسَ فِي الدّارِ غیره الدیّار** | | |

# نظام کرمانی

و هُوَ زبدة العلما و قدوة العرفا مولانا احمدبن حاج عبدالواجد. والدش از علمای ربانی و از طلاب منهاج عرفانی بود. بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالیه و مقامات متعالیه دید در طریقۀ طریقت مرید پسر خود گردید. غرض، مولانا بعد از تکمیل کمالات دست ارادت به میرزا محمد حسین کرمانی متخلص به رونق داد و قدم در جادۀ سلوک نهاد و به معارج بلند و مدارج ارجمند رسیده و جمعی از اهل زمان اخلاص و ارادت او را گزیدند و به حالات پسندیده فایض گردیدند. الحق مولانا مردی صاحب حال و حمیده خصال بود و فقیر مکرر به فیض صحبت او رسید. آخرالامر در کرمان در سنۀ 1240 به ریاض رضوان خرامید. مزارش در خارج کرمان است و زیارتگاه مریدان است. گاهی مثنوی منظوم می‌فرموده. از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر شدیم از پیروان اولیا این نه جای شکوه باشد نه گله این مقام شکر جود پادشاست ناشنیده کس درین دیر سپنج هرکه قربش بیش افزونش بلاست ما چو کاه هستیم ومهرش کهربا در حقیقت در تو می‌باشد عدو |  | در مصیبت‌ها و رنج و ابتلا بل بود اقوم طریق عادله پیروی کردن به مردان خداست که بدندی اولیا بی درد و رنج مؤمنان را این نشانی از ولاست جمله ما مجذوب او جذاب ما هر که با ما دشمن است ای نور هو |

# نیاز شیرازی

اسم شریفش آقا محمدرضا، خلف الصدق جناب شیخ المتأخرین آقا محمد هاشم ذهبی بود و در آغاز شباب از کسب علوم کامیاب گردید و چندی دبیری گزید. بعد ترک نمود و انزوا و آرام قبول فرمود و به عبادات شرعیه قیام و اقدام می‌کرد و به صحبت احباب به سر می‌آورد و جمعی از ارباب کمال و اصحاب جلال با وی انیس و جلیس بودند و در باغ و راغ با یکدیگر موافقت و مرافقت می‌نمودند. الحق در فنون کمالات نظماً و نثراً نهایت ربط داشت و گاهی در اعداد اوقاتی مصروف می‌کرد. غرض، به حسن خلق و تواضع و لطافت طبع و حدت ذهن و استقامت حال و اخلاق حمیده معروف بود و رشتۀ مؤالفت في مابین فقیر و وی مستحکم بود. آخر در سنۀ 1234 وفات نمود. این چند بیت از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| آواز بود هر دو ولی فرق بسی هست | |  | با نالۀ جانسوز نی آهنگ جرس را | |
| ٭٭٭ | | |
| ز یک خشت و گل آخر خانه کردند | |  | چرا این کعبه آن بتخانه کردند | |
| ٭٭٭ | | |
| چون خضر رهی نیست درین بادیه باید | |  | ناچار به دنبال صدای جرس افتاد | |
| ٭٭٭ | | |
| به کجا رهم به پایان رسد اندرین بیابان | |  | که نه آگهم ز مقصد نه خبر ز راه دارم | |
| ٭٭٭ | | |
| خالی به صدر صومعه دل دید جای او | |  | بنهاد رخ به دیر مغان از قفای او | |
| ٭٭٭ | | |
| از دیر و حرم باشدشان روی به مقصد | |  | زاهد ز رهی، پیر خرابات ز راهی | |

# ناصر اصفهانی

اسمش میرزا محمد. مشهور به گل کار و ملقب به درویش ناصرعلی، از مریدان نورعلیشاه و مجذوب بوده. درتمام عمر بجز شلواری لباس قبول ننموده. اغلب اوقات در بیرون شهرستان به سر می‌برده. صاحب کرامات عالیه بوده. به رحمت ایزدی پیوست و حاجی محمدحسین اصفهانی وی را تکفین کرده به خاک سپرد. این بیت از اوست:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خراباتی که رندان را مقام است |  | برو صوفی که خامان را حرام است |

# وصال شیرازی

و هُوَ زبدة السالکین و العارفین وافصح المتأخّرین و المعاصرین میرزا محمد شفیع، الشّهیر به میرزا کوچک. والد آن جناب از اعزّه و اشراف آن شهر و عمش از طریقۀ فقر به ابهر و میرزا قاسم نام داشته و مرید جناب مرحوم آقا محمد هاشم شیرازی بوده و چندی قبل از این وفات نموده. غرض، جناب میرزا در آغاز حال در نزد علما و حکمای معاصرین تحصیل علوم نمود و صحبت عرفای زمان را نیز طالب بود. چند تن از این طایفه را دیده و عاقبت ارادت حضرت شیخ الواصلین و اوحدالموحدین حاج میرزاابوالقاسم شیرازی را گزیده و به یمن خدمت آن حضرت به مقامات و حالات عالیه رسیده و اکنون در کنج عزلت به افادۀ کمالات و کتابت کتاب اللّه اشتغال دارند و احبا صحبت ایشان را غنیمت می‌شمارند. آن جناب را کمالات چند حاصل است که در هر یک از آنها مسلم و کامل است. اولاً جمعیت فنون علم و حکمت ادبیه و عربیه، دیگر حصول صوت حسن و صورت مستحسن، دیگر مکارم اخلاق و استحضار از علوم انفس و آفاق، دیگر سلیقۀ مستقیم و طبع سلیم، دیگر اینکه همۀ خطوط را خوش می‌نگارد و در خط نسخ بر متقدمین و متأخّرین املحیت دارد. از ولایات بعیده طالب نوشتجات وی شده به شیراز آمده هدیه نموده می‌برند. الحق سالهاست که در مملکت ایران چنین وجود شریفی که مجموعۀ کمالات صوری و معنوی باشد از کتم عدم به عرصۀ وجود نخرامیده. در هنگام نگارش این مطلب قطعه گفته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طرفه حالی است اینکه مردم دهر تا نمیرند جمله اهل کمال |  | مردگان را به زنده فضل نهند خود ز انکار نقصان نرهند |

غرض، آن جناب شاعری است فاضل و سالکی است کامل. عارفی است عاشق و عاشقی است صادق. حکیمی است نحریر و ندیمی است بی نظیر. فصیحی است خردمند و دبیری است بی مانند. خطّاً و ربطاً عربیّاً و فارسیّاً نظماً و نثراً ماهر و جامعیت کمالاتش بر صاحب نظران ظاهر. آن جناب را مثنوی است مسمی به بزم وصال مشتمل بر اصناف کمال. و نهایت امتیاز دارد و مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را تمام فرموده و کمال فصاحت ظاهر نموده و به مراتب به از وحشی گفته و رسالۀ اطواق الذهب زمخشری را به فارسی ترجمه نموده و به خطوط پسندیده رقم فرموده و بعد از تصحیح و تشریح و توضیح به قطعه‌ای از خیالات خود مناسب مقام تلمیح کرده که موقوف به دیدن است و دیوان غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیاتش تخمیناً شش هزار بیت می‌شود. چون فقیر اشعار شاعرانه کمتر می‌نویسد بعضی از افکار محققانۀ او تحریر شد:

**مِنْ قصایده قُدِّس سِرُّه العَزیزُ في الحِکمة**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| چو بی رنگ جهان رازدبه بی رنگی جهان آرا جهان آرای بی صورت به شکل خویش کردآدم تراهم صورت خودپای بند راه معنی بس به این جانی که هرجا نور ز زورآب ونان دارد به گویایی و بینایی ز جانوربه بودمردم بلی گویابود مردم ولی با جان گوینده جهان بین رااگرجان بین کنی بینش ورت خوانم چه سازی حس حیوان یاربهردیدن جانان دوبال کرکس نفس خودازسنگ فنابشکن به گیتی هرچه رانی‌کام، یابی بیش حرص خود تومردی باعروس معنی آن بهتر که آسایی ظفر برخویش گرخواهی زخویش اول گریزان‌شو تراهر آفتی کایدبه پیش از خویشتن دانش بسیج بی بسیجی جست بایدراه بی راهی ره فقر و فناراساز هم فقر و فنا باید چنان بینی که باجانان چه گربرخصم آتش خو همه ابر ار بلا بارد زجستن برنتابی سر شوی پولاداگر کوه آید وضرغام اگرپیشه مگردرسایۀ احمدکنی این راه طی ور نه ابوالقاسم محمد(ص) کهف ملت هادی امت | |  | مخور نیرنگ‌رنگ‌آخرگرت‌رنگی است از مبداء توزینسان سغبۀ صورت زنسل آدمی حاشا به صورت‌ها منه دل، بند محکم‌ترمکن برپا نخواند مردمت مردم نداند بخردت دانا نه با گویایی طوطی نه با بینایی حربا بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا وگرنه رو عصایی جو که داری چشم نابینا چه گیری پرِّ کرکس وام بهر منزل عنقا که کرکس نشکند این بال نتوان رفت زی بالا که‌چندان‌کاب افزون نوشی، افزون یابی استسقا به زردوسرخ چندآساکنی برخود عروس آسا گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا چنار آری به خویش ازخویشتن، آتش کندپیدا گرت زی منزل مردان بی پروا بود پروا نه هندی خیل با حربه نه ختلی خنگ باهرا چنان باشی که در گلشن چه گردرکام اژدرها همه دشت ار سنان روید ز رفتن وانگیری پا سمندر گردی ار آتش رسد مرغابی از دریا ازو هارب شود راهب وز او ترسان بود ترسا ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما | |
| وله ایضاً | | |
| مرا پیری جوان بخت است‌ومن طفل‌زبان دانش درست‌این نقل من نقلی است‌کزاشکسته‌به‌باشد مرامادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم فطامم را نخست ازتلخی عیش وسیه روزی همیدون چون‌پدررایافت دون طبع و فرومایه بگفت‌این بی بها گوهرنه دریایی صدف خواهد خردراپس‌به‌من بگماشت گفت این را ادب فرما خرد کاف کفایت دید چون برسراز آن پیرم به یمن رایض لطفش براقی شد جهان پیما شکسته از زبانم نسخ گردد بست برکلکم همم اسرار حکمت گفت با احکام و ادوارش همه از بوستان جان من بشکفت آن گل‌ها شدم چون خیک مستسقی‌وش از پیمانه‌اش اما ازیرا کاولم پیر ازنظر زدبر جگر تیری فسردم کِم خرد ننشاند آتش با همه سردی چوسردم یافت دانست آذری باشدبه کانونم به تکمیلم شریعت رابه خود همدست کرد اما چو آب از چشمۀ آهن زهد مرگست حیوان را سخن گرچه زلقمانست و جان را لقمۀ حکمت سروشم گفت ننیوشی وصال این غَرّۀ غولان شریعت زبدۀ عشقست و درد او بود کوثر به گوشم از سروش آمد چونام عشق واوصافش خرد را گفتم این عشقی کزو هرکس سخن راند چونام عشق بردم عقل همچون شعله شدسرکش تو گفتی غول را راندم به سر شمشیر لاحولش بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر یکی‌دریاست طوفان زا که چون موج آورد باشد نگردد رام با کس تا نگردد نام چون ننگش هر آن دانش که سازم سازچون روشن دل پیران کمالی را که از عین الکمالش لام اندودم کسی را گر کند ممسوس بدنامی است تعویذش به مغزی کو مکان گیردکند با شور مجنونش اسیرش بستۀ بندی که خوانی زلف طرارش حریف لاابالی می‌پذیرد یار بی پروا جهانی را همی خواهد به قلاشی و بی باکی به نقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید گروهی پیروانش آرزو دشمن که هریکشان مرا فکر هزاران ساله هر دم رنجه می‌دارد سرمویی نه و مویی نیرزد تاج جمشیدش | |  | شکسته زان همی گویم که نغزآید زطفلانش بلی این آب دندانست وباشد باب دندانش ازین مادرپدردررنج چون یوسف زاخوانش به مادرگفت کانداید به صبر و دوده پستانش مرا در پرورش خوباز کرد از آب و از نانش یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش مراگفتا مکش سرچون قلم از خط فرمانش مراچون دال جا فرمود در صدر دبستانش سمندی را که از نی داشتم در زیر دامانش به آیینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش همم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش که‌تخم‌افشاندچندی‌پیش ازاین درخاک‌یونانش نبودش در سبوآبی که جان می‌بود عطشانش که ازتدبیرهای عقل مرهم ساخت نتوانش که مدقوق ایچ ندهد سودسرمای زمستانش که ننشاند شرار ار سیل بارد ابرنیسانش چوشرع‌آمیخت با وسواس بینی جمله نقصانش اگرچه خوانده است ایزدحیات جان حیوانش چوز استیلای تب گوید نخوانی جز که هذیانش که مرغ سدره نبود لانه بر شاخِ مغیلانش میامیز ار تمیزی باشدت با میز شیطانش چنان گشتم که آید دردمندی بوی درمانش نهان از تست یادآری ز من چون عشق پنهانش چنان شیری که آتش در زنی اندر نیستانش تو گفتی دیو را خواندم ببر آیات قرآنش که هرکس روی او بیند نه سر بینی نه سامانش چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش نسازد وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش کند بر طاق نسیان جفت با عهد جوانانش کشد از سرکشی بر سرچوبیند نون نقصانش دلی را کوکند مجروح جانبازیست درمانش به مصری کو عیان گردد کند باقحط کنعانش شکارش خستۀ تیری که گویی چشم فتانش ز کفر کافرش ننگست وز اسلام مسلمانش خلاف شرع احکامش نقیض عقل برهانش نه شیطان را ز انکارش نه آدم را ز عصیانش به سر خصمی کنند اوهیچ باشد فکر سامانش وزیشان هر کرا یابی نیابی فکر یک نانش کف خاکی نه و بادی بود ملک سلیمانش | |
| و لَه ایضاً فی النّصیحة و الموعظه | | |
| الاای همنشین کز من نشان زان دلستان جویی یکی دریاست بی ساحل من و توغرق اندروی هزاران ساله ره‌آن ‌سوی عقل است و زهی نادان بت ونفس و هوابشکن خلیل ملک وحدت شو  بنه اين خويشتن بيني واندر خويشتن بينش به تونزدیکترازتست ازدوران چه می‌پرسی نه نزدیکی زدرویشی ونه دوری زسلطانی بسادرویش کش یابی چو خواهی بردرسلطان | |  | خبر از بی خبر پرسی نشان از بی نشان جویی نشان‌ساحل‌ازغرقه چه‌سان‌گیری چه سان جویی کزین سویی هزاران ساله ره وز وی نشان جویی چرا چون تیرگانش هر نفس از روشنان جویی نظربگشا وخودراجو که تا بینی همان جویی میان کاروانی و ره از گم گشتگان جویی چودرتودرداوهست آنچه را می‌جویی آن جویی بسا سلطان که چون جوییش برآن آستان جویی | |
| وله قصیدۀ موسوم به آب زندگانی | | |
| شب دوشین که بودم تکیه بربالین تنهایی بنات خاطرم همچون بنات النعش پرکنده گهی بودم پشیمان از چه ازایام نادانی بسفتم خاره گاه از خار و سودم آهن از ناخن زمانی بحر با پیمانه پیمودم هوا با پی شمردی گه خرد را خاطرم کین پیک آگاهی گهی با آب می‌گفتم که الحق مایه را زیبی طبایع را به غفلت دادمی نسبت به سالاری به وهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را چو گبرانم دگر ره دیدۀ احول چنان دیدی دراز از وهم کوته بین چو گشتم رشتۀ فکرت تنم‌درتاب‌شدزین‌رنج‌وجان بی تاب شدزین غم درآمد ناگهان خضر همایون مقدمم از در به لعل روح بخش انده ربای خاطر غمگین نهانی ریخت در کامم از آن آبی که درکامش وزان پس گفت کای ذرات را هستی طفیل تو تویی کامد طراز پیکرت تشریف کَرَّمْنا تویی عنقای قاف قرب و داری مسند از دانش بدین زندانیان منشین که با آزادگان زیبی به عجزش گفتم ای اصل هدی وی آیت رحمت بلی عمری اسیر چار میخ آخشیجانم بگفت آن لحظه تریاقت رسد بر سم این افعی بگفتم کانکه را آری ز جایی دیده بر بسته بگفتا برگزین پیری که ره دان باشد و رهبر بگفتم راه دانان دیده‌ام دانا و روشن دل بگفت این رهبران دور از تو دزدانند دراین ره چه گیری قاید این قواد طبعان را ز کج بینی بدین سردان چه بنشینی که سوزخویش بنشانی هوسرانان به تهمت کرده دربرلبس حق جویی کلاب جیفه جوی و بسته نسبتشان به کروبی همه طاووس پیکر،پای ایشان نفس شیطان خو نه اندر طرّه‌شان بینی به غیر از دام طراری سراید طبل شهرتشان به گوشت بانگ بطالی زمین بوسیدمش کی چون فلک در دیبۀ خضرا چو عجزم دید خندان گفت بسم اللّه مهیا شو بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن در او بد کاروانی گشن و سیر هر یک اندر وی مرا گفت این بیابان دینی است و ساکنان او ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف‌تر صد ره به غل غول قومی با همه مکرودغل سازی بگفتا عالم وهم و خیال است اینکه سُکّانش گذشتم پس به دریایی که این نه چرخ پهناور ز بس پهناوری چرخش زیان دیدی ز غواصی دمان در وی نهنگی آتشین کاندر عجب رفتم عجب‌تر اینکه گر بگشادنی کام از تنومندی بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد که اینان پیشکارانند هر یک آفرینش را ازین جا بیشتر کمتر بود سیر طلب کاران ز آدم تا ملک این سان رهست اما نه هریک را مشو قانع اگر خواهی که راه بندگی پویی هزاران ساله ره زین بیشتر با وی نپیمودم که تاپیش آمدم شهری که بگرایند سُکّانش شدم در محفلی رضوانش در ارمان دربانی بهاری باغ را نپذیرد از نزهت به فراشی گروهی اندرو می‌خوار و پیری اندرو ساقی همش سرمستی مستان ز دنیا و آخرت نسیان همی ساقیش را برچشم مستان جلوه خورشیدی هوس‌ها را زسر ایمای جانان گشته غارتگر نه اندرسینه‌ای سوزی زحسرت‌های امروزی نه آن را دایه‌ای دردل که بنشیند به نومیدی چوسینا هر یکی را سینه‌ای با نور یزدانی خضر را گفتم اين میقاتگاه کیست کاندر وی بگفت این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد نبینی ساکنانش را چواحمد در ره کوشش به نص مَنْ رآنی پیر را احمد شمر کز وی بگفتم کاین قدر دانم که نفس واحدند اینان بگفتا این قدر گویم که خورشید حقیقت را ز روی لطف هر آنی کند بر خاکیان جلوه ز راه جذب جنسیت وسایط سازد از انسان به چشمش سرمه‌ای راند به گوشش آیتی خواند نپاید واسطه جاوید و لطف او نگردد طی چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی واحمد کنون در قبّۀ یزدان نبینی جز ابوالقاسم جهان را نیّر لامع، خدا را مظهر جامع سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی بلند ایوان قدراو بود از پایه گردونی نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی اگر دیو آتشی کرد از سجودآدم خاکی گر از باد مخالف بحر نوح انگیخت طوفانی اگرادریس را بویی رسد از جنت خلقش گر آتش بر خلیل اللّه گل شد باد لطف او به بوی بندگی تلخ جهانی گشت شیرینش کلیم از سینۀ سینا تجلی دید گر وقتی اگرداوود را آهن به دست اندر چو موم آمد به بادی نشمرد ملکی که بر باد است بنیادش در آن دریا که او ماهیست گر یونس کند عبرة هزاران مرده دل سر بر کنند از دخمۀ تن‌ها هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد اگر پیر قرن برق یمانی در سلوک آمد اگرچه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بد مصری به جای چل چله گر یک نظر بردی ازو هرگز غنم را خط شیبان شبان کرد از غنم ایمن از آن فقرش پسند آمد که درخورد جلال او عروس دهرگو آذین مکن کاین نیست آن یوسف وصال این نظم کآب زندگانی کرده‌ام نامش چو روح اللّه اگر بر مرده زین گفتارجان بخشم | |  | به مغزم انجمن بود از چه از افکار سودایی به هرساعت‌به هر جایی چو شاهدهای هرجایی گهی بودم پریشان ازچه از وسواس دانایی ز سر دهر بوقلمون و راز چرخ مینایی به کشف سر انسانی و فتح باب اسمایی نهادی گه جنون را دیده‌ام کاین کحل بینایی گهی‌باخاک‌می‌خواندم که لاشک باده را شایی کواکب را زحیرت بستمی همت به دارایی چو سوفسطایی از بی دانشی و بادپیمایی که از اهریمن ویزدان بود زشتی و زیبایی نیامد در کفم سررشته‌ای بهر دل آسایی که مرکب لنگ بودو ره مخوف ومن به تنهایی چو عوربینوایی را به دی مه خلعت شایی به موی شیرگون ظلمت زدای جان سودایی نهانی ریخت در ظلمات وکردش روح بخشایی بدینسان زنده چون در دخمه این مردگان مایی چوطفلان درگل و لای طبیعت چندش آلایی غراب آساچوخوکردی بدین مردار دنیایی ازین جسمانیان بگذرکه با روحانیان پایی که ازآیینۀ هستی به صحبت زنگ بزدایی اسیرچار میخ آخشیجان را چه فرمایی که‌درتجریدوترک ازپوست چون افعی‌برون‌آیی به خود کی باز گردد گرچه او را دیده بگشایی که با این سهمگین ره خویش برنایی به برنایی جزاین برمن نیفزودند کاندر خدمت افزایی به دریا کی نمایندت ره این غولان صحرایی چه‌خوانی سابق این قصاب فعلان رازخودرایی بدین ماران چه بگرایی که جان خویش بگزایی مگس گیران زحیلت بسته برخود نام حلوایی کلاغ مرده خواروبوده دعویشان ز عنقایی چوماراندردرون بنهفته پای خود زرعنایی نه در سجاده‌شان یابی بجز زنار ترسایی فزاید جام وحدتشان به کامت زهر رسوایی چه باشد کم چو اختر جادۀ تحقیق بنمایی شدم بی جا به جویایی شدم بی پا به پویایی به عمر خضر طی آن نبد ممکن به تنهایی به مقدارجوی در سال‌ها وان هم به پهنایی که با صد جهد گامی طی کنند آن نیز یک پایی در او قومی سبک پی برق‌وش در راه پیمایی به دام دیو جمعی با همه تاب و توانایی برون ننهند از او گامی بدین چستی و کوشایی صدف‌های کهینش را کمر بسته به لالایی ز بس بی غایتی وهمش گمان بردی به مبدایی ازآن آتش که درآبش چه سان باشد شکیبایی فروبردی چوکمتر لقمه‌ای دریا و دریایی نگرگر مرد راهی تا بدین حالت نه پروایی یکی در صاف آلایی یکی در درد پالایی که بر بالای هرکس ناید این خلعت زبالایی که هر یک را مقامی هست در پستی و بالایی برابرتر اگر خواهی به عمر جاودان پایی که هر گامیش عمر خضر بایستی که پویایی به نادانی زدانایی به خاموشی ز گویایی شدم در مجلسی غلمانش درسودای سقایی بهشتی خلد را نپسندد از نکهت به مولایی ولی دل ساغری کردی و چشم پیر صهبایی همش کیفیت باده رهایی از من و مایی همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حربایی غرض‌ها را ز دل سیمای ساقی گشته یغمایی نه اندر خاطری باری ز کلفت‌های فردایی نه این را شاهدی غایب که بخروشد ز تنهایی چو موسی هریکی را خاطی با دست بیضایی کند جان موسی‌ای پیکر درختی سینه سینایی امیر یثربی سلطان مکی شاه بطحایی نباشد رهب رهبانی نیاید ترس ترسایی دل از توحید آرایی درون شرک پیرایی ولی توضیح را خواهم بیان نغز بنمایی نکرد انکار خفاشان ظلمانی گل اندایی ولی این اخفشان را تازیان ناید به ببینایی کند بر شکل خویش از کشی و نغزی و زیبایی به خود بستاید آنگاهش به بینایی و شنوایی که‌آنرا وصف ترکیبی است وین رانعت یکتایی که این اسما نباشد جز شوؤنات مسمایی به شرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسایی که مانندش نهان بد تاکنون ز آغاز پیدایی که هم در عالم معنی نماید عالم آرایی که گردونش میان از کهکشان بندد به جوزایی که فردوسش جبین بر آستان ساید به مولایی به آب چشم خواهد عذر ازو زان بادپیمایی فزاید بحر جودش طوفان بر گهرزایی به گردن طوق آهن گرددش گیسوی حورایی رماند ز آتش جهل کسان گل‌های دانایی اگر یوسف جفای بندگی برد از پس شایی کند از عکس نور روی او هر سینه سینایی ازو چون موم شد آهن صفت دل‌های خارایی که تا وقتش نسازد فوت گیر ودار دنیایی زماهی نیست همچون ماهی از آبش شکیبایی برایشان گر دمد از لعل خود باد مسیحایی ز چنگ لی مع اللّهی نوای یا حمیرایی به کام او رهش چون سیرپیری هست و برنایی سزدش ار بی فسان او به چوبین تیغ بستایی چنان کمرانه بستی برکمر صنعان صنعایی فلک بر پیروانش از کمر بنموده کمرایی جهان را با همه وسعت نبود امکان گنجایی که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخایی ز صاف چشمۀ خضراست نی از لای خودلایی عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نایی | |
| مِنْ غزلیاته قُدِّسَ سِرُّه | | |
| وصف تو جز این نیافت عارف دانا از تو که نامی نه در بیان و نه در وهم از تو نشان نی ز قربتست که دوری خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک از تو چه یابیم یا که جز تو چه بینیم چرخ نیاید برون ز عهدۀ کامم | |  | کز همه وصفی منزهی و مبرا حاصل خامش یکی و بهرۀ گویا از تو بیان نی ز فکرتست که سودا با صفت لامکان چه پست و چه بالا ای تو به غایت نهان ز دیدۀ پیدا وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا | |
| ٭٭٭ | | |
| کی وحی عشق اندرشوددرگوش فارغ بالها | |  | کانجا بمانده جبرئیل از ره ز بیم بال‌ها | |
| ٭٭٭ | | |
| عشق دگربتان مراشدبه سوی تورهنمون | |  | ره به حقیقتی بوددوستی مجاز را | |
| ٭٭٭ | | |
| به غیر دیر مغان دل ندید جایی را سلوک وادی خونخوار عشق یکسان است | |  | که فرق می‌ننهد از شهی گدایی را چه راه گم شده‌ای را چه رهنمایی را | |
| ٭٭٭ | | |
| پیش تو نام خویشتن این جرم دیگر است با من مگو کز آتش عشقش چنان مسوز | |  | اولی تر اینکه عذر نخواهم گناه را این خود به برق گو که نسوزد گیاه را | |
| ٭٭٭ | | |
| پرده از چهره برانداز که انوار رخت | |  | ندهد فرصت نظاره تماشایی را | |
| ٭٭٭ | | |
| عشاق ترا بیم نمی‌کرد به دوزخ تکفیرش از آن بود که تلبیس فرو شد | |  | زاهد خبر از آتش پنهانی ما داشت شیخ ارنه چه پروای مسلمانی ما داشت | |
| ٭٭٭ | | |
| بهتر از هر هنر نماید عشق | |  | دست چون یافت خصم هر هنر است | |
| ٭٭٭ | | |
| هر که کند ترک دوستی به ملامت آتش یک شهر در من است و نسوزم عفو تو تقاضای گنه داشت دریغا بر نفس ظفر خواهی ازو روی بگردان | |  | عاشق خویش است و دوستدار سلامت عشق از این‌ها فزون بود به کرامت زان عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت کاین است گریزی که بود عین شجاعت | |
| ٭٭٭ | | |
| همین به صومعه و دیرفرق بس که به جامی | |  | زدود پیر مغان از دلم خیال کرامت | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست | |  | شرعی که ره به دوست ندارد ضلالت است | |
| ٭٭٭ | | |
| این قدر هست که عشاق تنگ حوصله‌اند | |  | ورنه از آتش شمع است که پروانه بسوخت | |
| ٭٭٭ | | |
| عشوۀ زاهد و آن دامن پاکش نخوری | |  | که از آن، دامن آلودۀ ما پاک تراست | |
| ٭٭٭ | | |
| شربت وصلش گهی نوشی که از جام غمش | |  | شهد بینی آنچه را بینی که زهر قاتل است | |
| ٭٭٭ | | |
| کسی که درد من از او دوای دردمن اوست | |  | دوای کس شده درد کس این چه بوالعجبیست | |
| ٭٭٭ | | |
| همینش بس که محرومست زین فیض | |  | کسی کو تیر عشقت را سپر نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| گر رند باده نوش و اگر شیخ خرقه پوش هر لحظه خواهم این دل پرخون شکسته تر این راست بیم دوزخ وان را امید خلد | |  | بیگانه خوانم ار نه دلش آشنای تست تا در دل شکسته شنیدم که جای تست ما را درین میانه نظر بر رضای تست | |
| ٭٭٭ | | |
| ما همه جویای او، او همه مشتاق ماست | |  | این‌همه‌حرمان‌زچیست واین همه دوری چراست | |
| ٭٭٭ | | |
| اشکم ز سرگذشت وهمان شورشم بجاست | |  | در حیرتم که سوختن من در آب چیست | |
| ٭٭٭ | | |
| طبیب اگر همه عیسی است بی نیازم ازو | |  | مریض عشقم و دردم دوای خویشتن است | |
| ٭٭٭ | | |
| ای خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا هر طرف سوخته‌ای از غم او می‌نالد | |  | چشم رحمت همه بر گریۀ مستانۀ اوست این چه شمع است که عالم همه پروانۀ اوست | |
| ٭٭٭ | | |
| عالمی را بت پرستی پیشه است | |  | هیچکس جز عاشق بدنام نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| ز راز هر دو جهان می‌کشان شدند آگاه | |  | سفال میکده را بین که به ز جام جم است | |
| ٭٭٭ | | |
| حریم بارگه عشق بوالعجب جایی است ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان به ناله‌ای دو جهان را کنند زیر و زبر | |  | که جای بی سر و پایان به سروران ندهند که محرمان تو در آرزوی یک نگه‌اند شهان ملک محبت مبین که بی سپه‌اند | |
| ٭٭٭ | | |
| دانی که صحبت که کدورت برد ز دل عیب است پیش طایفه‌ای کار عاشقی | |  | دردی کشان که همچو می صاف بی غش‌اند وآنان که عاشقند بدین یک هنر خوش‌اند | |
| ٭٭٭ | | |
| به واعظ چهره بنما گر چه بینایی درو نبود | |  | هم آخر این اثر بخشد که دیگر وعظ ننماید | |
| ٭٭٭ | | |
| وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی هر مرض چاره و هردرد دوایی دارد | |  | که تابر خویشتن دل بسته‌ای کاریت نگشاد درد عشق است که هرگز به مداوا نرسد | |
| ٭٭٭ | | |
| ای دل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود ابر را گر همه جا قطره فشاند چه گناه | |  | گنهی لازم خورشید درخشان نشود زین که گلخن چمن و شوره گلستان نشود | |
| ٭٭٭ | | |
| سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت | |  | ورنه ازناوک دلدوز تو تقصیر نبود | |
| ٭٭٭ | | |
| دانی که بود باخبر از راز دو گیتی | |  | رندی که به میخانه زخود بی خبر افتاد | |
| ٭٭٭ | | |
| ما زغم سوختگان را غمی از دوزخ نیست | |  | زاهد انیدشه کند کو همه خامی دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| ساکنانش همگی گرچه ز خود بی خبرند | |  | ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود | |
| و له ایضاً | | |
| برگ شکفتن زین چمن نبود نصیب غنچه‌ام | |  | زان می‌وزد بر من صبا کز شاخسارم افکند | |
| ٭٭٭ | | |
| در غزای نفس آن غالب شود کز وی گریزد | |  | در قمار عشق برد آن را بود کوجان ببازد | |
| ٭٭٭ | | |
| از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت | |  | بیم ویرانی است آری هرکجا سلطان بتازد | |
| ٭٭٭ | | |
| به حریم وصل جانان به مراد دل نشستن | |  | نه مسلم است آن را که نه پاکباز باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتن ز غم عشق سزاوار نباشد اسرار غم عشق تو گر باز توان گفت این شوق نباشد به ره کعبه ببینید | |  | کوته نظر آن عشق به گفتار نباشد در میکده اولیست که هشیار نباشد راهم به سوی خانۀ خمار نباشد | |
| ٭٭٭ | | |
| مرگ مشکل بودبرمن هجریار آسان نمود راحت اندر بینوایی هست ومردم غافلند آن طلبکارحرم وین یک خریدار صنم | |  | عشق گاهی هم چنین مشکل گشایی می‌کند کانکه درویشی گزیند پادشایی می‌کند عشق هر کس را به نوعی رهنمایی می‌کند | |
| ٭٭٭ | | |
| طی صحرا و بیابان نبود شرط درست رنج و حرمان و الم، محنت و هجران و ستم | |  | رهرو آنست که در خویش سفرها دارد عشق نخلی است کزین گونه ثمرها دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| روی تو نبیند چشم گر جز تو کسی جوید | |  | جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| خوش گفت پیر میکده با رند باده نوش | |  | کاری مکن که راز به نامحرم اوفتد | |
| ٭٭٭ | | |
| گذارت بر دل دیوانه افتاد ز ره بیرون شدم بختم مدد کرد | |  | عجب گنجی درین ویرانه افتاد که راهم بر در میخانه افتاد | |
| ٭٭٭ | | |
| زَهْرِ غم نوشی است یاخون دل آشامی وصال | |  | عشق هر کس را به خوان خود صلایی می‌زند | |
| ٭٭٭ | | |
| مبویید یاران که محرومی آرد | |  | گر از تربت من گیاهی برآید | |
| ٭٭٭ | | |
| ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوۀ برقی | |  | خوشا مرغی که برشاخ بلندی آشیان دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| همدمی بامی کشانم خوشتراست ای زاهدان | |  | زانکه از عصیان ندامت خیزدازطاعت غرور | |
| ٭٭٭ | | |
| دلا دردت ندارد ذوق هر روز چه سودت زاهد از این بت شکستن | |  | همانا فکر درمان کرده‌ای باز که زیر خرقه پنهان کرده‌ای باز | |
| ٭٭٭ | | |
| ای دل ز عیب خویش مپرداز با کسی آزادیت هواست زمردم کناره کن از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست | |  | کس بدسرشت نیست تو نیکو سرشت باش فارغ ز قید صحبت هرخوب و زشت باش گر ره به کعبه نیست مقیم کنشت باش | |
| ٭٭٭ | | |
| به قول زاهد بی مغز حق پرست مباش به هرچه هست رضا شو ز دوست در همه حال وصال جلوۀ او بین ز هر کمان ابرو | |  | ز ساغری که درو باده نیست مست مباش رضا ز خویش ولیکن به هرچه هست مباش به فکر اینکه دل از ناوک که خست مباش | |
| ٭٭٭ | | |
| از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل | |  | کاین‌می‌که‌مامستیم ازو بی توبه نتوان خوردنش | |
| ٭٭٭ | | |
| نشاء بادۀ دوران همه مکر است وفریب | |  | کاش مینای فلک بشکند و جام مهش | |
| ٭٭٭ | | |
| ما و نومیدی از آن کو که ز بس استغنا | |  | عجز سلطان نپسندند و نیاز درویش | |
| ٭٭٭ | | |
| بی نیش نیست نوش جهان سوی لاله بین بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب | |  | بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ ز ما طلب کنند و نیابندمان سراغ | |
| ٭٭٭ | | |
| سوی هر چاره شدم لذت درد تو نداشت | |  | هم ز درد تو به درد تو مداوا کردم | |
| ٭٭٭ | | |
| نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم گر نفس نکشتیم به عشق تو سپردیم با او نرسیدیم و خود این عیب نباشد | |  | با دولت وصلت ز کف این هر دو بهشتیم با ما نتوان گفت چرا نفس نکشتیم به زین هنری چیست که از خود بگذشتیم | |
| ٭٭٭ | | |
| در شرع عشق خاطر آلوده نارواست عشق آتشی بود که نسوزد جز آدمی | |  | بر من گناه چیست که آلوده دامنم بینی که چون به جامه نپرداخت از تنم | |
| ٭٭٭ | | |
| فتادگیست به هرحال سربلندی عاشق خیال روی تو آزاد کردم از همه عالم | |  | چو خاک راه تو گشتم به چشم خلق عزیزم بدان رسیده که فارغ کند ز روی تو نیزم | |
| ٭٭٭ | | |
| اگرچه آهن تفتیده‌ام به کورۀ عشقت بود علامت مجروح عشق سرخی عارض اگر به فرض توان چاره کرد درد و غمت را | |  | نگردم از تو به هر سرزنش که آهن سردم مرا که خستۀ عشقم گواه گونۀ زردم به درد جان دهم اولی که پی برند به دردم | |
| ٭٭٭ | | |
| تو در دل، من ز هجرت درفغان مانم زلیخا را به دردی کز تو دارم گرکنم اندیشۀ درمان | |  | که شوق وصل یوسف دارم و یوسف به زندانم اگرآن خود زلعل تست باید کرد درمانم | |
| ٭٭٭ | | |
| آه دل من به جان من شرر افکند آتشی اندر دل من است که چون شمع | |  | آه که هم خود به تیر خویش نشانم گر کنم اظهار اوفتد به زبانم | |
| ٭٭٭ | | |
| سیل سرشکم بشست این تن خاکی | |  | تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم | |
| ٭٭٭ | | |
| از دل رهیست در دل و دانم خلاف نیست کاری مرا به دانش و زهد و صلاح نیست گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق پاکم ز دین فروشی و خالی زمکر و زرق | |  | افکنده با تو دوستی خود به حیرتم جز عشق هرچه هست نهادند تهمتم بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم چون شد که پای بست جوانان مهوشم | |
| ٭٭٭ | | |
| هزار عشق فزونست چشم ساقی را | |  | مگو نخورده می از چیست مست و مدهوشم | |
| ٭٭٭ | | |
| یاد تو در آمد به دل غمزده لیکن عشق توام اندر دل و آنگه دل اسبات؟ | |  | افسوس از این خانه که تنگ است به مهمان شور توام اندر سر و آنگه سر و سامان؟ | |
| ٭٭٭ | | |
| نه مهرم بهره نه جور از حبیبان رموز عاشقی از بی خودان پرس | |  | مبادا کس چو من از بی نصیبان نیاموزند این درس از ادیبان | |
| ٭٭٭ | | |
| عشق شکارافکنی است ماهمه نخجیر او آنچه به ظلمات جست خضربه صدخون دل | |  | طرّۀ پرپیچ و تاب حلقۀ زنجیر او قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او | |
| ٭٭٭ | | |
| در راه دل ز هر طرفی دام گستریست | |  | آن بخت کو که افکندم در کمند تو | |
| ٭٭٭ | | |
| بس که بود به هر دلی نقش رخ تو جلوه گر در ره وصل نی هوس راه نما شود به کس | |  | با همه آشنا بود هر که شد آشنای تو کوش دلا که هست بس عشق تو رهنمای تو | |
| ٭٭٭ | | |
| گر فقیری از محبت دم زند، منکر مباش هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد | |  | زنده‌ای در ژنده‌ای، گنجی است در ویرانه‌ای عاقل است اما ز بند عاشقی دیوانه‌ای | |
| ٭٭٭ | | |
| به زیر پرده چون مه در سحابی بود جز عشق اگر باریش بر دوش | |  | سخن بی پرده خوش‌تر ز آفتابی چه فرق است آدمی را از دوابی | |
| ٭٭٭ | | |
| از عشق سخن نمی‌توان گفت وز یار نشان نمی‌توان داد | |  | اِلّا به زبان بی زبانی الا به نشان بی نشانی | |
| ٭٭٭ | | |
| به فرشته از محبت شرف است آدمی را تو به زهد گشته قانع نه مسلم است عشقت | |  | تو اسیر دیو شهوت نه آدمی دوابی که نه تشنه است کآتش بنشاند از سرابی | |
| ٭٭٭ | | |
| آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن نه هجر و صبوری را با هم سر پیوند است آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت آزادی و خرسندی الا به دو چیزت نیست | |  | با آنکه به مهدم خواند عشق تو به فرزندی نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی تا نگسلی از یاران با یار نپیوندی نومیدی و آزادی، مسکینی و خرسندی | |
| ٭٭٭ | | |
| کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد | |  | ز من که غرقۀ بحرم بپرس قیمت کشتی | |
| ٭٭٭ | | |
| آنان که خاک میکده شان تکیه گاه شد گر خواهی ای جوان که شوی خاک راه خلق پیش آر جام باده و از زهد توبه کن | |  | مشکل نظر کنند بر اورنگ خسروی رو خاک باش در ره پیران معنوی کز این، غرور خیزد و از آن فروتنی | |
| مِنْ قطعاته فِي فوائد الصّمت | | |
| یک اندرز پیرانه‌ام پیر گفت که از خامشی به ندیدم رهی وگر نیز گویی سخن نغز گوی خمش باش ور با حدیث خوشی است تأمل کن آنگه سخن ساز کن سخن گر صوابست جان پرور است ببند ای پسر لب ز گفتار زشت سخن گر سرایی چو دُرّ خوشاب ولی خامشی را همین است سود نبینی به مرغی که گویا شود سخن گر چه از عرش آمد به فرش سخن خوش وز آن خامشی بهتر است ز گوینده باید تأمل بسی وگر بی تأمل سراید حدیث | |  | که با فیض حق روح او باد جفت برین باش اگر از طریق آگهی به آهستگی گوی و با مغز گوی بگو آنچه را بهتر از خامشی است چو پختی به خوردن دهان باز کن وگرنه ازو خامشی بهتر است که گردد دری بر تو باز از بهشت حسودش خطا خواند و ناصواب که ایمن نشینی ز کید حسود که انجامش اندر قفس جا شود دگر باره خاموش بردش به عرش که گفتن زر و خامشی گوهر است که بر حرفش انگشت ننهد کسی شود حرفش انگشت سای خبیث | |
| و له فِي النّعت الکرم | | |
| یکی در جوانمردی آوازه داشت گشاده رخ و کیسه و دست و دل بخیلی برو برگذشت و بگفت همی ترسمت روز افکندگی جوانمرد بخشنده دادش جواب چو اعمال مردم به میزان کنند ببخشم که چون حشر برپا کند نترسی تو ای بنده بسته به سیم محال است و بیهوده این ظن بری | |  | که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت ز مهمان نگردیده از جان خجل که چند این زر و سیم بازی به مفت پریشان شوی از پراکندگی که فردا شنیدم به روز حساب ابا هر کسی هرچه کرد آن کنند به من حق کریمانه سودا کند که محروم مانی ز لطف کریم که از تخم ناکشته خرمن بری | |
| و له في آثار الفتوّة | | |
| سیه کاسه‌ای داشت همسایه‌ای ز تنگی پریشان دل و سینه ریش جگر گوشگانش به جای خورش ز تنگیش چون تنگ شد حوصله که چندیشت تا در جوار توام به تنگی چه شب ها به سر برده‌ام کنون بینوایی ز حد شد برون سیه روزی‌ام بین و رخ زردی‌ام سیه دل چو بر حرف او داد گوش سخن‌های بیهوده‌اش باز خواند برین برنیامد بسی سال و ماه مر آن بینوا را فلک ساز داد جوانمرد دست سخا باز کرد به شکرانه بنواخت او را و گفت چو بخشیدت ایزد به بخشش گرای زر اول نهان در ته خاک بود وگر حبس بایستی اندر مغاک خدا را بود رحم بر بنده‌ای به خلق جهان گر شوی چاره ساز | |  | سیه روزگاری فرومایه‌ای ولی تنگ تر بودش از دست خویش ز لخت جگر یافته پرورش برِ سنگدل برد روزی گله هواخواه و خدمتگزار توام که درد سر اینجا نیاورده‌ام غم کودکانم جگر کرده خون یکی دست گیر از جوانمردی ام بزد نعره‌ای سخت و آمد به جوش شکسته دل از پیش خویشش براند که مالش تلف گشت و حالش تباه از آن باز بستد بدین باز داد بدو برد حاجت ستمکاره مرد بد و نیک حق را نماند نهفت چو روزیت بگشاد کف برگشای عیان شد کزو فیض یابند و سود کسش برنیاوردی اول ز خاک که رحمش بود بر هر افکنده‌ای نیفتد به خلق جهانت نیاز | |
| و له في وصف التّوکّل و القناعة | | |
| بخیلی فرومایه‌ای پر فنی همی گفت کان جامه می‌بایدم یکی گفت یک روزه گر زندگی تو خود عمر یک روزه بنما به من سرانجام چون نیست معلوم کس نماند به کس دهر ناپایدار | |  | ضرورت فتادش به پیراهنی که افزون ز سالی به بر بایدم که سالی کند جامه پایندگی که ده ساله بفروشمت پیرهن ترا جامه و قوت یک روزه بس دمی را که داری غنیمت شمار | |
| فِي شرایط الوداد و الاخوّة | | |
| پدر مرده‌ای مال بسیار داشت همه طبل خواران به یاران شمرد چو شد کیسه و کاسه پرداخته رفیقان آن مال کرده تلف چو تن‌ها برفتند تنها نشست به پیر کهن برد برنا گله که از مفلسی غم ندارم بسی بگفت ای پسر مایه در باختی ندانی که آنان نه یار تواند ترا هست یار آنکه غمخوار تست به خویش آنکه بگزیندت یار اوست | |  | از آن رو سرایی پر از بار داشت به امید یاری خورانید و خورد حریفان همه برده او باخته همه همره مال رفته ز کف به زیر زنخ برستون کرده دست ز تنهایی از بعد آن مشغله به جانم ز بی یاری و بی کسی ز دشمن همان دوست نشناختی پریشان کن روزگار تواند که روز خوشی هرکسی یار تست وگرنه تو دشمن شمارش نه دوست | |
| فِي ذمّ العجب و الغرور | | |
| بزرگی ز خُردی درشتی شنفت که چند ای پسر این غرور و منی اگر خویشتن را ندانی درست یکی قطرۀ آب گندیده‌ای چو سوی شکم راهت افتاد باز وزانجا چو راه به بیرون شده است به جای و به جامه به خورد و به خواب به این احتیاج این تکبر ز چیست مگو کز نژاد فلان خواجه‌ام جهان جمله از یک شکم زاد و پشت گدا را چه فرقیست با محتشم گر آن عاریت باز خواهند از این کسان را تفاوت به کهنه است و نو که پشمینه چون برکشند وحریر کشد مرگ چون کهنه و نو ز تن وصال از تواضع سر اندر مپیچ | |  | یک اندرز نغزش بزرگانه گفت ز روی بشر خوی اهریمنی منت باز گویم چه بودی نخست خبیثی ردی ناپسندیده‌ای به خونابه خوردن فتادت نیاز نیازت یکی بر صد افزون شده است به تخم و به کشت و به خاک و به آب سزد کبر آن را که محتاج نیست بزرگیست پیدا ز دیباچه‌ام تو آن را مبین خُرد و این را درشت بجز منصب و مال و خیل و حشم گدایی شود نیم نان را رهین گرت نیست باور به گرمابه رو یکی باشد آن دم غنی و فقیر چه خوارِ جهان و چه فخر زمن که گر کبر ورزی نیرزی به هیچ | |
| فِی کتمان الاسرار | | |
| فرستاده‌ای آمد از ملک روم یکی گفت بر گو چه داری پیام مرا شاه پنهان یکی راز گفت چو بر راز خسرو کنم انجمن نهان خود ار بر تو پیدا کنم به پور کهین گفت پیر کهن که گر شه بود قصد جانت کند مگو تا ندانند در خانه کیست مکن در بر هرکسی راز فاش | |  | به ایران سوی شاه این مرز و بوم بدوپخته گفت اینت سودای خام که می‌بایدت پیش شه باز گفت بر شاه ایران چه رانم سخن بر شه زبان بر چه گویا کنم که راز کسی آشکارا مکن وگر چون خودی داستانت کند که ناگفته را کس نداند که چیست ز مکر بداندیش ایمن مباش | |
| و له ایضاً فِي ذمّ الغربة و مدح اسفار المعنوی | | |
| یکی را به تهمت عسس بست دست همی گفت و نالید مرد سلیم تو گویی کنون هست بیش از دو ماه من امروز از شومی بخت خویش عسس گفت با وی گواه تو کو بگفتا گواه غریبی من بر این داستان خنده ور شد عسس شنیدم چو آزاد شد زان عتاب که در شهر خویش ار گدایی کنی ز غربت بتر در جهان هیچ نیست غریب ار فتد کیستش دستگیر نگویم که رخش عزیمت مران سفر کن ز خود تا به جایی رسی تنت را وطن باشد این توده خاک بکش رخت زین خاکدان شکیب درین راه نتوان شدن بی رفیق وصال اندرین ره بسی رنج دید | |  | که خود را به گنجینۀ شه زده است غریبم به من رحمت آر ای کریم که تا یاوه شد گوهر پادشاه درین شهر آورده‌ام رخت خویش که دانم غریبی تو با حیله جو همین بس که نشناسدم انجمن ز رحمت رها کرد مرغ از قفس همی رفت و می‌کرد با خود خطاب ز غربت به ار پادشایی کنی غریبان ندارند سامانِ زیست که یارش بود چون برآرد نفیر سفر کن ولیکن ازین خاکدان مگر وارهی از غم بی کسی غریب است این جایگه جان پاک که جان در وطن بهتر و تن غریب قدم با بزرگان نه اندر طریق که در سایۀ رهنمایی رسید | |
| في بیان الانصاف و السّلطنة الحقیقيّ | | |
| سکندر که آفاق تسخیر کرد شده همچو آیینه‌ای سینه‌اش نکرد ارچه دید آن سپاه و حشم چو آتش بجنبید بیداد او برآشفت کی از ره عقل دور ندانی که سالار کیهان منم فلک حاجب بارگاه من است همانا نیندیشی از داوری بدو گفت پیر ای شه آزرم دار به شاهی عبث برمخوان نام خویش گرت بندگی مرغ و ماهی کنند چو این نفس سرکش مرا گشت رام تو دربند حرص و طمع مانده‌ای تو نازی که هستم جهان پادشاه تو خود کی توانی جهانی خوری گدا چون به خوانی بر آرد نفیر تو هستی گر آری به انصاف روی سکندر بر آورد بی خود نفیر وز آن پس به آیین شرمندگان گر انصاف خواهی درین حق تراست هر آن کس که دربند حرص است و آز | |  | به راهی گذر بر یکی پیر کرد عیان راز هستی ز آیینه‌اش به تعظیمش آن پشت خم پشت خم که خاکی نجنبید از باد او ریاکار و سالوس و مست غرور جهان دار و پر زور خصم افکنم قضا بندۀ دیرگاه من است که آیین خدمت به جا ناوری بترس از خدا و ز خود شرم دار که تو بندۀ خویشی و کام خویش مرا بندگان بر تو شاهی کنند طمع بنده‌ام گشت و حرصم غلام به گیی ز آز و ولع مانده‌ای جهان پیش من چیست یک مشت کاه جهان در نوردی که نانی خوری کند چون رسد نیم نانیش سیر گداتر بسی از گدایان کوی بنالید و افتاد بر پای پیر بگفت ای منت بندۀ بندگان که را نفس مغلوب او پادشاست بود بنده ور خود برندش نماز | |
| افتتاح مثنوی موسوم به اربعین | | |
| ای تو معمار این شگرف بنا گر دو گویم هنوز کافری است هستی هرچه هست غیر تو نیست ده و دهقان و ده خدای دهی جز تو جان و جنان و جانان نیست وحدت خویش اندکی بنما تا بدانیم کانچه ما و منی است تا بدانیم کانچه تقلید است عشق گر خویش مرد این ره خواند چون سر و بن نیافت ره را کس نیست چون از نهایتش رنگی تاخت سوی تو هر کست نشناخت عقل دادی که آورد به تو مان این ستم بین که می‌رود با ما کوری ما ولیک ذاتی نیست چیست آن سرمه جذبۀ عینی جذبه هرگز نکرده کوتاهی گر نه آن جذبه دمبدم بودی این فزون جویی ار چه بی ادبی است بی نهایت رهی است کامم ده گام ده کاین ز کام در نظر است ای بسا دل شکسته عاشق زار ای بسا تیز گام چابک رو ما ندانیم آنچه در خور ماست از خداوند جز خدا طلبی تو بدین گفته فیض خویش مبر خدمت آوردنم گناه من است جرم ما هستی است و دادۀ تست نیست از خویش فعل انسانی ور بود جبر داری‌اش معذور جز تو گر شد کننده‌ایست دویی شرک باشد به بنده نسبت کار | |  | نه که تو هم بنا و هم بنا دل ز توحید بی ریا بری است هستی راستین یکیست دو نیست این چنینی که لاشریک لهی جز تو ما را ولیک برهان نیست این دویی‌ها همه یکی بنما نه زیزدانی است کاهرمنی است بت پرستی است گرچه توحید است قدمی پیش رفت و از ره ماند خواهی از پیش مان و خواه از پس چه روی یک قدم چه فرسنگی وانکه افزون شناخت افزون تاخت چون گم است او چه ره برد به تومان راهرو کور و راهبر اعمی سرمه‌ای کش ببین که بینا کیست نفخی از نفخه‌های لاریبی تو از آن جذبه‌مان ده آگاهی جان ما در چَهِ عدم بودی از توام لیک این فزون طلبی است یا به پای شکسته گامم ده کام چون نیست گام درد سر است کز وفا دلبر آیدش به کنار کش نه از یار بهره جز تک و دو تو ببخش آنچه در خور است و رواست نیست جز خیرگی و بی ادبی دل تهی می‌کنیم و دفتر پر دفترم نامۀ سیاه من است حد مزن مست مست بادۀ تست وین نه جبر است هم تو می‌دانی بنده مجبور به که با تو قصور ور کسی نیست پس کننده تویی جبر باشد به ایزد دادار | |
| رباعی | | |
| عالم همه شادی و ملال من و تست آن را که توجویی ز خیال است برون | |  | گیتی همه هجران و وصال من و تست وان را که تو بینیش خیال من و تست | |

# وحدت هندوستانی

اسم شریفش شیخ محمد و مناسب تخلصش، موحد. اصلش از کلکته، من اعمال بنگاله و والدش از قضات آن شهر واز علوم ظاهریه بابهر. خود در ریعان شباب از آن کشور مسافرت گزیده و بعضی از ولایات را دیده. در ایران به خدمت جمعی از عرفای عظام و علمای کرام رسیده مانند جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی و جناب حاجی محمد جعفر همدانی و غیرهم. تحصیل علوم متداوله نیز نموده و در حکمت طبیعی ربط معقولی داشته و در شاعری نیز همت بر دریافت مضامین نیکو می‌گماشته. در شیراز در سرای جناب آقا عبداللّه متخلص به طبیب که سبق ذکر یافت ساکن و به صحبت آن جناب به سر می‌برده و او را با فقیر مجالست و ملاطفت بسیار بوده و فقیر نیز با اورشتۀ موافقت مستحکم نموده. بسیار خوش مشرب وعالی همت و صداقت کیش و سالکی معرفت اندیش. گاهی هم به دام محبت اهل جمال صید می‌گشته و دیده به خونابۀ سرشک می‌آغشته. غرض، عالمی واقف و شاعری عارف، رفیقی صادق و حکیمی حاذق بوده و اشعار بسیار لطیف بیان نموده. بالاخره از شیراز به زیارت عتبات عالیات رفته و اکنون در بغداد به سر می‌برد. چون اشعارش حاضر نبود بدین چند بیت اختصار نمود. از اوست:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| شست وشوکرده‌ام ازگرددوعالم‌دل‌را | |  | جزخیال تو کسی نیست دراین خانه بیا | |
| ٭٭٭ | | |
| در ره عقل است پستی و بلندی‌ها بسی | |  | در ره عشق آ که فارغ گردی از بالا و شیب | |
| ٭٭٭ | | |
| به طفل مکب خود نشمرد فلاطون را | |  | کسی که در فن اشراق عشق استاد است | |
| ٭٭٭ | | |
| هر سوی ره عشق تو صد قافله دارد آزاد شد از کشمکش فکر دو عالم | |  | هر قافله از دوری منزل گله دارد هر دل که ز زلف تو به پا سلسله دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهد ار پاک دامنی خواهی سرّ عشق ای حکیم گر طلبی | |  | خرقه رادر خم شراب انداز دفتر حکمتت در آب انداز | |
| ٭٭٭ | | |
| خواهی که هما ظلّ همایون تو خواهد تا نفس ترا در به به در و خوار نسازد | |  | سیمرغ صفت از نظر خلق نهان باش در سایۀ دیوار قناعت به امان باش | |
| ٭٭٭ | | |
| ای که خود را نشناسی و خدا می‌گویی آنکه دیده است رخ یار به خود حیرانست | |  | جان درویش کجایی ز کجا می‌گویی من به حیرت که تو نادیده چه‌ها می‌گویی | |
| ٭٭٭ | | |
| دلت جلوه می‌خواست بی پرده گشتی | |  | نگویی که بر بنده احسان نمودن | |

# هاشم شیرازی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ قدوة العارفین و شیخ المتاخرین آقامحمد هاشم بن میرزا اسماعیل. آن جناب در عنفوان شباب نویسندگی سلطان عهد را می‌نمود. در اواسط حال از منصب استیفا استعفا فرمود. سر ارادت برپای جناب عارف فاضل و سید کامل سید قطب الدین شیرازی که از مشایخ سلسلۀ علیّۀ ذهبیّۀ کبرویه، بود نهاد. در خدمت آن حضرت به درجات عالیه فایض شد. شرف مصاهرت و خلافت دریافت. گویند آن جناب را حالات و کرامات عظیمه بود وپیوسته اوقات به عبادات و مجاهدات قلبیه و قالبیه مبادرت می‌نمود. آستانش مرجع طالبان طریقت و صومعه‌اش مجمع عالمان شریعت. نفسش مرده و دلش زنده. جسمش افسرده و روانش پاینده. عمر معقولی دریافته و آخرالامر در سنۀ ]1199[ به جنت شتافته. مرقد آن جناب در خارج شیراز در جنب خواجه شمس الدین محمدحافظ زیارتگاه اهل نیاز است. آن جناب را رسالات معرفت دلالات است مانند مناهل التحقیق و ولایت نامه و غیره. از اوست:

**مِن غزلیاته قُدِّسَ سِرُّه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ای دوستان ای دوستان رفتم ز خود من بارها وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش بصر | |  | تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها بت‌ها شکستم سر به سر وارستم از ادبارها | |
| ٭٭٭ | | |
| ز نیک و بد ز چه رنجیم چون که می‌دانیم | |  | که هرچه بر سر ما می‌رود مشیت اوست | |
| ٭٭٭ | | |
| هرچند نبینند عیان مهر چو خفاش غواص صفت غوطه درین لُجّۀ توحید | |  | خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند | |
| ٭٭٭ | | |
| حجاب روی تو نبود بجز شؤون کمال | |  | منم که روی ترا بی حجاب می‌بینم | |
| ٭٭٭ | | |
| ظاهر نشان آن یار از هر کسی و یاری | |  | بینم جمال رویش در وجه هر نگاری | |
| مِنْ مثنوی موسوم به ولایت نامه | | |
| چون بتابد بر دل آن نور خدا شبهه و شک نیست در ذات قدیم این ولایت راه عشق دوست است تا نباشد جذب معشوقان ز پیش شاخ جنبان بینی اما باد نه جمله عالم همچو جامی پر شراب جمله ظلمت دیده و انوار نه نقش‌ها بینی تو و نقاش نه چون که برق نار عشق از دل بجست قلب درویشان حق خانۀ شه است حفر کن این چاه و گل از وی برآر ظرف اگر صد هست می‌باشد یکی جمله اشیا ظرف می می واحد است این حباب از آن پیدا چون قِباب ما علوم عشق از بر خوانده‌ایم چون ز سرّ عشق ما آگه شدیم عشق روح و ماش همچون قالبیم الحذر زان مردمان بدخیال لیس محضم نیستم من هیچ شیء آنچه دارد عبد زان مولی است خواب و خور از من گرفت و چشم و گوش ساخت مجنونم چو کرد از خود جدا | |  | رنگ باطل‌ها شود ازوی جدا که بود محتاج اثبات ای حکیم لُبّ دین است این نه قشر و پوست است عاشقان کی بگذرند از جان خویش برگ رقصان بینی و شمشاد نه عکس خورشید است کافتاده در آب عکس‌ها بینند روی یار نه دانه‌ها بینی و دانه پاش نه طور و موسی هر دو گردیدند مست اعظم از کعبه است کاین جا اللّه است تا خوری زین چاه آب خوشگوار گفتمت گر عارف این مسلکی می در آنها وصف خود را شاهد است آب باشد ثابت و صنفی حباب نز کتاب و نقش دفتر خوانده‌ایم از خرد بیگانه و ابله شدیم از دل و جان عشق را ما طالبیم کانبیا قولند و شیطانی فعال هستی از حق باشد و بنده است نی زین جهت عبد است گر خود فانی است رفتم از خود او مرا شد عقل و هوش همچو نی پیچید در من این صدا | |

# همدم شیرازی

آقا نجفعلی نام دارد. برادر کهتر منظور است. در عنفوان جوانی و مشهور به افسانه خوانی. در حضرت فرمانفرمای ملک فارس ملازم است و به دریافت مرتبۀ اعلی جازم است. به صحبت اهل کمالش میل و اغلب با این طایفه معاشرت می‌کند. مردی است عاشق پیشه و جوانی نیکو اندیشه. مدتهاست که با فقیر انیس و جلیس است. گاهی فکر شعری می‌نماید. از فنون شعر بیشتر غزل می‌سراید. این ابیات از غزلیات او نوشته شد:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما در زهد عمرم شد به سر وز وی ندیدم حاصلی | |  | بدنامی از عشق بتان آمد به عالم نام ما در عشق خوبان بعد از این مصروف بد ایام ما | |
| ٭٭٭ | | |
| ز دیر و کعبه نمودی جمال خویش و ز عشقت | |  | فغان و غلغله از جان خاص و عام بر آمد | |
| ٭٭٭ | | |
| تا زلف و خال سوی رخت راهبر شدم | |  | از نکته‌های کثرت و وحدت خبر شدم | |
| ٭٭٭ | | |
| ساقی‌ام پیمود روزی از کرم پیمانه‌ای | |  | وه که تا روز قیامت مست آن پیمانه‌ام | |
| ٭٭٭ | | |
| ندانم‌وصل‌وهجران‌چیست‌وزجانان‌چه می‌خواهم | |  | همی دانم که دلدارم به کام است و فغان دارم | |

# خلد

# در خاتمۀ کتاب و ذکر حالات و مقالات مؤلّف

بی خبر از احوال نهایت و بدایت ابن محمد هادی رضاقلی المتخلص به هدایت. چون نسبت سایر اهل این فن خواست که در خاتمۀ این کتاب مستطاب به شرح رشحی از حالات خود پردازد و در معنی از خیالات خام خود هر طرف این ریاض فیاض را خاربستی سازد، لهذا خود به طریق مغایبه و ذکر گذشگان از حالات و خیالات خود چنین اظهار می‌کند که ولادت هدایت در شب پانزدهم شهر محرم الحرام تخمیناً ساعتی قبل از طلوع فجر در سنۀ هزار و دویست و پانزده در دارالخلافۀ طهران واقع گردید. والدش از اعیان قریۀ چارده مِن مضافات دامغان و از مبادی شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران محمد شاه قاجار اناراللّه برهانه به منصب خزینه داری، محسود اقران بوده. پس از انتقال آن دولت به حضرت سلطان صاحبقران و خدیو زمان شاهنشاه ایران فتحعلی شاه متخلص به خاقان در آن دربار معدلت آثار به منصب مذکور مفتخر و حسب الامر مأمور به خدمتگذاری فرمانفرمای مملکت فارس شده، به شیراز آمده تا در سنۀ 1218 وفات یافت و به عالم عقبی شتافت و نعشش را به عتبات عالیات نقل کردند و خان ذی شأن محمد مهدی خان بنابر نسبت در تربیت بازماندگان کوشید و جد وجهد بلیغ مرعی داشت و همت به مراقبت حال این حقیر گماشت. پس از چندگاهی والدۀ حقیر نیز به حکم استطاعت محرم حرم مکّۀ معظّمۀ مکرمّه شد و بالاخره در مدینۀ طیبه وفات یافت و در مقبرۀ بقیع مدفون شد.

فقیر از صغر سن طبعم به معلومات و منظومات راغب و استحضار از اطوار واشعار اهل کمال را طالب و به حسب ذوق فطری در بستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پا به دایرۀ نظم نهاده. روزگاری چند نیز به حکم وراثت، ملازمت نمود. عاقبت با خود، ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پا به دامن کشید. همگان را کارش شگفت آمده و هر یک در این کار رایی زده در بارۀ وی سخنان مختلفه راندند. بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند. فقیران گفتند که جذبه‌اش رسیده و امیران گفتند فقیری گزیده، یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لاابالی شمرد و انصاف آن است که به مضمون این لطیفه که «هرکس خویش را بهتر شناسد» فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است. وی جوانی است تیره روزگار و غفلت کردار از صحبت اهل ظاهر رمیده و به حالت اهل باطن نرسیده.

خود پندارد که از اهل سلوک و فارغ از اندیشۀ میر و ملوک است و هر دو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار. در عین جوانی دعویش پیری. با همه در میان ولافش گوشه گیری. خود پندارد که همتش بلند است و نداند که چون خودپسند است. گاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان. مجازش قنطرۀ حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته. طبعش چون طمعش خام و گفتارش چون کردارش ناتمام. تخلصش هدایت ورسمش به خلاف اسمش غوایت. از طریق هدی به نامی قانع و غرور اسمش از مسمی مانع. اکنون که سنۀ 1260 سنین عمرش به چهل و پنج است و حاصل آن درد و رنج. آری:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش |  | دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند |

مثنوی در بحر رمل موسوم به هدایت نامه و مثنوی موسوم به گلستان ارم و مثنوی موسوم به انیس العاشقین و مثنوی موسوم به بحر الحقایق به رشتۀ نظم کشیده و کتاب موسوم به مظاهر الانوار و مثنوی انوارالولایة و مثنوی خرم بهشت و فهرست التواریخ و منهج الهدایه و مفتاح الکنوز و ریاض العارفین و مدارج البلاغه و مجمع الفصحا و سه جلد روضة الصّفا و لطایف المعارف و رسالۀ موسوم به جامع الاسرار و دیوان غزلیات هشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض مدت به خدمت جمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و به قدر استعداد از هر خرمنی خوشه‌ای یافته. بعضی از آن اشعار که به سیاقت و زبان اهل ذوق است در این دفتر نگاشته می‌شود:

**مِنْ مثنوی الموسوم به هدایت نامه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| طوطی جان مست مستان گشته است گرنه آن شکرستانش جاذب است چون نپوید ذرّۀ خوار حقیر چون نیاید قطرۀ پر اضطراب نیست نی را قدرتی در این فغان هرکه نگرفته دست گوش جان وی جرم عاشق چیست ز افغان و خروش | |  | محو یاد شکرستان گشته است او کجا شکرستان را طالب است که طلبکارش بود مهر منیر که سوی خود خواندش دریای آب نالۀ نایی است این در وی عیان صوت نایی داند این آواز نی چون که درد عشق نگذارد خموش | |
| و له ایضاً | | |
| چون تواش می دادی و شد بی ادب چون تو عمداً جلوه کردی در نظر خود چه مهجورش کنی از اصل خویش سخت باشد سخت ای صاحب جمال چون کند گر دیده باشد سوی تو یاد ایامی که در هندوستان گر دو صد بودیم ور صد ور یکی روز و شب بی روز و شب پابست عشق جملگی یک جان و آن جان جمله دل بی من و ما و تو و او ماه و سال چون ز غفلت شکر آن نگذاشتم زان فتادم اندر این کافرستان تشنه داند قیمت آب فرات هرچه نپسندی به خود ای هم نفس دهر چون کوه و عمل‌ها چون صداست انبیا واولیا آیینه‌اند هرکه مهر آرد بدیشان متقی است گر تو خوانی نیک او را خود تویی آینه از نقش‌ها وارسته است اندرین آتش که در من زد غمش گرچه کار آتش آمد سوختن آینه چون عکس صورت وا نداد قوت مِرآتیش در باطن است وجه حق را بندگان آیینه‌اند خود دو عالم سر به سر مرآت دان پیش عارف ذرّه‌ای نبود عیان هر که را در دیده نوری شد پدید عقل را حاصل چه آمد قال و قیل وهم خود را عقل کل پنداشتی عقل کی گوید حسد دار و غضب عقل و عشق از یکدیگر ممتاز نه چیست عقل آن اولین مخلوق ذات چیست آن عشق لطیف پاکزاد ذات یزدان را دو مظهر شد جلی مصطفی شد مظهر نور جمال بر محمد ختم شد پیغمبری لیک باشد آن ولایت بر دوام اولیا خود مظهر نور وی‌اند نور یک نور و مظاهر بی مر است این سخن می‌دان که نبود ز اهل دین سخت ار مرآت شد دل ایمن است پیر دانی کیست ای یار گزین ذات اودر ذات هو فانی شده دایماً در قبض و بسط و سکر و صحو از برون ساکت نشسته وز درون چشم حس، بینای حال صوری است هر که او یَنْظُر بِنُورِ اللّه نشد چشم دل بینای سر معنوی است ای دریغا ای دریغا دل کجاست قلب مؤمن هست بَیْنَ الإصْبَعَینِ هست بَیْنَ الاصْبَعَینِ ذُوالجلال شد دل من سیر ازین فرزانگی هین بگیرید از کف من خامه را بیمم از ویرانی از نادانی است بر تو آمد اهرمن، بر من سروش یک وجود آمد شرار پر لهب آن بت من تا که در دیر دل است بت پرستی حق پرستی من است ای تو واحد بوده بی توحید ما جمله گر تقلید باشد رای ما هرکه از اسرار حق آگاه شد پیش آن عالم که صاف و روشن است گر تو نیکی قبر بهرت روضه‌ایست سر بده در راه حق گر عاشقی از لقاء اللهت ار اکراه شد چون علی فرمود الناس نیام پیش تو آتش پرست ار کافر است باغ او شد آتش تو بی دلیل بیم نبود آتش ار پُرتاب شد گر توکل آوری بر شاه کل جنگ با او آب را آتش کند شد زبان‌ها مختلف ای مرد راه پس تو و او را به هم این جنگ چیست عقل من مقهور عشق قاهر است درد من درمان من هم از من است گاه صید خویش و گه صیاد خویش نور تابان آفتاب فاش را ظالم آن کوران که از انوار شید تو یکی خاکی ز هستی ذره‌ای تو کفی خاکی و بادی در میانت چون ز تن بیرون رود آن باد پاک اُنْظُرُونَا نَقْتَبِسْ مِنْ نُوْرِکُمْ اولین جبریان ابلیس بود قرب چه بود بعد از پندار خویش ای دو عالم سر به سر پر شور تو جان جانی لیک جان جان نه‌ای این دوییت چیست چون تو دو نه‌ای گر شکستی این صدف را دُرّ شوی خودپرستی بت پرستی بی گمان خلق از کفر حقیقی غافلند نخل گر اِنِّي أَنَا اللّهُ گو بود در تجلی بود کوه طور را ای بری ذاتت ز قیل و قال خلق یَا خَفِي النُّوْرِ مِنْ فَرْطِ الظُّهُوْرِ لا تُواخِذْ اِنْ نَسِیْنَا یَا اله گفت شاه عشق بازان مصطفی دل ببیند نور علام الغیوب دیده کی بیند ورا ای مرد دون گر همی خواهی نشان اولیا حال ایشان پیش آن کو آگه است چند نَحْنُ الْغَالِبُونَ ای بر عصا گر بدیدی نور حق هر مرد دون گفت پیغمبر که پیش دادگر آن یکی اشکی که از بیم جلیل کفر و ایمان قلبی است و غیبی است نه سگ کوفی ز هر صوفی به است گفت پیغمبر که سازد چار چیز گشت زایل عقل چون آمد غضب گشت زایل دین چو پیدا شد حسد گشت زایل شرم چون آمد طمع شد ز غیبت زایل آن اعمال خوب علم یک نقطه است و جهل جاهلین هست در نزد بسی ز اهل کمال زیرکان گویند کای ایزدشناس گر به هستی خودت بشناختی ور تو گویی نیست گشتم در طریق کی شناسد هست را ای نیست نیست ور به نور او تواش بشناختی راست خواهی کس به سوی او نتاخت ما از آن در رنج و دردیم ای فَضُوح آن یکی خود روح حیوانی ما گفت پیغمبر که دنیا ساحر است هر که او سرمست‌تر هشیارتر خامشی گویایی اهل دل است آخر کار جهان چون خامشی است | |  | مست را ای محتسب کم کن غضب چیست جرم دیده‌ام ای جلوه گر پس چه می‌خوانی به سوی وصل خویش عاشقان را فرقتت بعد ازوصال یک دم و زان پس نبیند روی تو شاد بودم در میان دوستان متحد بودیم با هم بی شکی سال و مه بی سال و مه سرمست عشق پر ز مهر آن نگار غم گسل مانده محو شکرستان وصال رخت از آن شکرستان برداشتم تا بدانم قدر آن شکرستان مرده داند قدر ایام حیات نیست انصاف ار پسندی آن به کس هرچه گوید او به ما هم گفت ماست نی چو ما پابست مهر و کینه‌اند هرکه در دل کینشان کبر و شقی است ور تو بد دانیش هم آن بد تویی نیک و بد خود نقش ناظر بسته است این قدر سوزم که گردم محرمش تازه شد جانم ازین افروختن مرد بینا نام آن آهن نهاد فعل مرآتش چو نبود آهن است گنج حق را عارفان گنجینه‌اند جمله را مرآت وجه ذات خوان کافتابی نبودش اندر میان او دو عالم جملگی جز حق ندید معرفت کی زاید از قال ای عقیل زان لوای خود سری افراشتی عقل کی گوید زن و زر کن طلب غیر یک گوهر ز بحر راز نه نور احمد پادشاه کاینات نور حیدر آن شهنشاه جواد گشت این یک مصطفی و آن یک علی مرتضی شد مخزن سر جلال نیست این منصب نصیب دیگری بی شک و شبهه الی یوم القیام در تجلی عرصۀ طور وی اند می یکی می صدهزارش ساغر است هر که در دین نبودش شیخ گزین زان که خود مرآت مؤمن مؤمن است آنکه او را در جهان نبود قرین جاودان باقی سبحانی شده دیدۀ جانش به روی دوست محو جان او غرق صلوة دائمون وان چنین بینش به معنی کوری است جان او از غیر حس آگه نشد که ز عکس دوست نورش بس قوی است خلق را جز نام او حاصل کجاست نور او مافوق نورالمشرقین وان اصابع خود جلال است و جمال هان و هان دارم سر دیوانگی که بسوزد آتشم مر نامه را ز آنکه آبادی درین ویرانی است بر تو آمد نیش و بر من گشت نوش بر سمندر آتش و بر بط غضب هرچه آید بر سرم خیر دل است عین هشیاریم مستی من است سر به سر تحقیق کن تقلید ما وای بر ما وای برما وای ما این جهانش همچو قعر چاه شد این جهان مانند چاه بیژن است ور بدی آن از جحیمت حفره‌ایست آرزوی موت کن گر صادقی خود لقایت مُکْرَهِ اللّه شد منتبه گردی چو جان جوید خرام پیش من از خودپرستان بهتر است هم دلیلش آن گلستان خلیل بر سمندر همچو بر بط آب شد گردد آتش زان توکل بر تو گل صلح او چون آبت آتش خوش کند اوش رام این تنگری خواند این اله جنگت آخر در نگر جز رنگ چیست خود جنونم از فنونم ظاهر است وصل من هجران من هم از من است گاه شیرینم و گه فرهاد خویش نیست تاب دیدنش خفاش را دیدۀ حس‌شان بجز گرمی ندید مشت خاکی چند بر خود غرّه‌ای آن کف خاک تن و آن باد جانت مشت خاکت باز گردد مشت خاک کاندرین ظلمات کردم راه گم که بِه مَا اغْوَیْتَنِي گفت از جحود گم شدن از خود ز یاد یار خویش وی دو عالم لمعه‌ای از نور تو آنچه گویم آن تویی هم آن نه‌ای این معیت چیست چون تو ما نه‌ای گر ز خود خالی شوی زو پر شوی چون برستی حق پرستی آن زمان زان به اسلام مجازی خوش دلند بندۀ یزدان نه کمتر زو بود پس مبین هم در میان منصور را فارغ از تشبیه و از تعطیل خلق در دل تاریک من یک ذره نور که وجود ما سراپا شد گناه لاَ أَقُوْلُ فِي حُضُورِ هُوَ أَنا تَعْمَی الأَبْصَارُ ولا تَعْمَی القُلُوبُ پاک حق عَمَّا یَقُوْلُ الظَّالِمُوْن گویمت الابتلا الابتلا آیتش لا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّه است باش تا موسی بیندازد عصا حق نگفتی اَحْمَدَا لاَ یُبْصِرُونَ از دو قطره نیست چیزی دوست تر وان دگر خونی به راه او سبیل عالِم ُالغَیب آن شه لارَیْبی است کز بسی صوفی سگ کوفی به است چار چیزت زایل ای مرد عزیز پس غضب کم کن ادب آور ادب پس مسوزان از حسد خود را جسد پس طمع کم کن که عزّ مَنْ قَنِعَ پس مکن غیبت که شد بِئْسَ الذُّنُوب سوی کثرت بردش از وحدت چنین مر کرامت را لقب حیض الرجال خیز و ایزد را هم از ایزد شناس این دو هستی گشت و جان کجا باختی تا که حق بشناختم من ای رفیق یاوه گفتی این موجه نیست نیست خویش را از اهل ایمان ساختی هم خود او خود را طلب کرد و شناخت که بقامان داده ایزد از دو روح وان دگر آن جان ربانی ما راست گفت و صدق او خود ظاهر است هرکه او خاموش پرگفتارتر اهل تن را نکتۀ من مشکل است خامشی ز اول نشان باهشی است | |
| افتتا ح گلستان ارم در وحدت | | |
| خداوندی که در بالا و در پست همه عالم به نورش گشته پیدا به هر ذره ز نور آفتابش ظهور جمله هستی‌ها به نورش همه کارش عجایب در عجایب اگر خاص است حیران در شهودش همه سرگشته در این آفرینش زهی مهری که در سفلی و عالی ز ما بُعْدت ز راه قدس ذاتت علو ذات تو عین دنو است معطل گو نگر در بعد و تنزیل مشبه گو نظر کن قرب و تنزیه مشبه مانده از بُعد تو غافل به یک سو مانده از تعطیل و توسیط بود ز افراط و تفریطش چو تعدیل یکی چون صد ره آید در شماره اگر اندر حضیض آید وگر اوج بلی آن تیز چشم آمد که درتاخت کسی از موج دریا را چه داند ز آب خویش دریا ماهیان ساخت مگر دریاست کامد همچو ماهی چو دریا خویش را خواهد نماید چو در موج اندر آید موج پیداست چو در حسی مسبب را سبب بین هر آن کو دیده ور شد در عجب‌ها ز عکس مهر تابی بر گل افتاد در آن می کوش اگر همت بلندی بلی حق بنده و بنده خدا نیست موحد را که در توحید غرق است یکی نور است عشق جلوه آرا ازو در کعبه عکسی دید طایف فغان برداشت آن کاینجاش جویید یکی نور است و تعداد مقامش چو زد بر دیده بیناییش دانند چو در تن جلوه گر شد جانش خوانند به معنی خود یکی اندر میانه است به چشم هر که عقلش شد خردسنج درو بس مهره‌های گونه گونه اگر نزدیک شد ور زان که دورند مگو دریا چرا موجی برآرد چو سلطان قادر است و لاابالی همه زو دان اگر ز اهل سلوکی فزونش از وجود و از عدم دان ز پندار خودی گر باز رستی | |  | همه هستی گواه هستی‌اش هست ولی خود نه عیان و نه هویدا ظهوری و ظهورش خود حجابش خفای ذاتش از فرط ظهورش ز جمله حاضر و از جمله غایب اگر عام است نادان در وجودش چه اهل دانش و چه اهل بینش ز نورت نیست خود یک ذره خالی به ما قرب تو ز اسماء و صفاتت دنو ذات تو عین علو است که اثبات دنو شد نفی تعطیل که ایجاب علو شد سلب تشبیه معطل بوده در قرب تو جاهل ز راه افتاده از افراط و تفریط بر عارف نه تشبیه و نه تعطیل بجز صد خواندنش باری چه چاره همان دریاست اندر صورت موج به دریا دید و زان پس موج بشناخت که هر دم نو شود موج و نماند کس این ماهی در این دریا نینداخت که ماهی را نمی‌دانم کماهی بر آرد جوش اندر موجه آید تو فرمایی که موجش غیر دریاست چو بگذشتی عجب اندر عجب بین مسبب را ببیند در سبب‌ها ز خود دانست و کارش مشکل افتاد که از غیر وی اینجا دیده بندی ولیکن خلق و حق از هم جدا نیست کجا در کلی و جزویش فرق است ز هر جایی به رنگی آشکارا وزو در دل جمالی یافت عارف ندا در داد این کز ماش جویید به هر جایی دگرگون کرده نامش چو زد بر عقل داناییش خوانند چو درجان شد عیان جانانش خوانند همه عشقست و ما و او فسانه است جهان نطعی است همچون نطع شطرنج وجود هر یک از چیزی نمونه همه از بهر یک بازی ضرورند برد موجی و موج دیگر آرد بود علت قیاسات خیالی همه او بین تو نیز ار از ملوکی برونش از حدوث و از قدم خوان به بزم وحدتی هر جا که هستی | |
| افتتا ح مثنوی انیس العاشقین | | |
| ای عشق تو چون محیط ودل فُلْک ای واحد و وحدت تو ذاتی ذات تو به ذات بوده واحد ذاتت ز قیود مطلق و طاق گر عقل حکیم و کشف عارف بشناخت ترا کدام ناکس هر کو ز تو می‌دهد نشانی عالم همه وهم خودپرستند هر چند ز کشف خویش لافند در علم و عیان چگونه آیی هر گوشه بسی به گفتگویت نیکو سخنی است بی خم و پیچ آه این چه حکایت غریب است آن شعبده باز پردگی کیست اندر پس پرده بازی‌اش بین این سحر نگر چه دلپسند است خود در پس پرده نیست پیدا حیرانم ازین عجیب حالت گر اوست به سان آلت از چیست این راز به من که می‌کند فاش نقاش به رنگ نقش پیداست این واقعه بین که بحر عمان زین شعبده حال دل خراب است آنان که به ره بسی دویدند هر مرغ به قاف گر رسیدی تا مرد ز خویش در حجاب است | |  | سُبْحَانَ اللّهِ مَالِکِ الْمُلْکِ نه بالعددی و ممکناتی وانگه غنی از مقر و جاحد حتی که ز نام قید واطلاق کز کنه تو کس نگشته واقف باللّه تو ترا شناسی و بس از حالت خود کند بیانی وز لاف پرستش تو مستند چون من همگی خیال بافند کز بینش و عقل ما جدایی آخر همه مرده ز آرزویت کز هیچ چه آید ای پسر هیچ لاحول چه قصّۀ عجیب است زین شعبده‌ها مراد او چیست وز ما همه بی نیازی‌اش بین چشم همه باز و چشم بند است لیکن همه آلتش هویدا کاین جمله هم اوست یا که آلت ور آت اوست مصدرش کیست کاین‌ها نقش است یا که نقاش یا نقش به رنگ او هویداست در قطرۀ خویش گشته پنهان کاندر دل ذره آفتاب است جز حیرت خود رهی ندیدند سیمرغ شدی و بر پریدی حاشا که ز دوست کامیاب است | |
| افتتاح بحر الحقایق در توحید ومناجات | | |
| نام والای ایزد ذوالمن چون که این بحر موج زن آید روح دریا شد و زبان ساحل عقل در بحر جان شناها کرد نام او تا کند به لوح رقم سجده آرد به نام آن داور بی سبب خامه را جگر نشکافت می‌رود زان به سر به هر قدمی وین نداند که ما که انسانیم حاصل ما به غیر نامی نیست ای روان آفرین پاینده از درون و برون فراز و فرود زین جهانی نهاد و گردونی هرچه پاینده هرچه آن پویان هرچه خاموش و هرچه گوینده ای به ظاهر شبان این رمه تو جان و دل هر دو خاک درگه تو هرچه جوییم از آن برونی تو گرچه از مابقی گزیدۀ تست کی رسد پیش عقل بیننده هیچ کس را به خرگهت ره نه هرچه پیدا و هرچه پنهان است ابدت چون ازل طلب کاری ذات تو خالق وجود و عدم کفر و دین بیش از اعتباری نیست هرچه در حیز عباراتست همه را نعل دل بر آتش تست من چو گبران چرا سخن گویم گر سیاه است وگر سپید ازتست از سیاهی چه غم که در ظلمات وز سپیدی چه ذوق کاندر قار گر نکو ور بدست مشرب من بنده هر چند پر گنه باشد می نباید شدش ز حق نومید هرکه او سوی حق گذر آرد چون بدو وا گذاشتی کارت گر تو خواهی که مرغ لاهوتی جذبه‌ای جوی تات رسته کند سالکی کش تجلی صوری است حق منزه ز صورت است ای دوست نخلۀ طور حق نبود ای جان زهد نبود به پیش اهل کمال زاهد آن است پیش هر بالغ هر سخن کان ز ذکر خالی، سهو | |  | هست موج نخست بحر سخن موج آغاز نام او باید دیده ناقد شد و بیان ناقل کاین دُر تابناک پیدا کرد ساجد آمد به پیش لوح قلم خامه برنامه زان گذارد سر هیبت نام او به جانش تافت تا ز نامش کند مگر رقمی همه در این مقام حیرانیم پس از آن بهره جز کلامی نیست تو خداوند ما و ما بنده سال و مه با تو در نماز و درود نه کمی در تو و نه افزونی همه نزدیکی تو را جویان همه اندر ره تو پوینده وی به باطن حقیقت همه تو کفر و دین هر دو رهرو ره تو هرچه گوییم از آن فزونی تو نه خرد نیز آفریدۀ تست آفریده در آفریننده از تو کس هم بجز تو آگه نه بر تو ووحدت تو برهان است قدمتت چون حدث پرستاری فیض تو باعث حدوث و قدم هیچ کس را بجز تو کاری نیست اعتبارش نه کاعتباراتست همه را زخم جان ز ترکش تست نام یزدان و اهرمن گویم گرچه قفل است و گر کلید از تست هست پنهان همیشه آب حیات دیدۀ اهل دید گردد تار هم تو دانی که چیست مطلب من وز گنه نامه‌اش سیه باشد کو کند نامۀ سیاه سپید حقش از هر بلا نگه دارد شود آسان تمام دشوارت رهد از حبس نفس ناسوتی از تو این بندها گسسته کند گر خطا کرد مایۀ دوری است لیک در آن صور تجلی اوست لیک بودش تجلی رحمان عدم ثروت و تجمل و مال که ز غیر خدا بود فارغ هرخموشی ز فکر عاری، لهو | |
| مِنْ قصایده في التّوحید | | |
| این هفت توی گنبد و این ششدری سرا در ذرّه ذرّۀ صنعت، صانع همی بدید هم منفصل ز جمله و هم جمله زو عیان هم عقل بر در او جایش برون ز در غالب برو چگونه شوند این دو کای رفیق عقل از پی چه از پی تقبیل بندگی وهم است ازو به پیش بزرگان هوشمند آن را که او حبیب چو یعقوب در محن از معرفت مزن دم و بر عجز تکیه کن | |  | از شیب و از فراز فرو دیدم و فرا در پایه پایۀ حکمت، خالق همی بپا هم متصل به جمله و هم جمله زو جدا هم عشق در ره او فرقش به زیر پا مغلوب گشته این ز هوس و آن یک از هوا عشق از در چه از درِ تحمیل ابتلا باد است ازو به دست حکیمان پارسا و آن را که او طبیب چو ایوب در بلا کز عجز، عفو خیزد و از کبر کبریا | |
| فِي التّوحید والنّعت النّبی صلعم | | |
| به دانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا مشو خرم،ممان غمگین گرت عزت ورت ذلت به راه بندگی می‌پو، چه در دیر و چه درمسجد گرازپندارخودرستی،چه در گلخن چه درگلشن نباشد غیرکوی او، اگر بتخانه گر کعبه به معنی راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر چوکویش‌راشدی‌راغب چه قسطنطین چه کالنجر مخورازبهرجز او غم، چه درعیش وچه درماتم یکی باشد بر صادق، اگر زهر وگر شکر همه‌دُرهای یک معدن،گراین ناقص ورآن کامل اگرخواهی،بدین‌حالت،رسی، مردی بدست آور به فلسی فلسفی مستان، به یونی حکمت یونان خوش‌آن‌حکمت‌که‌ایمانی،بدان‌حکمت‌که‌یونانی به شرع احمد مرسل، هزاران حکمت اکمل محمد(ص) خواجۀ عالم، وجودش مفخر آدم | |  | که دانش سروری ذی‌شان وبینش خسرووالا مگو تلخ ومجوشیرین، گرت حنظل ورت حلوا نشان بی نشان می‌جو، چه از پیروچه از برنا گر ازصهبای اومستی، چه برخاک وچه بردیبا نجویدغیر روی او، اگر فرزانه گرشیدا به باطن قرب او جوید اگر هندو وگر ترسا چورویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا ببندازیادجز او دم، چه دردنیا چه درعقبا یکی باشد بر عاشق، اگرخار واگر خرما همه‌گل‌های‌یک گلشن، گر این نادان ور آن دانا که نتواند رود، بی قایدی در راه، نابینا کزین حکمت سنایی نی به سینه بوعلی سینا مرو زی عرصۀ یونان، گرو زی ساحت بطحا که نورش صادر اول، زفیض علت اولی به خیل انبیا خاتم، به جمع اولیا مولا | |
| در نکوهش دنیاو پژوهش عقبا | | |
| نبندد هیچ مقبل دل براین دنیا واقبالش حکیم عقل گریان بروکز حراره مسمومی ترادل خوش که اندک داری از دنیانمی‌دانی رمد دارد را چون دیدۀ دل نیستش بینش دودست نفس رابربند پس بگشا درِتقوی چونفست ممتلی از لقمۀ حرص است امعاسد ز نام تهمتن کم گو ز دستان داستان کم جو بپیماید دمادم خرمن عمر تو و غافل بود پیدا کزین پیدا نخواهد رستم آن شیدا صحیفۀ تن همی شیرازه‌اش از یکدگر باشد دلال لولیان داری و مردان مشتری جویی جهان پر انگبین طاسی و مشتاقش مگس آمد سگی ماده است دنیا و سگِ نر طالب دنیا مگر از سردی آب قناعت بگسلد این سگ غزای نفس نی همچون غزای دیگران آمد ترا ماری است در این جامه بر کش جامه راازبر اگرداری خبر آخر بجو تریاقی از جایی ترا تریاق دانی چیست ذکری بی زبان سر گرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو همه درها به رویت بندد ارگیتی زلیخاوش نمی‌شاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان مگر در کشتی نوح اندر آیی مر سلامت را نجات‌اندرشریعت‌دان و زی صاحب شریعت‌دان که بهتر قبله را از احمد مکی و از مکه چرا جز آن ولی جویی درین ره رهبری ای دل حسین آسا سراندازی و منصوری و جان بازی | |  | که در لوزینه پنهان سیر ودر می زهر قتالش کرفس آرزوخایی همی از بهر ابطالش که زهرناب جان گیرد چه خروارش چه مثقالش شیافی باید اول چاره را پس کُحلِ کحالش که‌تا ناقص نسازی قوتش صعب است اکمالش بود راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش که‌درچاه وقفس جویی چوجویی رستم و زالش که طاس مهر آمدکیل ودست چرخ کیالش که‌مر دیوش جمل گردیده و غول است جمالش به داروی طبیبان چند بتوان بود وصالش دگرجاکاین‌دلال‌اینجاکم‌ازمویی‌ودلالش‌ که خوش‌بربست‌چون‌بنشست‌خوردن‌راسروبالش که‌دشوار‌است اخراجش گرآسان است ادخالش وگرنه ناگزیرآمد که پیوندد به دنبالش که اینجا ناتوانند خود اشجاع ابطالش وگرنه برکشدزودت ز برخوددست غسالش که هرکودشمنش درجامه نیکونیست اهمالش که اسباب ریاآن ذکرکش قیلی است یاقالش که صدمشکل اگرافتد دمی عشق است حلالش چوبگریزی ازو ایزدگشاید برتو اقفالش که طوفان بگذردآسان زهرکوه وز اطلالش که عاصم نیست کوهی هرگزت ازسیل سیالش سفینۀ نوح کو خود غیرمهر احمد و آلش چه پویی راه کوی احمد غزال وغزالش که بی ارشاد ازو جبریل نی پربود ونی بالش سخن ازمستی منصورویاازذوق وازحالش | |
| مِنْ غزلیات موسوم به مشارب الاذواق | | |
| ای سلسلۀ زلفت زنجیر دل شیدا پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | |  | از دیدۀ ما پنهان وندر دل ما پیدا پیدایی ما از تو پنهانی تو از ما | |
| ٭٭٭ | | |
| اگرعارف وگر نادان رخ هر ذره اندرتو | |  | تویی مقصودناقص‌ها تویی مشهود کامل‌ها | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهد به زهد خشک مزن راه مرغ دل | |  | رندان ز دانه فرق نمایند دام را | |
| ٭٭٭ | | |
| بودجویی و عجب بین چودرو غرقه شدیم | |  | بحر گشتیم و دو عالم همگی ساحل ما | |
| ٭٭٭ | | |
| ز منع می مده ای شیخ خرقه زحمت ما | |  | که سرنوشت چنین شد ز بدو فطرت ما | |
| ٭٭٭ | | |
| اندر میانه شد مایی ما حجاب چون علم عاشقی در سینه مختفی است | |  | ورنه جمال دوست خود هست بی نقاب آن به که بستریم این دفتر و کتاب | |
| ٭٭٭ | | |
| همم با دیر و هم با کعبه کار است | |  | که هرجا پرتوی از روی یار است | |
| ٭٭٭ | | |
| ما چون قلم به پنجۀ تقلیب او دریم | |  | ای شیخ عام یاوه مگو اختیار چیست | |
| ٭٭٭ | | |
| درون سینه ندانم دلم چه می‌گوید | |  | که سخت می‌طپد و دم به دم به تکراری است | |
| ٭٭٭ | | |
| پیش خاکسترِمنصور چه خوش گفت آن رند | |  | کان که می‌گفت اناالحق به سرِ دار کجاست | |
| ٭٭٭ | | |
| طاعت و تقوی ما چون زسرصدق نبود | |  | ترک کردیم که سالوس و ریا زحمت ماست | |
| ٭٭٭ | | |
| سزد که فخر نمایم به اهل سلسله‌ها | |  | که مر مرا بجز از زلف دوست سلسله نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| رو عشق طلب کن که به سر پنجۀ فکرت | |  | نگشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت | |
| ٭٭٭ | | |
| هرچه گویدهرکسی ازوی مرا اکراه نیست هرکسی را چون خیالی می‌کشد سوی رهی | |  | زان که می‌بینم کس ازرازجهان آگاه نیست یاهمه گمراه یاخود هیچ کس گمراه نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| اهل ورع و زهد بسی، باده کشان کم | |  | هان باده نهان نوش که اسلام ضعیف است | |
| ٭٭٭ | | |
| در ذات توهرچیز که گویند بود شرک | |  | توحیدنباشد مگر اسقاط اضافات | |
| ٭٭٭ | | |
| این بوالعجب حالت نگر اطورما بایکدگر | |  | نه منفصل نه متصل نه منفرد نه مزدوج | |
| ٭٭٭ | | |
| عکس می‌دید به پیمانه مگر آن سرمست پرتو جام گر از باده ببینی زاهد | |  | که دگر در نظرش باز نیامد اقداح باز دانی به عیان سر زجاج و مصباح | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهد چرا به من دگراین کبر وناز کرد کوته کنم حدیث که یک حرف بیش نیست | |  | من نیز باده خوردم اگر او نماز کرد واعظ نکرد فهم و حکایت دراز کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| آن مرد ره که در نظرش زر چو خاک شد | |  | نبود عجب که از نظرش خاک زر شود | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکه شد ز اهل نظر محو رخ یار بماند امتحان را بت دیرین چو به رخ برقع بست عارف آن است که بی پرده رخ یار بدید | |  | ورنه چون زاهد بیچاره به گفتار بماند آشنا آمد و بیگانه به انکار بماند سالک آن است که در پردۀ پندار بماند | |
| ٭٭٭ | | |
| بربند چشم حس، بگشادیدۀ شهود ای برهمن که در بر بت سجده می‌کنی | |  | تا بنگری که لَیْسَ سِوَی اللّهِ في الوُجُود نیکو نظاره کن که نکو می‌کنی سجود | |
| ٭٭٭ | | |
| لاف صاحبدلی شیخ مناجاتم کشت | |  | زرِ قلب همه را کاش عیاری گیرند | |
| ٭٭٭ | | |
| برآر سر که صبوحی کشان وقت سحر | |  | بدند لیک به از خفتگان صبحگه‌اند | |
| ٭٭٭ | | |
| در جوانی شده‌ام پیر معارف زان رو | |  | که بجز عشق جوانان دگرم پیر نبود | |
| ٭٭٭ | | |
| به هدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید | |  | همه را پیر مغان کاش هدایت می‌کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتی تو که بی پرده کس آن روی ندیده | |  | آن دیده که از پردۀ پندار برآمد | |
| ٭٭٭ | | |
| یکی حدیث سرودند لیک بس فرق است | |  | میان بادۀ فرعون و نکتۀ منصور | |
| ٭٭٭ | | |
| زاهدا دم ز تجرد مزن و آزادی سالک ار کعبه و بتخانه ز هم فرق کند | |  | که سراپای تو در قید نماز است هنوز او نه صوفی است که نامحرم راز است هنوز | |
| ٭٭٭ | | |
| تجلیات رخ یار زان نبیند شیخ | |  | که چشم ماست به جانان و چشم او به لباس | |
| ٭٭٭ | | |
| تا چند همچو اهل طمع روزه و نماز | |  | شرمی ز حق بدار هدایت گناه بس | |
| ٭٭٭ | | |
| ز هرچه منع کنندم بدان فزاید حرص ای صوفی صاحب صفا لَیْسَ التَّصوّفُ بِالخِرَق | |  | از آن به باده حریصم کزو شدم ممنوع اِنّ التّصّوفَ یافَتَی قَلْبُ یَذُوْقُ مِنْ حِرَقْ | |
| ٭٭٭ | | |
| گرچه بس معرفتت هست ولی العارف | |  | چیست ادراک درین مرحله عجز از ادراک | |
| ٭٭٭ | | |
| رخ خوبان نه من از چشم خطا می‌بینم جام دیگر بده ای ساقی مستم که هنوز | |  | به خدادر رُخِشان نور خدا می‌بینم جام از باده، می از جام، جدا می‌بینم | |
| ٭٭٭ | | |
| گو واعظ از این شیوۀخوش منکر من شو | |  | من بر روش هیچ کس انکار ندارم | |
| ٭٭٭ | | |
| شاهد ما روز و شب، با همه و بی همه | |  | با همه‌اش آشنا وز همه بیگانه بین | |
| ٭٭٭ | | |
| هدایت رَبِّ أرِنِي چندموسی‌وش به طور دل | |  | بجو چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او | |
| ٭٭٭ | | |
| مرا فرزانگان دیوانه می‌دانند و من شادم | |  | که جز دیوانگان را من ندانم مرد فرزانه | |
| ٭٭٭ | | |
| تو مرده‌ای چنانکه نیابی دگر حیات | |  | ورنه ز هر طرف وزد انفاس عیسوی | |
| ٭٭٭ | | |
| چه تفاوت است صوفی زتوتافقیه خودبین | |  | برو ای فقیه تن زن ز حدیث خودستایی | |
| ٭٭٭ | | |
| گفتگوی درویشان برزبان مرغان است | |  | رازشان کسی داند کش بود سلیمانی | |
| ٭٭٭ | | |
| تمام اهل دو عالم به جستجوی تو پویان | |  | کدام اهل و چه عالم که پیش ما تو تمامی | |
| ٭٭٭ | | |
| وقت آن دیوانۀ شوریده خوش کاندر خیالش | |  | روز وشب محواست و نداند صیامی نه صلاتی | |
| ٭٭٭ | | |
| اعتباراتست ای دل هرچه بینی غیرذاتش | |  | راست خواهی اعتباری نیست اندر اعتباری | |
| الترجیع بند | | |
| کیست آن شاهد پری رخسار همه جویای او و او همراه گاه پنهان به خلوت واعظ گفته زاهد به نام او تسبیح آگه از ذات او نبینم کس دی شدم در کلیسیا از درد گفتم ای پیر دیر رازی گوی گفت خاموش شو که خود سازد ناله برداشت ناگهان ناقوس | |  | که نماید ز هر طرف دیدار همه سرمست او و او هشیار گاه پیدا به خانۀ خمار بسته ترسا به یاد او زنار ور بود نیست جز یکی ز هزار چون دلم خون گرفت از غم یار تا شوم آگه از حقیقت کار منکشف بر تو سری از اسرار وین سخن کرد در نهان اظهار | |
| **که درین خانه نیست کس جز او هو هو لا اله الا هو** | | |
| ای دل ما به طرّۀ تو اسیر نشود دل ز یاد رویت دور تا صف محشرت بدیدن زود عارفان را ز تست نالۀ زار اشک آن، بی رخ تو، همچو بقم شکرگویان بی زبان و دهن دُردنوشان و ننگشان از صاف زاهدا علم عشق و رندی را گر بخوانند خادمت رندان همچو من خاکشان بکش در چشم | |  | پای جان‌ها نهاده در زنجیر نشود جان ز مهر مویت سیر تا دم دیگرت ندیدن دیر عاشقان را ز تست نغمۀ زیر روی این، از غم تو، همچو زریر پادشاهانِ بی کلاه و سریر دلق پوشان و عارشان ز حریر صد بیان عاجز است از تقریر سجدۀ شکر کن که گشتی میر تا نبینی عیان به عین بصیر | |
| **که درین خانه نیست کس جز او هو هو لا اله الا هو** | | |
| ای عیان گشته از تو جمله جهان مست جام تو عیسی مریم هم تو دل بوده هم تویی دلبر در میانی و از همه به کنار من و جز فکر تو زهی تهمت از جلال و جمال تو دارند عاشقان گلِ رُخت دایم | |  | وی تو اندر جهانیان پنهان محو نام تو موسیِ عمران هم تو جان بوده هم تویی جانان در کناری و با همه به میان من و جز ذکر تو زهی بهتان مؤمنان کفر و کافران ایمان بلبل آسا کشیده این الحان | |
| **که درین خانه نیست کس جز او هو هو لا اله الا هو** | | |
| دوش از شور عشق جانانه در خرابات خرقه کردم رهن باده نوشیده بازگشتم و رفت ره سپردم ولیک از مستی گذر افتاد سوی بتکده‌ام گرد شمعِ رخ بتی دیدم گفتم ای صانعان صانع خویش بت پرستان فغان برآوردند ناگهان بت زبان گشاد که هین | |  | سوی میخانه رفتم از خانه درکشیدم سه چار پیمانه از دلم یاد خویش و بیگانه ره نبردم به سوی کاشانه ناگهان پای کوب و مستانه بت پرستان به سان پروانه بت کجا سجده کرده فرزانه وز دو سو درگرفت افسانه دم مزن ای دو بین دیوانه | |
| **که درین خانه نیست کس جز او هو هو لا اله الا هو** | | |
| خود چهل روز حسن ذات ازل تا که دل عکس حسن خود بیند از پی فتح قفل دل دل را چون درِ دل گشوده شد دیدم گشت ظاهر که این سپهر بلند هرچه از نظم و نثر بنوشتند دل چه از هفت پرده عکسی داد بحر دل چون که موج زن گردید | |  | ریخ خوش آب عشق بر گل دل داشت آیینه در مقابل دل داد مفتاح پیر کامل دل روی لیلی وشی به محفل دل منزلی بود از منازل دل نکته‌ای بود از مسائل دل هفت افلاک شد مماثل دل اوفتاد این گهر به ساحل دل | |
| **که درین خانه نیست کس جز او هو هو لا اله الا هو** | | |
| شاهد بی نقاب می‌بینیم عکس رخسار ساقی اندر جام بر سر بحر عشق اکوان را فرع در اصل و اصل اندر فرع گاه خور بر سپهر می‌نگرم یار بی پرده لیک پیش رخش عاقبت هادی هدایت را سر گیتی ز هر که می‌پرسم | |  | بر مهش مشک ناب می‌بینم ماه در آفتاب می‌بینم همچو موج و حباب می‌بینم همچو مه در سحاب می‌بینم گاه عکسش در آب می‌بینم خویشتن را حجاب می‌بینم بر عدو کامیاب می‌بینم همه را این جواب می‌بینم | |
| **که درین خانه نیست کس جز او هو هو لا اله الا هو** | | |
| منتخب ساقی نامه | | |
| الا ای خراباتیان الست سر اندر گریبان چرا برده‌اید لباس ورع تا به کی دوختن خوش آن دم که بی خویش باشیم ما تن آن به که در می پرستی دهیم بیا ساقی ای نرگست نیم مست مناجات ما را خرابات کن مغنی تو بر خوان که من دف زنم به میخانه بخرام و مستی ببین چو پیر مغان ببخشد حضور کسی کو مر این راه را رهبر است به مستان این می شبی یار شو شنیدی که بد جام جم ای پسر بدان هفت نور او ترا محرمی است شراب طهوری بود در بهشت شراب طهور ای پسر عشق اوست هدایت هدایت رخ یار بین دمی فارغ از سکر و از صحو باش به دل روی دلدار باقی نگر نهانی همی باده نوشی گزین کنون مختصر خوبتر این کلام | |  | که از بادۀ عشق هستید مست بکوبید پایی مگر مرده‌اید که آمد کنون نوبت سوختن نه زاهد نه درویش باشیم ما که یک دم ازین خودپرستی رهیم بطی می بپیما بدین بت پرست مرا مات کن مات کن مات کن تو در رقص در شو که من کف زنم بحق شیوۀ حق پرستی ببین بنوشی ز دستش شراب طهور ترا بی گمان ساقی کوثر است یکی جام می نوش و هشیار شو خطش هفت هر یکی به رنگ دگر به جام جم دل ترا هم جمی است که بخشد مرآن ساقی خوش سرشت که او مغز باشد جهان همچو پوست بهشتی مجسم به دیدار بین به انوار رخسار او محو باش به جام اندرون عکس ساقی نگر ز گفتار بی جا خموشی گزین سلامی به رندان ز ما والسلام | |
| و لَهُ مِنْ رباعیات اللطایف | | |
| این درد چه دردی است که درمانش نیست بسیار برفتیم و نشد راه تمام | |  | این کار چه کاری است که سامانش نیست این راه چه راهی است که پایانش نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| خورشید تکثری ندارد در ذات اعیان چو زجاج های الوان کز مهر | |  | زین سان متکثرش نماید ذرات ظاهر شده هر یک به دگرگونه صفات | |
| ٭٭٭ | | |
| ای دوست گرت دانش و گر نادانی است خود ز اول کار عاجز و حیران باش | |  | پرگار صفت کار تو سرگردانی است چون آخر کار همه کس حیرانی است | |
| ٭٭٭ | | |
| آن دم که تو از جهان برون خواهی رفت چون نیستی آگاه که چون آمده‌ای | |  | خود با دل و جان پر ز خون خواهی رفت آگاه کجا شوی که چون خواهی رفت | |
| ٭٭٭ | | |
| آن کس که می از جام یقین خورد و نگفت ما هیچ ندیده صد سخن می‌گوییم | |  | این نشأه به خاک همرهش برد و نگفت خوش آنکه بدید یک سخن مرد و نگفت | |
| ٭٭٭ | | |
| چشمی که به فاعل حقیقی نگریست گر قابض ارواح بود عزرائیل | |  | از نیک و بد زمانه فارغ دل زیست خود قابض روح او نگه کن تا کیست | |
| ٭٭٭ | | |
| چون بحر نفس زند بخارش نامند چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر | |  | آنگه که چکد ابر بهارش نامند دریاب که بحر بی کنارش نامند | |
| ٭٭٭ | | |
| در راه طلب نه پا نه سر می‌باید از پای فرونشین و ره رو کاینجا | |  | مردی ز دو کون بی خبر می‌باید پای دگر و چشم دگر می‌باید | |
| ٭٭٭ | | |
| آنان که به راه معرفت فرد شدند گفتند بسی و چون نشد قصه تمام | |  | صد رنج کشیدند که تا مرد شدند آخر زجهان با دل پر درد شدند | |
| ٭٭٭ | | |
| زنهار دلا مگو که این نیک آن بد عالم همه چون یکی است اندر معنی | |  | انصاف بده من و ترا کو این حد از رد یکی تمام را کردی رد | |
| ٭٭٭ | | |
| عارف که بود آنکه شریعت جوید نعلین شریعت و طریقت پوشد | |  | دایم سخن از شرع و طریقت گوید با پای ادب راه حقیقت پوید | |
| ٭٭٭ | | |
| از غیرموحد نکند یاد دگر ورنیست چنین و دم ز توحید زند | |  | فرقش نکند بنده و آزاد دگر توحید دگر باشد و الحاد دگر | |
| ٭٭٭ | | |
| یک نقطه به ذات شد هویدا ز عدم گه شد الف و گهی احد گاهی الف | |  | وندر صور حروف بگذاشت قدم لیکن به حقیقت نه فزون گشت و نه کم | |
| ٭٭٭ | | |
| گه سوی حرم گه سوی بتخانه شدم از این همه حاصلی ندیدم جز این | |  | گه زاهد گه همدم پیمانه شدم کز شعبدۀ خیال دیوانه شدم | |
| ٭٭٭ | | |
| سالک همه را چو خویش بی سیر مبین هر شر که رسد ز غیب بی خیر مبین | |  | چون حق همه جاست مسجد ودیر مبین القصه اگر موحدی غیر مبین | |
| ٭٭٭ | | |
| توحید به عرف زاهد ظاهربین توحید به عرف عارف آن است که او | |  | تصدیق یگانگی است اندر ره دین جز حق دگری نبیند از روی یقین | |
| ٭٭٭ | | |
| آن دل که خدای را بود منزل کو گویند که دل سرای حق شد آری | |  | زین لحم صنوبری ترا حاصل کو دل خانۀ حق بود ولیکن دل کو | |
| ٭٭٭ | | |
| از بادۀ یاد دوست مدهوشی به خاموش هدایت که اگر ز اهل دلی | |  | وز هرچه ز یاد او فراموشی به چیزی نبود ترا ز خاموشی به | |
| ٭٭٭ | | |
| بحری است وجود و این تعین ماهی هرچند که ماهی شده غرق اندر بحر | |  | ما ماهی و بحر را به ما همراهی از بحر چگونه باشدش آگاهی | |
| ٭٭٭ | | |
| من بنده که بس به معصیت خو دارم از طاعت خویش ناامیدم لیکن | |  | وز بوالهوسی به هر طرف رو دارم امید به فضل و کرم او دارم | |

تَمّ الکتابُ وَهُوَ تَذکرةٌ لِلعارِفینَ و تَبصِرةٌ لِلسّالکینَ و موسومٌ بِریاضِ العارفینَ حَفَظَهُ اللّهُ تَعالَی مِنْ شَرِّ المُنْکِریْنَ بِحُرْمَةِ محمّدٍ صَلَّی اللّهُ علیه و آلِهِ الطّاهِرِیْنَ صلواتُ اللّهِ و سَلامُهُ عَلَیْهِمِ اَجْمَعِیْنَ.

در وقت انتظام و اختتام این کتاب مستطاب جناب فضیلت و حکمت مآب حکیم عارف و شاعر واقف میرزا ابراهیم کازرونی متخلص به نادری سلمه اللّه ناظم مشرق الاشراق و غیره این چند بین گفته و حسب الخواهش آن جناب نوشته شد:

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ساقی وارسته زکل جز خدا کوثر باقیم عنایت نما تا به هدایت رخ جان آورم ای ز تو انوار هدایت منیر تازه جوان فرخ و فرخنده پی سالک راه صمدی آمده روی تو انوار جمال ازل جامع منقولی و معقول نیز باخبر از سرّ سراسر کتب زآنچه علوم آمده در هر کتاب او که شبان آمده عالم رمه ای تو زکل رسته و بسته به حق مست شده از می جام الست ساقی باقیت سقایت نمود غیرت جان است تن خاکیت هشته علایق به حقايق رخت فرخ و فرخنده و فرخ کلام صورت و معنی سخن آرا تویی شد شجر طور نی خامه‌ات باخبر از راز کمون و بروز رسته ز قید چه و چون ذات تو عبد چو از کنه خود آگاه گشت از بندگی و خسروی رسته ‌ای مشرق اشراق معانی دلت ای زجمال تو هویدا کمال آنکه نه بگذشته ترا وقت زیست ای تو جوان بخت جوان دبیر دانشت آئینۀ بینش شده داده ز کف دانش و بینش تمام سرخوش صهبای جمال ازل تذکره‌ای کامده‌ای ناظمش روضه به روضه روضات جنان باغ بهشتی اثری وجد و حال وه که اساس خوشی آورده‌ای رحمت حق بر تو و طبع خوشت نادری آن بی سپر راه عشق کرد به مدحت رقم این چند فرد تا که کنی درج در آن تذکره گر سزد آن خاتمه را ثبت کن در صدف است اين ونه رخشان در است | |  | جام می‌ات هادی راه هدا روی دلم سوی هدایت نما شرح غم دل به بیان آورم جان تو آگاه ز بالا و زیر مرده ز مادون و به حق گشته طی مالک ملک ابدی آمده بارزِ اسرار کمال ازل رفته دلیلت سوی مدلول نیز وین همه دانی حجب اندر حجب مخبر صادق بشمردش حجاب خوانده حجاب اللّه اکبر همه یافته از مشرب بینش سبق دیده حجب هر چه بجز ذات هست روی دلت سوی هدایت نمود عقل مجرد دل افلاکیت حاق حقایق گهر فرخت پختۀ تو مایه ده هرچه خام ملک سخن را همه دارا تویی بارقۀ نور از آن نامه‌ات شارق سیر تو بود و هم سوز دوست نما آمده مرآت تو رسته شد از بندگی و شاه گشت ملک سخن را تو خدیو نوی محو جمال ازل آمد گلت وی ز کمال تو هویدا جلال یک دو سه سال سنه افزون ز بیست بخت جوانت گهر عقل پیر گوهر بینش ز تو دانش شده پختۀ تو رسته بکلی ز خام وجد و طرب قسمت تو لم یزل احسن تقویم بحق لازمش ساخته‌‌ای ختم به شعر خود آن مزرع و کشتی ثمر آن کمال تذکرۀ دلکشی آورده‌ای روح فزا این سخن دلکشت بندۀ تو باخبر از شاه عشق ذکر تو در مشرق اشراق کرد بو که بماند ز پی تبصره خار و خسی در چمنی نبت کن مشرق اشراق مرا در خور است | |
| پس از نگارش ابیات مذکوره در خاتمۀ این کتاب مسطوره به این رباعی در مدح نادری ختم نمود | | |
| ای آنکه تویی شبان و عالم رمه شد مانند کتاب حق که شد ختم به ناس | |  | گفتار تو ختم گفته‌های همه شد ابیات تو این کتاب را خاتمه شد | |

**اَلْحَمْدُ لِلّهِ اَوّلاً و آخِراً و بَاطِناً و ظَاهِراً وَهَذَا خَاتِمَةُ الْخاتِمَةِ وَ الْحَاقُ الْقَآئِمَةِ الدَّائِمَةِ وَاحْفَظْنَا مِنْ لَوْمِ الأَعْدَاءِ الْأَئِمّةِ بِحَقِّ آلِ النَّبی وَقائِمِه صَلَواتُ اللّهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعیْنَ.**

عَلَی یَدِ العبدِ الرّاجی إلَی رَحْمَةِ المَلِکِ الوَهّابِ ابن مرحوم حاجی میرزا حبیب اللّه المتخلص بخاقانی محلاتی حاجی محمد رضا المتخلص بالصفا و الملقب بسلطان الکتاب سنة 1305.